«هذا کتابنا ینطق علیکم بالحق...»

پاسداران سخن

چکامه سرایان

بسرمایهٔ
کتابفروشی زوار

مظاهر مصفا

چاپ سینا، تهران

محض یاد بود
بخش نخستین پاسداران سخن را بآستان دوستان و سروران و استادان پر مهر و فرزانه‌ام :
دکتر مینوچهر ، مصطفا بهرامی ، معدل شیرازی
تقدیم میکنم .
تهران - فروردین ۱۳۴۵ م.م

از نویسنده‌ی این کتاب

توفان خشم

شامل چهل چکامه منتشر شد



وبزودی

پاسداران سخن (چکامه سرایان- غزلسرایان - ترانه‌سرایان داستانسرایان)

گفتگوی شاعران - شامل مکاتبه‌های منظوم شاعران (هجا، هزل، مدیحه، انتقاد)

شاعران شهید - شامل زندگی واثر شاعران فارسی زبانی که کشته شده‌اند

فهرست واژه‌های دیوان حافظ

فهرست واژه‌های دیوان منوچهری

دردسترس دوستان شعرو ادب‌فارسی قرارخواهد گرفت

بنام خدا

از چهار سال پیش تا کنون که درکار تنظیم دوره‌های پاسداران سخن بوده‌ام همواره کسانی از دوستان وسروران واستادان‌من ازراه تشویق ودلگرمی و یاری و راهنمایی مـرا از خستگی و فروماندگی‌و گاهی یأس‌وبازگشت بازداشته‌اند اینك که‌نخستین بخش کتاب آماده‌ی تقدیم بدوستداران شعر و ادب فـارسیست خرسندم که برگ نخستین آنرا بنام بهترین وعزیزترین‌آنان ، سروران و استادان‌گرانمایه وآزاده‌ام (محسن حداد ، بدیعزمان سنندجی
استادان عالیقدرم جلالدین همایی ، سعید نفیسی ، دکتر محمد معین
سروران گرامیم
دکتر کاسمی ، دکتر حمیدی ، دکتر نـاظرزاده ، دکتر وصال ، نصرتلاه امینی ، روانبخش، خطیبی ، مشایخ
ودوستان مهربانم جواهری ،مهدی‌سهیلی، صفیر
برادران فراموش نشدنیم شاهپرکی ، سرمـدی و ملك افضلی) زینت دهم‌وخاطر خسته‌ی خود رابیادآنان تشفی بخشم
همچنین برخود فرض میدانم که‌ازمحبت‌ها وراهنمائیهای بی‌دریغ دوست آزاده‌ام آقای احمدسهیلی مدیر کتابخانه‌ی ملك که‌همیشه زحمت‌های مرا باخوشروئی‌ومهربانی خاصی پذیرفته‌اند سپاسگزاری کنم .

فهرست

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

نشانه‌های مختصر شده .

ج = جلد
ص = صفحه
س = سطر
رك= رجوع کنید
چنقد= چهارمقاله‌ی نظامی عروضی مصحح قزوینی ، دکترمعین
تس = تاریخ سیستان مصحح استاد بهار
تص = تاریخ ادبیات در ایران تالیف دکتر صفا
تف = تاریخ ادبیات فروزانفر طبع موسسه وضع وخطابه
برگزیده = برگزیده‌ی شعرفارسی ازدکتر معین
سخف = سخن وسخنوران تألیف فروزانفر
المعجم = المعجم فی معاییر اشعار العجم تالیف شمس قیس رازی
ترجمان= ترجمان البلاغه تالیف محمد پسر عمررادویانی

یاد آوری

« کسانیکـه پیش از من در ین‌راه گام»
« نهاده‌اند هر که باشند پیشرومن‌هستند»

چون درنوشتن سلیقه‌ی خاص دارم ونثر پاسداران سخن را بنابسلیقه‌ی خاص خودنوشته‌ام برای آنکه پـاسخ پرسشهـای احتمالی خوانندگان را داده باشم ازچند یـاد آوری و توضیح ناچارم .

این یـاد آوریها قسمتی بخط وقسمتی بـانشای فارسی مربوطست .

۱ ـ خط :

من الفبای زبان‌فارسی را درمکتب خانه آموخته‌ام وپس ازآن بدبستان فرستاده شده‌ام آنروزها پس از آنکـه الفبا را آموختم وقاعده های فصل ووصل را یادگرفتم وبخواندن آغاز کردم کم کم متوجه شدم که دربعض جا ها خواندن ونوشتن بعض کلمه‌ها خارج ازقاعده‌ی‌کلمه های دیگرست وبعض حرفها درهمه جا یکسان تلفظ نمیشوند بمثل‌کلمه هایی راکه بصورت «خواجه ،

خواهر ، خواب ، خویش ، خواندن و....» نوشته‌اند باید «خاجه خاهر ، خاب ، خیش‌وخاندن و....» تلفظ کنم وهمچنین «مصطفی مرتضی ، رحمن ، اسمعیل ، طه ، و...»بنویسم و«مصطفا ، مرتضا رحمان ، اسماعیل ، طاها و.. » بخوانم آنروز ها پس ازیکی دوبار پرسش واعتراض وبرابرشدن با خشم وغضب آموزگار متوجه شدم که من ، کودك هفت‌هشت ساله حق این پرسشها و باصطلاح اوفضولیها را ندارم همچنان آرام ماندم.

دردوره‌ی دبیرستان بازیها وخلاف قاعده های تازه‌یی را دریافتم بشیوه‌های نادرست وبیدلیل‌تازه‌یی درنوشتن فارسی برخوردم .

بمثل درمورد نوشتن‌حرکت «و»متوجه شدم که قاعده‌ی درستی جاری‌نیست گاهی بصورت «واو» نوشته میشود یعنی آنرا حرف حساب‌میکنند وگاهی بالای حرف پیش‌دار بصورت‌حرکت مینویسند در «خوردن» حرف «خ» مضموم‌ست بصورت «واو» نوشته میشود ولی در« بردن» و« کشتن» که از حیث حرکت با «خوردن» هیچ تفاوتی ندارد «واو» ظاهرنیست وگاهی علامت «و» بالای آن‌میگذارند« خود»راباواو«خدا»رابی‌واومینویسند هرچه فکرمیکردم برای‌آن دلیل‌وسنددرستی نمی‌یافتم ازتوضیح دبیران خودهم چیزی نمیفهمیدم .

هرچه بیشترکتاب خواندم وهرچه پیشتررفتم باشکالهای تازه ترو ببازیهای احمقانه تری در نوشتن فارسی برخوردکردم تاجاییکه متوجه‌شدم درخط فارسی بی‌نظمی وآشفتگی فراوان وجوددارد که ذکرآنها بیك‌صفحه ودو دفتر پایان نپذیرد . فکر میکردم آیاکسانیکه خط را اختراع کرده‌اند دیوانه بوده اند ؟ آیا مرض داشته‌اند که چیزی‌بنویسند وچیزدیگربخوانند

چرا حرف «ی» گاهی «ی» و گاهی «آ» تلفظ میشود؟
ماچرا گرفتار این تقلیدابلهانه هستیم ؟ چـرا لیلی بنویسم ولیلا
بخوانم واگرلیلی بنویسم ولیلی بخوانم اگر مصطفا بنویسم و
مصطفا بخوانم چه خواهدشد ؟ وآیا اگراین بازیهای ابلهانه که
درشیوه‌ی نوشتن وجود دارد ازمیان برود آموختن خط بـرای
نوآموزان سدها بارآسان ترنخواهد بود ؟

درسالهـای آخردبیرستان که آهسته آهسته بقاعده های
زبان عربی آشنا میشدم بدلیل نا موجه بعضی ازین بازیها آشنا
گردیدم بمثل بماميآموختند که‌الف اگردرمرتبه‌ی چهارم ببعدباشد
بصورت «ی» نوشته‌میشودمگرآنکه حرف پیش‌ازآن «ی» باشد
واگرچنان باشد چنین‌میکنند ومیگفتندهروقت‌چنین باشدچنان‌و..
کلمه‌هایی‌مانند اسمعیل-رحمن ، طه عربی‌ست و ما باید همانطور
که‌آنها مینویسند بنویسیم و....

چندسال بعد که بزبان پهلوی‌آشنا شدم ودر دانشکده‌ی
ادبی ازراه آموختن قسمتهایی ازاوستا وپارسی باستان‌وآشنایی
اندکی بزبان سانسکریت بریشه‌ی قسمتی‌ازواژه‌های دری‌کنونی
پی بردم دانستم که بمثل‌خواهر که‌امروزواوی درنوشتن‌ازخواندن
افزون‌دارد.قدیم‌غیرازامروزتلفظ میشده وآن واوظاهرمیگردیده
کم کم‌آن واو ازتلفظ بیرون رفته است ودر دوره های باستانی
حرفهای دیگری‌نیزافرون داشته و «خونگهر» میگفته‌اند کم کم
«نگ» آن ازتلفظ بیرون شده ـ باخود میاندیشیدم اگرامروز
باید صورت دیروز نوشتن «خواهر» را حفظ کنیم چـرا شکل
پریروزآنرا بایدازدست بدهیم حال «خواهر» مینویسیم وخاهر
میخوانیم‌چرا این دیوانگی راکاملترانجام نمیدهیم و«خونگهر»

نمینویسیم ؛ ازین محاسبه ها درذهن خود بسیار داشتم اما فرصت وجای این این بحث‌را نمییافتم. شبی بسخنرانی‌آقای سعید نفیسی حاضر شدم روشنگریهای ایشان نظرهای تایید کرد و بابرازآن جسارت بخشید

شبی دیگر دراداره‌ی‌روز نامه‌ی‌پولاد بامردی‌برخورد کردم آشنایان من که با اودوست بودند مرا بـاوشناساندند و گفتند که او «یعنی‌من» حرفهای «پرتی» میزند در نوشتن قاعده‌هایی از خود میآورد روشن تربگویم مرا بحساب خود دست انداختند آن مرد چند دقیقه‌یی ازاصل خط وزبان گفتگو کرد دانستم کـه مردیست بسیاروارد وتازه‌فکرـدرست می‌اندیشد ودرست‌میگویداو هم شیوه‌های غیرمنطقی ونادرست نوشتن راکودکانه میداننداین مردآقای سید احمد خراسانی بود میگفت معلوم نیست بچه دلیل بچه‌های فارسی‌زبان درنوشتن تااین حد بایدرنج ببرند چرا باید برای دانستن وآموختن املای‌کلمه های عربی اندیشه‌ی خـودرا مریض کنند درحالیکه بچه‌های عرب‌زبان چنین‌الزامی را ندارند وبتحمل این رنج ومشقت‌مجبور نیستند زیراآنان برای هریك از حرفهای س ، ص ، ث‌ـ ت ، ط ـ ز ، ذ ، ظ، ض ـ ء ، ع وغ ، ق صوت خاص دارند ودر نوشتن ازراه صـوت راهنمایی میشوند و معنای‌کلمه راهم درتکلم از راه صوت تشخیص میـدهند بیچاره بچه‌ی‌فارسی‌زبان که س وص وث را س، ت وط رات، ز و ذ وظ وض را زـ ء وع را ء، غ و ق را غ تلفظ میکند بایدآنها رااز راه ارتباط باجن وپری وگـاهی بتصادف درست بنویسد ـ این تفکردرست آقای خراسانی درمن گرفت .

ومرا بیش ازپیش ببی‌نظمی ودرهم ریختگی خطفارسی ودشواری‌آن برای نوآموز فارس زبان وبیگانه واقف کرد ـ با خود میاندیشیدم که اگردرفارسی ازس وص وث (س) واز ت و

ط (ت) از ز وذ و ض و ظ (ز) از ء و ع (ء) از غ وق (غ) را انتخاب کنیم چه خواهدشد ؟ یعنی اگـر همچنانکه تلفظ میکنیم بنویسیم گرفتار چه بلائی خواهیم گردید؟

جز آسان شدن آموختن خط ورغبت مردم بیسوادبآموختن خواندن و نوشتن چیزی بنظرم نمیرسید - کسی میگفت اگرصابر را سابر بنویسیم خواننده از آن معنای شکیبادر نمییابد زیرامادهی اصلی آن را که «صبر»ست ازروی «سابر» نمیتواندبیابدازطرف دیگر تشخیص بعضی کلمه ها که شکل واحد ومعنای مختلف دارند ازیکدیگر مشکل میشود درمثل اگر ثمر را که بمعنای میوه است سمر بنویسیم باسمر بمعنای افسانه اشتباه میشود .

ولی این نوع استدلال که درنظر اول ممکنست درست بنظررسد برای من استدلال نبود ونمیتوانست مرا از عقیده ییکه داشتم بازدارد زیرا باخودمیاندیشیدم :

وقتی دو نفرفارسی زبان با یکدیگر تکلم میکنند آیا شکل و املای کلمه هایی را که ازدهانشان خارج میشود بیکدیگر نشان میدهند؟

آیا وقتی بمثل کسی بدیگری میگوید :

«اینکار ثمری ندارد - کاسه ی صبرم لبریز شد و...»

توضیح هم میدهد که مقصودم صبر به «ص» وثمر با «ث» است ؟ آیا این طرزفکر کودکانه نیست ؟ از طرف دیگر اینهمه کلمه ها که ازحیث املا شبیه یکدیگرند ومعنای جداگانه دارند آیادرعبارتها ازیکدیگر شناخته نمیشوند؟

شخصی از من میپرسید چـرا سد را که بمعنای عددست بصاد نمینویسید گفتم بدلیل آنکه تهران را به طـا نمینویسم - خندید که تازه تهران را باید به طـا نوشت - گفتم چرا ؟ گفت برای آنکه بـا بهران اشتباه نشود واگرسد را بصاد ننویسیم باسد (بتشدید دوم) رودخانه اشتباه میشود - گفتم پس چرا « تب » را

«طب» و«یزد»را «یضد»نمینویسید که با«بب» و«بزد»اشتباه نشود؟

پیداست که پاسخی نداشت وجز تمسخر و خندیدن راه گریز نمیشناخت ولی من هنوز ازین طرز فکر او متحیرم و بروز کسانیکه چنین‌فکرمیکنند وشاگردان بیچاره‌ی دبیرستانها که باید ازین دبیران درس یادبگیرند تأسف میخورم .

بعضی برآنند که راه آسان کردن خط فارسی و گریز از دشواریهای موجود آن تغییرخطست ازشکـل کنونی آن بشکل لاتین چنانکه ترکان‌عثمانی کرده‌اند .

اینکاربدو شرط منطقی وبیزیان خواهدبود نخست آنکه تغییر تمامی متنهای قدیم فارسی‌را بخط تازه درمدتی کم تضمین کنند تابنیـان زبان وادب مااز‌میان نرود. گذشته‌ی تاریخی‌وادبی وعلمی ترکان عثمانی با گذشته‌ی ما برابر نیست آنهاچیزی نداشته‌اند که‌ازدست بدهند ولی ماهمه چیزداشته‌ایم واگر گنجینه های زبان وادب‌خودرانگهداری‌نکنیم وباتغییرخط آنهارابفراموشی بسپاریم ملتی‌تازه وبی بنیاد خواهیم بودوبیم‌آن میرودکه پس‌از گذشتن بیست سی‌سال وگردیدن یك نسل بکل گذشته‌ی‌افتخارآمیزخود را از دست بدهیم و هزاران هزار گنجینه‌ی زبان وادب خود را ازیادببریم وخدای ناکرده بمثل برای اطلاع ازموضوع گلستان سعدی وتاریخ بیهقی بیاری گرفتن از مستشرقان و خط شناسان خارجی ناگریز گردیم

دوم آنکه باید درین تغییرخط آشفتگی‌و بی‌نظمی کنونی را بادقت‌تمام‌ازمیان‌ببریم وبرشیوه‌ی غیرمنطقی«هزوارش» بکل خط بطلان کشیم اگراین دوشرط رعایت شود باتغییرخط نه‌تنها زیان نخواهیم کرد و آسمان فرود نخواهد آمد بلکـه بپیشرفت

فرهنگ ایرانی‌وآشنا شدن تمامی مردم بخواندن‌ونوشتن یاری فراوان خواهد شد .

ولی تازمانیکه این فکر بمرحله‌ی تصمیم وعمل نرسیده باید برای خط موجود فارسی فکری کرد باید بچه های فارسی زبان را از بلای املاء رهانید روح کودکان بابرخورد باین بازیها وهزوارشها لجوج و کج‌اندیش بارمیآید ذهن‌آنان ازروز هـای نخستین درس‌بکجی ونادرستی وآشوب وآشفتگی وبی‌نظمی خو میگیرد آخرهم نوشتن را نمی‌آموزند وخواندن را یاد نمیگیرند تنها من‌نیستم که درکودکی باین بدآموزیها گرفتار بوده‌ام وبه آنها بچشم شگفتی‌نگریسته‌ام ـ چندماه پیش کودك نوآموزیکی ازدوستان از من میپرسید . اسم من چیست ؟ گفتم : مصطفا گفت بنویسید من‌برای اونوشتم گفت اینکه نوشته‌اید درستست ؟ گفتم درستست چرا غلط باشد . گفت پس چرا آموزگارما از ما غلط میگیرد ومیگوید باید چنین«مصطفی» بنویسید .

بآن کودك چه‌پاسخ میدادم‌اگرمیگفتم او فارسی نمیداند وباید بشیوه‌ی من بنویسی قبول نمیکرد زیرا آموزگار درنظر اوهمه چیزوحرف او بالای حرف همه است اگراورا بحال خود رامیگذاشتم بیچاره گرفتارهمان‌پرسش ذهنی‌وبدآموزی‌میماند ـ کودك دیگری که نامش«نظامدین» بودبمن میگفت :

مگرنام من نظامدین نیست گفتم چرا ـ گفت پس چـرا باید نظام‌الدین بنویسیم ونظامدین بخوانیم ؟

«ال» چیست که درمیان نام من میآید وخوانده نمیشود ؟ مگرما دیوانه‌ایم و مرض داریم که دوحرف درکلمه‌یی بنویسیم و نخوانیم ؟ نمینویسیم و نمیخوانیم مینویسیم ومیخوانیم .

آن دو کودك و هزاران هزار کودك دیگر فارسی زبان باین بلا وبدآموزی گرفتارندوهرروزهزاران‌هزار کودك نوآموز

نمیدانم چرا متعصبان وغیرتمندان و کهنه پرستان ما در موردکارهای خوب وافتخارهای جاویدان گذشتگان خودتعصبو غیرتی ندارند وتنها بحفظ زایده های مزاحم وسنت های ابلهانه پابندند ؟ آنان بگویند وبفکرمن بخندند ولی من‌مقاومت میکنم وپیش میبرم زیرا جهش زمانرا درك کرده‌ام وبا دلی استوار و امیدوار وبا نیتی مردم دوستانه و وطـن خواهانه قدم بـاینراه نهاده‌ام . من حس کرده‌ام که دشواریهای موجود در خط فارسی سبب شده‌است که بسیاری از کودکان فارسی‌زبان ازآموختن‌زبان مادری خودمأیوس شوند و بخوبی میدانم که اگر این دشواریها آسان شود مردم مملکت مابآسانی وسرعت‌خواهند توانست‌دست کم بنوشتن وخواندن زبان مادری خودآشنا شوند .

وچون این درك خودرا درست میدانم وروی آن بسیار اندیشیده‌ام از راه مقدس‌خودباز نخواهم گشت وبتدریج‌وبااحتیاط کامل بندهای گران و کهن را ازدست وپای مردم همزمان خـود خواهم گشودوتاکنون‌درین‌راه پیروزیهایی بدست‌آورده‌ام‌امروز شاگردان من درهمه جا مروج نظرمـن هستند وروز پیروزی و همگانی شدن آنرا انتظارمیکشند.

من نظرخود را درموردخط وزبان بآنان گفته‌ام آنان‌در باره‌ی‌آن اندیشیده‌اند وبدان گراییده‌اند وازینروازیاد نخواهند برد واز دست نخواهند داد وبا منتشر شدن تدریجی نوشته های من دلیل‌تمامی تصرفهای‌مرا بدست‌خواهندآورد ـ درنشر کتابهای پاسداران سخن که‌نخستین‌آن دردست‌خواننده است‌این‌تصرفهای تدریجی وگاه بگاه دیده میشود ویادآوری بالا برای‌آنست که خواننده بدانها توجه‌کند وبیدلیل نپندارد وچنانکه ما بتدریج‌و با احتیاط واز روی تفکر ومنطق بکارپرداخته‌ایم اونیز بیاری‌ما برخیزد وبآسان شدن خط فارسی بسهم خود یاری کند .

۲ـ انشاء :

قسمت دوم یادآوری من مربوطست بانشا ونثر فارسی
من ازدوران دبیرستان باینطرف همواره از نثرجنیان وصرعیان
وحشت داشته‌ام وهمیشه درپی یافتن چاره‌یی بوده‌ام .
نثرزیبا ورسا وظریف ونرم وشیرین فارسی مدتهاست
که آفت یافته وبسوی زوال ودرهمی وآشوب برده‌شده‌است
شیوه‌ی لعنتی وجهنمی‌منشیان عربی خوانده‌ی ابله که بروح
زبان مادری خود آشنایی نداشته‌اند و عربی بازی و معلق
زدنهای رسن بازانه را درنثرهنرمیپنداشته‌اند ازسد ها سال
پیش باینطرف ذوق نویسندگی وساده نویسی را مقهور خود
ساخته و روانی و شیوایی فارسی را از یاد ها برده است تا
آنجا که گروهی ازابلهی فریفته‌ی این لغت بازی وتصنع وتکلف
ابلهانه شده‌اند ودرنویسندگی عالیترین درجه‌ی ترقی رارسیدن
بقدرت نویسندگان دیوانه و مصروع دره‌ی نادره و جهانگشای
جوینی میپندارند این مقلدان‌جن‌زده هنوزهم درمیان ما کم‌نیستند
هنوزهم بشیوه‌ی آن مصروعان راه گمکرده برای‌بیان مطلبی
هزاران ادا ازخود نشان میدهند وبا تعلیق های رسن بازانه‌ی
خود درنوشتن و گفتن آتش‌شهوت تظاهربفضل وعربی دانی‌خود
را مینشانند ـ چنان مینویسند که من وشما ازفهم آن‌عاجزباشیم
چنان میگویند که مردمان سخن آنانرا درك نکنند و ابلهان
مسحورلغت پردازی وملمع سازی آنان گردند ده‌ها صیغه‌ی‌معوج
جمع، سدها ترکیب شیطانی‌ودرشت عربی، هزاران‌تعبیرصرعیانه
ولعنتی درنثرخود میآورند نمیدانم‌ازگفتن ونوشتن‌چه‌میخواهند؟
آیا زبان برای فهمیدن‌مطلب دیگران وفهماندن بدیگران نیست؟
آیا زبان ازوسیله‌های جادوگری وجن گیریست ؟
آیا اینانکه چنان مینویسندوچنان‌میگویند دیوانه نیستند؟

از آموزگار خود بجرم نوشتن «مصطفا» و «شمسدین» و ....
چوب میخورند بیچاره بچه‌های مردم چون ذهن درست و دست
نخورده وپاك دارند بنابر آنچه خوانده‌اند صوتها را آموخته‌اند
در مقابل هر صوت حرفیکه نماینده‌ی آنست نقش میکنند اما
آموزگار بدآموخته ذهن آنان را بیدآموزی وا میدارد و کجی
و بی‌نظمی را بآنان تحمیل میکنند .

درعربی حرفها رابشمسی‌وقمری تقسیم کرده‌اند هرحرف
که لام «ال» پیش از آن تلفظ شود قمری وهرحرف که لام «ال»
پیش از آن تلفظ نشود شمسی میگویند وروی همین حساب بمثل لام ال
را پیش ازحرفهای شمسی مینویسند ونمیخوانند شمس الدین می
نویسند شمسدین میخوانند اما آیا فارسی زبان هم برعایت این
قاعده مجبورست ؟

آیا این کودکانه نیست که مادر نوشتن کلمه های فارسی و
عربی های فارسی شده قاعده های عربی را رعایت کنیم ؟ من
نمیدانم چرا ازاصل کودکان ایرانی و فارسی زبان را شمسدین
و نظامدین مینامند که درنوشتن باین بلا گرفتار آیند .

بعضی میگویند تنهازبان فارسی نیست که در بعض کلمه‌های
آن بعض حرفهانوشته میشود ودرتلفظ میافتد واززبان فرانسه و
انگلیسی مثالهایی میآورند بمثل میگویند در فرانسه « منتنان »
مینویسند و«متنان»میخوانند ودرانگلیسی« کنیف» و«ورایت»
مینویسند «نیف» و«رایت» میخوانند و ...

شاید نظیراین کلمه‌ها که اکنون درزبانهای فرانسه‌وانگلیسی
هست درگذشته بیش ازینها بوده وبتدریج بتصرف مردم حرفهای
زاید آن افتاده است و امروز هم معلوم نیست اهل آن زبان و
کسانیکه هوش بالاتر ازمردم زمان خود دارند وجهشهای زمان
رادرك کرده‌اند بفکر اصلاح این کلمه ها نباشند گیرم که آنان هم

بچنین‌فکری‌نباشند مگرغفلت و بی‌اعتنایی آنان دلیل غفلت و بی اعتنایی ماتواند بود ؟

آیا اگرآنان مشکل‌های فراوان زبان خود را آسان نمیکنند ماهم باید بفکرآسان کردن مشکل‌های خط وزبان خود نباشیم ؟ من شنیده‌ام بتازگی مردم امریکا باینفکر افتاده‌اند که دشواریهای خط راآسان کنند وهزوارش های بیمنطق‌آنرا بزنند واینکار اگرهم امروز نشود فردا شدنیست واجتناب ازآن ناممکن بنظرمیرسد ـ مردم فرانسه‌هم خواه ونا خواه روزی‌باین فکرخواهند افتاد وباید باین فکر بیفتند که خط خودرا برای یاد گرفتن کودکان‌خودآسانتر کنند وبررغیب غیراهل زبان بآموختن آن بیفزایند .بایدروزی کسانیکه هوش‌بالاتر ازمردم زمان‌دارند باجسارت و جرئت خود این ریسمانهای مزاحم فکری بشر را بگشایند وخط وزبان را ازآنچه هست‌آسانتربکردانند .

بعضی دیگرمیگویند ماباید سنت وقرار دادگذشتگان خودرا حفظ کنیم ـ این سخن‌بخصوص درمورد زبان وخط بیش‌از حدمسخره وخنده دارست .

وبدان ماندکه بمثل وبفرض مردمیکه پدران آنان در روزگاران قدیم دارای سه‌دست بوده‌اند وکم‌کم فرزندان آنان تکامل یافته، دست سوم خودرا ازدست داده اند امروز لباس سه آستینه بطرز نیاکان خودبپوشند ودرمقابل هر اعتراض وپرسشی بگویند چون پدران مالباس سه‌آستینه میپوشیده‌اند ما نیز برای حفظ سنت وقرارداد واحترام بآنان امروزباآنکه دودست داریم لباس سه آستینه میپوشیم این مثالیست فرضی و هرگز مردمی نبوده‌اندکه سه دست داشته باشند اما آیا مقاومت‌کهنه پرستان درمقابل اعتراض های‌من باستدلال ابلهانه‌ی فرزندان آن مردم فرضی ماننده نیست ؟

نمیدانم چرا متعصبان وغیرتمندان و کهنه پرستان ما در موردکارهای خوب وافتخارهای جاویدان گذشتگان خودتعصب و غیرتی ندارند وتنها بحفظ زایده های مزاحم وسنت های ابلهانه پابندند ؟ آنان بگویند وبفکرمن بخندند ولی من مقاومت میکنم وپیش میبرم زیرا جهش زمانرا درك کرده‌ام وبا دلی استوار و امیدوار وبا نیتی مردم دوستانه و وطن خواهانه قدم باینراه نهاده‌ام . من حس کرده‌ام که دشواریهای موجود در خط فارسی سبب شده‌است که بسیاری از کودکان فارسی‌زبان ازآموختن‌زبان مادری خودمأیوس شوند و بخوبی میدانم که اگر این دشواریها آسان شود مردم مملکت مابآسانی وسرعت‌خواهند توانست‌دست کم بنوشتن وخواندن زبان مادری خودآشنا شوند .

وچون این درك خودرا درست میدانم وروی آن بسیار اندیشیده‌ام از راه مقدس‌خودباز نخواهم گشت وبتدریج‌وبااحتیاط کامل بندهای گران و کهن را ازدست وپای مردم همزمان خود خواهم گشودوتاکنون‌درین‌راه پیروزیهایی بدست‌آورده‌ام‌امروز شاگردان من درهمه جا مروج نظرمن هستند وروز پیروزی و همگانی شدن آنرا انتظارمیکشند.

من نظرخود را درموردخط وزبان بآنان گفته‌ام آنان‌در باره‌ی‌آن اندیشیده‌اند وبدان‌گراییده‌اند وازینرواز یاد نخواهند برد واز دست نخواهند داد وبا منتشر شدن تدریجی نوشته های من دلیل‌تمامی تصرفهای‌مرا بدست‌خواهندآورد - درنشر کتابهای پاسداران سخن که‌نخستین آن دردست‌خواننده است‌این‌تصرفهای تدریجی و گاه بگاه دیده میشود ویادآوری بالا برای‌آنست که خواننده بدانها توجه‌کند وبیدلیل نپندارد وچنانکه ما بتدریج‌و با احتیاط واز روی تفکر ومنطق بکارپرداخته‌ایم اونیز بیاری‌ما برخیزد وبآسان شدن خط فارسی بسهم خود یاری کند .

۲ـ انشاء :

قسمت دوم یادآوری من مربوطست بانشا ونثر فارسی
من ازدوران دبیرستان باینطرف همواره از نثرجنیان‌وصرعیان
وحشت داشته‌ام وهمیشه درپی یافتن چاره‌یی بوده‌ام .

نثرزیبا ورسا وظریف ونرم وشیرین فارسی مدتهاست
که آفت یافته وبسوی زوال ودرهمی وآشوب برده‌شده‌است
شیوه‌ی لعنتی وجهنمی‌منشیان عربی خوانده‌ی ابله که بروح
زبان مادری خود آشنایی نداشته‌اند و عربی بازی و معلق
زدنهای رسن بازانه را درنثرهنرمیپنداشته‌اند ازسد ها سال
پیش باینطرف ذوق نویسندگی وساده نویسی را مقهور خود
ساخته و روانی و شیوایی فارسی را از یاد ها برده است تا
آنجا که گروهی ازابلهی فریفته‌ی این لغت بازی وتصنع وتکلف
ابلهانه شده‌اند ودرنویسندگی عالیترین درجه‌ی ترقی رارسیدن
بقدرت نویسندگان دیوانه و مصروع دره‌ی نادره و جهانگشای
جوینی میپندارند این مقلدان‌جن‌زده هنوزهم درمیان ماکم‌نیستند
هنوزهم بشیوه‌ی آن مصروعان راه گمکرده برای‌بیان مطلبی
هزاران ادا ازخود نشان میدهند وبا تعلیق های رسن بازانه‌ی
خود درنوشتن و گفتن آتش‌شهوت تظاهربفضل وعربی دانی‌خود
را مینشانند ــ چنان مینویسند که من وشما ازفهم آن‌عاجز باشیم
چنان میگویند که مردمان سخن آنانرا درك نکنند و ابلهان
مسحورلغت پردازی وملمع سازی آنان گردند ده‌ها صیغه‌ی‌معوج
جمع، سدها ترکیب شیطانی‌ودرشت عربی، هزاران‌تعبیرصرعیانه
ولعنتی درنثرخود میآورند نمیدانم‌از گفتن ونوشتن‌چه‌میخواهند؟
آیا زبان برای فهمیدن‌مطلب دیگران وفهماندن بدیگران‌نیست؟
آیا زبان ازوسیله‌های جادوگری وجن گیریست ؟
آیا اینانکه چنان مینویسندوچنان‌میگویند دیوانه‌نیستند؟

آیا لغت پردازی بشیادی وحقه بازی شباهت ندارد ؟

بنظر من این لغت بافیها چشمه یی ازچشم بندی وجادو گریست وکسانیکه درنوشتن تکلف بخرج میدهند وبا لغت پردازی خواننده راگمراه واگرابله و تازه خوان باشد مسحور میکنند ازجنس لوطی غلامحسین ودرویش مرهبند .

سالهاست که نثراین ابلهان عربی خوانده را میخوانم و رنج میبرم کاش اینگونه مردمان چیزی هم نمیدانستند تا من و کسانی مثل من برای اطلاع ازدانسته‌های آنان تحمل هذیانهای آنانرا نمیکردیم کاش اینان بجای تحقیق درادب وتاریخ شغلهای دیگری ازقبیل جادوگری ورمل‌اندازی ومعرکه‌گیری راانتخاب میکردند . من بخوبی ازرنج روانکاه دانش آموزان دبیرستانها آگاهی دارم ـ فرزندان بیگناه مردم برای دانستن مطلبی باید چه سخنان پیچ دارو کج ومعوج واهریمنی را بخوانند و بشنوند وباهزار فشار و سرگیجه بمقصود ومفهوم آنها پی ببرند نمیدانم مسئول زبان وخط وفرهنگ مردم یك مملکت کیست ؟ چه کسی باید باین بیسامانی وبینظمی پایان دهد وکی دوران لغت‌پردازی وعربی‌بازی پایان میپذیرد ؟

بدبختانه زبان مادری‌ما تنها ازجانب عربی بافان دستخوش آفت نشده است .

زبان‌فارسی‌ما ازدوسوی اصلی ومهم مورد حمله ودستبرد قرارگرفته است .

یکی عربی خوانده‌های فارسی ندانسته دیگر فرنگ رفته‌های بیسواد .

دسته‌ی نخستین‌قرنهاست که ازراههای مختلف بنیان‌زبان وفرهنگ ما دستبرد زده‌اند و کلمه‌ها و ترکیبهای بد آهنگ وناا‌صل را بزبان‌اصیل ونژاده‌ی ما وارد کرده‌اند.

کودك نوزاد ایرانی وفارسی‌زبان از روزنخستین که پا بجهان مینهد بدام بلهوسی و تظاهر و عربی بافی و فرنگی مآبی این نادانان اسیرمیگردد .

روز اول مهرغیرایرانی برآن میزنند ونامی زشت و بد آوا و بدآهنگ ودشوار براومیگذارند .

عربی خواندگان‌فارسی ندانسته که اثری ازایرانی‌بودن در خود ندارند و مقلدان ابله‌تر آنان فرزند خود را سلطنت باجی- رقیه - ام‌کلثوم - شمس‌الملوك - صغرا بگم - سبزعلی علیقلی - محمد مهدی - غلامعباس و کلبعلی و ... و... فرنگ رفتگان بیسوادیامقلدان ابله‌ترآنان نام فرزندان خودرا فلوریا، هلن ،کاملی وآنا و... میگذارند واز روز نخستین مهر بیگانه و داغ بی‌تعصبی وکج اندیشی برپیشانی‌آنان نقش میکنند کم کم آهنگ سخن فرزندان دسته‌ی‌اول‌نستعلیق وعربی وآهنگ‌سخن فرزندان‌دسته‌ی دوم مکش‌مرگ‌ما وفرنگی ازآب درمیآید آنان هرحرفی‌راازبیخ گلوبیرون میآورند واینان «ر»های فارسی را «غ» میکنند آنان روی صندلی نشستن را حرام میدانند واینان آبرا با چنگال میخورند هردودسته منحرف وگمراهند نه‌درست سخن میگویند نه راست میاندیشند - فرزندان فارسی زبان در خانه ومدرسه بدآموزمیشوند و ازدرك حقیقت زبان بدورمیافتند بجای‌آموختن زبان مادری خودکه‌فارسی است زبانی‌درهم و بی اصل و ساختگی میآموزند - آقای دبیر متجدد کلمه هایی مانند : مرسی ، انترسه ، انترسان ، مال اوزه ، انتره ، پاردن، اکزاکت ، تیپ‌انتلکتوئل ، موندالید وسدها لغت زهر ماری و غریبه‌ی فرنگی رابدون‌آنکه‌خود بخوبی‌آنهارادرك کرده باشد بخورد فرزندان ایرانی مردم وبرادران فارسی زبان خودمیدهد آقای معلم قدیمی وعربی خوانده سدها ترکیب لعنتی و وحشت

آورعربی مانندعلی ای‌حال ـ علی ای‌تقدیر ـ برای العین ـ بای حال ـ بالسویه ـ بالعیان بای تقدیر ـ علی کل‌حال ـ مغ ذلك کله ـ فوق العاده ـ فلیتامل ـ وقس علی‌هذا ـ وفیه نظر ـ ولذا ـ وفیه تردد ـ بای نحوکان ـ مانحن فیه ـ کمافی السابق ـ علی‌الاصول ـ علی‌الرسم انکشف ـ بالاخره ـ علی القاعده ـ سوق‌الجیشی ـ کماهوحقه ـ مع‌الواسطه ـ مشارالیه ـ مومی‌الیه... بذهن‌دانش‌آموز بیچاره فرومیکند ـ دانش‌آموزان‌سرگشته نشراینددسته را نیز که بیشتر مؤلف ومحقق‌ونویسنده هم هستند وحتا درنوشتن کتابهای‌درسی مباشرت دارند میخوانند وازینراه هم بانحراف وگمراهی آنان افزوده میگردد ـ ازکتاب اول دبستان عربی‌بازی‌آغازمیگردد ـ درس‌مثلافوراً رسماً ویارضا مریض‌است، مرضیه خواهررقیه‌است.

نخستین خشت بنای انحراف وکج ذوقیرادرذهن کودکان نوآموز بجامینهد بعدهم این بدآموزیرادردبیرستانهاودانشکده‌ها تمام میکنند. حزبیان وبیگانه پرستان نیز ازراه متداول کردن اصطلاحهای حزبی باین درهمی وبیسامانی می‌افزایند

درین‌مملکت زبان وفرهنگ ما ازهمه‌چیز بیصاحت ترست ـ آخراین زبان شدکه ما داریم؟ نیمی ترکی ، نیمی‌عربی، نیمی فرنگی این لباس وصله‌داروچند رنگ راکی بقامت مادوخته ؟ این‌آش همه چیزدرهم راکی‌برای ما پخته ؟ ماچرا بفکرنیستیم ؟ آندسته از برادران ماکه ایرانی واصیل‌ترین ایرانیان هستنددر مملکت ایران بترکی تکلم میکنند ترکی آنان هم‌آمیخته است چندی پیش‌دردکان کتابفروشی‌دونفر آذربایجانی باهم‌خداحافظی میکردند یکی گفت من گدم . دیگری گفت پس فی‌امان‌الله .

گدم ترکی ، پس فارسی فی‌امان‌الله عربی ـ اینهم شد زبان ـ نمیدانم آیا همه‌ی‌ترکان‌چنین‌تکلم‌میکنند بیشك بایددرهمین حد وباین‌شکلها باشد ـ این‌ماو آنهم برادران‌آذربایجانی‌مانه ما

زبان درست وحسابی داریم نه آنان ـ نه مادرست سخن میگوئیم نه آنان .

کسانی هم که تعصب ایرانی وهوش بالاتر ازمردم زمان خود داشتند دیروز برای سامان دادن باین بیسامانیها برخاستند ولی یا کسی بیاری آنان نشتافت یا خود ازراه منحرف شدند و براههای دیگر افتادند و نتیجه ییکه باید ازجنبش آنان بدست نیامد امروزهم کسانی هستند که بینظمی و درهمی خط و زبان فارسیرا بخوبی حس میکنند اما یاجسارت ندارند یافرصت جنبش نیافته اند ویاازویران شدن بناهای گذشته ییکه خود بشیوه ی مقلدانه ساخته اند برخود میلرزند ـ میترسند اگربا درشت نویسی و ملمع گویی مبارزه کنند افتخار نوشته های وصله دار وملمع خودرا که در گذشته نوشته اند از دست بدهند .

ازروزیکه دستم بقلم آشنا شده تاکنون همیشه درخود این پرسشها واعتراضهای ذهنیرا داشته ام و کم و بیش قدمهایی برداشته ام من بخوبی درك میکنم که باپیشرفت برق آسای صنعت وتمدن و ارتباط مردمان کشورها و بی توجهی نویسندگان وبزرگان قوم دیری نخواهد گذشت که اصالت زبان وفرهنگ ایرانی از دست خواهد رفت ـ نثرفارسی مقهورترکیب ومفرد عربی وفرنگی خواهد شد قاعده های عربی عبارتهای فارسیرا خواهند خورد ـ تنوین وترکیب وصیغه های جمع تازی بنیاد جمله بندی وروانی و زیبائی فارسیرا ازمیان خواهد برد ـ فرهنگستان که سالها پیش بوجود آمد نمیدانم بچه علت یکباره از میان رفت صنعت ها و اختراعهای تازه همچنان بانام خود بی هیچ تصرف ونشان ایرانی بایران زمین میآیدو پس از گذشتن مدتی در کنار واژه های فارسی جای میگیرد فارسی زبانان هم بعلت ناچاری و نادانی ندانسته باستعمال آنها معتاد میشوندو بر تعداد فرنگ رفته های بیسوادروز

بروز افزوده میگردد دانشکدده دیده‌های فارسی ندان‌سال‌بسال بیشترمیشوند ـ من بخوبی حس‌میکنم که اگر مدتی بدین منوال بگذرد بکل زبان فارسی اصالت واستیلای خود رابرکلمه های بیگانه ازدست میدهد .

نویسندگان قدرت تصرف درکلمه‌ی بیگانه را ندارند ـ شاعران چون‌خام وشعرنخوانده هستند قوه‌ی ترکیب‌سازی‌وتعبیر آفرینی نیافته‌اند .

فرهنگستانی وجود ندارد که نام صنعتها و اختراعهای تازه را ترجمه کند ـ فرهنگی‌نداریم که درنوشتن کتابهای‌دبستان ودبیرستان بزبان فارسی‌توجه داشته باشداینست که‌پس‌از گذشتن مدتی‌فرزندان ما بانثرکهن وپرقدرت فارسی بیگانه‌خواهند شد وزبانی بینظم تروآشفته‌تروجود خواهدگرفت .

ولی‌من معتقدم هنوزمیتوان جنبید ، هنوز فرصت ازدست نرفته ـ اگرجوانان درس خوانده کهنه پرست نباشند ومغزهای آلوده‌ی خود راتکان دهند وبیاری یکدیگر برخیزند.

اگرنویسندگان‌وشاعران‌درگفتن‌ونوشتن بآنچه‌میگویند ومینویسند توجه داشته باشند میتوان راهی‌یافت ـ اگرروزنامه‌ها ومجله‌های کشور رهبری شوند بزودی میتوانند ذهن جوانان را بنثردرست فارسی‌متوجه کنند وفکرنوآموزان را ازمنحرف‌شدن بازدارند آنانکه قلم دردست دارند باید درنوشتن باصالت‌کلمه هاییکه مینویسنددقت کنند ـ ازرعایت قاعده‌های عربی درفارسی بگریزند وآنرا برای دیگران تحریم کنند ـ صیغه‌های مزاحم و معوج جمعهای‌عربی‌رادرکنارواژه‌های‌اصیل‌فارسی‌ننشانند ـ تنوین لعنتی‌وزشت عربی‌را ازفارسی‌دور کنند ـ آنچه میخواهندبگویند درست‌بگویند ودرست بنویسند یعنی آبراازآبخورشیطان‌ننوشند ونان راازمیان پایاپشت سرنخورند ـ هنردرملمع نویسی وعربی پردازی نیست هنردراصالت فکروروشنی وشیرینی ورسایی بیان وتقریرست .

بعضی تصور میکنند که تقلید فارسی زبانان از قاعده ـ های مزاحم عربی بعلت ضعف زبان فارسیست یعنی زبان فارسی را ازعربی وزبانهای دیگر ضعیف‌تر و ناتوان‌تر میپندارند ـ اینست که مقلدانه و ازروی ابلهی زبان بی زحمت و سوهان خورده ی فارسی را بپیرایه‌های قاعده های عربی و صیغه های معوج جمع وتنوین زشت و بدآهنگ آن میآلایند صفت وموصوف را بقاعده‌ی تازی مطابقت میدهند و این ابلهی را دلیل اطلاع خودمیدانند ـ سعی میکنند ترکیبهای درشت و کشنده بیاورند ـ کلمه‌های تنوین ـ دار زیاد بکار برند تا فضلشان آشکارشود غافل از آنکه زبان مادری آنان پراستعدادترین و آسانترین زبانهای دنیاست ـ شبی درباره‌ی صیغه‌های جمع عربی درفارسی گفتگو داشتم ـ میگفتم در زبان فارسی دونشانه‌ی جمع (آن ـ ها) بیشتر نداریم وفارسی زبان نباید هیچ کلمه ای را در زبان فارسی بغیر ازین دونشانه جمع بندد من صیغه های جمع عربی را در درس انشای فـارسی برای شاگردانم تحریم کرده‌ام و ازروزیکه بزشتی وناهمواری و بی‌تناسبی آنها با زبان فارسی پی برده‌ام تاکنون حتا یکبار یك صیغه‌ی جمع عربی ازقلم من جاری نشده (مگر بنقل)وهنوز بیاد ندارم که گرفتار مشکلی شده باشم ـ آنشب استاد گرامی من آقای دکتر صورتگر ضمن آنکه بمن حق میدادنـد عقیده داشتند که از استعمال بعضی ازصیغه‌های جمع تازی ناچاریم بمثل میگفتند اگر بخواهیم مصطلح واصطلاح را بنشانه‌ی فارسی جمع بندیم تنافر خواهدداشت وتلفظ مصطلحها واصطلاحها دشوار وسنگینست ـ استاد من درست میگفتند جمع ح در آخر اصطلاح ومصطلح با «ها» نشانه‌ی جمع کمی ایجاد تنافر میکند اما این تنافر ازقبیل تنافر هعخع ومستشزرات و... عربی نیست از آن گذشته اگر گریز ازین مقدار تنافر مارا باستعمال صیغه‌های جمع غریبه‌ی زشت وناهنجار وادارد

و این نشانه‌ی غیر فارسی‌را جایز کنند پس چه خواهیم کرد درمورد جمع کلمه‌های فارسی مانند ماه ، راه ، کلاه ، گیاه و ...؟ آیا این کلمه‌ها را بعلت تنافریکه‌ازجمع «ه»ی آخر آنها با «ها»ی جمع ایجادمیشود باید بنشانه‌ی عربی جمع بندیم و ماهات ، راهات ، کلاهات گیاهات و ... بگوییم؟ آیا این کار را استادان ما جایز میدانند ؟ اگر آنان جایز بدانند من کاری ازین زشتر نمی‌شناسم بهرحال من صیغه های جمع عربی را بهزار علت در نثر فارسی تحریم میکنم‌زیرا گذشته‌ازهر نظری بدشواری فهم زبان‌میافزاید صیغه های دشوار و سخت و سنگین تازی بازبان نرم و شیرین فارسی‌سازگار نیست و دریغ‌داریم که بمثل درروغررو نطف‌اقانیم واقالیم و اعاظم و افاضل ـ اجنه وادله ـ ائمه ـ قارئین‌وطالبین و کساب وتجار ـ طلب ، طلبه ، فعله ، عمله ، ـ اکر(بضم اول‌و فتح دوم) واسد (بضم اول‌وسکون دوم) و سدها صیغه‌ی‌نتراشیده وثقیل ولعنتی جمع عربی را در کنارجمعهای زیبای فارسی قرار دهیم ـ زیراهم نازیباست‌هم بعلت آنکه دانستن آنها بدانستن اشتقاق نیازمندست فهم درست و تمام عبارتهای فارسی‌رابعده‌یی خاص که اشتقاق عربی میدانند منحصرمیکند .

آیا بنظرشما جمهای شاعران ، فاضلان تاجران طالبان ازشعراء فضلاء ، تجارطلبه ، طلاب ، طلب وطالبین زیباترنیست ؟ اگرزیباترست ازین‌پس ازمن پیروی کنید و بنثرزیبای‌فارسی‌این صیغه‌های زشت و درشت و جهنمی را راه مدهید ـ زبان‌فارسی: زبانیکه من و شما بدان تکلم میکنیم از ریشه‌دارترین زبانهای جهانست ـ درمیان زبانهائیکه من‌بساختمان و دستورآنها آشنا هستم فارسی‌ازهمه‌آسانترمستعدتر وتواناترست ـ آسانست زیرا هزاران سال بر عمر آن‌گذشته زایده های آن سوهان خورده بنرمترین وشیرین‌ترین‌صورتها درآمده است ـ درزبان‌های‌عربی

وفرانسه سدها قاعده‌ی ابتدایی و بی منطق و ابلهانه و مزاحم هست که یکی ازآنهادرفارسی راه ندارد در زبان فرانسه مداد مذکر و قلم مونث‌است صفتهاییکه برای‌آنها میآید باید باآنها مطابقه‌کنند ـ در زبان عربی نیز این بازی فراوانست زمین و آسمان مذکرومونث دارند درآلمانی چیزها مذکرومونث‌وخنثا دارنداما زبان‌ما ازین‌بازیها و زایده‌های مزاحم وابلهانه براثر گذشت‌زمان‌آسوده‌شده صیقل‌یافته،سوهان‌خورده، نرم‌وشیرین و پرورده گردیده اینك‌آیاشایسته است که قدرآنرانشناسیم وغافل که فرنگ رفته های بیسواد و عربی خوانده های فارسی ندان آنرا دستخوش هوس و فضل فروشی مصر و عانه ی خود کنند ؟

بعضی بمن میگویند زبان از آن مردمست و آنرا باید بآنان واگذاشت وازآنان‌آموخت .

این سخن هم درنظراول برای مردمیکه بعمق مطلب‌پی نبرده‌اند فریبنده و زیباست ولی همه‌ی آن بتمامی درست نیست وقسمتی ازآن بسیاربی‌پایه و سست واعتنا نکردنیست .

من میگویم اصل زبان ازمردمست ـ توده‌ی‌مردم موجدو باعث تحول درلغت و تعبیرهستند ـ حفظ زبان باتمام نوسانهای آن بیشتر بعهده‌ی مردمانست اماانتظام‌کار ، پیشگیری‌ازانحراف های زبان‌آوربانویسندگان ومردمان درس‌خوانده‌وباشعوریست که ذوق وهوشی برترازمعاصران خود دارند ومیتوانند باقدرت روحی وبیاری‌نبوغ وامتیازهای ذاتی عنان اجتماع ومردم‌همزمان خود را بدست گیرند وازسرکشیهای‌آن پیشگیری کنند . هیجان وسرکشی وعصیانهای اجتماعی همیشه ودرهمه مورد بسود آنان نیست ـ از سوی دیگر باید دید آیا زبان مردم مملکت‌ما (بقال‌و حمال و دوره گرد وبرزگرو...)ازدستبرد مصون مانده‌وبطبیعت وعادت پیشرفته است‌یانه ؟ مردم کوچه وبازارتحت‌تأثیربدآموزی

های فالگیر و رمال، معرکه‌چین و مارگیر، سرکتابچی و روضه‌خوان، تفسیرگو و آخوندمحله، طبیعت و سادگی بی‌پیرایه‌ی زبان مادری خود را ازدست میدهند .

بتعبیر و کنایه های نازیبا و نادرست آنان خو میگیرند ترکیبهای بدهیئت و بدآوای آنانرا تقلید میکنند وچون بلغت و صرف و نحو آشنایی ندارند نادرست ودوراز طبیعت گفتگو میکنند مطلب دیگری فکر میکنند و برای بیان آن عبارتیکه مطلب دیگری را میرساند برزبان میاورند بی‌تکلیف ومقلدانه سخن میگویند وناچار اولندزون (اولا) دومندزون (دوم)، یوم‌البتر، فرمایشتات، قحط الرجال آبلیمو، حسن خوبی اسم واسامی ، ظرف وظروفات ودهها وصدها تعبیر و ترکیب حرامزاده و بدشکل و بدآوا درزبان آنان جاری میشود که خواه وناخواه درکنار واژه‌ها و ترکیبهای نژاده واصیل فارسی جای میگیرد و اصالت و زیبائی و قدرت و سادگی زبان را ازمیان میبرد . وبناخوشی امروزین و بدتر ازین گرفتار میشویم ـ کم کم زبان ، برای بیان فکر، ناقص وناصالح میگردد ـ عبارتهای فارسی امروزین بعلت همین درهمی و بی ـ تکلیفی ناتوان و سست شده ، قالبهایی هستند که محتوی خودرا نگهداری نمیتوانند کرد ، یعنی از انجام وظیفه‌ی خود قاصرند پوششهای گل وگشاد یا تنگ و کوتاهی هستند که بقامت معنا و مطلب وفکر نارسا ونامتناسبند ـ باید برای نجات زبان برخاست ومیان بست آنچه باید درمورد نوشتن فارسی بگویم جداگانه ازنظر خواننده باذکر شاهدهای فراوان خواهد گذشت ولی اینجا باید درمورد نثر پاسداران سخن توجه خواننده را باین یادآوری جلب کنم .

نثر کتاب‌های پاسداران سخن ازچند عیب وزشتی آسوده مانده .

۱ـ صیغه‌های جمع عربی بهیچوجه در آن راه نیافته
۲ـ تنوین تازی در آن هرگز بکار نرفته
۳ـ ترکیبهای عربی حتا یکبار در آن نیامده
٤ـ تاحد ممکن از اسلوب‌های ترجمه‌ی زبان های عربی وفرنگی آسوده است.
٥ـ ملمع بافی و تکلف در آن نیست ازین گذشته در کتابهای پاسداران سخن بااحتیاط و بتدریج صورت منطقی نوشتن کلمه‌ها تاحدیکه جرئت ناشر اقتضاداشته نشان داده شده نویسنده‌ی پاسداران سخن میتواند افتخار کند که راه نوشتن فارسی را بدوستان زبان فارسی و برادران ایرانی خود آموخته‌است شیوه‌ی نثرجن‌زدگان وصرعیانرا هرگز بکار نبرده ودرحدتوانایی وقدرت خود راههای تازه‌یی برای گریز ازبندهای اسارت ترکیب ها و قاعده‌های عربی بنویسندگان نشان داده است.

نویسنده‌ی پاسداران سخن عقیده دارد که زبان‌فارسی‌از تنوین ، صیغه‌های جمع، ترکیت وقاعده‌های عربی بکل بی نیازست واین چند عامل ازدیرباز باصالت وروانی و درستی وقدرت زبان فارسی زیانهای فراوان رسانیده است.

راه گریز ازین بندها بطورعملی درضمن نثر پاسداران سخن وجداگانه ازنظرخوانندگان ودوستداران زبان فارسی خواهد گذشت تاگمراهان براه آیند وازتقلید نثرجن‌وپری بگریزند ونوآموزان راه‌درست‌فارسی نوشتن‌رابیاموزندواگرازراه‌خواندن نثرعربی بافان وفرنگ رفتگان یاازطریق‌شنیدن کلمه‌های‌زشت وتعبیرهای جهنمی روضه‌خوانان ، معرکه‌گیران رمالان‌ومسئله‌گویان در نوشتن و گفتن بی تکلیف و یاکج ذوق و هرزه بار آمده‌اند بتدریج بنثرپاك وآسوده‌ی فارسی خوگیرند و بیاری زبان آفت زده و بیصاحب‌مانده‌ی خود برخیزند.

«راهی نرفته‌ام که بپرسم ز رهروی»
«رازی نجسته‌ام که بگویم بمحرمی»
«همایی»

پیشگفتار

پیش از بیان مقدمه نابجا نیست که مختصری درباره‌ی ابتکار و اصالت تحقیق خود و امتیازهای کتاب حاضر با خواننده گفتگو کنم و او را بشیوه‌ی کار خود آشنا گردانم.

در زمینه‌های شعر و ادب فارسی در دوره‌های تازه و سده‌ی حاضر کاوشهایی شده و پایه‌هایی نهاده‌اند ـ کسانی بشیوه‌ی درست و عمیق پیرامون تاریخ ادب و بنیاد شعر فارسی و سبك و شیوه‌های آن کتابهایی تدوین کرده‌اند که در آن میان گاه بگاه کارهای ممتاز و ارزنده و درست و امروزی میتوان یافت ولی بعلت انحراف از اصل و میل بپرسخنی و وسیع گویی نویسندگان و محققان، بیشتر آنها اگرچه سودمندست ناقص و ناتمام صورت گرفته، هیچیك از نویسندگان بیکرشته‌ی خاص توجه نداشته همه خواسته‌اند از همه چیز سخن گویند و کتابی فراهم آورند که از هر خشك و تری در آن توان یافت اینست که درباره‌ی هر موضوع ناتمام و بریده سخن گفته‌اند.

درمثل درزمینه‌ی شعر فارسی بیکرشته‌ی خاص روی نیاورده‌اند و برای تحقیق کامل و سودمند و تمامی در آن باره همت نکرده‌اند بلکه همه خواسته‌اند درباره‌ی همه نوعهای شعر و همه سبکهای سخن نامه بربندند و کاش از عهده برمیآمدند و سبکهای سخن و نوعهای شعر را می شناساندند ولی چگونه میتوان درباره‌ی اینهمه موضوعهای وسیع و پراکنده‌ی شعر و ادب فارسی یکباره و یکجا از عهده برآمد و از پراکنده گویی گریخت. کسیکه برای تحقیق در شعر فارسی همت میکند اگر گام بگام پیش نرود و یکی یکی و از روی تأمل و تحقیق درست و تمام بکار آغاز نکند چگونه میتواند مطلبی درست و تمام گردآورد و راهی تازه بگشاید.

درین زمینه اگر از چند اثر تحقیقی و عمیق بگذریم باید گفت محققان شعر و ادب، سخن تازه‌یی بگفته‌ی تذکره نویسان گذشته نیفزوده‌اند بلکه نحوه‌ی

بیان آنانرا دگرگون کرده اند و بصورت امروزی در آورده‌اند همه از سبك گفتگو کرده‌اند اما هیچکس آنرا چنانکه باید بخواننده و جوینده نشان نداده است ـ مشتی اصطلاح و دستوراز تذکره نویسان گذشته گرفته‌اند و برنگی دیگر بدوستاران شعر وادب بازداده‌اند واگردرچندسال گذشته سخنان استادبهاردردوره‌ی «سبك‌شناسی» گرد نمی آمد نمیدانم معلمان این درس بشاگردان خودچه می آموختند آنچه آن شاعر بزرگ درباره‌ی سبك کلی سخن نویسندگان و شاعران دوره‌های مختلف نوشت اینان نقل میکنند ـ او بعلت تسلط برشعر و نثر دوره‌های مختلف و مقایسه‌های ذهنی خود دستورهایی آورد و اینان همانها را بازگومیکنند بی آنکه جز زمینه های کاراو شاهدی فراهم کرده باشند ـ بمثل هرچه او دربـاره‌ی سبك نثر سده‌ی چهارم و پنجم نوشته وشاهدهای آنرا جزء بجزء باز نموده اینان در مورد شعر ذکرمیکنند بی آنکه دست کم کاوش و تحقیقی نظیر کار اودرباره‌ی شعر کرده باشند درتقسیم سبك‌های شعر بی آنکه وجه امتیازهای درست داشته باشندوهمه‌جا وهمیشه درهمه موردصادق باشد اصطلاحهایی ازقدیم درخاطر دارند وعیارهرشعررا باآن محك‌ها میسنجند ـ بی آنکه استقرای کاملی در وجه امتیاز هریك ازسبکهای اصطلاحی داشته باشند باوجه امتیازهای سماعی سخن سنجی میکنند .

این شعرراخراسانی، آن‌شیوه را عراقی‌واین سخن راهندی‌میشمارند سبك هرشعررا ازروی زمان تشخیص میدهند بی‌آنکه بجهت‌های امتیازخود آن توجه داشته باشند ـ درین چند سال شیرین‌کاری تازه‌یی‌هم رایج‌شده سبکهای فارسی را نشناخته ، جهتهای امتیاز هریك را از روی آمارهای دقیق و استقرا های کامل و درست نیافته ، در صدد مقایسه و انطباق آن باشیوه‌های سخن فرنگیان برآمده‌اند وچنانکه بخواهی گره‌ازرشته‌ی‌سبك شناسی گشوده‌اند.

بعبارت دیگربی نردبان ببام آمده‌اند‌سخن‌درین‌باره بسیارست‌ولی‌جای آن مقدمه‌ی «پاسداران سخن» نیست ـ

غیر ازشیوه‌هاییکه تاکنون معمول بوده بنظر نگارنده برای تعیین سبك شعر باید از چند نظر دیگر در شعریکشاعر بررسی کرد .

وسخن اورا ازین چند نظرسنجید.

باید دید اودرمیان وزنهای متداول بکدامیك بیشترگراییده و اگر وزنی خود ساخته ازینراه بـدست آورد تاحد تقلید و ابتکارش آشکـار گردد .

ردیف و قافیه‌های شعر او را باید بدقت آمار گرفت تاذوق‌اوازحیث میل بروانی وسادگی یاگرایش بتکلف و درشتی و تصنع هویداشودوحد تقلید و ابتکارش در استخدام ردیف و قافیه مشخص گردد باید مضمون و موضوعهای‌شعراورا بررسی کردو گرایشهای خاص‌روحی‌اورا یافت‌تاجهتهای امتیازسخنش با سخن دیگران ازینراه‌یافته شود ومیزان‌تقلید و ابتکارش درموضوع و مضمون نیز بدست آید .

توجه خاص شاعر ببعض‌کلمه‌هـای خاص باید از روی‌آمارهای دقیق یافته شود تا قسمتی ازجهتهای امتیاز شعروسخن او از دیگران بدست‌آید ازینراه‌وبیاری قرینه‌های‌دیگریکه‌اززندگی و نوع‌کارومحیط ممکنست‌یافته شود میتوان ضابطه ودستورهایی که مشخص و بیان کننده‌ی سبك خاص یك شاعرست بدست‌آورد .

درین نوع تحقیق بیش ازهرچیز میزان ابتکار وقدرت خلق و تـازه اندیشی شاعران وهمچنین حد تقلید وتسلیم آنان در برابر شاعران گذشته بخوبی‌آشکارمیگردد وازینراه میتوان بعلت بزرگی وعظمت بزرگان‌شعر وسخن پی‌برد و نیزمیتوان عامل‌های اصلی سازنده‌ی‌شعرواقعی‌وسخن‌درست وجاویدان را شناخت .

نگارنده درپاسداران سخن زمینه‌ی تشخیص ویافتن سبك شاعرانرا ازین چند راه‌که ذکر شد تا توانسته ام آماده ساخته‌ام و بنتیجه‌هایی کـه تاکنون درشعر وادب فارسی سابقه‌ی مدون نداشته رسیده‌ام وراه رابرای محققان‌وسخن سنجان دیگر آماده کرده‌ام .

ازهرشاعر که دیوانی ازوبجامانده‌آمارهائی ازوزن ، ردیف و قافیه اگرچه جانکاه وتوان فرسا بود فراهم کرده‌ام ـ موضوع تغزلهای قصیده سرایان بزرگ‌را جزء بجزءازنظر گذراندم وجهتهای امتیازآنراباز نمودم و بقید صفحه برای‌آسانی‌کارخواننده آوردم تا جوینده بتواند بامراجعه‌ی بآن‌ازتمامی موضوعهای‌تغزل که درشعرمتقدمانست‌آگاهی یابد و سخن‌سنج وسبك شناس برای مقایسه‌ی سخن وفکرشاعران راهنمایی گردد .

درضمن‌مطالعه‌ی دیوان قصیده سرایان اگربکلمه یاتعبیری‌برخوردم که بیش ازکلمه‌ها وتعبیرهای دیگرموردتوجه ورغبت شاعر بوده،آنرارها نکردم ودرتمامی شعراوبازشمردم وازینراه امتیازوخصوصیت بارزی برای گوینده بدست‌آوردم ـ شمردن این‌کلمه‌ها چشم مرا آزرد وجان‌مرافرسود اما ناخشنود نیستم زیرا راههای تازه‌یی گشوده‌ام و بنیانهای سودمند و استواری برای بناهای جاویدان درشعروادب نهاده‌ام ـ آمارهای وزن و

ردیف و قافیه نیز برای من بآسانی دست نداده روزان و شبان دراز قلم بچشم زده‌ام وچشم بکتاب دوخته‌ام ـ بخصوص درتهیه‌ی آمار وزن قصیده های شاعران رنجی تن‌فرسا وستمی جانکاه برخویش روا داشته‌ام ـ ازمیان دیوان‌های شاعران آنچه طبع شده تنها در یکی دوسه دیوان و زنها تعیین گردیده و درباقی تصحیح کنندگان سستی کرده‌اند یا بعلت ندانستن عروض آنرا بعمد بفراموشی سپرده‌اند .

آنانکه عروض میدانند وبتقطیع شعر آشنایند نیك آگاهند که تعیین وزن کاری آسان نیست بلکه گذشته از آنکه ذوق شاعری و قریحه وطبع استوار وموزون میخواهد بی‌آشنایی بقاعده ومیزان عروض وکتابهای آن ناممکنست بااینهمه دشواریهای آنرا بهمت بر خویشتن آسان گرفتم ودرپایان شعرهرشاعر آماری ازوزن قصیده‌های او بقید صفحه فراهم آوردم تاشاعران وسخن سنجان را بکار آید.

درباره‌ی قصیده وقصیده‌سرایی درایران تاکنون تحقیقی جداگانه و مستقل تدوین نیافته‌وبخش‌اول پاسداران سخن نخستین کتابیست که‌بانحصار وباستقلال درآن ازقصیده وقصیده‌سرایی بتفصیل گفتگوشده است‌ازینروی میتوانم افتخار کنم که‌بتقلید قلم بدست نگرفته‌ام وخود را بفتراك دیگران نبسته‌ام وکارم از هرجهت تازه وبدیع وابتکاریست ولی هرگزمدعی نیستم که نقص وخطا درآن راه نیافته وسنگ‌تمام تحقیق واستقرای کامل درآن نهاده شده است .

مقدمه

چامه ـ چکامه ـ سرود

چامه ـ بروزن نامه ، بمعنی شعر باشد عموماً ـ وغزل را گویند خصوصاً ، و آن مطلعیست با ابیات متوازنه‌ی متشارکه در قافیه و ردیف کمتراز هفده بیت ـ وبمعنی سخن هم آمده‌است چه «چامه‌دان» سخندان را گویند

چامه‌گوی ـ باکاف فارسی بروزن چاره جوی ، شاعر و سخنگوی باشد و کسی رانیز گویند که‌غزلی‌را بآوازخوش بخواند۱ . (برهان)

چامه ـ شعر بود (لغت فرس)۲

چامه ـ غزل ، وچامه‌گویعنی غزل خوان ، فردوسی گوید :

بدان چامه گو گفت کای ماهروی
بپرداز دل چامه ی شاه گوی
بتان چامه و چنگ بر ساختند
یکا یك دل از غم بپرداختند

وبعضی بمعنی مطلق شعر گفته‌اند . (فرهنگ رشیدی)

چامه ـ شعرخصوصاً غزل وچامه‌گوشاعروخواننده‌ی شعر...
(فرهنگ‌نظام)

چامه ـ بروزن نامه ـ ف.شعروغزل راگویند وچامه‌گوی شاعرست وبمجاز بمعنی خواننده‌ی غزل نیزمیآید .

---

۱ ـ یکی چامه‌گوی و دگر چنگ زن
یکی پای کو بد شکن بر شکن
(فردوسی- ح . برهان)

۲- (ح . برهان)

حکیم سنایی غزنوی گفته :

سرمایه ی عشقند چو بر چامه سرایند
پیرایه ی نازند چو در خدمت یارند

و چامه مطلق شعررا گفته و چکامه نیز آمده

هدایت : بدینسان چکامه پی بارنامه
همانا ز خامه نیارد بجز من .

چامه گوی ـ باکاف‌فارسی بروزن چاره‌جوی ـ ف . شاعروسخنگوی باشد و کسی را نیز گویند که غزلی را بآواز خوش بخواند .
(آنندراج)

چکامه ـ بفتح اول و میم بر وزن نعامه ، قصیده را گویند و آن مطلعیست با ابیات متوازنه‌ی متشارکه در قافیه و ردیف زیاده برهفده بیت مبتنی بر هفت شرط چنانکه نزد اهل این صنعت مبین است

چگامه ـ بروزن شمامه ـ قصیده‌ی شعررا گویند .

چغامه ـ بر وزن شمامه ـ قصیده را گویند ، وآن بیتی چند باشد متوازنه‌ی متشارکه درردیف و قافیه مبتنی برمطلعی و گریز وشرطیه‌زیاده برهفده بیت

چغانه ـ بروزن ترانه ، نام سازیست که مطربان نوازند ، بعضی گویند سازقانونست ـ و چوبی شبیه بمشته‌ی حلاجی که یکسرآنرا بشکافند وچندجلاجل درآن تعبیه کنندو بدان‌اصول نگاهدارند و نام پرده‌ونعمه‌ییست از موسیقی ـ و قصیده‌ی شعر را نیزگویند ـ و مردم کوشنده وسعی کننده راهم گفته‌اند
(برهان)

چکامه ـ بفتح بروزن نعامه ـ ف . شعر وقصیده است
(آنندراج)

« اما چکامك یا چامك علی‌التحقیق نوعی از سخن‌سنجی بوده ولی باید دید کدام نوع بوده است ؟

گفتیم که‌چکامه غیرازسرودست پس‌ازشمار قصاید مدحیه‌خارج‌خواهد شد ـ حالا باید دید از اقسام دیگر شعر از قبیل غزل (لیریك) یا اشعار وصفی یا حماسی و یا ترانه (اشعاررقص و تصنیف)کدام یك را چکامه میگفته‌اند ؟ بعد از اسلام کلمات چامه‌وچکامه را درمورد قصاید وغزل‌هردو بدون تفاوت استعمال میکنند ولی در اواخر چنانکه گفته شد غزل‌راچکامه

وقصیده را چامه نامیدند و ما چندان نمیتوانیم باین معنی و اصطلاح که متاخرین وضع کرده‌اند اعتماد داشته باشیم. تنها دلیل بنسبه روشنی درباب چامه که بدون‌تردید گوشه‌یی از پرده‌ی استتار را برمیدارد استعمال فردوسی درشاهنامه است. وی چامه را درمورد اشعار غنایی که شامل مدح پهلوانان وتوانگران و تمجید از زیبایی ممدوح باشد مکرر برمکرر استعمال کرده است و ازهمه جا بیشتر درداستان بهرام گور وعشقبازیهای بیمقدمه‌ی این پادشاه درگردشهای محرمانه‌ی او و رفتن بخانه ی دهقانان و ملاکین و ثروتمندان و خواستگاری دوشیزگان حرم آنان استعمال میکند. شاه در کسوت «اسوار» بالباس شکاری واسب وسازوبرگ قیمتی ویك خادم شبانه وارد خانه‌ی دهقان ثروتمند خوشگذرانی میشود و مهمان اومیگردد دهقان ازسوارمحترم که‌لابدیکی‌ازمقربان درباریا یکی از پهلوانان‌وسرکردگان شاهنشاه مقتدرعصرست پذیرائی گرمی کرده برای او شراب و غذای‌بسیار لذیذی فراهم میکند ضمناً دختر دهقان هم در بزم بخدمت پدر ومهمان‌عزیز و بسیار محترم مشغولست و شاه ازوخوشش میآید. دهقان بدخترمیگوید: ای‌آرزو(آرزونام یکی‌ازین دختران‌ست) چنگ را برداروچامه‌یی بنواز و مهمان مارا وصف کن. آرزوهم چنگ نواز وهم چامه‌گو میباشد و درین دوفن اورا تربیت کرده‌اند چنگ برداشته چامه‌یی میگوید و مینوازد واین چامه در وصف‌مهمان پدرش و شرح زیبائی و شجاعت و رشادت‌مهمانست

ازین داستانها تصور میکنم که چامه باشعار نیمه غنایی و نیمه‌وصفی و شرح داستان پهلوانان و عشقبازی‌آنان با دختران جوان میگفته اند و بلجمله ویس ورامین وخسروو‌شیرین درعداد چکامه یا چامه محسوب‌میشود وشاید غزل و اشعار وصفی غیر حماسی یعنی وصفی بزمی را بتوان چکامه یا چامه گفت همچنین قصاید اسلامی فارسی دارای تغزل و وصف هنرهای شاه ازشکاروزوروبازووجود ودانش و سایر هنرهای اوراهم چامه‌یاچکامه میتوان نام داد - پس ضررندارد که چکامه را بغزل صرف وچامه رابغزلی که دنباله‌اش وصف ومدح باشد لقب داد همانطور که اینکاررا کرده‌اند - نمونه ی چکامك، اشعار کتاب درخت آسوریك است که بزبان پهلوی در مناظره ومفاخره بین نخل وبز درعهد ساسانی‌یا قدیمتر گفته‌شده‌است [۱].»

« چکامك که در متون پهلوی مکرر ذکرآن آمده و معلومست که همین کلمه بعدها درادبیات دوره‌ی اسلامی به «چکامه» تبدیل گردیده‌است یعنی کاف آخرآن مانندکاف بندك وخستك وخانك به های هوز بدل‌شده و

۱- پیام نو- استاد بهار

باین صورت درآمده است و بعید نیست که «چامه» نیز مخفف چکامه باشد هرچند در کتاب لغت گوید : چامه قصیده را گویند و چکامه غزل را - ولی بنظرمیرسد که این هردولغت « چکامه - چامه » مخفف و مصحف همان «چکامك» باشد چکامك را باید نوعی از اشعارساسانی‌شمردو بدلیل‌تفاوت اسم بیشك با «سرود» که معنای آنرا دانستیم[1] تفاوت داشته‌وغیرازسرود بوده است»[2]

سرود - گویندگی وخوانندگی (رشیدی)

سرود- بضم اول بروزن‌درود، بمعنی سخن باشد - و بمعنی‌خوانندگی و گویندگی‌مرغان وآدمیان هم هست - و بمعنی رقص وسماع‌نیز گفته‌اند- وبفتح اول بروزن سرمد بمعنی اول سروادست که نظم ونثروشعروافسانه‌و قصه باشد (برهان)

سرود - نغمه وبمجاز بمعنی سخن سرودن

سرود خاستن : دم بسته‌اند گر نکنم شان نوازشی

بی زخمه‌ام سرود نخیزد زسازشان

شفایی اصفهانی

سروددادن : زبسکه هجرتوعشرتگدازخاطرماست

سرود نوحه دهد سازمحفل‌همه کس

علی خراسانی

(ارمغان آصفی)

« یعقوب گفت چیزی که من اندرنیابم چرا باید گفت محمد وصیف پس شعر پارسی گفتن گرفت و اول شعر فارسی اندر عجم اوگفت و پیش ازو کسی نگفته بود که تاپارسیان بودند سخن‌پیش ایشان بسرود باز گفتندی‌بر طریق خسروانی ....[3]» (تاریخ سیستان)

۱- سرود . مختص آفرین خدایان وشاهنشاه ومختص مجالس رسمی بوده وباآهنگ موسیقی توام خوانده میشده است (پیام نو)

۲- پیام نو- بهار

۳- « این مورخ یامورخان دیگراطلاعات درستی ازتاریخ وزبان‌وادبیات قبل از اسلام نداشته‌اند واینکه شعررا مختص عرب دانسته است مرادش همین قسم شعرعروضیست که از ترانه‌ها و رنگهای قدیم فارسی اخذ شده منتها این مورخان مأخذ ومبدای آنرا فراموش کرده‌اند وشعر ازراه عرب بگوش آنها رسیده است . با وجوداین سینه بسینه بخاطر دارند که در زمان ساسانیان سخن بطریق‌خسروانی وبارود ادا میشده است واین همان سرودست که شرح آن گذشت وباقی اجناس شعر فراموش‌شده بود .» (استاد بهار)

« سرود ریشه‌ی فعل سرودن بمعنی بسخن یادکردن و مطابق لغت «ذکر» عربیست ، و درزبان پهلوی لغاتی چند ازین اصل مشتق‌میشوداز قبیل «هوسرود» و «دش سرود» که گاهی حرف‌آخرآنها بحرف‌بای‌ابجد وگاهی بحرف ی بدل میشود مثل هوسروب وهوسروی‌که لغت «خسرو» را بوجود آورده است و نام دوتن از شاهنشاهان ساسانیست : هوسروی کواتان (انوشیروان)وهوسروی اپرویژ نبیره‌ی‌انوشیروان‌که هردوازهمین لغتست و معنای‌آن نیکنام و دارای حسن شهرت میباشد و درعوض آنها «دش سروی» بمعنی بدنام و قبیح‌ذکرست . ازینرو«سرود» یعنی‌ذکرویاد کردن‌که طبعا مراد ذکرخیرست و قصاید مدحیه یاستایش خدایانراسرود گفته‌اند وسرود خسروانی نوعی ازین قصاید مدحیه بوده است‌که منسوب بخسرواست‌که‌گویا مراد قصاید مدحیه یا مدایح خسروپرویزباشد ـ اینجا عیب ندارد اشاره‌کنیم‌که سرود دوره‌ی اسلامی معنای دیگرپیداکرد یعنی بجای تصنیف امروزاستعمال شد [۱]»

« درایران ساسانی ظاهراً سه قسم‌شعر رواج داشته است‌اول‌سرود. دوم : داستان . سوم : ترانه

سرودها که‌سرود خسروانی‌یکی ازآنهاست اشعاری بوده‌است‌هجایی دارای قافیه وقدری‌طولانی‌که خواندن و نواختن‌آن تنها بحضورپادشاهان وموبدان وآتشکده ها اختصاص داشته است ... ازین سه جنس شعر جنس اولش ازمیان رفته وتنها (سرودکرکوی) بنقل تاریخ سیستان ازآن‌برای نمونه برجای مانده است وشرح آن نیز درکتب لغت ضبط شده‌است...

بعد ازاسلام دوجنس از شعرکه یکی سرود و دیگر داستان باشد بواسطه‌ی آنکه پادشاهی وریاست ازایرانیان بعرب انتقال یافت از میان رفت زیرا درایران پیشوایی بزرگ و محفل عمده‌یی نبودکه‌درآنجا کسی سرود بخواند یاداستان بسراید ...

بعد ازتحقیقات معلوم میشودکه از روزیکه امرای فارسی زبان در خراسان پیدا شدند شعرفارسی هم پیدا شد ، یعنی (شعرغنایی) لیکن‌نباید غافل بودکه باآنکه سرود و داستان یکباره از میان رفته بود باز بزودی اقسام شعرغنایی جای‌آنراگرفته وبلافاصله قصیده جانشین سرود ومثنویات جانشین داستان ودوبیتی جانشین ترانه شد ونام سرودرا «چکامه» و نام شعرداستانی را «چامه» ونام ترانه را «غزل» نهادند ... چکامه و قصیده بایستی از پانزده شعرکمترنباشد وشامل مدح پادشاهان یا شامل مطالب

۱ــ پیام نو

زاهدانه وحکیمانه یا مشتمل برآداب دینی یاعرفانی باشد...» ۱ .. « ظن غالب آنستکه سرود یا (سرود چکامه) شبیه بقصیده بوده...» ۲

در کتاب تاریخ سیستان سرودی نقل شده بامقدمه‌ی آن اینجا میآورم «اکنون یاد کنیم سبب آتش کرکوی

بلموید اندر کتاب گرشاسب گوید که چون کیخسرو بآذربادگان رفت ورستم دستان باوی ، وآن تاریکی وپتیاره‌ی دیوان بفرایزدتعالی بدید که آذرگشسب پیدا گشت و روشنایی بر گوش اسب او بود و شاهی اورا شدبا چندان معجزه ، پس کیخسرواز آنجا بازگشت و بترکستان شد بطلب خون سیاوش پدرخویش وهرچه نرینه یافت اندر ترکستان همی کشت و رستم و دیگر پهلوانان ایران بااو، افراسیاب گریز گرفت و بسوی چین شدوز آنجا بهندوستان آمد وزآنجا بسیستان آمد و گفت من بزنهار رستم آمدم واورا به بن کوه فرود آوردند، چون سپاه اوهمی آمد فوج فوج ، اندربنکوه انبارغله دایم نهاده بودندی ، وجاودان با او گردشدند و او جادوبود تدبیر کرد که اینجا علف هست وحصارمحکم عجز نباید آورد تا خودچه باشد، بجادویی بساختند که ازهرسوی دوفرسنگ تاریك گشت، چون کیخسرو بایران شدوخبر او شنید آنجا آمد ، بدان تاریکی اندر نیارست شد واینجا یگه که اکنون آتشگاه کرکویست معبدجای گرشاسب بود واورا دعا مستجاب بود بروزگار اوواوفرمان یافت ، مردمان هم بامید برکات آنجاهمی شدندی و دعا همی کردندی وایزد تعالی مرادها حاصل همیکردی . چون حال برین جمله بود کیخسرو آنجا شد وپلاس پوشید ودعا کرد ، ایزد تعالی آنجا روشنایی فرا دید آورد که اکنون آتشگاهست چون روشنایی برآمد برابر تاریکی . تاریکی ناچیز گشت و کیخسروورستم بپای قلعه شدندو بمنجنیق آتش انداختند وآن انبارها همه آتش گرفت چندین ساله که نهاده بود ، وآن قلعه بسوخت وافراسیاب ازآنجا بجادویی بگریخت ودیگر کسان بسوختند وقلعه ویران شد ، پس کیخسرواین باربیك نیمه آن شارستان سیستان بکرد و آتشگاه کرکویه ، وآن آتش گویند آنست ، آن روشنایی که فرا دید ، وگبرکان چنین گویند که آن هوش گرشاسبست و حجت آرند بسرود کرکوی بدین سخن :

بیت

فرخت با داروش   خنیده گرشاسب هوش

۱- مهرسال چهارم شماره ۱۲

۲- مهرسال پنجم شماره‌ی ۹ (استاد بهار)

همی برست از جوش — نوش کن می نوش
دوست بدا گوش ۱ — بآفرین نهاده گوش
همیشه نیکی کوش — دی گذشت ۲ و دوش
شاها خدایگانا ۳»

آنچه دربارهٔ چامه ، چکامه و سرود بنظر رسید و از میان آنچه شادروان استاد بهار دربارهٔ شعر فارسی پیش از اسلام نوشته بودقسمتی راکه بکارما ارتباط داشت بیرون آوردیم و نقل کردیم تا سابقه ی شعر فارسی پیش ازاسلام بخصوص آنقسمت که «قصیده» جانشین آنها شده روشن شود آنچه باید یادآوری کنیم اینست که لفظ چامه وچکامه و سرود مانند غزل وقصیده هیچیك نمایندهٔ شکل وهیئت خاصی ازشعر نیست بلکه موضوع شعررا بیان میکنند ازین جهت هرشکل شعررا اگرازحیث موضوع باچامه و چکامه وسرود تطبیق کند باین نامها توان خواند وعلت آنکه این سه نام بیشتر بقصیده اطلاق شده بنظرما تعمیم موضوع قصیده ووسعت میدان بیان آنست که قابلیت پرورش هرنوع مطلبی را درآن میتوان یافت واینکه چامه

۱- ظاهراً (بداگوش) باکاف فارسی باید باشد یعنی (باغوش) چه آگوش و آغوش یکیست و بداگوش ازقبیل بدان وبدو وبدین میباشد بمعنی به آن و به این و غیره...(بهار)

۲- کذاو باید (گذشت) باشد چه درین کتاب ذالهای معجمه را مطلقاً بی نقطه نوشته است (بهار)

۳- بعقیدهٔ من باید وزن این شعرها : (تناتنن تن-تن) وقرائت صحیح آن چنین باشد .

فرخته با داروش — خنده گرشسب ، هوش
همی پراست از ، جوش — انوش کن می ، انوش
دوست بذا . . . آگوش — به آفرین نه ، گوش
همیشه نیکی ، کوش — که دی گذشت و ، دوش

الی آخر که در اینصورت رعایت اسباب و هجاها شده است بعلاوه کلمهٔ انوش بتنهائی در فارسی قدیم یا پهلوی دیده نشد واصل آن (ان ئوش) است یعنی بیمرگ که ازترکیب (ئوش) بمعنی مرگ که بعدها هوش شده و از الف و نون نفی ساخته اند و (انوشه) صفتی ازانوش میباشد یعنی (جاودانه) وانوشه بزی وانوشه روان باین معنیست روش درمصراع اول هم بمعنی (نور) وفروغست و روشنای اسم مکان از (روش) و (نای) و روش اسم مصدر از هموست ، خنیده بضم اول بمعنی نافذ ومنتشروطنین افکنده درجهان و زیرسقف آسمانست (بهار) تس ص ۳۷

را بغزل اطلاق کرده‌اند باید متوجه بود که مراد همان تغزل‌ونسیب ابتدای قصیده است وهر نوع شعرغزلی خواه قصیده خواه مزدوج و ..هر گزمنحصر بشکل « غزل » نیست ، در مورد چکامه چنانکه از بیان صاحبان لغت برمیآیدباید گفت که بانحصار بقصیده اطلاق میشده وظن بعض صاحبان‌لغت که آنرا اصل چامه دانسته‌اند بیقین نزدیکست ـ اماسرود نیزچنانکه گفته شد شکل خاصی از شعررا بیان نمیکند بلکه‌نام شعریست که باآهنگ‌ولحن خوانده شود وبانوای رودوچنگ‌همراه باشد وازسرودگوی‌خواننده‌ی‌شعر بیشترمرادست تاشاعروگذشته از اینکه بیان لغت نویسان مویداین‌نظرست معنای بعضی بیتهای شاعران متقدم بخوبی آنرا اثبات میکند .

درشعراستادرودکی:

تو رودکی را ای ماهرو کنون بینی
بدان زمانه ندیدی که این چنینان بود

بدان زمانه ندیدی که در چمن رفتی
سرودگویان گویی هزار دستان بود

رودکی چنگ بر گرفت و نواخت
باده انداز کو سرود انداخت

درشعرکسایی :

سرودگوی شدآن مرغك سرودسرای
چو عاشقی که بمعشوق خود دهد پیغام

همی چگوید گوید که عاشقا شبگیر
بگیر دست دلارام و سوی باغ خرام

✡✡✡

بیامدم بجهان تا چگویم و چکنم
سرودگویم و شادی کنم بنعمت‌ومال

درشعر منوچهری

بلبل چو سبزه‌دید همه‌گشته مشکبوی
گاهی سرودگوی شدوگاه شعرخوان

✡✡✡

یك مرغ سرود پارسی گوید
یك مرغ سرود ماورالنهری

✡✡✡

مرغان همیزنند همه روز رود ها
گویند زار زار همه شب سرود ها



در صفت معشوق :

مشك جعدو مشك خط و مشك ناف و مشكبوی
خوش‌سماع‌وخوش‌سرودوخوش کناروخوش‌زبان

چنانکه میبینم لفظ سرود همه جا بمعنی آواز و آهنگ و بارود وچنگ همراهست در بیت آخر «خوش سرود» صفت معشوقست و نمیتوان گفت که مراد منوچهری از معشوق خوش سرود معشوقیست که خوب شعر میساخته بلکه مقصودش خوش‌آهنگی وخوب‌آوازی اوست - اگردرتاریخ سیستان در داستان آتشکده ی کرکوی مشاهده میشودکه شکل خاصی از شعر سرود نامیده شده نباید تصور کرد که شکل دیگر یرا نمیتوان سرود نامید .

ولی نباید فراموش کرد که شعریکه با آوازوآهنگ میخوانده اند بیشترهمان تغزل‌ها ونسیبهای آغاز قصیده‌ها بوده که تاقرن ششم شاعران وبدیع نویسان واهل ادب آنرا «غزل» مینامیده‌اند وبعدها تغزل‌نام گرفته برای امتیاز از «غزل» هاییکه مستقل ومشخص ازحیث موضوع و مقید از جهت عددبیتهاساخته میشد - ذکراین مطلب درین‌جا مفید بنظر میرسد که سرودآتشکده‌ی کرکوی شکل قصیده دارد ونباید تصور کرد که چون همه بیتهای آن مصرعست از شکل قصیده خارج بشمار میآید زیرا نگاهداشتن تصریع در قصیده‌های شاعران عهد فردوسی نیز بیسابقه نیست چنانکه در قصیده‌های‌فرخی ومنوچهری نمونه‌هایی‌ازآن دیده‌میشودمنوچهری‌قصیده‌یی دارد که تابیت آخر تصریع نگاهداشته چندبیت آنرامیاآورم.

ساقی بیا که امشب ساقی بکار باشد
زان‌ده مرا که رنگش چون‌جلنار باشد

می ده‌چهارساغر ، تا خوشگوار باشد
زیرا که طبع عالم هم بر چهار باشد

هم طبع را نبیدش فرزانــه وار باشد
تانه خروش باشد تـا نه خمار بـاشد

نی نی دروغ گفتم این چه شمار باشد
باری نبید خوردن کم از هزار باشد

باده خوریم روشن تـا روزگار باشد
خاصه که ماهرویی اندرکنارباشد ...

و اگر مصراعی در آخر سرود آتشکده‌ی کرکوی بقافیه‌یی جداگانه دیده میشود نیز نباید موجب شود که آنرا باشکل قصیده متحدندانیم زیرا بعد از تحولیکه در قصیده رخ داد و چنانکه مشهورست منوچهری برای بیان معنیهای رنگا رنگ قصیده‌های خود را درهم شکست و از آن مسمط ساخت تازه بشکل سرود آتشکده‌ی کرکوی درآمد پس شکل آن سرود بهر تقدیر ازهیأت قصیده خارج نیست ـ درمیان نوعهای شعرفارسی پیش از اسلام بنام «سرود چکامه» چنانکه در بالا گذشت برمیخوریم ودرینکه اطلاق چکامه بیشتر بشکل قصیده است تردید نیست و چنانکه گفته شد و صحت آن مسلمست سرود بیشتر بتغزل آغاز قصیده که همراه بارودوچنگ بآواز خوش میخوانده‌اند اطلاق میشده اینروچکامه وسرود هردوزازحیث موضوع وشکل منشأ قصیده‌های فارسی بعد از اسلام بوده است وچنانکه استاد بهار حدس زده «ظن غالب آنست که سرود یا سرود چکامه شبیه بقصیده بوده .ـ» [1] وچامه نیز که بغزل اطلاق شده از همان نوع چکامه است که بعضی هم آنرا مخفف چکامه دانسته‌اند.

اگر باشتقاق لفظ قصیده و قصید واشتراك معنای آن با چکامه دقت شود این نظر پیش میآید که این هردو ترجمه‌ی لفظی یکدیگرند چنانکه بدیع نویسان و صاحبان لغت نوشته‌اند قصید فعیل بمعنی مفعولست و مراد ومقصود از آن برمیآید همین معنی در جزء دوم لفظ چکامه « کامك » که خواست و مراد و آرزو معنی میدهد دیده میشود پس بگمان نزدیك بیقین باید گفت که این دولفظ درعربی وفارسی ترجمه‌ی یکدیگرندحال کدامیك اصل و کدامیك ترجمه است مورد بحث مانیست .

اینك از روی کتابهای لغتی که در دسترس بود و همچنین کتابهای بدیع اشتقاق و معنای لغتی و اصطلاحی « قصیده » را از نظر خواننده میگذرانیم .

---

۱ - مهر سال پنجم شماره۹

قصید ـ قصیده

قصید ـ ... پیوسته و با اتصال آوردن اشعار و بیان واضح کردن

قصید ـ پاره‌یی از شعر که نصف ابیات آن برقافیه‌ی ملتزمه باشد نه نصف دیگر از سه بیت کم باشد و نزد بعضی از شانزده و بالای آن هرقدر که باشد .

قصیده ـ مثله ، قصاید جمع : گوشت خشك و مغز فربه یااندك فربه و استخوان یا مغز وگوشت خشك و شتر ماده فربه و پرمغز و چوبدستی و کوهان فربه پرگوشت و شعرپاکیزه ونیکوکرده شده و جید

اقتصاد ـ میانه راه رفتن و مواسلة الشاعر عمل القصائد

(منتهی الارب)

قصیده ـ درلغت بمعنی مغزسطبر و غلیظ ودراصطلاح شعرا نظمی که هردومصرعه‌ی بیت اول بامصرعهای ثانی ابیات دیگرهم قافیه باشدودرآن مدح یا ذم یاوعظ یا حکایت یا امثال آن بیان شود وکمتر ازپانزده بیت نباشد ، وجه تسمیه اینست که درقصیده معنی جلیله‌ی کثیره مندرج میگردد که درمذاق طبع مستقیم لذیذ آید (غیاث)

«قصیده نظمی معروف

قصیده برخواندن : شها ببزم توگر این قصیده بر خوانم
که ملك نظم زفیضش گرفته‌است نظام

قصیده گفتن : بعون لطف الاهی بلمحه یی گفتم
قصیده ییکه بود مطلعش بدین دستور

عرفی شیرازی»

(ارمغان آصفی)

قصید ـ بدال مهمله کامیر ـ ع نیزه‌ی شکسته و پاره یی ازشعر که

نصف ابیات آن برقافیه‌ی ملتزمه باشد نه نصف دیگر و ازسه‌بیت کم‌باشد و نزد بعض از شانزده و بالای آن هرقدر که باشد قصیده مثله قصاید جمع وگوشت خشك و مغز فربه یا اندك فربه و استخوان با مغز وگوشت خشك وشترماده فربه پرمغزوچوبدستی وکوهان فربه پرگوشت و شعرپاکیزه و نیکو کرده شده و جید

قصیده ـ شعریکه ابیاتش متحدوزن و قافیه باشند و دارای‌مطلع باشد و از دوازده بیت کمترنباشد و درمعنی ابیات هم تسلسل باشد ـ اگر معنی ابیات مسلسل نباشد غزلست همچنین اگر دوازده بیت یا کمتر باشد واگرمطلع نداشته باشد قطعه است ـ در عربی تاء قصیده علامت‌وحدتست و اصل لفظ « قصید »ست و بمعنی شعریکه بیش ازسه بیت داشته باشد و باقی شرایط مخصوص قصیده‌ی فارسیست اگرچه شعرفارسی که با اوزان مخصوص وقافیه است تقلید ازعربیست و درفارسی های قبل از اسلام شعر بیقافیه و با اوزان‌آریایی بوده لیکن ایرانیها بعد ازگرفتن شاعری‌عربی برای فارسی درشکل و مضمون اضافه‌کردند برقالب شعر عربی که قصیده وقطعه بود پنج قالب دیگر یعنی مثنوی و رباعی وغزل ومسمط ومستزاد افزودند و درمضمون که عشق ومدح وذم و اخلاق ومرثیه بودفلسفه‌وتصوف و تاریخ وقصه را افزودند و برای اینکه فرق میان غزل و قصیده باشد حداکثراول را دوا زده شعرقراردادند و حداقل دوم را سیزده و حدا کثر قصیده را نمیشود تعیین کرد چه آن بسته بقافیه‌ایست که شاعر اختیارمیکند مثلا اگرشاعری لفظ‌سررا یك قافیه‌قرار دهد الفاظ هم قافیهٔ‌آن بسدنمیرسد واگر لفظ‌کار را قافیه قراردهد الفاظ هم قافیه‌ی‌آن ازسدبیشترست. برای اینکه وسعت در قافیه پیدا شود شعرا الفاظ قدیم فارسی وعربی‌رامیگیرند و در قصیده بعد از هربیت شعر تکرارقافیه را هم جایزداشته‌اند بااین‌همه الفاظ یك قافیه بدویست نمیرسد . از تفحص در اشعار قدمامعلوم میشوددر ابتدا درقصیده حداقل هم شرط نبوده و فرق میان غزل و قصیده از خود شعرمعلوم میشد که در غزل تسلسل معانی ابیات نیست ومضمون هم منحصر بعشق بوده ـ قصیده دوقسم است مشبب ومقتضب . اول آنست که در ابتدا مضامین عشق وبیان بهارومناظر لطیفه میآید و بعد تخلص (گریز) بمدح ممدوح زده شود و دوم‌آنستکه در همان ابتدا مدح باشد در عربی قصید و قصیده بمعنی شکسته ومغزسطبروپوست خشك هم هست .

(فرهنگ نظام)

«قصیده : هایتی . که هم بمعنی فصل و هم بمعنی یك قصیده است که دارای چند قطعه باشد . »

« پتواژه مرکبست از (پت) که بمعنی سرو بزرگست و از (واژه) بمعنی سخن و گفتار ومعنای آن بظن غالب باید قصیده باشد و نیز بمعنی (خطابه) هم تصورشده است ولی عقیده‌ی بنده آنست که معنای اول اصح باشد و این کلمه در کتاب پهلوی خسروو ریتك آمده است. چه آنرادرردیف (سرود) و (چکامك) آورده است و اگرسرود و قصیده را عبارت‌ازقصیده وداستان سرایی یا تغزل بگیریم آنوقت (پتواژه) را باید خطابه گرفت و هر گاسرود چکامه راکلمه‌یی مرکب بخوانیم (چنانکه درمتن[1] نیز بدون‌واو عطف‌آمده) آنوقت میتوان گفت که سرود چکامه بمعنی غزلست و پتواژه بمعنی قصیده .»[2]

قصیده ـ ابیاتی چندست بریك وزن و یك قافیه مشتمل برمقصود و مطلوب مشخصی ازقبیل مدیحه ، حماسه ، هجاء ، رثاء ، بث شکوی ، و امثال آنها درصورتیکه بیت اول مصرع باشد و بعضی گفته‌اند که حد اقل عدد ابیات قصیده بیست‌ویکست و حداکثرش محدود نیست بعضی از شعرا قصیده‌ی دویست بیتی و بیشترهم گفته‌اند ـ اساتید سخن مخصوصاً درقصیده سرایی رعایت(حسن‌مطلع و مقطع ولطف تخلص وادب طلب) راهیچ‌وقت ازدست‌نداده‌اند ـ قصاید مدحیه‌اغلب بدعای ممدوح ختم میشود که‌درالسنه‌ی شعرا به (شریطه) معروفست و دراینجا بایدکاملا حسن مقطع را مراعات کردبطوریکه ازعیوب لفظی و معنوی مبری باشد و درحسن تخلص‌بداعت و لطافت معنی و جزالت لفظ مطلوبست ـ تفصیل و شرح این مطالب در عهده‌ی‌بدیعست محض استطراد این چند مثال درینجاذکرمیشود:

از مطالع پسندیده مطلع قصیده‌ی فرخی سیستانیست .

با کاروان حله برفتم ز سیستان   با حله‌یی تنیده ز دل بافته زجان

و از ابتدا آت ناپسندیده بلفرج راست .

ای سر افراز عالم ای منصور   وی بصدر تو اختلاف صدور

از مقاطع لطیف شریطه‌ی قصیده ی انوریست

---

۱ ـ مراد متن‌پهلویست که ترجمه‌ی عبارت موردنظر آنرا درحاشیه‌ی‌مقاله چنین‌آورده است « بهرگونه ون‌و بربط و تنبور و کناه وهرسرود و چکامه و نیز به پتواژگفتن و پای بازی‌کردن استاد هستم »

۲ ـ مهر سال پنجم شماره‌ی۱ (بهار)

تـا محل همه چیز از شرف او بـاشد
جاودان برهمه چیزیت شرف بادو محل
پای اقبال جهان سوی بد اندیش تو لنگ
دست آسیب فلك سوی نکوخواه تو شل
روز بدرفته و روزت همه فرخنده وعید
وز قضا بسته با دخل ازل وجه امل
واز مقاطع ناپسندیده مقطع قصیده‌ی ازرقیست
همیشه تا نبود سد فزونتر از سیسد
همیشه تـا نبود پنج برتر از پنجـاه
بدست و طبع تو نازنده باد جام وادب
بفرو نام تو پاینده باد افسرو گاه
مبادگوش تو بی بانگ رود سال بسال
مباد دست تو بی جام باده ماه بماه
ظهیرفاریابی مداح قزل ارسلان درشیرینی حسن تخلص معروفست ــ
و از امثله‌ی حسن تخلص این دو بیت مختاریست.
دی باز در تفکر آنم که بادرا باتاب سنبل سمن آرای توچکار
گر نیز گردزلف تو گردد بسوزمش ازوصف آتش سرشمشیر شهریار
صاحب المعجم ... از تخلصات زشت این شعر ازرقی را شاهدآورده است .
اگر تو تیغ جفا را دلم نشانه کنی
بجان خاجه‌ی فاضل نگویمت که مزن
خلاصه : قصیده مخصوصاً باید دارای آغاز وانجام وحسن سیاق ونظام ادبی باشد هرچند درسایر اقسام نظم هم رعایت این مطالب شرطست»
(تاریخ ادبیات ایران . همایی)
نسیب وتشبیب ــ مقتضب یا محدود ــ بیت قصیده ــ تخلص ..

☆☆☆

انسب ــ «هذا الشعر انسب» یعنی این شعر بسیار لطیفست ازروی عشقبازی منسوب ــ ... «شعرمنسوب» شعر که درآن بیان عشق بازی باشد.
«نسبت بالمرءة نسباً و نسیباً» : تشبیب کرد بدودرشعر وغزل گفت و صفت جمال وی نمود
تشبیب ــ غزل گفتن یعنی صورت وجمال زنی وحال خودباوی ازعشق گفتن وآغاز کردن درمقصود (منتهی الارب)

تشبب - غزل گفتن (منتهی الارب)

شمش قیس درتعریف نسیب وتشبیب وتغاوت آنها ومقتضب یامحدود مینویسد :

«جماعتی از ارباب براعت گفته اند که نسیب غزلی باشد که شاعر علی الرسم آنرا مقدمه‌ی مقصود خویش سازد تا بسبب میلی که بیشتر نفوس را باستماع احوال محب و محبوب و اوصاف مغازلت عاشق ومعشوق باشد طبع ممدوح بشنودن آن رغبت نماید وحواس را ازدیگرشواغل بازستاند و بدین واسطه آنچه مقصودقصیده است بخاطری مجتمع ونفسی مطمئن ادراك کند و موقع آن بنزدیك او مستحسن ترافتد... وتشبیب غزلی باشد که صورت واقعه وحسب حال شاعر بود چنانکه اشعار شعرای عرب چون کثیر و قیس ذریح ومجنون بنی عامروامثال ایشان که هریك را بازنی تعلق قلبی بوده است و آنچه گفته اند عین واقعه و صورت حال ایشانست الا آنکه بیشتر شعرای مفلق بدین فرق التفات ننموده اند وهرغزل که دراول قصاید برمقصودشعر تقدیم افتد از شرح محنت ایام و شکایت فراق ووصف دمن واطلال ونعت ریاح وازهاروغیرآن ، آنرا نسیب وتشبیب خوانده اند ونسیب دراصل لغت صفت جمال محبوب وشرح احوال عشق ومحبت است وحکایت حال عاشق با معشوق و این اسم ازباب فعل یفعل است بفتح عین درماضی و کسر آن در مستقبل چنانکه گویند نسب ینسب نسیباً یعنی غزل گفت و احوال عاشق و معشوق وآنچه برآن تعلق دارد شرح داد .. ودراصطلاح جزاغزال‌را نسیب نخوانند وهرمقدمه که درآغاز امثله و مناشیر[1] و سایر مکتوبات مترسلان منساق بود بمقصودی آنراتشبیب سخن گویند واگرچه شعرارادرباب نسیب دست مطلق است تا هروصف که خواهند ازفنون عشقیات و انواع تشوقات تقدیم کنند الا آنکه رعایت ادب درجمله‌ی ابواب لازم باشد ونسیب هرمدح باید که لایق آن افتد... وهرقصیده که از حلیت نسیب عاطل باشدآنرامحدود خوانند یعنی بازداشته ازنسیب ومقتضب نیز گویند یعنی باز بریده‌ازنسیب»

المعجم ص۳۰٤

از بیان شمس قیس نتیجه‌میشود که نسیب غیر ازتشبیب وساختن آن مقید بشرط رعایت ادب واقتضای حال ومقام ممدوحست وازطرفی قصیده ییکه بی نسیب باشد بی‌زیور وعاطل وازلطف بی‌نصیب است ـ شمس قیس در ابتدای این بیان رازتمایل مردان را بشعرودرضمن شعر خوب وعلت دلپسندی ومقبول خاطر بودن آنرا آشکار کرده است او حال محب و محبوب را سبب جلب توجه و محرك ذوق و شیفته حالی میداند یعنی معتقدست که شعرخوب

---

۱ - جمع مثال ومنشور : فرمان

که پسند ذوق و محرك احساس گردد آنست که ترجمان احساس باشد و ازحال محب ومحبوب ومعازله‌ی عاشق ومعشوق خبردهد در اینجا شعر بمعنای واقعی واصیل خود نمیتواند ازین حد بیرون باشد وبرای بیان مقصود های دیگر باید ازلطف شعر وقدرت تأثیر آن مدد گرفت وفلسفه‌ی قدم نسیب وتغزل برقسمت مدیحه‌ی قصیده‌ها همین است قصیده‌هاییکه ازین طریقه بیرون ساخته شود ازحیث ترتیب وتأثیر مغشوش وناتوان خواهدبود چنانکه بعضی از شاعران غزل خود را درآخر قصیده آورده‌اند و مدح یاطلب صله و سایر غرضهای آلوده را برشعرواقعی وبیان احساس مقدم داشته‌اند این کارا گرچه حاکی ازنوعی ابداع و ابتکارست اما بنظرما عبث خواهد بود زیرا ذوق خواننده بعد ازخواندن سی چهل یابیشتر بیت مدحی واغراق آمیز و غرض آلود دیگر برای ذوق وحال حاضر نیست باید پیش از وازدگی و کسلی و گاهی نفرت ازمدیحه‌های طولانی وخسته کننده ودروغ آمیز ذهن خواننده وشنونده را بالطف غزل برای ایجاد و جدوحال یاآماده ساختن او بشنیدن مقصود تشفی وجلا بخشید .

«معنای لغوی نسیب وتشبیب نزدیك بیکدیگرست زیرامعنای آنها مغازله بازنان وحکایت حال عاشق بامعشوق ووصف جمال محبوبست. ودر اصطلاح بیشتراز شعرای مفلق هرغزل که دراول قصاید برمقصودشعر تقدیم افتد ازشرح محنت ایام وشکایت نکایت فراق ووصف دمن واطلال و نعت ریاح وازهاروغیرآن آنرا (نسیب وتشبیب) خوانده‌اند ـ وبرخی ما بین آنها

فرقی قایل شده‌اند باینطورکه غزلی که مشتمل بروصف محبوب و مغازله ما بین عاشق ومعشوق باشد و در مقدمه‌ی قصاید واقع شود آنرا (نسیب) گویند ـ ودرصورتی غزل‌را (تشبیب) خوانند که حکایت حال واقعه‌ی خارجی باشد مثل اینکه شاعر حقیقة عاشق کسی باشد و حسب حالی بگوید مانند اشعار کثیر، مجنون ، قیس بن ذریح (ازشعرای عشاق عرب که اخبار آنها درکتب ادبیه ازقبیل اغانی وعقدالفرید والشعر والشعراء و تزیین ـ الاسواق مسطورست.) وهمچنین‌ست وحشی بافقی ازشعرای فارسی ـ محض نمونه چند شاهد ذکرمیکنیم : کثیرعزه

ومشی الـی بعیب عـزه نسوة — جعل الالـه خدودهن نعـالهـا
ولوان عزة خاصمت شمس الضحی — فی الحسن عند موفق لقضی لها

مجنون لیلی

و انی لینسبنی لقاؤك کلما — لقیتك یوماً ان ابثك ما بیا
و قالوا بـه داء عیاء اصابـه — و قدعلمت نفسی مکان دوائیا

قیس بن ذریح

یقولون لبنی فتنـة کنت قبلها بخیر فلا تندم علیها و طلـق

فطاوعت اعدائی وعاصیت ناصحی واقررت عین الشامت المتملـق

وحشی بافقی:

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید

داستان غم پنهانی من گـوش کنید

قصه‌ی بیسرو سامانی من گوش کنید

گفتگوی من وحیرانی من گوش کنید

آخـر این قصه‌ی جانسوز نگفتن تا کـی

سوختم سوختم ایـن سوز نهفتن تا کـی

روزگـاری من‌ودل ساکن کویی بودیم

ساکن کوی بت عربده جـویی بودیم

عقل ودین باخته دیوانه‌ی رویی بودیم

بسته در سلسله‌ی سلسله مویی بودیم

کس در آن سلسله غیرازمن‌ودل بندنبود

یك گرفتار ازین جمله که هستند نبود ...

ممکنست اشعاری راکه نظامی از زبان خسروو شیرین‌وفرهاد ولیلی و مجنون ساخته است بتکلف تأویل و تنزیل ازین قبیل شمرد و شواهدش بسیارست مقدمات ادبی که درفرامین وپاره‌یی از مکتوبات‌دیگر بمناسبت با مقصودمینویسند دراصطلاح (تشبیب سخن) نامیده میشود.

صاحب المعجم مینویسد : بعضی اهل معنی فرق نهاده‌اند میان نسیب وغزل و گفته‌اند معنی نسیب ذکرشاعرست‌خلق‌وخلق‌معشوق‌راو تصرف‌احوال عشق ایشان در وی وغزل دوستی زنانست ومیل هوای‌دل برایشان و بافعال واقوال ایشان ـ»[1]

« مرسومست که‌شعرا درقصاید خودشان مقدمة قبل ازرسیدن‌بمقصود شروع بچیزمناسبی از قبیل مغازله بامحبوب و بهاریه و خزانیه وطلوعیه و غروبیه شرح احوال محب و محبوب و عاشق ومعشوق ووصف دمن‌واطلال و باغ و بوستان وخمریه و امثال آنها میکنند که کاملا با مقدمه منـاسب باشد برای اینکه حواس شنونده را از کلیه ی شواغل منصرف سازند تـا فکرش برای فهم مقصود ودرك مراد آنها مهیا وآماده شودسپس باحسن تخلص و استطراد ملیحی شروع بمقصود میکنند ـ در السنه ی بعضـی از شعرای متأخرین این نوع از مقدمه بتغزل معروفست ولیکن بیشتراز ارباب

۱ـ تاریخ ادبیات‌ایران . همایی

ادب و عارفین باصطلاح این نوع از مقدمه را مطلقا نسیب وتشبیب خوانده‌اند ودر اصطلاح هرقصیده که این نوع از مقدمه را نداشته باشد محدود یا مقتضب گویند ووجه این تسمیه محتاج بتفصیل وبیان نیست»[1]

(تاریخ ادبیات ایران . همایی)

مقتضب را محمد پسرعمررادویانی غیر از آنکه در مورد قصیده بیان شد نوشته است « یکی از جمله‌ی بلاغت مقتضب گفتنست که پارسی‌وی باز بریده باشد.

چون شاعرودبیراندرنظم ونثرالفاظی بیارند ، مانندآن‌لفظی بیارند دیگر، آن عمل را اقتضاب گویند پارسی گویان . واما دبیران وعامه‌ی اهل فضل این عمل را مجانس دارند برین مثال که زینبی گوید:

تیر و تیغت تازه دارد دین تـازی راهمی
چون کمین دارد کمانت بر کمان بدگمان
زهره در تن زهر گردد بی گره گردد زره
زهره گوید زه امیرا چون بزه کردی کمان

یزدانی گوید :

آن شاه باکفایت آن میر بـی کفو
ارزاق را از ایزد کافی کفش کفیل
شاهی که پیش سایل وزایر فرستداو
پرسش بشست منزل مالش بشـت میل

منجیك گوید :

خدایگانـا فـرخنده مهرگـان آمد
ز باغ گشت بتحویل آفتاب احـوال
بسان ماهی زرین کنون فرو ریـزد
ز بید برگ بیك زلزله بر آب زلال[2] ...»

« بیت قصیده آنست که نخست شاعر را معنی در خاطر آید و آنرا نظم کند و بنای قصیده بران نهد و ممکن باشد که درقصیده بهتر از آن بیت بسیارافتد وعامه‌ی شعرا بیت‌القصیده آنرا خوانند که بهترین ابیات قصیده بود ... قول اول درست‌ترست»[3]

تخلص- بیت یا چند بیتی را که درآن شاعر سخن را از گفتگـوی معشوق یا شکایت از هجران یا وصف باغ و بوستان یا هرمقدمه‌ی آغاز

۱- تاریخ‌ادبیات ایران. همایی ۱- ترجمان ص۲۰ ۳- المعجم‌ص۳۱۳

قصیده بمدح میگرداند تخلص و گریز مینامند.

حسن تخلص - آنستکه شاعر درانتقال از تغزل وتشبیب یاوصف بهار وخزان و غیره بمدح عبارت نغزومناسب ومضمون لطیف‌ونیکو اختیار کند و این صنعت را بفارسی (گریز) نامیم کمال بخارایی درانتقال‌ازتغزل زلف بمدح ممدوح خود بهترین حسن تخلص را ایرادنموده :

زلف نگار گفت کـه از قیر چنبرم
شب صورت وشبه صفت ومشك پیکرم
ترکیبم ازشبست وز روزست مرکبم
بالینم‌از گل ست و زلاله ست بسترم
یا در میـان ماه بود سال ومه تنـم
یا بر کران روزبود روز و شب سرم
جنبان تر ازهوایم‌و لرزان ترم ز آب
تیره ترم ز خاك و همیشه بر آذرم
هم در جوار مشکم و هم درپناه گل
هم مایه ی عبیرم و هم رشك عنبرم
همچون دل مخالف صاحب شکسته ام
مانند عیش دشمن خسرو مکـدرم
رخ تیره‌سر بریده نگونسار ومشکبار
گویی که نوك خامه ی دستور کشورم

(کتاب البدیع . استادقریب)

انشعاب نوعهای شعرازقصیده وعلت‌آن - شمس‌قیس‌رازی‌درباب اول قسم‌دوم درمعنی‌شعر وتالیف وحد وحقیقت آن بحث مفیدی دارد درین‌بحث بعد ازگفتگوازنخستین شاعران فارسی زبان وپیش ازآنکه سخن از هیچ نوع شعربمیان‌آورد مینویسد :

« وچون این مقدمات معلوم شد بدانکه چون ابیات متکررشد و از پانزده وشانزده درگذشت آنرا قصیده خوانند وهرچه ازآن کمتربودآنرا قطعه‌گویندودرقصایدپارسی‌لازمست که‌بیت‌مطلع‌مصرع‌باشدیعنی‌قافیت‌هردو مصراع‌درحروف وحرکات‌یکی‌باشندوالاآنراقطعه‌خوانندهرچندازبیست بیت درگذرد و هرشعرکه مقصود باشد برفنون عشقیات ازوصف زلف‌وخال و حکایت وصل وهجروتشوق بذکرریاحین وازهاروریاح وامطاروووصف‌دمن واطلال‌آنرا غزل خوانند و غزل دراصل لغت سمردختران وحدیث‌ایشانست ومغازلت و عشق بازی بازنانست وگویند رجل غزل یعنی‌مردی عشق باز

وسماع دوست و ازین جهت شرح احوال عاشق وصفت جمال معشوق راغزل خواندند و اشتقاق قصیده ازقصیدست و آن توجه و روی نهادنست بچیزی و جایی و مقصود و محل قصد مردم است بطلب و تحصیل و گفتن و کردن آن پس قصیده فعیلی است بمعنی مفعول یعنی مقصود شاعرست بایرادمعانی مختلف و اوصاف متفرق از مدح وهجا و شکر و شکایت و غیر آن وهاء درآخر قصیده ازبرای آنست که دلالت کند بروحدت آن چنانکه شعیروشعیره و ذبیح وذبیحه» ص۱۵۱

ازین سخن سمش قیس گذشته از دانستن تعریف قصیده چند نتیجه میتوان گرفت .

۱ـ قصیده نخستین نوع منظم و ترتیب یافته و مشخص شعر فارسی است زیرا تعریف آن برتعریف دیگر نوعهای شعر مقدمست و بی‌هیچ فاصله بعد ازبحث ازنخستین شاعران ازآن گفتگو شده است.

۲ـ قصیده ما در نوعهای شعر فارسی‌ست و قطعه و غزل[1] از آن منشعب‌ست و بیان شمس قیس این مطلب را بخوبی میرساند زیرا درضمن تعریف ازقصیده قطعه وغزل را بیان‌میکند بعد دنباله‌ی تعریف‌قصیده را تمام میکند بدینصورت که قطعه وغزل را بعنوان معترضه وچون‌منشعب ازقصیده استذکر کرده است‌ازطرف‌دیگر برای اهل فن تردید نیست که‌غزل‌منشعب از قصیده است وهمان قسمت ابتدای آنست که بعدها تشخص‌یافت ودرمعنی و مضمون‌آن تحول وتکامل ایجاد شد و بصورت نوعی‌مستقل ازشعر پارسی درآمد و گمان نرود تغزل‌باغزل جداست که خطاست زیرا درزبان‌شاعران متقدم همه جا غزل همان تغزل است چنانکه شاهد های‌آنرا گرد آورده‌ام منتهاتغزل‌های شاعران متقدم دردست شاعران لطیف طبع ومبتکرقرنهای بعد تلطیف شد و برای بیان معنیهای درونی و روحی و عرفانی استخدام گردید ودربیان‌حالتهای عاشقانه نیزدگرگونیهایی پدیدآمد که‌سبب‌تشخص نوع غزل وامتیازآن ازتغزل شد ، عشق لمسی و محسوس شاعران قصیده سرای متقدم بدل بعشقی عمیق‌تروخدایی‌تر گردید معنیهای عرفانی با عشق آمیخت بابی‌تازه درادب فارسی گشاده گشت و غزل وسیله‌ی‌بیان عالیترین تجلی‌های عاشقانه و عارفانه شدکه بحث مفصل آنرا باید درمقدمه‌ی‌غزل‌ـ سرایان خواندکه اگرمهلت باشد بعدازاتمام کاراین کتاب به‌تنظیم آن‌خواهم پرداخت ـ و ازتعریف موضوعهای غزل انشعاب از قصیده آشکار میشود

---

[1] ـ درجای دیگر روشن خواهیم کردکه مسمط ودیگر نوعهای شعر ازقصیده مجزا شده است

« هرشعر که مقصود باشد برفنون عشقیات از وصف زلف و خال و حکایت وصل وهجر وتشوق بذکر ریاحین وازهار ورياح وامطار ووصف دمن واطلال آنرا غزل خوانند .. »[1]

این تعریف درست منطبق‌ست با مضمون تغزل قصیده های متقدمان وبرای اهل فن نیك ظاهرست که غزل مشخص شده واستقلال یافته‌ی عاشقانه یاعارفانه‌ی دوره‌های متوسط ازحیث شمول بمعنا ومضمون باغزلیکه شمس قیس تعریف آنرا کرده است بدرستی وکمال انطباق ندارد زیراهرگزدر غزل‌های عطار، سعدی ، حافظ یا غزلسرایان دیگرغزلی نمی‌یابیم که تمام موضوعهایی راکه او برشمرده درآن بتوان یافت بلکه قسمتی ازآن موضوعها بامعنیهای تازه بصورتی مشخص وممتاز ازطرحهای تغزلی بهم پیوسته ونوع مستقل غزل پدیدآمده است بنابراین تردیدنیست که غزل درآغازحیات خود جزء قصیده بوده و از فرزندان آن مادر است .

۳ـ قصیده آماده‌ترین نوع شعر برای بیان معنیهای مختلف و انتقال مقصودست «... پس قصیده فعیلی است بمعنی مفعول یعنی مقصودشاعرست بایراد معانی مختلف و اوصاف متفرق از مدح ، هجا وشکروشکایت وغیر آن ...»[1]

گذشته از بیان شمس قیس که مؤید مدعای نگارنده است وجود قصیده های بی‌نظیر و پر مطلب وگوناگون در زبان فارسی از قدیمترین دوره‌های شعرتاکنون واستخدام این نوع عالی شعر برای پروراندن حادثه های تاریخی موضوعهای حدیث وبدیع که مولودزمانهای گوناگونست خود دلیل زنده‌ی این معناست درزمان حاضرتازه‌ترین موضوعها درقالب قصیده بیان شده وخودبرای رد پندار کسانیکه معتقد بزوال قدرت این نوع شعرند دلیلی کافی و روشن خواهد بود مادرقسمت معاصران اینگونه‌قصیده‌هارا که موضوع آنها هرگزدرزبان فارسی و هیچ زبان دیگر سابقه ندارد وتنها منحصربه زمان ماست و درنهایت قدرت و سادگی و روانی بانتقال درك شاعر بذهن خواننده توفیق یافته گرد آورده‌ایم ـ بعض تخیل های تازه که گروهی تنظیم آنرا ازعهده‌ی قالبهای کهن فارسی بیرون میدانند نیز در میان قصیده های گرد آورده‌ی ما آمده است که استعداد وقدرت جاویدان این قالب را تایید وآشکارمیکند.

گذشته ازدلیلهای روشن وصریح که ازمتقدمان شعروادب درتقدم و اصالت نوع قصیده بدست داریم ازروی دقت درنوعهای شعرفارسی‌میتوان دانست که ساده‌ترین شکل شعرفارسی (غیرازرباعی وغزل که تاخر زمانی

۱ـ المعجم

وجدا شدن آندواز قصیده ثابتست) هیأت منتظم و یکرنگ و بی تنوع قصیده است و تفنن و تنوعیکه ازحیث قافیه بمثل درمسمط ، ترجیع بند ، ترکیب بند، مزدوج و نوعهای دیگر دیده میشود هرگز درقصیده نیست وهمچنانکه هریك از پدیده‌های زندگی مردمان ازسادگی و یکرنگی بطرف تنوع و ترکیب وقرینه سازی گراییده شعرنیز که از پدیده‌های روحی و دماغی شاعرانست ازحال سادگی بطرف تنوع و تفنن چرخیده است - شاید بعضی بگویند شکل قصیده نیز درحد خود هیاتیست منتظم ومرکب وقرینه‌سازی در آخر بیتهای آن رعایت شده بنابراین نمیتواند نخستین طریق وروش شعرسازی فارسی زبانان باشدازین توضیح اگرچه مکرر شده باشد ناچارم که بگویم بحث ما درنوعهای موجود شعرفارسی پس از اسلامست که هیأت منتظم ومرکب برای بیان معنا ومقصودی معین یافته ومقصود ما تشخیص نخستین واصیل ترین شکل ازمیان آنهاست وگرنه چنانکه یکی ازراهنمایان نگارنده در پاسخ پرسش ما درین زمینه میگفت : بناً بقاعده باید نخستین نوع شعر «مصرع» باشد - اما باید نوع و شکل را از آن جدا کرد زیرا بمثل یك قصیده که ما مدعی اصالت و تقدم آن بدیگر نوعهای شعرهستیم مرکبست ازچند بیت وهر بیت از دومصرع و هرمصرع ازچند لفظ مرکب و بسیط که خودترکیب یافته ازحرفها هستند ودرین صورت باید ازحرف آغاز کرد درحالیکه بحث از نوع شعرفارسی است وخواننده باید ازحد بحث نگارنده منحرف نشود تا بصحت ادعای او برسد - برای ما علت تغییر شکل شعر ووجود یافتن نوعهای مختلف پوشیده نیست و آشکارست که معنیهای مختلف و تازه که برذهن شاعر دست مییابد و احتیاج بباز گفتن آنها درروح او آشکار میشود گاهی در یك شکل و یك قالب نمیگنجد وتمامی درد واندوهیرا که برجان شاعر دست یافته یك شکل وقالب نمیتواند درخود گیرد و بکل روح دربند و گرفتاراوراز فشارزنجیرهای غم و اضطراب آزاد گرداند وقالبها و شکل تازه وجداگانه باید تامعینهای گوناگون و تازه ودردهای جانگدازشاعری را جداجدا در خود گیرد وروح گوینده را از هجوم ونهیب اندوه نجات بخشد. گاهی غمها وشادمانیهاییکه درصفحه‌ی ضمیر بعلت ابهام وتیرگی و ناشناخته بودن یکدست بنظر میرسد برای وجود گرفتن درعالم خارج که روشنی بیشتر داردوانتقال وجابجا شدن ازذهنی بذهن دیگر بعلت روشنی وتشخص درعالم خارج وجدا شدن وتجزیه ازیکدیگر نمیتواند درضمن یك قالب و بیك شکل جلوه یابد درینگونه موردها احتیاج بصورتها وشکلهای متنوع و گوناگون، محسوس میگردد - شکل قصیده بعلت سادگی و یکنواختی قافیه گاهی راه بـر بیان

گوینده میگیرد ودست و پای تقریر اورا میبندد درحالیکه در نوع مسمط این محدود بودن و گرفتاری و لکنت زبان کمتر احساس میشود بیان شمس قیس رازی در بارهٔ جداشدن مسمط از قصیده این معنا را بخوبی دربردارد و در جای خود از نظر خواننده خواهد گذشت ولی بایك مثال شاید بتوان بهتر بروشن شدن ذهن خواننده یاری کرد ـ خاقانی قصیده سرای دریا مهابت سدهٔ ششم هرچه میخواهد در قالب قصیده بازمیگوید ، شدید ترین دردها، گوبنده‌ترین هیجانهای روحی را بزبان گویا درشکل چکامه تقریر میکند فشار دندانه های اژدهای غل و زنجیر، تاریکی مرگبار و شاعر کش زندان، ناله و فغان جگر خستهٔ زندانی را باقدرت وصلابت ورسایی هرچه تمامتر برشتهٔ بیان میکشد بندوزنجیر،غم واندوه طعن حاسدان و کم مایگانرا باچیره دستی ومهارت هرچه استادانه‌تر ازدست و پای جان در بند خود میگشاید بعبارت دیگر خاقانی شاعری نیست که درمقام تقریر در گرو لفظ ومعنی بماند اما با اینهمه گاهی یکنواختی و سادگی قصیده دست و پای اورا در بیان و انتقال احساس بسته است .

هنگامیکه جگر گوشهٔ دلبندخودرا بکام سیاه خاك می بیند رساترین وجانسوزترین فغانها را در قالب قصیده بگوش خواننده میرساند اما آتش خشم و اندوهش فرونمی نشیند سردندان از فرط تأثر بپشت دست فرومیبرد امااز التهاب واشتعال جگرخونین و آتشینش کاسته نمیگردد اومیخواهد با بن دندان جگر تافته و سوزان خود را بفشرد و باآه دود آسای خود صفحهٔ روشن آسمان را سیاه کند و از چشم شب پیمای خود خون بگرید تاغم دل فرو نشاند قالب قصیده برای اطفای آتش شعله‌ور دلش بتنهائی کافی بنظر نمیرسد قصیده‌های خردتر باقافیه‌های گوناگون میپردازد و با حلقهٔ چند بیت آنانرا بیکدیگر می پیوندد قصیده‌ها و ترکیب بندهاییکه خاقانی در رثای فرزند دلبند خود ساخته همه دریك وزن و بیك بحرست وهریك نمونه‌هایی از تأثر شدید و کشنده درسوگ عزیزترین کسان اوست مثل اینکه عقدهٔ غم بی انتهای او را چند قصیدهٔ پرتاب وتوان و بی نظیرش نگشوده و قافیه‌های یکسان بند اندوه از دست و پای جانش باز نکرده ناچار بشکل دیگر بیان درد کرده وفغان وشیون درعزای جگر گوشهٔ خودسرداده است.

این مطلب نیز قابل توجهست که رباعی، مزدوج یا مثنوی ، ترکیب بند ، ترجیع بند، مستزادو...اینها همه نامهاییست که نماینده‌ی شکل‌وقالب خود هستند ولی غزل وقصیده ابتدامعنا وموضوع خودرا مشخص‌میکرده‌اند وبعد برای شکل‌های‌خاصی علم‌شده‌اند وقصیده ازحیث‌تعمیم وشمولی که در معنی آن هست میتواندبرتمام نوعهای شعرفارسی‌مشتمل باشد زیراهرشکل شعربرای‌بیان مقصودیست آن‌مقصود هرچه باشد ـ

ازسوی دیگر هرشکل شعرفارسی اگر درمعنی عشق و صفت‌معشوق ومغازله و معاشقه ساخته شده باشد میتواند غزل بشمار آید ازین قرار منظومه‌های چند هزاربیتی نظامی همه غزل بشمار میآید و هر شکل شعر در هر مقصودی ساخته شده باشد میتوان آنرا قصیده یا چکامه نامید بهمین دلیل بوده است که تا زبان نوع مثنوی را نیز قصیده مینامیده اند پس لفظ قصیده از نام تمام نوعهای دیگرشعرفارسی عام‌تر ووسیع‌ترست وشعر ایرانی پیش از اسلام اعم از چامه ، چکامه ، ترانه وسرود چکامه‌هر شکلی داشته ودرهرموضوعی بوده بعد ازاسلام درشکل‌قصیده‌حل‌شده‌وقصیده پذیرش‌همه‌موضوعهای شعررا بعهده گرفته است وتاآنجاکه من‌درك کرده‌ام قید عدد ابتدا در قصیده نبوده بعدها قصیده‌ی طولانی ساختن هنری بشمار آمده ـ درادب عرب نیزهمین‌مدعا ثابتست قصید وقصیده ابتدا سه‌بیتی‌بوده بعدکسانی مانند مهلهل پسرربیعه برای‌بیان‌مقصودهای طولانی‌ترتوانسته‌اند قصیده را تا سی‌بیت برسانند درفارسی هم این قید تاسده‌های‌پنجم و ششم نبوده بلکه هرچه مقصود درازتر بوده قصیده نیز بابیتهای بیشتری ساخته میشده و درکتابهای بدیع و بیان قدیم فارسی تنها درکتاب المعجم شرط عددبرای قصیده ذکر شده وپیش ازآن در جایی بنظر نرسید ،

اینك سابقه‌ی قصیده را در فارسی وعربی وجداشدن نوعهای دیگر شعررا از آن بنظر خواننده میرسانیم .

پیش ازآنکه از نوعهای شعرفارسی و انشعاب‌آنها از شکل قصیده گفتگو کنیم مقاله‌یی راکه استاد بهار درتقسیم نوعهای شعر نوشته محض مزید فایده این‌جا میاوریم.

«... درادبیات فارسی‌اشعاربسبب نبودن فن تیاترونمایش‌مطابق‌شعر یونان ورم تقسیم نمیشود بلکه درشعر فارسی یکنوع‌آزادی و وسعت خیال در عین یکنوع حد و رسم خاص موجودست . مثلا بجای « کمدی » «هجا» یا اشعار زننده‌ی عشقی ودوراز نزاکت‌که مخصوصاً در عهد قدیم بسیار متداول بوده است دیده میشود وبجای «درام» اشعار وصفی بتفصیل

از قبیل اشعار رزمی ومثنویات عاشقانه پیدا شده و در عوض « تراژدی » قصاید مرثیه یاضمن مثنویات داستانهای محزون‌دیده شده وهمچنین‌درمقابل اشعار غنائی «لیریك» غزلیات‌یا مثنویات عشقی ودرمقابل‌شعروصفی بهاریه و خزانیه وشرح شکار وجنگ در ضمن قصاید میآید اما چنانکه گفتیم‌تمام این مواضیع درحدودمعین محدود میباشد یعنی مجموع اشعارفارسی‌ازحدود شش گانه‌ی ذیل بیرون نیست .

۱ـ بیت
۲ـ دو بیت ورباعی
۳ـ غزل
٤ـ قصیده
٥ـ قطعه
٦ـ مثنوی

بیت یعنی دولخت شعر که رویهم یکبارخوانده شودویایك‌لخت شعر که دروسط سکوت پیداکنند واین تك بیتها غالباً بوزن خاص درعروض که ازمنشعبات هزج‌مثمن‌وازنوع«رباعی» است گفته میشده وحالیه گفتن« بیت» معمول نیست .

دوبیت : چهارلخت شعرست که دوبیت حساب میشود و هرچهارلخت یاسه‌تای آنها قافیه دارد ودربحرخاصیست. همچنینست رباعی که‌ازبحرخاص دیگریست و مضمون این نوع ازشعر، عاشقانه وفلسفی یادراخلاق‌یادرهجو یا در مدحست ودرقسمت مضامین اخیر بعداً الحاق شده وکمتر از سه قسم اولست .

غزل :که از هفت یا نه یا یازده بیت تجاوز نمیکند مختص بعشق و شکایت از اوضاع وگاهی فلسفه و تصوفست .

قصیده : مختص بمدح یا هجویامرثیه یا شکایت شاعر یامفاخره است و بعداً قصاید مذهبی وسیاسی برآن علاوه شد ـ قصیده مانند غزلیست که از یازده بیت تا هزار بیت بیك وزن و قافیه گفته شده باشد و مسمط و ترجیع بند و مستزادها جزء قصاید محسوب میشوند . و اعراب مثنویات را هم قصید مینامیده‌اند ـ و قطعه یك پاره از قصیده است که دارای مطلع نباشد .

مطلع : شعراول قصیده وغزل راگویند که هردو مصراع قافیه دارد وقطعه آنرا فاقدست .

مثنوی تك بیتهاییست بیك وزن‌که در هر یك قافیه عوض میشود و

خاص داستانها از رزم وعشق یا حکایات فلسفی وعرفانی (تصوف)است..»
(بهار)

چنانکه گفته‌ایم نوعهای شعرفارسی که صورت مستقل ومشخص یافته از قصیده جدا شده است درتقسیم‌شعر بنوعهای گوناگون صاحب المعجم بجدا شدن بعض آنها از قصیده گاهی بصراحت وگاهی باببهام قرینه هایی بدست داده است که بعض آنهاذکرشد ـ درمورد رباعی ومزدوج یامثنوی‌دو بحث جداگانه ومستقل‌داردوازاصل آنها سخنی نگفته است اما برای‌ماکه‌سابقه‌ی قصیده را ازقدیمترین دوره‌های شعرفارسی تاآنجاکه مدرك دراختیاربود مطالعه کرده‌ایم این مطلب روشنست که نخستین نوع تنظیم یافته و مرتب شعرفارسی که برای بیان مطلبی استخدام شده قصیده یاچکامه‌است‌وفلسفه‌ی انشعاب های بعدی و وجود یافتن نوعهای تازه را میدانیم و در جای خود گفته‌ایم اما در مورد رباعی ومثنوی جای تردید نیست که رباعی از حیث زمان از قصیده مؤخرست وحکایت دلکش و زیباییکه شمس قیس‌درالمعجم آورده دلیل این معناست که ما آن داستان را در ضمن شرح حال‌رودکی درین کتاب آورده‌ایم.

رباعی از نظر شکل ومصرع بودن بیت اول و اتحاد قافیه های دوبیت با قصیده تفاوتی ندارد و چند رباعی میتواند یك قصیده را تشکیل دهد ، ازحیث موضوع نیزشبیه قصیده است وتمام معنیهای مناسب‌قصیده را میتوان در قالب رباعی ریخت تنها تفاوت دروسعت زمینه‌ی بیان وقدرت و استعداد پروردن موضوعست که‌قصیده بارهای سنگین‌تری را میتواندبدوش بکشد

« فرخی قصیده‌یی گفته‌بروزن‌دوبیتی وچند جایگاه‌تصریع نگاهداشته چنانك چند رباعی ازآن برمیتوان داشت واول‌آن‌اینست:

سروی گرسرو ماه دارد بر سر — ماهی گرماه مشك بارد و عنبر
ماهت با مشك سیم دارد همبر — سروت برمه‌زلاله‌دارد زیور» [1]

☆☆☆

آن چند رباعی را از قصیده‌ی فرخی استخراج کردم واینجامیاورم

☆☆☆

ماهی‌گر ماه جام دارد و ساغر — شیری‌گر شیرملك دارد وکشور
ببری گر ببر درع دارد و مغفر — ابری گر ابر تاج دارد و افسر

۱- المعجم



فرخ شاهی خجسته داری اختر — بر هر گردن ز شکر داری چنبر
دشمن را در دودیده داری‌اخگر — گویی درآب تیغ داری‌آذر ....



گویی کزروی‌خویش داری‌مخبر — گویی کزخلق خویش‌داری‌منظر
یابند از خدمت تو نعمت اخوان — نعمت‌باشد جزای‌خدمت‌درخور..

ص۱۲۸دیوان فرخی

این توجه فرخی بساختن قصیده‌ییکه شامل چند رباعی باشدخوداتحاد شکل‌ظاهری و بی‌اشکال‌بودن‌اتفاق موضوع رباعی‌وقصیده را تأیید میکند.

ازسوی‌دیگری‌چنانکه‌در بالا اشاره کردیم‌اختراع‌رباعی‌باستادرودکی منسوبست و پیش اززمان رودکی‌ما قصیده در دست داریم و برسراین‌اگر در لفظ «رباعی» و «قصیده» دقت شود نخستین نماینده‌ی شکلی خاصست واز ربع ساخته شده وشعری چهارپاره رابیاد میآورد وهرگزازآن‌موضوع شعرمستفادنمیگردد اما درلفظ قصیده هرگزشکلی خاص درنظر نیست حتا موضوعی خاص نیز بنظر نمیرسد ازینجهت تعمیم بیشتری درآنست که در هیچیك از نامهای دیگرشعر فارسی دیده نمیشود اما در مورد ترانه باید گفت : لفظ آن بخلاف رباعی نماینده‌ی شکل خاصی از شعر نیست و از طرف دیگر درداستانیکه شمس‌قیس درباره‌ی پیدایش رباعی آورده ترانه را بارباعی یکی دانسته و جهت تسمیه‌ی آنرا تروتازگی آن‌کودك گردکان بازنوشته که سبب الهام وزن «مفعول ومفاعلن ومفاعیلن فع»درذهن‌استاد رودکی شده ولی نباید فراموش‌کرد که پاره شعر دیگری بشکل رباعی بوزن دیگردرادب فارسی‌سابقه دارد که زیباترین وپرحالترین‌آنها را باید درشعرباباطاهرعریان جستجوکرد واین شکل ازشعرنیزازحیث هیأت‌ظاهر وانتظام قافیه ومطلع با شکل قصیده تباینی ندارد بلکه دو بیت آغازیك قصیده ی هموزن آنرا ترانه توان نامیدبشرط‌آنکه درموضوع عشق وبیان حال عاشق‌وازمعنیهای غزلی‌باشد درمیان شعرهای باباطاهریك‌تغزل‌پرحال وپرسوزیافتم بوزن ترانه نظیرقصیده‌ی‌استاد فرخی که بوزن رباعی ساخته بودآن تغزل‌رااینجا میاورم :

الا تـازار چـون تو دلبرستم — سراپا همچو سوتـه مجمرستم

۱- درجای خود گفته ایم که نام شکل های دیگر شعر فارسی نیز (غیرازغزل) از حیث لفظ موضوع شعررا بیان نمیکند بلکه نماینده‌ی شکل خاص‌خود هستند

موآن سوته دل آتش مزاجم   که دوزخ جزوی از خاکسترستم
نه خور نه خواب دیرم بی ته گویی   که در تن هرسرمو خنجرستم
جدا از تو بخلد و حورو طوبا   اگر خرسند گردم کافرستم
نبی از افسر شاهیم فخری   که این ژولیده مو به زافرستم
ز بالینم همه الماس رویه   همه خارو خسك در بسترستم
چو شمعم گر سراندازند سدبار   فروزنده تر و سوزان ترستم
نه کار آخرت کردم نه دنیا   یکی بی سایه نخل بی برستم
رخ تو آفتاب و موز حرمان   یکی پژمرده تن نیلوفرستم
سمندر وش میان آتش عشق   یکی پرکنده مرغ بی پرستم
مویم آن بار ور نخل محبت   که حسرت سایه وزحمت برستم
نمیگیرد کسم هرگز بچیزی   درین کشور زهر کم کمترستم
بیك ناله بسوجم هردو عالم   که از سوز جگر خنیاگرستم
درین دیرم چنان مهموم ومغموم   تو پنداری چومغ درآذرستم
ز دوران یکسرمو بهره‌ام نیست   که روز از روز دیگر بدترستم
درین دنیا یتیمم بی ته گویی   چو طفل بی پدر بی مادرستم
بسان کافرم در مؤمنستان   بسان مومن اندر کافرستم
بملك عشق روح بی نشانم   بشهر دل یکی صورت پرستم
اگر روزی دوسد بارت بوینم   بجان مشتاق بار دیگرستم
زبان پهلوی را او ستادم   کتاب عاشقی را مصدرستم
خدایا عشق طاهر بی‌نشان بی   که ازعشق بتان بی‌پا سرستم [1]



۱- دیوان باباطاهر عریان بتصحیح وحید دستگردی ص۶۹

مزدوج یا مثنوی

از نظرشکل یك بیت مزدوج یا مثنوی یك مطلع قصیده است زیرا «مزدوج شعریست که بنای آن برابیات مستقل مصرع باشد و شعرای عجم آنرا مثنوی خوانند از بهر آنکه هریك را دوقافیت لازم‌است[1] ..»

« مصرع بیتی باشد که عروض وضرب آن در وزن و حروف قافیت متفقند[1] ... »

وهمین صفت را مطلع هرقصیده دارد «... ودرقصاید پارسی‌لازمست که بیت مطلع مصرع باشدیعنی‌قافیت هردومصراع درحروف وحرکات‌یکی باشند[1] ...»

اما از جهت هیأت ترکیبی میان یك قصیده و یك منظومه ی مثنوی تفاوت آشکاراست .

زیرا هر بیت یك منظومه‌ی مزدوج قافیه‌یی خاص بخود دارد ولی‌در قصیده تمام بیتها بقافیه‌ی مطلع‌است اگر بمسمطوترجیع که چند بیت بچند بیت قافیه تغییر میبابد توجه کنیم می‌بینیم همانطور که مسمط و ترجیع از قصیده بریده شده و بعلت میل بتنوع ودگرگونی‌صفتهای‌منظور،اتحادقافیه در تمام بیتها ازمیان رفته ، بهمین نهج درمزدوج یا مثنوی‌بعلت میل‌بتنوع بیشتروتسلط بربیان صفتهای‌گونان ، داستانهای‌طولانی « که نظم آن بر قافیتی معین متعذر باشد[1] »

اتحاد قافیه بدل بکثرت شده است وبسبب پرورده شدن‌آن در دست داستانسرایان بزرگ‌صورتی مستقل وشکلی مشخص بخودگرفته است

تذکراین‌نکته نیزلازم بنظرمیرسدکه ما هرگزاصرارنداریم که‌ثابت کنیم نخستین شعریکه در زبان فارسی پیدا شده بصورت قصیده بوده بلکه نظرما اینست که نخستین نوع مرتب و تنظیم یافته که برای بیان مقصودی استخدام شده قصیده است و دلیل ما قرینه های بسیاریست که ضابط آنها

---

۱ - المعجم ص۳۰۸، ۳۰۹، ۱۵۱

مستندترین و قدیمترین کتابهای مربوط بشعرست - راجع بنخستین شاعر فارسی زبان سخن بسیارست و شعرهاییکه بآنها نسبت داده‌اند از دوحال بیرون نیست یا صورت قصیده دارد یا یك بیت مصرعست و هرگز یك منظومه‌ی مزدوج یا مثنوی که مقصودی یاداستانیرا بیان کند دردست نیست بنابرین نخستین منظومه‌ی ترتیب یافته ومشخص ومستقلی که از فارسی در دست‌داریم صورت قصیده دارد واگریك بیت مصرع از بهرام گوریاابوحفص سغدی نقل کرده‌اند. دلیل اصالت وسبق زمانی آن بر قصیده نتواند بودچه بساکه آن‌یك بیت مطلعی‌ازقصیده‌یی بوده‌است ودرغیراین صورت‌هم نمیتوان آنرانمونه‌ی نوعی خاص ومشخص‌ازشعردانست بلکه یك بیت تنهانمونه‌ی هیچ نوعی ازشعرنیست ونمیتواند عنوانی مشخص‌ومستقل‌داشته‌باشد از حیث موضوع‌نیزتعمیم «قصیده» بیش‌ازمثنویست زیراچنانکه درموردرباعی گفته شدلفظ «مزدوج» و«مثنوی» بیان موضوع‌شعررابعهده ندارندبلکه شعری دوپاره‌را بیاد میآورد واین هردولفظ درفارسی وعربی‌ازلفظ چکامه‌وچامه، سرود وقصیده موخرست عربان نیزمزدوج را قصیده میخوانده اند و این نابجا نیست زیرا چنانکه گفته شده است کلمه‌ی «قصیده» بعلت تعمیمی که‌در معنای آن هست میتواند برتمام نوعهای شعر اطلاق شود وهیچ حد وقیدی ازحیث موضوع درآن نیست .

مسمط

«مسمط گروه گروه کرده بود . بدین جایگه معنی وی چنان بود که شاعرقصیده‌یی گوید ، وهربیتی را از وی چهارقسم کند یابیشتر ، همه‌قسمها بریك وزن تاآخرقصیده، وهمه بسجع تاآخربیت ، مگربخش قافیه که‌برابر بود و بر وی خلاف ، چنانکه کسایی گوید:

بیزارم از پیاله وز ارغوان و لاله

ما وخروش وناله کنجی گرفته تنها...»[1]

چنانکه ملاحظه میشود نویسنده‌ی ترجمانلبلاغه بجدا شدن مسمط از قصیده تصریح کرده ودرین تردید نیست[2]

ترجیع

شمس‌قیس در تعریف ترجیع نوشته است :

« ترجیع آنستکه **قصیده** رابرچندقطعه تقسیم کند همه دروزن‌متفق ودر قوافی مختلف وشعرا هرقطعه را ازآن خانه‌یی خوانند آنکه فاصله میان دوخانه بیتی مفرد سازدوآن‌بیت را ترجیع بندخوانند پس‌اگرخواهد

۱- ترجمان ص ۱۰٤

۲- درجای‌خود ازعلت جداشدن مسمط و نوعهای دیگرشعرازقصیده گفتگو کرده‌ام

همان بیت راترجیع بندهمه خانه‌ها سازد ودرآخرهرقطعه واول مابعدآن بنویسد واگرخواهد هرخانه را ترجیع بندی علاحده گوید و اگر خواهد ترجیع بندها بریك قافیت بنانهد تا قطعه‌یی مفرد باشد و جمالدین محمد عبدرزاق را درنعت پیغامبرصلوات‌الله علیه‌وآله **قصیده‌ی** ترجیع‌هست...»

ازین بیان صریح شمس قیس جدا شدن ترجیع بند از قصیده مسلم میشود گذشته از ترجیع بند وترکیب بند نوعی دیگر درشعرفارسی دیده‌شد که از حیث ساختمان و قالب با ترکیب بند مختصر تفاوتی دارد و آن چنینست که بندها بی‌واسطه‌ی‌یك‌بیت تکراری(که‌درترجیع بند معمولست) یابیت مستقلی که درآخر هربند با قافیه‌ی‌جداگانه میآید (که‌درترکیب بند میآورند) بیکدیگر وصل میشود این نوع ازشعر را دردیوان شاعربزرگ سده‌ی پنجم‌مسعودسعدسلمان یافتم که ترکیب بندنامیده شده وهمین‌نام‌برای آن بی‌مناسبت نیست اما شادروان رشید یاسمی که بشعر مسعود چنانکه خود نوشته از دوران کودکی انس داشته این نوع شعررا تقلید کرده و در کتابیکه درسال۱۳۱۲ بنام «منتخبات اشعار رشید یاسمی» طبع شده‌آنرا «منقطع» نامیده واختراع وابداعش رابخود نسبت داده درنامه‌ییکه‌بناشر نوشته بصراحت مدعی‌ابداع وابتکارآن‌گردیده است (چنانکه بیاید)وشاید بهمین مناسبت وبرای‌راه‌گم‌کردن، این‌نوع‌شعررا در دیوان مسعودترکیب بند نامیده باشد اینك‌شعرمسعود وپس‌ازآن‌نمونه‌یی از «منقطعات» ابداعی رشید یاسمی ونامه‌یی راکه بناشر نوشته اینجا میآورم:

نو بهاری عروس کردارست — سرو بالا و لاله رخسارست
باغ پر پیکران کشمیرست — راغ پر لعبتان فرخارست
کسوت این زدیبه رومست — زیور آن ز در شهوارست
حله‌ی دست بافرینان را — بسدش پود وزمردش تارست
بخشش باد را بگلها بر — گردش کردگار پرگارست
چمن و باد را بذات و بطبع — نقش دیبا و مهر دینارست
آب تیغ زدوده داشت چرا — چهره‌ی خاك پر ززنگارست
عاشق گل هزار دستان شد — پس چراشب شکوفه بیدارست
زار بلبل چرا همی نالد — که گل زرد زار و بیمارست
باغ بر کار کرد شه شاید — که بهر حال طبع پر کارست

۱- المعجم ص۲۹۵



چرخ چون دستبرد بنماید — زینت بوستان بیفزاید
تخت گلبن چو افسر کسری — بجواهر همی بیاراید
ابر بر گل گلابها ریزد — باد بر مل عبیر ها ساید
بی فسان ابر تیره صیقل وار — زنگ تیغ درخش بزداید
طبع بی داس هرزمان گویی — سرو آزاد را بپیراند
آهوی مشك نافه گشت نسیم — که ز جستن همی نیاساید
گر دطبعش نگشت عشق چرا — روی لاله بخون بیند اید
تا نبندد نقاب بچه ی گل — مادر گل نقاب نگشاید
ازمه و مهر بار ور شد باغ — زهره و مشتری از آن زاید
هرچه جائیست بزم را زیبد — هرچه جامیست باده راشاید



بوستان با سپهر همتا شد — که پر از شعری و ثریا شد
کوه چون تکیه گاه خسرو گشت — دشت چون بزمگاه داراشد
با درنگ ابر نقشبندی کرد — خاك بر هفت رنگ دیباشد
هردوشاخی صلیب واردرخت — از شکوفه بشکل جوزا شد
تا هوا در بخار پنهان گشت — راز پنهان سبزه پیدا شد
شاد شد سروومورد پنداری — پهلوی سرو مورد بالا شد
آمد از بید در لغز ناژو — بلبل از سرو در معما شد
اشك چشم سبل گرفته ی ابر — تاروان گشت سوی صحراشد
زلفهای بنفشه پیچان گشت — چشمهای شکوفه بینا شد
چشم بد دور باد ازین عالم — که بدیدار سخت زیبا شد



پرده ی گل همه صبا بدرید — کرد چهره بشرم شرم پدید
ابر پوشید روی ماه و ز برق — رایت روی ماه بدرخشید
باد صیاد وار دست گشاد — ابر آذار دام حلقه کشید
کرد بدرود باغ و راغ ضرور — کندرو پای بند خویش ندید
قصر و کاخ رشید خاصه نگر — که ز بس کبر بر جهان خندید
تا که بنیاد او بماهی رفت — سرو بالای او بماه رسید
طبع پر گرد و مشك بید همه — راست چون عنکبوت پرده تنید
باغش از خرمی بهشتی شد — کوثرش جانفزای جام نبید
صورتش راروان بحرص بخواست — صحبتش را خرد بجان بخرید

خواست گردون شکوفهاش بچشم　　دیده هایش همه از آن بکفید

☆☆☆

طرفه حالا که بوستان دارد　　عمر پیر و تن جوان دارد
پاسبان کرد باغ قمری را　　که بسی گنج شایگان دارد
از خوی ابر، گل صدف کردار　　در نا سفته در دهان دارد
چشم ساغر بباده می افروز　　که صباچشم وشاخ جان دارد
بیقرارست ابر وشایداز آنك　　باره‌ای تند زیر ران دارد
در سخاوت همی بیاساید　　خوی خاص خدایگان دارد
عمده‌ی مملکت رشید که ملك　　مدح او بر سر زبان دارد
نامداری که آفتات نهاد　　همتش سر بر آسمان دارد
پس ازو آرد آنکه چرخ آرد　　کم ازو دارد آنچه کان دارد
وصف او را بنان قلم گیرد　　شکر او رازبان بیان دارد

☆☆☆

ای بتو سر فراخته شاهی　　مشتری رای و آسمان جاهی
کوه در حلم وابر در جودی　　شیر در رزم و ماه بر گاهی
تاتوچون چرخ برزمین گشتی　　مملکت باز یافت برناهی
تا هزبری کند سیاست تو　　ننماید زمانه رو باهی
هر درازی که از درازان داشت　　یافت از نعمت تو کوتاهی
تا جهان شاد شد بدولت تو　　کس ندارد ز انده آگاهی
تا کند خاطر تو راهبری　　کی بترسد خرد ز گمراهی
موج زد کفت ونماند همی　　مکرمت، چون بخشك در، ماهی
کند از بحر عمرتو عالم　　هرشبی دعوی سحرگاهی
بینی از چرخ هرچه میجویی　　یابی از دهر هرچه میخواهی[1]

☆☆☆

«... چون این طرز شعردر فارسی سابقه ندارد واین ضعیف آنرا چند سال پیش ابداع کرده واز اقسام مختلفه‌ی شعرمانند قصیده ومسمطو قطعه وترکیب بند بهره داده‌وهنوز نامی بر آن ننهاده‌ام ازلحاظ انقطاعی که درقسمتهای آن مرعی‌شده وموجب تجدید قافیه وانفکاك مطالب میشود لفظ «منقطعات» خارج از تناسب نیست...[1]»

۱- دیوان مسعود سعد سلمان بتصحیح رشیدیاسمی ص۵۳۴

۱- از مکتوب رشید یاسمی بمدیر کتابخانه‌ی خاود در مقدمه‌ی « منتخبات اشعار رشید یاسمی » ص (ب)

نخستین شعر از بخش «منقطعات»

نوبهار

خوشا نوبهاران بوقت غروب / که هامون بدیعست و کهسار خوب
نسیم آنچنان بگذرد در چمن / که مهر پریچهرگان در قلوب
ز استادی باد های شمال / ز تر دستی ابر های جنوب
چو طاووس شد شکل هر خاره سنگ / چو طوطی شد اندام هر پاره چوب
گهی ابر را باد گوید بپاش / گهی باد را ابر گوید بروب

✡✡✡

چمن شد چو پاکیزه روی حبیب / هوا چون شفا بخش قول طبیب
نه هنگام سیبست و از سرخ گل / همی گلبن از دور ماند بسیب
بر آراست لشکر گل و ابر و باد / بتاراج صبر و قرار و شکیب
زند آبشار از بر کوهسار / چو آموزگاری بکودك نهیب
بدشت اندرون هر که دارد گذار / ز سبزه نداند فراز از نشیب

✡✡✡

نگه کن بر آن نیزه‌ی آفتاب / گذر کرده سد جا ز قلب سحاب
تو گویی یکی جدول مستقیم / در و زر شتابنده بر جای آب
فلك چون کتابست و این خط نور / الف چوب زرینه اندر کتاب
سر کوه چون روزگار مشیب / دل دشت چون آرزوی شباب
فرو رفته هر بر که در سایه‌یی / چو خندان عروسی بدیبای خواب

✡✡✡

عجب دارم از کوهساران عجب / بیك جای روز و بیکجای شب
ز هرسوی غرنده ابری سیاه / گشاده چو زنگی بپرخاش لب
دل ابر تاریك و رخشنده برق / بود طور سینا و آیات رب
اگر بنگری سوی قوس قزح / بسی رشته بینی ز رنگین قصب
مگر خوازه بسته‌ست چرخ بلند / بتشریف این روزگار طرب

✡✡✡

بهارا دریغا که پایا نیی / دریغا که پیوسته با ما نیی
دریغا که چون روزگار شباب / یك امروز هستی و فردا نیی
دلا خرمی کن درین خرمی / کم از خاك و از سنگ خارا نیی
غنیمت شمر عمر در نوبهار / که تو نیز همواره برجا نیی
گمانت که جاویدی اما دریغ / بر آنی که پایایی اما نیی [1]

۱- «منتخبات اشعار رشید» ص ۳

غزل

غزل درلغت سخن گفتن بازنانست وتغزل ازباب تفعل بمعنای بتکلف معاشقه ومغازله کردن آمده ولی در شعر این دولفظ جای یکدیگر را در دوره‌های مختلف گرفته‌اند تاسده‌ی ششم هجری «غزل» همه‌جا بمعنای معاشقه ومغازله‌ی ابتدای قصیده‌است واین معاشقه ومغازله را هیچگاه تغزل نمی‌گفته‌اند واز سده‌ی ششم ببعد که غزل استقلال یافت ومعنیهای تازه بدان درآمد ورنگهای تازه گرفت کم کم نام غزل رااز مغازله‌ی ابتدای قصیده گرفتند وبهمان نوع مشخص ومستقلی که بعدها عالیترین نوع شعر فارسی راتشکیل داد اطلاق کردند ومغازله‌ی ابتدای‌قصیده‌را تغزل شناختندوبرای تشخیص ایندونوع قیدهایی وضع کردند بعضی درین تشخیص گمراه شدند وبعلت این تغییرنام گمان برده‌اند که شاعران متقدم در مثل مانند سعدی و حافظ باستقلال غزل میساخته‌اند یا اگردرزبان آنان لفظ «غزل» جاری بوده مرادشان همین‌نوع‌مشخص ومستقل‌بوده است درحالیکه بیان عالمان این فن بکلی این شبهه را ازمیان‌میبرد وچنانکه درجای خودگذشت‌صاحب کتاب‌المعجم بصراحت بیان کرده که غزل درابتدای قصیده میآمده‌وفلسفه‌ی آنرا نیز باز گفته است که آماده کردن وتلطیف ذوق ممدوح برای شنیدن مدیحه وگشادگی خاطراوبیاد زلف وخال معشوقان بوده است ـ وچنانکه درجای دیگر گفته‌ام نباید تصور کرد که چون فکرغزلی که باحساس آدمی بستگی‌دارد وبردیگرفکرها از قبیل مدح شاهان وتوصیف بزم و... تقدم دارد بنابرین نوع غزل‌نیز برقصیده که بیشتر بمدح وتوصیف اختصاص‌یافته تقدم داشته است این تصورباطل‌است زیرا اول باید دانست که قصیده‌شامل هرمقصودی خواه بیان احساس ومغازله خواه مدح وتوصیف میتواند باشد ازآن گذشته فکرغزلی وبیان احساس ومعاشقه بشکل غزل سیزده بیتی یا کمتروبیشتر منحصرنبوده ونیست وما منظومه های چند هزاربیتی بشکل مزدوج یاهرشکل‌دیگررا که درموضوع‌عشق واحساس‌باشد غزل‌میشماریم‌و این تذکررا نیز سودمند میدانیم که قید عدد بعدازتشخص یافتن واستقلال غزل پیدا شده وپیش ازشمس‌قیس کسی این بند وقید را بپای‌قصیده وغزل نبسته است درزبان عربی هم این قید نبوده وقصیدوقصیده‌ابتدا دوسه بیتی بوده بعدهاشاعران برای هنرنمایی یابیان مطلب بیشترعددآنرا تاتوانسته‌اند بالابرده‌اند .

تغزلی از شهید بجامانده که از قدیمترین و شیرین ترین تغزلهای فارسیست و بعضی آنرا دلیل بودن غزل مستقل و مشخص بمعنی دوره‌های بعد دانسته‌اند ولی از یك بیت آن[1] احتمال میدهیم که ابتدای مدح کسیست و قسمت مدیحه‌ی آن حذف شده یا آنکه قصیده‌ی خردیست که بیشتر از یك بیت مدح ممدوح در آن نیست مقصود ازین تذکر آنست که این شعررا نباید غیر از تغزل بحساب آورد و بعلت قدمت دلیل استقلال و تقدم زمانی آن بر قصیده شمرد و اگر شاعران دیگر غزل شهید را بدلارامی و خوشی صفت کرده‌اند[2] مرادشان خوشی ودلارامی تغزلهای اوست منتها بعلت آنکه در نزد متقدمان غزل بجای تغزل بکار میرفته وهرگزازغزل بتغزل تعبیر نمیکرده‌اند بعضی گمان برده‌اند که درروزگار رودکی وشهید نیزغزل بمعنای شعریکه حافظ و جلالدین محمد بلخی و سعدی بدان شهرت دارند رواج داشته و بهمین صورت بوده است واین درست نیست سخن عنصری نیز در مورد غزلهای رودکی[3] موید این شبهه گردیده استدرحالیکه مراد عنصری نیزهمان تغزل و نسیب بوده است حتا ظهیر فاریابی نیز که از شعرجنس غزل رامی پسندد[4] مرادش همان تغزل بوده واین مدعا نزدکسانیکه بسخن شاعران پیش از سده‌ی ششم آشنایی کامل دارند ثابتست که از لفظ غزل، تغزل و نسیب قصد میکرده‌اند ولفظ «تغزل» درزبان آنان متداول نبوده و من در شعر هیچیك از آنان ندیده‌ام .

درزبان شاعران متقدم «غزل» همیشه بمعنای همان معاشقه ومغازله‌ییکه بیشتر درابتدای قصیده میامده وگاهی هم در میان یا در آخر میاورده‌اند بکارمیرفته اینك چند مورد اینجا میاوریم که در ضمن قصیده لفظ غزل را آورده‌اند .

عشق را باز تازه باید کرد ... عاشقی را و بساز دیگر بار
اندرین عشق نوغزلها گوی ... پس بگوش خدایگان بگذار

(فرخی ص ۱۲٤)

ساقیا ساتکنی اندر ده ... مطربا رود نرم وخوش بنواز

۱- هزار کبك ندارددل یکی شاهین ... هزار بنده ندارد دل خداوندی

۲- ازدلارامی وخوشی چون غزلهای شهید ... وزدلارابی و نغزی چون ترانه‌ی بوطلب

۳- غزل رودکی وار نیکو بود ... غزلهای من رودکی وار نیست

٤- زشعر جنس غزل بهترست و آنهم نیست ... بضاعتی که توان ساختن از آن بنیاد

(ظهیر)

غزلی‌خوان‌چوحله‌یی که بود   نام صاحب برو بجای طراز
(فرخی ص۲۰۳)

بوسه‌یی ازلب‌توخواهم وشعرازلب‌تو
که شکر بوسه نگاری‌وغزلگوی‌غزال
من غزلگوی توام تاتوغزلخوان منی
ای غزلگوی غزلخوان غزالخواه ببال
(فرخی ص۲۱۵)

چه خیزد از غزل و نعت نیکوان گفتن
چرا نگوئی نعت و ثنای عز بشر
ثنا جوی ازغزل پاسخ کت این هردو بودفرخ
غزل برماه زیبا رخ ثنا برشاه نیك اختر
ترا که ماه زمینی بس ازمن اینکه کنم
تخلص از غزل تو بمدح شاه زمن
(عنصری)

هزار بود و هزار دگر ملك بفزود
زیك‌غزل که‌زمن‌خواست برلطیف‌غزال
(غضایری)

درقصیده‌های منوچهری بلفظ غزل برنخوردم اما درمسمط های‌او که قصیده‌های شکسته‌ایست این لفظ آمده :

برزن غزلی نغز ودل انگیز ودل‌افروز
ور نیست ترا بشنو از مرغ نوآموز
(منوچهری ص۱۴۲)

در شعرلبیبی نیزیکبار لفظ غزل آمده همراه با ثنا.

دگر نخواهم‌گفتن همی ثنا و غزل
که رفت یکسره بازار وقیمت سرواد
(گنج بازیافته‌ص۲۲)

ظهیرفاریابی در قصیده‌ی پرحالی بمطلع :

مرا زدست هنرهای خویشتن فریاد
که هریکی بدگر گونه داردم ناشاد

گوید :

تمتعی که من از فضل در جهان‌بردم
همان جفای پدر بود و سیلی استاد

کمینه پایه‌ی من شاعریست خود بنگر
که چندگونه کشیدم ز دست او[1] بیداد
به پیش هرکه ازو یاد میکنم حرفی
نمیکند پس ازآن تا تواند از من یاد
زشعرجنس‌غزل بهترست وآنهم‌نیست
بضاعتی که توان ساختن ازآن‌بنیاد..
(ظهیرص۱۰۰)

وچنانکه‌گفتیم‌گاهی غزل را درآخریا درمیان قصیده میآورده انـد فرخی درآخرقصیده‌یی گوید :

من ومعشوق ومی‌ورود وسرکوی سرود
بـر سرکوی سرودست مراگم شده خر
ایخوشا بامی ومعشوق سرودی که درآن
نعت آن قد بلند آمـد و آن سیمین بـر
خوش بگوش آیدشعریکه درآن شعر بود
مدحت خسرو با نعت رخی همچو قمـر
مطربـا آن غزل نغز دلاویـز بیـار
ور بـدانی بشنو تا غـزلی گـویم تـر
(فرخی‌ص۱۰۷)

عبید زاکانی شاعر و نقاد بزرگ سده‌ی هشتم در آخر قصـیده‌یی بمطلع :

بیمن طالـع فیروز وبخت فـرخ فال
همای دولت و اقبـال میگشاید بـال

گوید :

درین میان غزلی درج میکنم زیـرا
ز جنس شعر،غزل به برای دفع ملال

آنگاه غزلی‌نه بیتی بامطلع پیش‌ازدوبیت شریطه‌آورده‌درتوصیف بهار وباغ وگل شبیه بتغزلهای شاعران متقدم که اینجا میآورم :

رسید موسم گل بازکز شمیم شمال
دماغ دهر شود از بخـور مـالا مال
زمین ز لاله‌تذرویست نسترن منقـار
هوا ز ابـر عقابیست آتشین پرو بال

چو شانه کرد صبا جعد سنبل سیرآب
بنفشه بر طرف عارض چمن زد خال
میان صحن چمن عکس برگ گل برجوی
چو آتشیست بر آمیخته بآب زلال
غزال خرمن سنبل کشید در آغوش
چکاو لاله‌ی نعمان کشیده در چنگال
پیام گل بسوی باده میبرد گویی
چنین که باد صبا میدود باستقبال [1]
چو شد حرارت برشاخ ارغوان غالب
طبیب باد صبا خون گشاد از قیفال
میان مصر چمن گل ز بامداد بگاه
چو یوسفیست که برقع برافکند ز جمال
بباغ سوسن آزاد هر زمان گوید
غلام باد شمالم غلام باد شمال

وداوری قصیده سرای توانای سده‌ی سیزدهم در آخر چند قصیده بدرج غزل یا مطلع تنها ازغزلی پرداخته است در آخر قصیده‌یی بمطلع:

خوش آنوقتی که خیزد سبزه و وقت بهار آید
صدای مرغ بر خیزد نسیم مشکبار آید

گوید :

نشسته نامه بر کف داوری در پیشگاه او
که خواند این غزل چون نام شعر آبدار آید

آنگاه مطلع غزلی را آورده :

مرا هردم بسر سودای زلف آن نگار آید
سری کو گشت سودایی دگر زلفش چکار آید

در آخر قصیده‌ی دیگر بمطلع :

نمیدانی ای رفیق درین دور روزگار
بمن برچه میرود ز هجران چار یار

گوید :

بس این شکوه داوری ز حق جوی یاوری
بپایان بر این غزل که گفتی بعشق یار

۱- این مضمون ازعبید نیست ودر شعر فارسی سده‌ی چهارم سابقه داردمسعود سعد درقصیده‌یی بتفصیل آنرا پرورده که در ضمن سبك اودرکتاب پاسداران سخن آمده است.



بقربان زلف دوست، بقربان چشم یار
یکی مشك بی صداع ، یکی خمر بی‌خمار
رخانش بخرمی ، فرح زا چو صبح عید
دو زلفش بتیرگی ، سیه تر ز شام تار
بگیسوی اوگره ، گروه از پی گروه
بمژگان اوسنان ، قطار ازپی قطار
ببین عکس روی او ، بچشم پر آب من
یکی ابر فرودین یکی فصل نوبهار
ازآن خط بیدرنگ ، بلرزم‌بخود چو بید
از آن زلف‌مار شکل، بپیچم‌بخودچومار
بابروو زلف او نظر کن که چون گرفت
بدین تیغ زنگ دار ، همه ملك زنگبار

وسپس چهار بیت درمدح ودعای برادران خود میآورد
ودر آخرقصیده‌یی دیگر بمطلع :

چودوش ازطاق این پیروزه اورنگ
فتاد این زعفرانی رنگ نارنگ

گوید :

سرودم بر رخ یار این « تغزل »
چنو بر روی گل مرغ شباهنگ



زهی زلفت بماه اندر زده چنگ
بتار طره‌ات خورشید آونگ
بچشم اشگبارم عکس زلفت
چو هندو بر لب دریاچه‌ی گنگ
ببت سد سجده میکردم اگر بود
بتی همچون تو در بتخانه‌ی گنگ
گرو برده خطت از پر بیغا
چنو لعل تو از منقار تو رنگ
نبشته چون تو نقشی کلك مانی
سراپا گر ببینی نقش ارژنگ

بخونریزی ثمر شد ابروانت
چو شمشیر خدیو چرخ اورنگ

وهمچنین درپایان قصیده‌یی دیگربمطلع :

با این هوای گرم درین دوره‌ی صیام
شد در میان خلق بپا رستخیز عام

گفته است :

ترکا بسی نمانده که این ماه بگذرد
شوال آید و شود آغاز جشن عام
من بر شوم ببام و ببینم هلال عید
وآیم بزیر وکارطربرا کنم تمام...
زلف ترا بگیرم و چندان ببوسمت
کز شکرین لب‌توشوم شکرین کلام
وآنگاه این«تغزل»شیرین بروز عید
در وصف عارض تو بخوانم ببزم‌عام

✡✡✡

ایماه بذله گوی من ایسرو خوشخرام
ای سرو وماهت ازدل وجان‌بنده‌وغلام
هرجا حدیثی ازسر زلف تو سر کنند
بوی عبیر و مشك بمغز آورد زکام
گرعکس‌مه درآینه‌بینی وروی‌خویش
نشناسی اوکدام بود عارضت کدام
زلفت معاینه حجرالاسودست و روت
چون‌محرمان‌وکوی‌توچون‌مسجدالحرام
آنجا خود استلام حجرکارحاجی است
این جا حجر بحاجی بینی در استلام
بس‌کن ز عشق روی بتان قصه‌داوری
کی‌دیده‌یی که‌عاشق‌مسکین‌رسد‌بکام [1]

۱- بعضی ازشاعران درمیان حکایت‌های منظوم عاشقانه‌که در شکل مثنوی یامزدوج بیان‌کرده‌اند برای زیبائی سخن و نمکین ساختن آن‌غزلی‌ازخودیا دیگران آورده اند چنانکه عبیددر «عشاقنامه» غزلی از همام بتضمین‌آورده میگوید :

گهی از سوز جان افغان برآرم نفیر از درد بی درمان بر آرم

باقی درحاشیه‌ی صفحه‌ی بعد

اینك نظر دوتن ازقدیمترین نویسندگان را که در بدیع و نقدشعر تبحر کامل داشته‌اند درباره‌ی قصیده میآوریم تا معلوم شود که در نظر آنان نیز قصیده نوع اصیل شعرفارسی محسوب میشده‌است. محمد پسرعمررادویانی در کتاب ترجمانلبلاغه که ازقدیمترین کتابهای فنی ادبیست چند جا ازقصیده سخن گفته یکی در بیان حسن مطلع :

« ویکی ازجمله‌ی بلاغت آنست که آغازسخن فخل و بدیع باشد. واگر قصیده بود باید که بیت‌اول نیکوآراسته بود بلفظ وبمعنی، چنانکه‌شنونده بداند که این اول بیتست...» ص٥٤

دربیان تضمین نوشته است : «وتضمین بروجهی دیگرآنست که‌شاعر را بیتی شعرازشعردیگران خوش‌آید ، وآنرا بمیان قصیده‌ی خویش اندر آرد برسبیل مهمان ، نه دزدیده .. » ص١٠٣

پیداست‌ازمیان نوعهای شعرتوجه نویسنده تنها معطوف بقصیده‌است در تعریف موشح نوشته است : « اشتقاق موشح ازوشاح بود ، و وشاح گردن‌بند بود و این‌آن باشد که شاعرسخنی را حرف حرف باول بیتهای قصیده اندرآرد تا میانه‌ی شعر بریك راستا ؛ چون‌آن‌حروف پراکنده جمع

باقی ازحاشیه‌ی صفحه‌ی قبل

بزاری جوی خون از دیده رانم بوصف حال خود این‌شعر خوانم

•*•

خیالی بود وخوابی وصل یاران شب مهتاب و فصل نوبهاران

میان باغ و یار سرو بالا خرامان برکنار جویباران

چمن میشد ز عکس عارض او منور چون دل پرهیزکاران

سر زلفش ز باد نوبهاری چو احوال پریشان روزگاران

برفت‌آن نوبهارحسن و بگذاشت دل وچشمم میان برق و باران

خداوندا هنوزم هست امید بده کام دل امیدواران

همام از نوبهار و سبزه و گل نمی یابد صفای روی یاران ...

ودنباله‌ی سخن رابطریق پیش‌از غزل ادامه‌میدهد

دریغ آن روزگار شادمانی دریغ آن در تنعم زندگانی

کجارفت آنکه طبعم شادمان‌بود امیدم حاصل وبختم‌جوان بود...

کرده آید سخن تمام گردد . واین بیشتر بقصیده‌ها اندرآید و بدین جایگاه قصیده‌آوردن گرانی بود ...» ص ۱۰۵

درصنعت ملمع نویسد : «دیگر از صناعتها آنست که شاعرقصیده‌یی بگوید بیتی پارسی و بیتی تازی بیك‌وزن وقافیت نه‌برسبیل ترجمه...»ص۱۰۷

چنانکه میدانیم ملمع ساختن منحصر بقصیده نیست اگرغزلی‌هم بنهج بالا کسی ساخت ملمعست اما توجه نویسنده بعلت اصالت و تقدم بانحصار معطوف بقصیده است وقصیده را اعم‌ازتمام نوعهای دیگرشعرمیداند .

درتعریف مجرد نوشته است : «ویکی ازجمله‌ی بلاغت آنست که‌شاعر ودبیرحرفی چند را ازقصیده و نامه بیرون کند..»ص۱۰۸

درتعریف تلائم نویسد: «ویکی‌ازجمله‌ی بلاغت آنست که‌شاعر بیتهای قصیده متلائم گوید ، یعنی که یکدسته وهموار گوید. .» ص۱۳۳

چنانکه پیداست درنظراین نویسنده قصیده تنها شکل‌مشخص و باز شناخته‌ی . شعرفارسیست وهرگز نوع دیگری نزد او بعنوان مطلق شعر شناخته نمیشد و هر جا دربیان صنعتی نام ازقصیده نبرده هرگز توجه بنوع دیگری ازشعرفارسی ندارد بلکه مطلق شعرمنظور نظر اوست و مثالها ازقصیده است که این نیزدلیل بارزوآشکاریست برتوجه اوباین‌نوع شعر و تعمیم آن بردیگر نوعهای شعرفارسی.

صاحب‌المعجم مانند نویسنده‌ی ترجمانلبلاغه تنها نوع مشخص‌شعررا قصیده میدانسته و درکتاب خود همه‌جا توجه او بقصیده معطوفست وبهیچ یك ازدیگرنوعهای شعرتوجه ندارد ما چند موردازکتاب‌اورا محض مزید فایده نقل میکنیم.

دربحث ازالف‌اشباع نوشته است.

«.. و اما الف آساومرا وترا وشوربادرهرقصیده یکی جایزست و اگرمکررشود درابیات دیگرآنرا ایطاخوانند ...» ص۱۵۷

دربحث ازحرف مصدروضمیر گوید : «.. این نونات را روی نشاید ساخت و اگر ضرورت افتد در هرقصیده یکی بیش نشاید .. »ص۱۷۱

دربحث از حرف‌تلون نویسد : «... وازجنس میمات زایده‌درقوافی یکی بیش نشاید که درقصیده‌یی بیارند ...» ص۱۷۵

دربحث ایطا مینویسد : «... وایطای جلي از عیوب فاحش استدر

شعرالا که قصیده دراز باشد چنانکه از بیست وسی بیت که دراشعارپارسی حد قصیده است بقول بعضی درگذرد یا قصیده را دومطلع باشد پس شاید که یك دوقافیت درمطلع دوم بازگرداند.. و اما ایطای‌خفی آنست که بعضی ازحروف زواید که در فصل روی برشمرده آمده است در قصیده‌یی مکرر گرداند ...» ص۲۱۶

درباب پنجم «عیوب قوافی واوصاف ناپسندیده»

« نوع چهارم آنست که‌درابتدا ومطالع قصیده لفظی‌مستکره وسخنی ناخوش‌آینده آرد و درسؤال واستعطاف طریق‌ادب مرعی نداردواز نسیب وتشبیب بانچه مقصودست بروجهی جمیل وشیوه‌یی مناسب نقل نکند .. . » ص ۲٤۱

درآنجا که ازفایده‌ی عروض صحبت میکند وخطای‌شاعررا در شعر بازمیگوید.

ازنوع‌های شعرتنهاقصیده رایاد میکند ومینویسد : «...وبسیارافتد که شاعردرقصیده‌ی خویش ازوزنی بوزنی رودیازیادت ونقصانی باجزا و شعرخویش درآرد...» ص۲۲

دربحث تفویف گوید : «آنست که بنای شعربروزنی خوش و لفظی شیرین و عبارتی متین‌وقوافی درست وترکیبی سهل ومعانی لطیف‌نهند... والفاظ وقوافی درمواضع خود متمکن باشد و جمله‌ی قصیده‌یك طرز ویك شیوه بود...»ص۲٤٥

درتعریف تسمیط نویسد : «تسمیط آنست که بنای ابیات قصیده برپنج مصراع متفق‌القوافی‌نهند ومصراع ششم را قافیه مخالف‌قوافی‌اول‌آرند که بنای شعر برآن‌باشد چنانکه منوچهری گفته‌است.

خیزید و خزآرید که هنگام خزانست
باد خنك از جانب خارزم و زانست
آن‌برگ‌رزان‌بین که‌برآن‌شاخ‌رزانست
گویی که یکی پیرهن‌رنگ رزانست
دهقان بتعجب سر انگشت گزانست
کندر چمن و باغ نه‌گل‌ماند نه‌گلزار

...... وباشد که در عدد مصاریع بیفزایند. .»ص۲۸۷

گذشته از آنکه این بیان شمس قیس اصالت قصیده را بطور کلی حکایت میکند خود دلیلی است برجداشدن « مسمط » از قصیده وصاحب ترجمانلبلاغه نیز همین معنارا تصریح کرده چنانکه آورده‌ایم .

شمس قیس درتعریف توشیح گوید :
« توشیح آنست که بنای شعر برچند بخش مختلف الوزن نهند که جمله‌ی آن یك قصیده باشد و چون هر بخش را جداگانه برخوانی قصیده‌یی دیگر بر وزنی دیگر بیرون آید ...» ص۲۸۸

ازین گذشته بیشتر استشهادهای شمس قیس از قصیده‌های فارسی است و این نوع عالی را بعنوان مطلق شعر واعم از سایر نوعها میشمارد

قصیده درادب عرب

برای آنکه سابقه‌ی قصیده درادب عرب برخواننده مجهول نماندواز سوی دیگرنظر نگارنده دراصالت شکل قصیده و تعمیم لفظ آن بر دیگر نوعهای شعر تأیید گردد تاحدیکه بیرون ازحوصله‌ی بحث مانباشد تاآنجا که آشنایی بماخذهای عربی داشتیم بمیزان دسترسی بآنها قول بعض از بزرگان ادب عرب را اینجا میآوریم.

ابوعلی حسن پسررشیق قیروانی (درگذشته بسال ٤٦٣ هجرت) در «عمده» راجع برجزوقصیده نوشته است:

«قدخص الناس باسم الرجزالمشطوروالمنهوك وماجری مجراهما و باسم القصید ماطالت أبیاته و لیس کذلك لان الرجزثلاثه انواع غیر المشطور والمنهوك والمطقع...

... فهذه داخلة فی القصید ولیس بممتنع ایضاأن یسمی ماکثرت بیوته من مشطورالرجزو منهوکه قصیدة لان اشتقاق القصید من قصدت الی الشی کان الشاعرقصد الی عملها علی تلك الهیئة والرجزمقصودایضا الی عمله کذلك ومن المقصد مالیس برجزوهم میمونه رجزالتصریع جمیع ابیاته و ذلك هو مشطورالسریع ...

ولاتسمی القصیدةأرجوزةالاان‌تکون من احد انواع الرجزالتی ذکرت ولوکانت مصرعة الشطورکالذی قدمته فالقصید یطلق علی کل الرجزولیس الرجزمطلقاً علی کل قصید اشبه الرجزفی الشطر...

قال النحاس القریض عند اهل اللغةالعربیه الشعرالذی لیس برجز..» [۱]

این نویسنده میگوید:

«مردم مشطور ومنهوك و امثال آنرا بنام رجز نامیده‌وآنچه راکه ابیات آن طولانی باشد قصیده نام نهاده‌اند ولی‌چنین نیست زیرارجزغیراز مشطور ومنهوك ومقطع، سه نوع دیگر داردکه همه درقصیده داخل بوده وهیچ اشکال و امتناعی نداردکه مشطورومنهوك رجزنیز بشرطیکه ابیات آن بسیارباشدقصیده نامیده شود زیرا اشتقاق قصیده از«قصدت‌الی‌الشی»

۱- العمده ج۱ ص۱۲۱

میباشد گوئی که شاعر قصد و آهنگ آن داشته که آنرا برچنان هیئت خاص بسازد و درساختن رجز نیز همان قصد و آهنگ وجود دارد.

درهرصورت رجز یا ارجوزه خواه ابیات آن طولانی یا کوتاه باشد قصیده نامیده میشود ولی قصیده را نمیتوان ازجوزه نامید مگر اینکه یکی از اقسام نامبردهٔ رجز باشد گرچه هریك شطر (مصراع) آن مصرع یعنی دارای يك قافيه باشد پس قصیده برتمام رجز اطلاق میشود درحالیکه رجز برهر قصیده‌ای اطلاق نمیگردد .

قریض (شعر) درعرف اهل لغت عرب غیر از رجز میباشد .

بعد درترجیح شعر بررجز و شاعر بررجز گوی عبارتی دارد که معنای آن اینست «کلمهٔ شاعر گرچه شامل قصیده گوی ورجز گوی میگردد ولی اطلاق آن بر قصیده گوی سزاوارتر ومناسبتر ست چنانکه این يك را شاعر و آن دیگررا راجز گفته‌اند گوئی که شاعر نیست.

هر قصیده گوی میتواند رجز بگوید گرچه بروی گران ودشوار آید ولی هر رجز گوی نمیتواند قصیده گوی باشد» جوهری در کتاب صحاح نیز همین نظررا تأیید کرده است .

« وزن رجز شش بار مستفعلن میباشد وخلیل (پسر احمد فراهیدی بصری واضع علم عروض) گفته است که «رجز شعر نیست بلکه نصف یا ثلث بیت است وارجوزه قصیدهٔ رجز را گویند.»

و نیز پسر رشیق در کتاب «عمده» درترجیح قصیده وقصیده گوی بر قطعه وقطعه ساز وعدد بیتهای قصیده وسابقهٔ تاریخی آن گفته است :

« گرچه در برخی موردها مانند محاضره ومنازعه وتمثل وایراد لطیفه ونادره، گفتن قطعه ازایراد قصیده مناسبتر و بهترست ولی اهمیت وعلومقام قصیده گوی دردل مردم ازقطعه گوی بیشتر میباشد و بیشتر قطعه گوی از گفتن قصیده عاجز و ناتوانست درصورتیکه قصیده گوی بیشتر میتواند قطعه گوی باشد ،

گفته‌اند شعرهرگاه بهفت بیت برسد قصیده است و بهمین دلیل ایطاء (تکرار لفظ قافیه) پس از هفت بیت نزد هیچکس عیب بشمار نمیآید. برخی گفته‌اند قصیده باید بده بیت برسد واز آن گرچه بیك بیت باشد افزون آید و چنین پسندیده‌اند که طاق باشد.

راویان گفته‌اند که شعردرآغاز ، همه رجز وقطعه بوده و بروزگار هاشم پسرعبدمناف بصورت قصیده در آمده است و نخستین بار مهلهل و

امرؤالقیس که یکسدو پنجاه واند سال پیش ازظهوراسلام میزیسته‌اندقصیده ساختند .»

نخستین کسیکه بزبان عربی قصید ساخته مهلهل پسرربیعه است واو درنزد اهل ادب نخستین شاعریست که شعررا برپایه‌یی استواربنیان نهاده و از صورت رجز که شعربشمارنمیاید بشکل قصیده آورده است پسر قتیبه درباره‌ی او مینویسد :

«مهلهل بن‌ربیعه ، هوعدی‌بن‌ربیعه اخو کلیب‌وسمی مهلهلا لانه‌هلهل الشعر أی أرقه ویقال‌انه‌أول من‌قصدالقصیده قال‌الفرزدق: ومهلهل‌الشعراء ذاك الاول .. .» ۱

این‌نویسنده میگویدمهلهل‌پسرربیعه... نخستین کیست که‌قصیده‌سروده است چنانکه فرزدق گوید :

«ومهلهل الشعراء ذاك‌الاول»

محمد پسرسلام جسمحی در کتاب «طبقات‌الشعراء» گوید : «در میان پیشینیان عرب، شعررجز چندبیتی که‌شخص برای مقصودخود میسرودچیزی‌نبود وگفتن قصیده وشعرطولانی بروزگارعبدالمطلب یا هاشم پسر عبد مناف آغازگردید و درین روزگاربود که عدی پسرربیعه‌ی تغلبی ملقب‌به مهلهل نبوغ یافت واونخستین شاعرقصیده سراست .»

جرجی زیدان درتاریخ «آداب اللغه» گوید :

« ازبحرهای شعررجزرجز ، درآغازقطعه‌های کوتاه برای‌بیان‌مقصود میساختند سپس‌آنرا طولانی کردند که همان قصیده باشد و نخستین کسیکه آنرا طولانی ساخت مهلهل است واونخستین شاعریست که‌قصیده‌هایش‌بسی بیت رسید ودیگران ازوی پیروی کردند. »

۱- الشعر والشعراص۹۹

نخستین قصیده‌ی فارسی

در کتاب تاریخ سیستان حکایتی آمده و در آن قصیده‌یی از محمد پسر وصیف سکزی نخستین شاعرفارسی گوی پس از اسلام ذکر شده اینك تمامی آن داستان را اینجا میآوریم :

«رفتن یعقوب بهرات و گرفتن هری

امیرهری حسین بن عبدلاه بن طاهر بود خلیفت محمد بن طاهر ، یعقوب برسیستان داودبن عبدلاه را خلیفت کرد و خود برفت و بهری شد، حسین هری حصار گرفت و یعقوب آنجا فرود آمد و دیرگاه حرب کردند، آخر حصار بستد و حسین را اسیر گرفت ، باز ابراهیم بن الیاس بن اسد سپاه سالار خراسان بود ، آمد بحرب یعقوب و بپوشنگ فرود آمد ، و خبر بیعقوب رسید ، علی بن اللیث را برادرخویش را ومحبوسان و بنه بهری بگذاشت و خود برفت که بپوشنگ شود[و] مردمان هری را امان داد و ایمن کرد، تادل بر و بنهادند و بتاختن بپوشنگ شد و باابراهیم بن الیاس حرب کرد و بسیار از سپاه او بکشت و دیگر بهزیمت بازگشتند . و ابراهیم بهزیمت سوی محمد بن طاهر شد ، و گفت با این مرد بحرب هیچ نیاید ، که سپاهی هولناك دارد و از کشتن هیچ باك نمیدارند ، و بی تکلف و بی نگرش همی حرب کنند ، و دون شمشیرزدن هیچ کاری ندارند ، گویی که ازمادرحرب را زاده اند وخوارج بااوهمه یکی شده اند ، و بفرمان او یند صواب آنست که او را استمالت کرده آید تاشراووآن خوارج بدو دفع باشد ، ومردی جدست وشاه فنن وغازی طبع ، پس [محمد]آن چون بشنید ، رسولان و نامه فرستاد وهدیهاومنشور سیستان و کابل و کرمان و پارس اورا خلعت فرستاد و* یعقوب آرام گرفت وقصد بازگشتن کرد ، و نامه فرستاد سوی عثمان بن عفان ، فرمان داد بخطبه ونمازاورا، تاعثمان سه آدینه خطبه کرد ، یعقوب فرارسید و بعضی ازخوارج که مانده بودند ایشانرا بکشت ومالهای ایشان برگرفت ، پس شعرااورا شعر گفتندی بتازی .

شعر

قد اکرم الله اهل المصر و البلد
بملك یعقوب ذی الافضال و العدد
قد آمن الناس نحواه و عنرته (؟)
ستر من الله فی الأمصار و البلد

چون این شعر برخواندند اوعالم نبود در نیافت ، **محمدبن‌وصیف** حاضربود ودبیررسایل او بود و ادب نیکو دانست و بدان‌روزگار نامه‌ی پارسی نبود ، پس یعقوب گفت : چیزیکه من اندر نیابم چرابایدگفت ؟

محمدوصیف پس شعرفارسی گفتن گرفت . واول شعرپارسی‌اندرعجم اوگفت ، وپیش‌ازوکس نگفته بودکه تاپارسیان بودند سخن پیش ایشان برود بازگفتندی و برطریق خسروانی ، وچون عجم برکنده شدند و عرب آمدند شعر میان ایشان بتازی بود وهمگنانرا علم ومعرفت شعرتازی‌بود، واندر عجم کسی برنیامدکه اورابزرگی آن بود پیش از یعقوب که اندرو شعرگفتندی ، مگرحمزةبن عبدالاه‌الشاری و او عالم بود و تازی دانست شعرای اوتازی‌گفتند ، وسپاه اوبیشترهمه ازعرب‌بودند وتازیان‌بودند، چون یعقوب زنبیل وعمارخارجی را بکشت وهری بگرفت و سیستان‌وکرمان و فارس اورا دادند ، محمدبن وصیف این‌شعربگفت:

شعر

ای امیری‌که امیران جهان خاصه و عام
بنده و چاکر ومولای‌وسگ بند وغلام [1]
ازلی حظی و ر لوح [2] که ملکی بدهید
بی [3] ابی یوسف یعقوب بن اللیث همام
بلتام آمد زنبیل و لتی خور [4] بلنگ
لترو [5] شد لشکرزنبیل وهباگست[6] کنام

۱- کذافی‌الاصل؟ ... سگ بند ، سکانند (؟)

۲- کذا وشاید « خطی در لوح » ۳ - این بی باقیمانده‌ی املای اصل‌کتابست ومعنی آن « به» میباشدکه درقدیم بایانوشته، مانندکی وجی‌بجای‌که وچه

٤-کذافی‌الاصل وشایدلتام اسم‌محلی بوده‌است وقسمت‌خور هم‌شاید«خورد» باشد ولت‌هم بمعنی‌گرز

٥- لتره‌بمعنی پاره‌پاره وهم بمعنی رانده ودورکرده‌است

٦-کذا .. و شاید « هباگشت‌کنام » باشد چه‌کنام بمعنی آرامگاه آدمی و حیوانات خاصه‌درندگان میباشد واشاره بتاراج خانه‌ی زنبیل‌است(بهار)

لمـن الملك بخواندی تـو امیرا مقین [1]
بـا قلیل الفیه کد زادوران لشکر کام [2]
عمر عمار ترا خواست وزو گشت بـری
تیغ تو کرد میـانجی [3] بمیـان دد ودام
عمر او نزد توآمد که تو چون‌نوح بزی
در آکارتـن او سـر او بـاب طعام [4]

این شعر درازست اما اندکی یاد کردیم. [و] بسام کورد از آن خوارج بود که بصلح نزد یعقوب آمده بودند، چون طریق‌وصیف بدیدانذر شعر، شعرها گفتن گرفت وادیب بود وحدیث عماراندرشعری یاد کند.

شعر

هر که نبود او [5] بدل متهم — بر اثر دعوت کو کرد [6] نعم
عمر ز عمار بـدان شد بـری — کاوی خلاف آورد تا لاجرم
دید بلا برتن وبرجان خویش — کشت بعالم تن او در الـم
مکه حرم کرد عرب را خدای — عهدترا کـرد حرم در عجم
هر که در آمد همه باقی شدند — باز فنا شد که بدید [7] این‌حرم

باز محمدبن مخلد [8] هم‌سکزی بود مردی فاضل بودوشاعر، نیز پارسی گفتن گرفت واین شعررا بگفت.

نظم

جز تو نزاد حوا وآدم نکشت — شیر نهادی بدل و بر منشت
معجز پیغمبر مکی تـویـی — بکنش و بمنش و بگوشت

۱ـ ظ : بیقین   ۲ـ کذا ... و شاید : «باقلیل‌الفئه‌کت داد برآن لشکر کام» که اشاره بآیه‌ی «کم‌من فئة قلیله غلبت فئة کثیره ...» باشد ؟

۳ـ وظاهراً «میانجی»   ٤ ـ اشاره بدو دروازه‌ی زرنج است یکی «آکار» و دیگر «طعام»

۵ـ کذا... وبنظرحقیر بایستی چنین باشد «هرکه‌نبوداوی بدل متهم» ...

٦ـ کذا... دال‌های جمع‌ماندکردند وکنندرا اساتیدگاهی درشعر انداخته‌اند ولی دال‌ماضی نیفتاده است وپوشیده نماندکه این‌اشعار هنوزدر بدوصباوت‌ادبیست ودلیل اصل‌بودن آن‌نیز همین زحافات وغلطهاست، نه‌چون اشعار منسوب‌بابلعباس مروزی در مدح مامون‌که باکمال جزالت و سلاست‌گفته شده و اسباب ظن بل‌یقین محققین درمجعول‌بودن‌آن شده‌است.   ۷ـ ظاهرآکه ندیداین‌حرم

۸ـ کذافی‌الاصل وشاید «مخلد» (بهار)

فخر کند عمار روزی بزرگ   کوهدام[1] من[2] که یعقوب کشت

پس از آن هر کس طریق شعر گفتن برگرفتند ، اما ابتدا اینان بودند، و کس بزبان پارسی شعر یاد نکرده بود ، الا ابونواس میان شعر خویش سخن پارسی طنزرا یاد کرده بود [3]

درجای دیگر تاریخ سیستان در «رسیدن نامه‌ی عمرو» چند شعر دیگر از محمد پسر وصیف سکزی آمده و چنانکه از عبارت نویسنده پیداست بیشتر بوده وقسمتی از آن نقل شده که شکل قصیده دارد .

«... پس محمد وصیف سجزی شعری فرستاد و این بیتها اندر آن شعر ست چون عمرو این بیتها بخواند نومید گشت ودل ازین جهان برگرفت و بیتها این بود .

شعر

کوشش بنده سبب ار نحسش است [4]
کار قضا بود و ترا عیب نیست

۱- کذا... وشاید «که همانم» ویا «گوید آنم» باشد

۲- در اصل کتاب «من» نبوده و بعدها بامرکبی قدیم آنرا افزوده‌اند - واما قوافی «منشت» و «کوشت» ازاسامی مصادر پهلویست که اصل آنها «منشن و کوشن» با نون بوده و بعد نون آن افتاده منش و کوش شده و نیز گاهی بجای نون ساقط شده تاء قرشت برآن افزوده‌اند چنانکه درلفظ «خورش» خورشت و در «برش» برشت گویند واین مصدر «کوش» که از «گفتن» ست درکلمات دری کمتر مورد استعمال یافته است

۳- اعراب کلمات فارسی‌را ازروی تلمیح درشعر آورده‌اند چنانکه درکتاب (البیان والتبیین ج۱ ص۱۰۹) فصلی درذیل این کلام: «وقد یتلمح الاعرابی بان یدخل فی‌شعره شیئا من کلام الفارسیه . . » ذکر کرده واشعاری ازعمانـی وغیره آورده و میگوید. ومثل هذا موجود فی‌شعر العذا فر الکندی ، ویجوز ایضاً ان یکون الشعر مثل شعر الحروشاز و اسودبن ابی کریمه ،کماقال یزیدبن مفرغ آبست و نبیذست . . . . الخ . . . . وقال اسودبن ابی کریمه:

لزم الغرام ثوبی	بکرة فی یوم سبب
فتما یلت علیهم	میل زنگـی بمست

الی آخر . . . یاملمع یابطرز تلمیع شعرای عرب فارسی گفته‌اند ولی هیچکدام بقول مورخ (طنزرا) نبوده‌است بل (تلمیع وظرافت‌را) بوده! (بهار)- تس ص ۲۱۳

٤- همچنینست و نگارنده تصور میکند اصل چنین باشد «کوشش بنده سبب از بخشش است» ومراد ازبخشش قسم و بخش آسمانی، وبخشش بدین معنی درجای دیگر این کتاب دیده شده است وشعر دربحر سریع مطوی موقوف، مفتعلن مفتعلن فاعلات است.(بهار)

بـود بـهود از صفـت ایـزدست
بنـده ی درمانده ی بیچـاره کیست
اول مـخلـوق چه باشـد زوال
کـار جهـان اول و آخـر یکیست
قول خداونـد بخوان : فـاستقـم
معتقدی شو وبر آن بر بایست....» ۱

ازمحمد پسروصیف سکزی شعردیگری درتاریخ سیستان آمده آن نیز شکل قصیده دارد در داستان «هزیمت کردن رافع بن هرثمه از پیش عمرو لیث .»

این دو بیت آمده.

ای دل مکربن ازطیران که پیروزنمای ازصدف مرجان
ورافع اکران که شدش خصه ازفعل ابی حفص شه جیشان ۲

قصیده یی دیگر از محمد وصیف در تاریخ سیستان آمده در داستان «نشستن لیث علی بامیری که اورا شیرلباده گفتندی »

«... پس محمد وصیف سجزی این بیتها یاد کرد :

مملکتی بـود شده بی قیـاس عمرو بر آن ملك شده بودراس
از حد هند تابحد چین و ترك ازحد زنگ تابحدروم و گاس ۳
رأس ذنب گشت و بسد۴ مملکت زر زده شد ز نحوست نحاس

---

۱ تس ص ۲۶۰

۲- این شعر بهمین طریقست و از مصاریع ثانی آن معلومست که در بحر هزج مسدس احزب مکفوف (مفعول ـ مفاعیل ـ مفاعیلن) است، و مرحوم اعتماد سلطنه در حاشیه روزنامه ایران مصراع دوم را «بیرون نمای ازصدف مرجان» بروزن مفعول فاعلات مفاعیلن ضبط کرده اگرچه مأخذ او همین نسخه ی ما بوده ولیکن در این مصراع راء و هاء «بروز» راسرهم نوشته و نقطه ی زاء راهم روی آن گذاشته و بعین نون خوانده میشود ولی حقیر بقرینه ی وزن مصراع چهارم که ظاهراً دست نخورده و نیز باقی مصراعها که باوجود غلط بودن میفهمانند که بروزن «مفعول فاعلات مفاعیلن» یعنی بحر مضارع احزب مکفوف نمیباشد ـ و نیز بعد از دقت در رسم الخط ودیدن(هاء) وصل به «زاء» آنرا اصلاح نمود ــ وسایر مصراعهارا نتوانست حل نماید (بهار) تس ص ۲۵۳

۳-گاس بعقیده ی حقیر لغت پهلوی (گاه) است که بسین ختم میشده بمعنی تخت و سریر ومراد « مملکت السریر » است که دولت مستقلی بوده درقفقاز شمالی و مقابله ی آن بازنگ و مترادف بودن باروم هم مناسبست

٤- کذا و ظاهراً «بشد» (بهار)

دولت یعقوب دریغا برفت | ماند عقوبت بعقب بر حواس
عمر و عمررفت وزوماند بار [1] | مذهب روباه بنسل و نواس [2]
ای غما[3] کامد و شادی گذشت | بود دلم دایم ازین پر هراس
هر چه بکردیم بخواهیم دید | سود ندارد ز قضا احتراس
ناس شدند نسناس آنکه همه | واز[4] همه نسناس گشتند ناس
دور فلك کردن چون آسیا | لاجرم این اس همه کرد آس
ملك ابا هزل نکرد انتساب | نور ز ظلمت نکند اقتباس
جهدو جد [5] یعقوب باید همی | تا که ز جده بدر آید ایاس [6]

۱- کذاو ظاهراً «باز»

۲- نواس همان پنسه وپناسه ونواسه است که نواده گویند و خراسانیان نوسه گویند .

۳- ای‌غما با تشدید میم (غـم) میشود خواند ونیز ممکنست تشدید را بیای «ای» داد ونظیرشق اخیر شعریست که‌سنایی دردیباچه‌ی دیوان‌خوداز قول(استاد) نقل‌کرده اینست شعر

ای[باتشدیدی]دریغاکه خردمندرا | باشد فرزند و خردمند نی
ورچ ادب دارد و دانش پـدر | حاصل میراث بفرزنـد نی (بهار)

٤- واز بمعنی «باز» بایدگرفت، چه بمعنی «وز»که مرکب ازواو عاطفه‌و « از » باشد معنی نمیدهد و بعلاوه غـالباً این دومـی را « وز » بدون الف مینویسد

٥- دراصل «حد» وباید (جد) را باسکون دال خواند .

٦- ظاهراً مراد ، ایاس‌بن عبدلاه مهترعرب باشدکه یعقوب وعمروراخدمت کرده بود وازطاهر کناره‌گرفت. (بهار) تس - ص۲۸۷

دوره‌ی نخستین

رود کی ـ فضل ربنجنی ـ مصعبی ـ خسروانی
رابعه ـ خسروی ـ منطقی ـ منجیك ـ
دقیقی ـ بشکر ـ کسایی

عهد رودکی

این دوره با درخشش آفتاب طبع استاد شاعران رود کی چنگزن آغاز میشود وبا غروب ستاره‌ی زند کی کسایی پایان می‌پذیرد این عهدرا بنام بزرگترین ونخستین قصیده سرای آن نامیدیم وتا آغاز عصرشاهنامه یا دوران فرخی ومنوچهری ادامه دادیم زیرا در تمام این عهد شاعران از خرد وبزرگ زیر نفوذ شدید وتابش گیراو گرم کننده‌ی آفتاب طبع رود کی قرار داشته‌اند وسبك اودر شعر فارسی بتمام و کمال ساری بوده و اگرچه دست بعضی پیروان اودرین دوره ازدامان ابتکار وابداع ولطف وصفای ذوق پذیر کوتاه نمانده ولی هرگز شاعری نتوانسته است بکل از تأثر وانفعال دربرابر شعرپاك ومصفای استادشاعران دورماند وباستقلال ازتنگنای سخن درآید وخود رادرهمه حال مقهور قدرت استاد خود وپدر شعرپارسی نیابد اگردرمیان شاعران عهد رود کی متذکرنام و اثر کسانی مانند (حنظله‌ی بادغیسی ـ ابوسلیك گرگانی ـ فیروزمشرقی ـ شهید بلخی ـ ابوشکور

بلخی ـ ابوطاهرخسروانی ـ خبازی نیشابوری ـ معروفی بلخی ـ ولوالجی شاکر بخاری ـ استغنایی نیشابوری ـ ترکی کشی ایلاقی ـ ابلمؤید بلخی ـ رونقی بخاری[1]) که ازشاعران عصر رودکی بوده‌اند نشدیم بجهت آنست که ازآنها قصیده‌یی در دست نیست . وقسمتهای ناتمامی که بطور پراکنده‌از آنان باقیست یاقابل ذکر و درخور توجه نبود ویا کمتر بجزء یك قصیده شباهت داشت وبیشتر قطعه‌های کوچك، دوبیتی ومثنوی بود ازاستادشهید در کتاب غزلسرایان واز دیگران هریك بنوبت ومناسبت بحث‌خواهدشد. ازمحمدپسروصیف سکزی که نخستین قصیده‌ی‌زبان فارسی بدومنسوبست درمقدمه‌ی همین کتاب بحث کرده ایم وقصیده‌ی او را آورده‌ایم ـ و اگر خواننده در ضمن دوره‌ی اول قصیده بنام کسانی بر میخورد که از آنان یك یا چند قصیده‌ی تمام نمانده است . باید بسبك و روش و لحن سخن قطعه‌ایکه ازآنان ذکرشده توجه کند تا درنتیجه‌ی دقت بدرستی‌تشخیص ونظرنگارنده دست یابد وگرنه ذکرنام آنان را در ردیف قصیده سرایان نادرست خواهد پنداشت .

۱ـ برای اطلاع از زندگی واثر این شاعران رجوع کنید به «برگزیده‌ی شعرفارسی» از استاد محترم آقای دکترمعین ـ تاریخ ادبیات آقای دکتر صفا ـ سخن وسخنوران آقای فروزانفر

رودکی

نامش **جعفر** کنیتش **ابوعبدلاه** تخلصش **رودکی**[1] پدرش **محمد** زادگاهش **رودك سمرقند** سال تولدش ۲٦٦ سال مرگش۳۲۹است بکثرت‌شعرشهرت‌داشته[2] ولی‌تنها دوقصیده‌ی تمام و چند قطعه و رباعی ومثنوی پراکنده که عدد همه‌ی. آنها بهزار نمیرسد ازو باقیست.

رودکی در همه نوعهای‌شعر دست داشته در مدح چیره دست بوده، یکی دومرثیه‌ی خرد ازو باقیست **کلیله و دمنه** را بشعر فارسی منظوم‌کرده اما از میان رفته دو مثنوی دیگر نیز داشته است که جز چند بیت از آن در دست نیست استاد محترم آقای سعید نفیسی آنچه ازو باقیمانده و جامعترین اطلاعها را در باره‌ی او در «**اشعار واحوال رودکی**» جمع آورده‌اند با بودن این‌کتاب ما ازهر بحثی در باره‌ی زندگی رودکی بی‌ـ نیازیم تنها چند قصیده وقطعه که ازو باقیست وسالهاپیش‌یاداشت کرده‌ام نقل میکنم بعضی ازین قطعه‌ها را بمـدد حافظ نوشته‌ام اماگمان نمیکنم تحریفی در آن راه یافته باشد.

آنچه درباره‌ی سبك **رودکی** وشعر اوازنظرخواننده میگذرد خلاصه‌ی متن سخنرانی نگارنده است که چند سال پیش در دانشکده‌ی ادبی برای‌دوستان همدوره‌ام‌ایراد کرده‌ام.

۱ـ منسوب برودك

۲ـ شعر او را بر شمردم سیزده ره سد هزار
هم‌فزون‌آیداگر چونانکه باید بشمری
(رشیدی سمرقندی)

بعضی ازین شعرا بوزراعه‌ی ممری :

اگر بـدولت با رودکی نمیمانم
عجب مکن‌سخن از رودکی نه کم دانم

اگر بکوری چشم او بیـافت گیتی را
ز بهـر گیتی من کور بـود نـتوانم

استفاده کرده‌اند: «که عظمت‌ونعمت یافتن رودکی‌بشعرتنها نبوده‌و کوری اوهم دررواج اشعارش دخالت داشته است»ولی این سخن بسیارابلهانه‌است زیرا این دوبیت بخود چنین معنایی را نمیرساند «اگر بکوری چشم او بیافت گیتی را» یعنی باآنکه کور بود با حال کوری تازه بفرض آنکـه ابوزراعه نامی چنین یافه‌یی بگوید آیا حرف او قابل استناد است که‌ما عظمت رودکی راسبب کوری اوبدانیم‌وقول تمام شاعران وتذکره نویسان ومورخان بزرگ راکه‌همه جا اورا استاد شاعران‌دانستنه‌اند بهیچ‌پنداریم زهی ابلهی .

رواج شعر رودکی بعلت قدرت طبع و روانی سخن و نبوغ ذاتی و استعداد عجیب اوبوده است نه کوری او تازه داستان کوری او قابل تأمل است و «ظاهراً در اواخر عمر کور گردیده[1]» بد نیست راجع به نابینائی رودکی بحثی درخور حوصله‌ی سخن بمیان آوریم .

دراینکه رودکی قسمتی ازعمررا نابینا بوده‌هیچ تردید نیست‌زیرا شاعران پس ازاوبه تیره چشمی اواشاره کرده اند[2] اما اینکه بعضی او را

۱- سخف ج۱ص۳ نقل ازحاشیه‌ی دیوان حکیم ناصرخسرو چاپ کتابخانه‌ی تهران . ۲- دقیقی گوید :

استاد شهید زنـده بایستی وآن شاعر تیره‌چشم‌روشن بین

ناصرخسرو گوید :

اشعار زهد و پند بسی گفتست آن تیره چشم شاعرروشن‌بین

بقیه درحاشیه صفحه بعد

کور مادرزاد پنداشته‌اند درست بنظر نمیرسد زیرا گذشته از قرینه‌هاییکه درشعر او هست[1] یك داستان در کتاب المعجم فی معاییر اشعار لعجم تألیف شمس قیس رازی آمده که اگر در انتساب آن برودکی تردید نباشد میتوان ادعا کرد که بقطع ویقین او کور مادرزاد نبوده .

« ... یکی از متقدمان شعرای عجم وپندارم رودکی ولاه اعلم، از نوع احزم واحزب این بحر وزنی تخریج کرده‌است که آنرا وزن رباعی خوانند والحق وزنی مقبول وشعری مستلذ ومطبوعست وازین جهت اغلب نفوس نفیس را بدان رغبت وبیشتر طباع سلیم را بدان میل و گویند سبب استخراج این وزن آن بوده است که روزی از ایام اعیاد برسبیل تماشا دربعضی از متنزهات غزنین برمیگشت وبهر نوع ازاجناس مردم برمیگذشت وطایفه‌ی اهل طبع را دید گرد ملعبه‌ی جمعی کودکان ایستاده، ودیده بنظاره‌ی گوز بازی کودکی نهاده از آنجا که شطارت[2] جوانان شاعر وبطالت شاعران شاطر باشد قدم درنهاد وسر بمیان ایشان برآورد، کودکی دید ده پانزده ساله با زلف وعارضی چون سنبل پیرامن لاله .

بقد چو سرو بلندو برخ چو بدر منیر
بخلق روح مجسم بخلق مشك و عبیر

۱ـ چنانکه درصفت پوپك گوید :

پوپك دیدم بـحوالی سرخس ... با نگك بر برده با بر اندرا
چادرکی دیدم رنگین بر او ... نقش بسی گونه بر آن چادرا

ودر قصیده‌ی (مرا بسود و...) گوید :

همیشه چشمم زی زلفکان چابك بود ... همیشه گوشم زی مردم سخندان بود

۲ـ شطارت : شوخی و بیباکی

بقیه ازحاشیه صفحه قبل

وفردوسی گوید :

گزارنده را پیش بنشاندند ... همه نامه بر رودکی خواندند

منظری دلگشای ومخبری جانفزای گفتاری ملیح وزبانی فصیح طبعی موزون وحرکاتی مطبوع مردم درجمال و کمالش حیران مانده واو بلطف طبع آن نقش بازخوانده بهر کرشمه سد دل می‌خست و بهر نکته ده بذله درمی‌نشاند بشیوه کری جان شکری میکرد ودر کوزبازی اسجاع متوازن ومتوازی میگفت درآمد وشد تمایلی میکرد ودر گفت‌وشنود شمایلی مینمود گردکانی چند از کف بکوی میانداخت ودر خفض ورفع خود رااز اشارات مردم غافل میساخت شاعر در آن لباقت خلق وذلاقت[1] نطق **حیران مانده بود وانگشت تعجب دردندان گرفته بر آن تناسب اعضا آفرین و تحسین میکرد وبر آن صورت زیبا .** معوذیتن[2] و یاسین میخواند تا یکباری درانداختن گردکانی از کو کوز بیرون افتاد و بقهقری هم بجایگاه بازغلتید کودك ازسر ذکای طبع، صفای قریحت گفت : «غلتان غلتان همی رود تا بن کو»

شاعر را این کلمات وزنی مقبول ونظمی مطبوع آمد بقوانین عروض مراجعت کرد وآنرا از مفترعات بحرهزج بیرون آورد و بواسطه‌ی آن کودك برین شعور یافت واز عظم محل ولطف موقع آن بنزدیك اودرهر قطعه بردوبیت اقتصار کرد بیتی مصرع وبیتی مقفا وبحکم آنکه منشد[3] و منشی وبادی وبانی آن وزن کودکی بود نیك ، موزون و دلبر ، و جوانی سخت تازه وتر ، آنرا ترانه نـام نهاد ومایه‌ی فتنه‌ی بزرگ را سر بجهان درداد وهماناطالع ابداع این‌وزن برج میزان بوده است ماه وزهره‌وعطارد در وسط‌سماء آفتاب ومشتری ازتثلیث ناظر، زحل‌ومریخ از تسدیس متصل که خاص و عام مفتون این نوع شده‌اند . عالم و عامی مشعوف این شعر

۱- لباقت : زیرکی وچرب زبانی ـ ذلاقت : فصاحت
۲- دوسوره‌ی آخرقران که بدفع چشم زخم خوانند

گشته، زاهد وفاسق را درآن نصیت، صالح و طالح را بدان رغبت، کژ طبعانی که نظم‌ازنثر نشناسند وازوزن وضرب خبرندارند ببهانه‌ی‌ترانه‌یی در رقص آیند، مرده دلانی که میان لحن‌موسیقار ونهیق حمارفرق‌نکنند واز لذت بانگ چنگ بهزار فرسنگ دور باشند بردوبیتی‌جان بدهند، بسا دخترخانه که برهوس ترانه در و دیوار خانه‌ی عصمت خود در هم‌شکست بساستی که برعشق دوبیتی‌تاروپود پیراهن‌عفت خویش برهم گسست...»[1]

ذکراین داستان بتمامی لازم نبود اما ازغایت دلکشی مرا از من گرفت وقلم از نوشتن بازنتوانستم داشت که سخت دلکش‌وبغایت زیبابود اگراین داستان‌مربوط برودکی‌باشد بطورقطع‌ویقین‌میتوان ازآن‌نتیجه گرفت که اوبهنگام برخورد باآن کودك بینابوده چنانکه‌شمس‌قیس‌چند جا درضمن بدان اشاره کرده است.[2]

قرینه‌ی دیگری دردست‌داریم که رودکی کورمادرزاد نبوده‌ودوران کوریش بعداز ساختن قصیده‌ی

مرا بسود وفرو ریخت هرچه دندان بود

نبود دندان لابل چراغ تابان بود

پیش آمده چنانکه میدانیم این قصیده در دوران پیری رودکی ساخته شده واو درشکایت از ضعف وناتوانی‌دوران پیری‌سخن گفته‌وحرفی از نابینایی در آن نیست ـ در میان نزدیك هزار بیت که ازو باقیست نیز اشاره‌یی بنابینا بودن اونرفته است وباحتمال قوی‌میتوان گفت درسالهای

---

۱ ـ المعجم‌ص ۸۳

۲ ـ حکایتیکه نظامی عروضی در چهار مقاله آورده نیز موید این‌نظرست درآنجا ازعبارت های «درجای خود نشست وچنك برگرفت» پیداست‌که رودکی بینا بوده وبیاری وراهنمائی دیگران نیاز نداشته وگرنه مینوشت «اورا بجای خویش نشاندند و...» چ ص ۵۲

آخر عمر تیره چشمی برای استاد پیش آمده و بخلاف آنچه بعض ابلهان پنداشته‌اند کوری سبب رواج شعر او نشده است .

کمتر از هزار بیت از استاد شاعران فارسی زبان رودکی سمرقندی باقیست ولی همین مقدار اندك تاحدی میتواند خواننده را بعظمت و قدرت او آشنا کند شعر او از زحمت تصنع. از لغتهای نامأنوس تازی از دشواری قافیه از معنیهای مزاحم علمی و از هر نوع تکلفی که سبب فساد سخن باشد آسوده است .

از طرف دیگر : از سادگی لفظ ، یکرویگی و یکدستی ، روانی، سادگی وصف ، بیان طبیعی ، وصف تمام گفت ، استواری و صلابت، تشبیه واستعاره‌ی نزدیك بذهن ودور از تعقید ، واژه های دست نخورده و سالم فارسی و از هر صفت دیگر یکه سبب امتیاز سخن وموجب سلامت آن باشد بهره‌مند است .

شعر رودکی تقلید نیست فلان ترکیب عاریتی ، فلان تشبیه مستعار وفلان مضمون مبتذل در سخن او راه ندارد. اینجا سخن از اقتفا واقتداو تضمین وتوارد وانتحال نیست ، هرچه هست ابتکاری ، نو، دست نخورده و بیسابقه است ، بیان احساسست ، انعکاس لذتی یا بازتاب اندوهیست تنظیم لرزش های مشتاقانه‌ی دل شاعر وضبط صوت زخمه‌های روح نواز پنجه‌ی چنگزن است. عشق است وشیفتگی، اشقیاقست و باده گسا ی، الهام دست اول، بیان صادقانه‌ی احساس واقعیست، تقیل ازفلان گوینده ، تأثر از فلان شاعر در شعر رودکی یافته نمیشود اینجا از «جناس تام وناقص» از « اعنات و لزوم مالایلزم» ازشعر بی نقطه‌واز هیچگونه رسن بازی متصنعانه وزیرورو کردن سخن وقربان ساختن معنا خبری نیست .

شعر رودکی قطره‌های درخشانیست ازدریای نبوغ واستعدادشاعری که ازما درشاعر بجهان زاده وشاعرانه چشم از جهان بسته است .

رودکی هنرمندبزرگیست که دقیقه‌های طبیعت را درك میکندتار دلش‌را نسیم های هرچه ملایمتر با شدت هرچه تمامتر مرتعش میسازد . بباده پرستی دلخوشست ، می مینوشد وپای میکوبد ، پای بست مذهب ، خشکی زاهدانه ، رندی وباده گساری اورا پیشگیری نمیکند ـ شاعری دردی کش است . بادیدن گل می گلگون‌را آرزومیکند . با خوردن می دوست میدارد ، تار بهترین غمگسار اوست از توصیف هرچه بمدد کلمه و ترکیب برنیایدبامضراب بیان میکند . مینوازد ، آنکه مینوشد،مینوشد آنکه مینوازد، بجای نغمه های شادمانی که در چمن زار خوش جوانی آغاز کرده درمحنتکده‌ی پیری وناتوانی مینالد، بروزگار ازدست رفته‌ی جوانی سخت رشك میبرد، از بیداد پیری سخت میخروشد ، دررثای‌دوست قلم در دستش میگرید ، درمدح کلمه‌ها و ترکیبهای مختار و سره در پیش خاطرش رقص رقصان میگذرد ، درصفت بهار چیره دست‌تراز روزگار در ویرانی اوست ، خزان‌را ازخزان غمین‌تر توصیف میکند ، شراب‌را با کلمه‌هایی روشن‌تراز شراب میستاید ـ شعرش چون روحش پاكو بیغشست زیرا از روحش میتراود بی‌آنکه‌معنا را فدای لفظ کند برای بیان‌هرمعنا صدهالفظ هماهنگ وزیبا، دهها عبارت‌پاك ومنقح دراختیار داردبقافیه‌های روانتر وساده‌تر بیشترمیگراید ،کلمه‌های تازی‌را ابتدا میساید آنگاه در کنار واژه‌های پارسی می‌نشاند، تکلفی درنیاوردن آنها بخود راه نمیدهد، بهمین نحواگر ازشاعران بیابان‌گرد عرب معنایی می‌پسندد آنرا با شعر پارسی سازگار میکند وببهترین وجهی درقالب لفظ شیرین ونرم دری‌باز

میگوید مدیحه‌ی او با آنکه از نظر زمان ابتدائیست از حیث لفظ و معنا پختگی تمام دارد وصادقانه است رثایش پر تأثیر و دردناکست ـ پند و حکمت را درقالب رنگین لفظ تراشیده وساخته وپرداخته‌ی خود بگوش فرومیخواند اندرزهای گرانبها از و بجاست که از حیث مقدار اندك ولی از جهت معناو بلندی‌لفظ وحسن بیان‌وشیرینی‌پند بی‌نظیر و بسیارارجمندست درتشبیه بسادگی وطبیعی بودن‌آن راغبست ، تشبیه‌های‌لطیف‌خلق‌میکند گاهی مدعایی را برای خوب اثبات کردن منکرمیشود آنگاه بوجهی بدیع اثبات میکند ، آنچه را که درپی انکارش سخن میگوید گاهی ابتدا می‌پذیرد سپس بانکارش میپردازد ، استعاره کم برزبان دارد بیشتر بتشبیه میگراید‌حالت‌را بحالت، کیفیت‌را بکیفیت کمتر تشبیه‌میکندتشبیهش بیشتر ساده وطبیعیست گاهی ازدوتشبیه دواستعاره میسازد، لفظش خوش‌وشیرین و گوبنده و وصفش تمامست گاهی چیزی را دوبار وسه بار و بیشتر وصف میکند ـ اگرچه طبیعت ، می ، معشوق وممدوح راچنانکه هستند وصف میکند اما گاهی طبیعت ومی ومعشوق وممدوحی چنانکه آرزومیکند و می‌پسندد میسازد و برحال منظور منطبق میکند از تکرار لفظ یا ترکیب خواه فعل خواه اسم یا حرف ، هرگز روگردان نیست سخن میگوید ، بیان مطلب میکند احساس درون خود را انتقال میدهد درپی تصنع‌نیست برابر ناموس زبان‌شعر میسازد نه اینکه ناموس‌تازه‌یی بیرون‌ازطبیعت‌مردم خلق کند زیباییهای سخن مردم را یکجا گرد میکند وبهم تلفیق میدهد اما هرگزازروی تکلف‌سخن‌ایجاد نمیکند ـ اگرچه شعریکه‌ازو باقیست برای تعیین سلیقه‌ی اوکافی نیست اما از همین مقدار میتوان گرایشهای روحی او را دریافت ـ رودکی ضمن آنکه بوصف طبیعت و زیباییهای آن

مفتونست نسبت بتوصیف شراب اشتیاقی عجیب ازخود نشان میدهدچنانکه همه‌جا باده گساری ومستی براوغلبه دارد وهیچکس از متقدمان بقدراو بصفت کردن می زبان نگشاده است، میتوان گفت باآنکه ازوچیزی برجا نمانده قویترین وروشن ترین وصفهای می را باید در شعر اوجستجو کرد قصیده‌ی ۹٤ بیتی عجیب و بیجواب اودر باره‌ی می مؤیداین ادعاست قطعه‌های دیگریکه باحتمال قوی بخشهای کوچکی از قصیده های بزرگ از دست رفته است شیفتگی و تشنه‌کامی اورا بشراب آشکار میکند . ایکاش دیوان این شاعر از دست نرفته بود تا بیش ازین میتوانستیم بروح بزرگ او آشنایی یابیم .

نفرین بروزگار هنرناشناس که گرد فقدان برهزاران هزار گوهر گران قیمت شعراونشاند وآنرا برای ابد از نظرهادورداشت ـ شایداگر دیوان اویافته میشد راه خیال بسیاری از شاعران متقدم که بابتکار وخلق شهرت یافته‌اند بدست میآمد وقدرت های مستعار آنان درهم میشکست ـ امروز تنها دوقصیده‌ی بی نظیر وتمام ازرودکی در دست داریم با آنکه از نخستین قصیده‌های زبان فارسی است بسختی میتوان نظیری برای آنها یافت که در گرو شیوایی و روانی آنها نمانده باشد ـ ولی آیا از روی دو قصیده میتوان رودکی راشناخت؟ ـ همینقدر میتوان دانست که این دو گوهر نمونه‌هایی از خزانه‌ی بربادرفته‌ی طبع گهربار استاد شاعران زبان فارسی رودکی سمرقندیست که راه شاعری برهزاران هزار فرزند نادیده و شاعر خود گشود وچشم از روی سیاه جهان بست .

کسی نمیتواند رودکی رانخستین شاعر زبان فارسی بداند اما کسی هم انکار نمیتواند کرد که اوبنیان گزار شیوه‌ی شاعری و نخستین شاعری

است که شعر فارسی را برپایه‌های ویران نشدنی وجاوید استوار ساخت و اسلوبهای خام وتازه‌ی پس از اسلام را انتظام وپختگی بخشید . رودکی بند از زبان شاعران ایرانی که هنوز تا زمان اواز نهیب حمله‌ی تازیان برخود میلرزیدند باز گشاد ویك حرف ودو حرف ، لفظ شعر در دهانشان نهاد تا شیوه‌ی گفتن ودرست گفتن بدانان آموخت اگر مستشرقان اوراپدر شعرفارسی نام نهاده‌اند گزافی نگفته‌اند زیرا بحق و از روی انصاف شعر سره وپاك فارسی که امروز هزار سال بر عمرش میگذرد فرزند کهنسال طبع برنای اوست وما بپاس عظمت اودوران اول قصیده‌سرایی را بنام جاوید او «دوران رودکی» نامیدیم .

الفت دیرینه‌ی رودکی با می وچنگ و گرایشهای لطیف روحی و صفای ذوق وعشق ودوستی صادقانه و بی‌پروای اوازین چندقطعه آشکارست:

سماع و باده‌ی گلگون ولعبتان چو ماه
اگر فرشته ببیند در او فتد در چاه

نظر چگونه بدوزم که بهر دیدن دوست
زخاك من همه نرگس دمد بجای گیاه

کسی که آگهی ازذوق عشق جانان یافت
زخویش حیف بود گرد می بود آگاه

وسوسه‌ی عاشقی

روی بمحراب نهادن چه سود — دل ببخارا و بتان طراز
ایزد ما وسوسه‌ی عاشقی — از تو پذیرد نپذیرد نماز



رودکی چنگ بر گرفت و نواخت — باده انداز کو سرود انداخت

زان عقیقی میی که هر که بدید — از عقـیق گـداخته نشناخت
هر دو یك گوهرند ایك بـطبع — این بیفسرد و آن دگر بگداخت
نـا بسوده دو دست رنگین کرد — نـا چشیده بتارك انـدر تاخت

باده پیش آر هرچه بادا باد

شاد زی با سیاه چشمان شاد — که جهان نیست جز فسانه و باد
ز آمده تنگدل نباید بـود — وز گذشته نکرد باید یـاد
من و آن جعد موی غالیه‌بوی — من و آن ماه روی حور نژاد
نیکبخت آنکسیکه‌دادو بخورد — شوربخت آنکه او نخورد و نداد
باد و ابر ست این جهان افسوس — باده پیش آر هرچه بـادا بـاد

از لب لعل تو یك بوس بچند ؟

صرصر هجر تو ای سرو بلند — ریشه‌ی عمر من از بیخ بکند
پس چرا بسته‌ی اویم همه عمر — اگر آن زلف دوتا نیست کمند
بیکی جان نتـوان کرد سؤال — کز لب لعل تو یك بوس بچند
بفکند آتش اندر دل حسن — آنچه هجران تو از سینه فکند

خروش بربط

دوستا آن خروش بربط چیست — خوشتر آید بگوشم از تکبیر
زاری زیر و این مدار شگفت — گر ز دست اندر آورد شبگیـر
تن او تیر نه ، زمـان بزمان — بدل اندر همی گزارد تیـر
گاه گریان و گه بنالد زار — بامدادان و روز تـا شبگیر
آن زبـان آور و زبانش نـه — خبر عـاشقـان کنـد تفسیر
گاه دیوانه را کند هشیـار — گـه بهشیـار بـر نهد زنجیر



بیار آن می که پنداری روان یاقوت نابستی
و یا چون بر کشیده تیغ پیش آفتابستی
بپاکی گویی اندر جام مانند گلابستی
بخوشی گویی‌اندر دیده‌ی بیخواب خوابستی
قدح گویی سحابستی و می قطره‌ی سحابستی
طرب گویی که اندر دل دعای مستجابستی
اگر می نیستی عالم همه یکسر خرابستی
وگر در کالبد جانرا بدیلستی شرابستی
اگر این می بابر اندر بچنگال عقابستی
ازو تا ناکسان هرگز نخوردندی صوابستی



می آرد شرف مردمی پدید　　آزاده نژاد از درم خرید
می آزاده پدیدآرد از بداصل　　فراوان‌هنرست‌اندرین نبید
هر آنگه که‌خوری می‌خوش آنگهست
خاصه چوگل و یاسمن دمید
بساحصن بلندا که می گشاد　　بسا کره‌ی نوزین که بشکنید
بسا دون بخیلا که‌می‌بخورد　　کریمی بجهان درپرا کنید[1]

۱- استاد بهار این‌چند بیت رودکی‌را پاسخ گفته وسخت سرد و نازیبا ساخته گویا از نظم‌های دوران جوانی وخام طبعی اوست (رجوع شود بسبك شعر بهار در همین کتاب)

« اکنون خورید باده و اکنون زیید شاد »
« ککنون برد نصیب حبیب از بر جیب »

آمد بهار خرم با رنگ و بوی طیب
با صد هزار نزهت و آرایش عجیب
شاید که پیر بدین که شود جوان
گیتی بدیل یافت شباب از پی‌مشیب
چرخ بزرگوار یکی لشکری بکرد
لشکرش ابر تیره و باد صبا نقیب
نفاط برق روشن و تندرش طبل زن
دیدم هزار خیل وندیدم چنین مهیب
آن ابر بین که گرید چون مرد سوگوار
و آن رعد بین که نالد چون عاشق کئیب
خورشید را ز ابر دهد روی گاه‌گاه
چونان حصاره‌یی که گذر دارد از رقیب
یکچند روزگار جهان دردمند بود
به شد که یافت بوی سمن بادراطبیب
باران مشکبوی ببارید نوبنو
وز برف بر کشید یکی حله‌ی قصیب
گنجی که برف پیش همیداشت گل گرفت
هرجویکی که خشک همی بود شد رطیب

لاله میان کشت بخندد همی ز دور

چون پنجه‌ی عروس بحنا شده خضیب

بلبل همی بخواند در شاخسار بید

سار از درخت سرومرا ورا شده مجیب

صلصل بسروبن بر ، با نغمه‌ی کهن

بلبل بشاخ گل بر ، با لحنك غریب

اکنون خورید باده وا کنون زیید شاد

ککنون برد حبیب نصیب از بر حبیب

ساقی گزین و باده ومی‌خور بیا نگ زیر

کز کشت سار نالد و از باغ عندلیب

✿✿✿

دز زبان فارسی بشعر پندآمیز بسیار بر میخوریم بخصوص در شعر کسایی ، ناصرخسرو، سنایی ، سعدی وقویترین و مستحکمترین این نوع شعر را باید در قصیده‌های کوه پیکرناصرجستجو کرد واوچنانکه‌میدانیم وخود راه خیال خویش را نشان داده‌تحت تأثیر وعظ و پند کسایی مروزی و پیش ازو استاد رودکی قرار گرفته‌است وازسخن ناصر (اشعار زهدوپند بسی گفتست آن تیره چشم شاعر روشن بین) پیداست که اندرزهای‌رودکی منحصر بچند بیتی که اینك پراکنده ازو بجا مانده نبوده و پند های گران قیمت اومثل‌دیگر گوهرهای نظمش ازچشم اهل زمان نهان‌مانده چند بیت پایین قسمتی‌ازآنهمه سخن موعظت‌آمیز واز دست رفته‌ی‌اوست که استواری وروانی درهر بیت آن آشکارست .

رودکی بالفظ حکیمانه وجذاب خود راز ناهمواری گیتی و عبث بودن سعی‌آدمی را درهموار کردن نشیب وفراز زندگی آشکار کرده‌زاری

و گله از روزگار را بیهوده دانسته و مردم غمگین و دردمند را بشراب صافی که آخرین علاج غم دلهاست دعوت کرده است.

اندر بلای سخت پدید آید
فضل و بزرگمردی وسالاری

ای آنکه غمگنی و سزاواری — و ندر نهان سرشك همی باری

از بهر آن کجا ببرم نامش — ترسم زسخت انده و دشواری

رفت آنکه رفت و آمد آنك آمد — بود آنکه بود، خیره چه غم داری

هموار کرد خواهی گیتی را — گیتی است، کی پذیرد همواری

مستی مکن که نشنود او مستی — زاری مکن که نشنود او زاری[1]

شو تا قیامت آید زاری کن — کی رفته را بزاری باز آری

آزار بیش زین گردون بینی — گر تو بهر بهانه بیازاری

گویی گماشته است بلایی او — بر هر که تو دل بروبگماری

ابری پدید نی و کسوفی نی — بگرفت ماه و گشت جهان تاری

فرمان کنی و یا نکنی ترسم — بر خویشتن ظفر ندهی باری

تا بشکنی سپاه غمان بر دل — آن به که می بیاری و بگساری

اندر بلای سخت پدید آید — فضل و بزرگ مردی و سالاری

چند نمونه‌ی دیگر از پندهای گرانبهای رودکی

زندگانی چه کوته و چه دراز — نه بآخر بمرد باید باز

هم بچنبر گذار خواهد بود — این رسن را اگرچه هست دراز

خواهی اندر عنا و شدت زی — خواهی اندر امان بنعمت و ناز

خواهی اندك تر از جهان بپذیر — خواهی از ری بگیر تا بطراز

---

۱ ــ مستی : گله ، شکایت

این همه باد و بود تو خوابست　　خواب را حکم نی مگر بمجاز
این همه روز مرگ یکسانند　　نشناسی ز یکدگرشان باز



بسرای سپنج مهمان را　　دل نهادن همیشگی نه رواست
زیر خاك اندرونت باید خفت　　گرچه اکنونت خواب بر دیباست
با کسان بودنت چه سود کند　　که بگور اندرون شدن تنهاست
یار تو زیر خاك مور و مگس　　بدل آنکه گیسوت پیراست
آنکه زلفین و گیسوت پیراست　　گرچه دینار یا درمش بهاست
چون ترا دید زرد گونه شده　　سرد گردد دلش نه نا بیناست

انتقام

چون تیغ بدست آری مردم نتوان کشت
نزدیك خداوند بدی نیست فرامشت
این تیغ نه از بهر ستمکاران کردند
انگور نه از بهر نبیدست بچرخشت ؟
عیسی برهی دید یکی کشته فتاده
حیران شد و بگرفت بدندان سرانگشت
گفتا که کرا کشتی تا کشته شدی زار
تا باز که او را بکشد آنکه ترا کشت
انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس
تا کس نکند رنجه بدر کوفتنت مشت

پند زمان

زمانه پندی آزاد وار داد مرا
زمانه را چو نکو بنگری همه پندست

بروز نیك کسان گفت تا تو غم‌نخوری
بسا کسا که بروز تو آرزومندست



درمدیحه‌های رودکی صدق وصفای گیرنده ودلکشی تعبیه شده که آنرا از مدیحه‌ی شاعران عصر شاهنامه بکلی ممتاز ومشخص میکند .

آن اغراقهای تهوع آور وآن زمین بوسیهای عنصریانه در شعر رودکی نیست اوممدوح خود رااز دل وجان دوست دارد زیرا ازنژادحران ایرانیست وغاصب تخت وتاج آزادگان نیست بهمین جهت درشعر او اگر بمدیحه‌یی برمیخوریم سبب سلب رغبت وایجاد زدگی نخواهد بود زیرا گذشته از قدرت واستحکامیکه طبع اودر تنظیم سخن دارد صفا وصدق و اخلاص مشتاقانه‌یی از آن آشکا ست برخلاف مدیحه‌های عنصری‌ودیگر شاعران عصرشاهنامه وپس از آن که هم آمیخته باغراق وتملق است هم ممدوح آن مغضوب ومحکوم فکر ودل ایرانیست .

درهمین ۱٦ بیت رودکی یکجهان لطف وصفا و اخلاص نهفته که کوچکترین بهره‌یی از آن درمدیحه های سدیتی شاعران پس ازونیست صنعتی که در بدیع برد مطلع موسومست و آن عبارتست از تکرار مصرع اول مطلع درآخرقصیده یا غزل برای نخستین بار دراین چکامك رودکی دیده میشود .

دیر زیاد آن بزرگوار خداوند | جان گرامی بجانش اندر پیوند
دایم بر جان او بلرزم زیراك | مادر آزادگان کم آرد فرزند
از ملکان کس چنو نبود جوانی | راد وسخندان و شیرمرد وخردمند
کس نشناسد همی که کوشش او چون | خلق نداند همی که بخشش او چند
دست و زبان زرودر پراکند او را | نام بگیتی، نه از گزاف پراکند
در دل ما شاخ مهربانی بنشاست | دل نه ببازی زمهر خواسته بر کند[1]
همچو معماست فخر و همت او شرح | همچو ابستاست فضل و سیرت او زند[2]
گر چه بکوشند شاعران زمانه | مدح کسی را کسی نگوید مانند
سیرت او تخم کشت و نعمت او آب | خاطر مداح او زمین برومند
سیرت او بود وحی نامه بکسری | چونکه بآیینش پند نامه بیاکند
سیرت آنشاه پند نامه‌ی اصلیست | زانکه همی روزگار گیرد ازو پند
هر که سر از پند شهریار بپیچید | پای طرب را بدام گرم درافکند
کیست بگیتی خمیر مایه‌ی ادبار | آنکه باقبال او نباشد خرسند
هر که نخواهد همی گشایش کارش | گو بشوو دست روزگار فروبند
ای ملك ازحال دوستانش همی ناز | ای فلك ازحال دشمنانش همی خند
آخر شعر آن کنم که اول گفتم | دیر زیاد آن بزرگوار خداوند

۱ــ بنشاست : بنشاند از نشاستن
۲ــ زند دربن شعردرست بمعنای خود (شرح وتفسیر) بکار رفته و نام کتابیکه در شرح اوستا نوشته شده منظورست .

حکایت نظامی عروضی درتاثیر سخن رودکی

« چنین آورده اند که نصر بن احمد که واسطه‌ی عقد آل سامان بود، زمستان بدارلملك بخارا مقام کردی وتابستان بسمرقند رفتی یا بشهری از شهرهای خراسان مگر یکسال نوبت هری بود ، بفصل بهار بباد غیس بود ، آنجا لشکر بر آسود، وچون مهرگان درآمد وعصیر در رسید انصاف از نعیم جوانی بستدند وداد ازعنفوان شباب بدادند . مهرگان دیردر کشید وانگور در غایت شیرینی رسید. چون بهار آمد اسبان بباد غیس فرستادند وچون تابستان درآمد میوه‌هادررسید، امیر نصر بن احمد گفت: تابستان کجا رویم ؟ که ازین خوشتر مقامگاه نباشد ، مهرگان برویم وچون مهرگان درآمد گفت مهرگان هری بخوریم وبرویم ، وهمچنین فصلی بفصل همی انداخت تاچهارسال برین بر آمد زیرا که صمیم دولت سامانیان بودوجهان آباد وملك بی‌خصم ولشکر فرمانبردار وروزگار مساعد وبخت موافق . با اینهمه ملول گشتند ، وآرزوی خانمان برخاست . پادشاهرا ساکن دیدند هوای هری درسر او وعشق هری دردل او در اثنای سخن هری را ببهشت عدن مانند کردی ، بلکه بر بهشت ترجیح نهادی . دانستند که سر آن دارد که این تابستان نیز آنجا باشد. پس سران لشکر و مهتران ملك بنزدیك استاد عبدلاه رودکی رفتند . و از ندمای پادشاه هیچکس محتشم تر و

مقبوللقولتر ازونبود . گفتند: پنجهزار دینارترا خدمت کنیم ، اگر صنعتی بکنی که پادشاه ازین خاك حرکت کند ، که دلهای ما آرزوی فرزندهمی برد ، وجان ما از اشتیاق بخارا همی بر آید . رود کی قبول کرد که نبض امیر بگرفته بود ومزاج اوبشناخته دانست که بنثر با اودر نگیرد ، روی بنظم آورد وقصیده یی بگفت ، وبوقتی که امیر صبوح کرده بود در آمد و بجای خویش بنشست ، وچون مطربان فروداشتند او چنگ بر گرفت ودر پرده ی عشاق این قصیده آغاز کرد هنوز این قصیده را کس جواب نگفته است که مجال آن ندیده اند که ازین مضایق آزاد نتوانند بیرون آمد، واز عذب گویان ولطیف طبعان عجم یکی امیر شعرای معزی بود که شعر اودر طلاوت وطراوت بغایتست ودر روانی وعذوبت بنهایت ، زینلملك ابوسعد . از وی درخواست کرد که آن قصیده را جواب گوی ، گفت : نتوانم الحاح کرد . چند بیت بگفت که یك بیت از آن بیتها اینست :

رستم از مازندران آید همی   زین ملك از اسفهان آید همی

همه ی خردمندان دانند که میان این سخن و آن سخن چه تفاوتست »[1]



بوی جوی مولیان آید همی   یاد یار مهربان آید همی ...[1]

ریگ آموی و درشتی راه او   زیر پایم پرنیان آید همی

آب جیحون ازنشاط روی دوست   خنگ ما را تا میان آید همی

ای بخارا شاد باش و دیر زی   میر زی تو شادمان آید همی

۱- تلخیص از چنقد

میـر ما هست و بخارا آسمان ——— ماه سوی آسمان آید همی. . .[1]

میرسروست و بخارا بوستـان ——— سر و سوی بوستـان آید همی[2]

آفرین و مدح سود آید همی ——— گر بگنج اندر زیان آید همی[3]

---

۱ و۲- در دو مصراع نخستین این دو بیت دوتشبیه و در دومصراع دوم دو استعاره ازآن بطرزی بدیع ساخته شده وزیبایی ولطف خاصی بشعربخشیده که در کمتر شعری دست میدهد.

۲- « چون رودکی بدین بیت‌رسید ، امیرچنان منفعل گشت که ازتخت فرود آمد ،و بی‌موزه پای‌دررکاب خنك نوبتی آورد ، وروی ببخارا نهاد ، چنانکه‌رانین وموزه‌تا دوفرسنك درپی‌امیر بردند وآنجادرپای کرد، وعنان تابخاراهیچ‌بازنگرفت ورودکی آن پنجهزار دینار مضاعف ازلشکر بستد . وشنیدم بسمرقند بسنه‌ی اربع خمسمئه ازدهقان ابورجا احمدبن عبدصمدلعابدی که گفت : جدمن ابورجا حکایت کرد که چون درین نوبت رودکی بسمرقند رسید، چهارسد شتر زیربنه‌ی او بود.والحق آن بزرك بدین تجمل ارزانی بود» چنقد .

۳- « واندرین بیت از محاسن هفت صنعتست : اول مطابق ، دوم متضاد ، سوم مردف ، چهارم بیان مساوات ، پنجم عذوبت ، ششم فصاحت ، هفتم جزالت، و هراستادی که اورا درعلم شعر تبحریست چون اندکی تفکر کند ، داندکه من درین مصیبم» چنقد ص ٥٤

در رثای ابلحسن مرادی ✿

مرد مرادی نه همانا که مرد — مرگ چنان خاجه نه کاریست خرد

جان گرامی بپدر باز داد — کالبد تیره بمادر سپرد

آن ملك با ملكی رفت باز — زنده کنون شد که تو گویی بمرد

کاه نبد او که ببادی پرید — آب نبد او که بسرما فسرد

شانه نبود او که بمویی شکست — دانه نبود او که زمینش فشرد

گنج زری بود درین خاکدان — کو دوجهان را بجوی میشمرد

قالب خاکی سوی خاکی فکند — جان وخرد سوی سماوات برد

جان دوم را که ندانند خلق — مصقله‌یی کرد و بجانان سپرد

صاف بد آمیخته با درد می — برسر خم رفت و جدا شد زدرد

در سفر افتند بهم ای عزیز — مروزی و رازی و رومی و کرد

خانه‌ی خود باز رود هریکی — اطلس کی باشد همتای برد

خامش کن چون نقط ایراملك — نام تو از دفتر گفتن سترد

✿این رثای استاد رودکی را شاعری در رثای سنایی تقلیدکرده (مردسنایی نه‌همانا که مرد...) ولفظ ومعنای آنرا با تغییر چندکلمه‌وتعبیر آورده است(مقدمه‌ی دیوان سنایی)

قصیده‌ی بی‌نظیر وزیبا وپر هنر رودکی (مادر می) از قویترین و نخستین قصیده‌های‌زبان فارسی‌است که ازطبع می‌پرست‌رودکی تراویده وبدست هنرمند و نقشگر اوصورت یافته است - اشتیاق این شاعر بشراب بحدیست که درهمین کمتر از هزار بیتی که ازو مانده وصف آن بردیگر وصفها غلبه دارد واگرباقی شعر های رودکی دردست بود شاید سابقه‌ی بیشتر می‌پرستیهای شاعـران فارسی زبان درشعر بدست میآمد ودر همین مقدار اندك شعر او زمینه‌ی بسیاری ازگرایشهای شاعران پس‌ازو را بوصف شراب میتوان یافت رودکی درمیان فارسی زبانان نخستین شاعریست که آخرین علاج غم را شراب تلخ یافته وخاطر دردمندرا بصفای جام می‌تشفی‌داده است او می را پدید آورنده‌ی شرف مردمی و انگیزنده‌ی کرم‌ورادمردی‌میداندو بازبانی‌ساده‌و بسیارشیرین‌وزیبا بوصف آن رغبت نشان میدهد قصیده‌یی که اینك از نظرخواننده میگذردو ازحیث فصاحت‌واستواری با آنکه جزو نخستین‌قصیده‌های فارسی‌است هنوز پس‌از هزارسال کمتر نظیری یافته است‌بوصف می‌آغاز میگردد و۲۲ بیت ابتدای آن که زمینه‌ی تخلص‌ومدیحه است حاوی زیباترین صفتهای دخترمی‌و مادر انگورست .

در قسمت بعد از تخلص نیز عمده توجه شاعر بتوصیف مجلس شرابخواری امیراست وچنانکه درجای دیگر گفته‌ایم مدیحه‌ی او بامدیحه‌ی شاعران عصر شاهنامه تفاوت بسیار دارد وگذشته از آنکه ازحیث قدرت طبع وسادگی‌بیان ولطف وتعبیر وتسلط بر سخن ممتازست ازصفا وصدقی درونی واخلاصی واقعی حکـایت میکند ودلیل‌آنرا چنانکه گفته‌ایم‌باید درآزادگی واصالت نژاد ممدوحان‌او و بد نژادی وغاصبی ممدوحان عنصری وشاعران‌دیگر همزمان اوجست .

قصیده‌ی «مادر می...» را ازروی متن تاریخ سیستان که با نظر صائب استاد بزرك شادروان بهار تصحیح شده وکتاب احوال و اشعار رودکی استاد نفیسی گرد آوردیم داستانی راکه مولـف تاریخ سیستان درابتدا وآخر آن آورده چون زیبا ومفید یافتـم بعین درابتدای آن‌نقل کردم‌تا خواننده ازآن بی‌بهره‌نمانده باشد.

حدیث ماکان[1] با امیر ابوجعفر

بدانکه رسولی فرستاد سوی ماکان ، بمیانه‌ی زره رسول بدیره‌ی[2] ابلحسین خارجی آمد، بلحسین گفت کجا روی ؟ گفت نزدیك ماکان همی فرستد ملك بنده را برسولی ، ابلحسین مزاح بود گفت :

(شعر)

فالی بکنم ریش ترا یا رسول ریشت بکند ماکان پاك‌از اصول

رسول برفت نزدیك ماکان شد ، وماکان اورا بنواخت وبرونیکویی کرد آخر شبی شراب خوردوتافته گشت فرمان داد تاریش وی بستردند، دیگر بهشیاری زان پشیمانی خورد ورسول را خلعتها داد و مالهای بسیار وعذرها خواست، وبداشت تاریش وی بر آمد وبرقضای حاجت باز گردانید وعذرها همیخواست ، رسول گفت: ترا ای امیر اندرین هیچ گناه‌نبودست الااین‌فالی بود که‌بکردند بسیستان ، وفال کرده‌کار کرده بود، چون‌رسول بسیستان بازآمد جاسوس امیربا جعفر راآگاه کرده بود ، از رسول باز پرسید ، قصه باز گفت ، ابلحسین خارجی را بخواند وی انکار کرد؛ وامیر هزار سوار بساخت ونگفت که همی کجا روم وپانسد جمازه و پانسدمرد برنشاند ، وبیابان کرمان بر گرفت ، مردمان گفتند مگر سوی کفجان[3] خواهد شد ، هیچکس را خبرنبود تا شبیخون کرد بری وماکانرا بگرفت وبسیستان آورد ، وخزینه و مال اوبر گرفت وهزاراسب تازی وپانسدشتر آورد ، واینجا ازو هزارهزار درم بگرفت پس‌بنواخت وبگذاشت ومهمان کرد باز بمستی برو خویشتن متغیر گردانید وبفرمود تا ریشش‌بستردند ،

---

(۱) ماکان پسر کاکی از بزرگان دیلم است (۲) دیره : قلعه
(۳)کفج نام طایفه‌یی بوده دربلوچستان وکفجان محل آنانست

دیگرعذرها بسیار خواست ونیکوهمیداشت تاباز ریشش برآمد ، آنگاه خلعت داد وباز گردانید ... این خبر بمجلس امیرخراسان بگفتند ، اورا عجب آمد از همت و مروت و شجاعت او ، وماکان را دشمن داشتی امیر خراسان، یکروز شراب همیخورد، گفت همه نعمتی ما راهست اما بایستی که امیر با جعفررا بدیدی اکنون که نیست باری یاداو گیریم ، و همه مهتران خراسان حاضر بودند ، یاد[1] وی گرفت وبخورد و همه بزرگان خراسان نوش کردند آنگاه که سیکی[2] بدورسید جام سیکی سرمهر کرد وده پاره یاقوت سرخ وده تخت جامه‌ی بیش بها وده غلام وده کنیزك ترك همه با حلی و حلل واسبان و کمرها ، نزدیك وی فرستاد بسیستان و رودکی این شعر اندرین معنی بگفته بود ، بفرستاد روز برزفان[3] امیر خراسان برفت که اگر نه آنست که امیر با جعفر قانع است یانه آن دل وتدبیر ورای وخرد که وی‌دارد، همه‌ی جهان گرفتستی[4]... وما این‌شعر بدان یاد کردیم تاهر که این شعر بخواند امیر با جعفر را دیده باشد که همچنین بود که وی گفتست واین شعراندر مجلس امیر خراسان وسادات رودکی بخواندست ، هیچکس یك بیت ویك معنی ازین که درو گفته‌بود منکرنشد ، الا همه بیك زبان گفتند که اندرو هرچه مدیح گویی مقصر باشی که مرد تمامست ، چون شعر اینجا آوردند . ده هزار دینار فرستاد رودکی را ، وشراب دار امیرخراسانرا که آن یادگار آورده بود خلعت داد وعطا وباز گردانید ، وقصه دراز نمیکنم ...»[5]

۱- یادوی : بیادوی ۲- سیکی (سه‌یکی) : شرابیکه سه یك آن پس ازجوشیدن باقیماند ۳- زفان : زبان ٤- پس از قصیده

٥- تاریخ سیستان ص٣١٥-٣٢٤

مادرمی را بکرد باید قربان — بچه‌ی او را گرفت و کرد بزندان
بچه‌ی او را ازو گرفت ندانی — تاش نکوبی نخست وزونکشی جان
گرچه نباشد حلال دور بکردن — بچه‌ی کوچك ز شیر مادر و پستان[1]
تا نخورد شیر هفت مه بتمامی — از سراردی بهشت تا بن آبان
آنگه شاید ز روی دین وره داد — بچه بزندان تنگ و مادر قربان
چون بسپاری بحبس بچه‌ی او را — هفت شبا روز خیره ماند وحیران
باز چو آید بهوش و حال ببیند — جوش برآرد، بنالد از دل سوزان
گاه زبرزیر گردد ازغم و گه باز — زیر زبر همچنان ز انده جوشان[2]
زر بر آتش کجا بخواهی پالود — جوشد لیکن ز غم نجوشدچندان
باز بکردار اشتری که بود مست — کفك برآرد زخشم وراند سلطان[3]
مرد حرس کفکهاش پاك بگیرد — تا بشود تیر کیش و گردد رخشان[4]
آخر کارام گیرد و نچخد تیز — درش کند استوار مرد نگهبان[5]
چون بنشیند تمام و صافی گردد — گونه‌ی یاقوت سرخ گیردومرجان
چند ازوسرخ چون عقیق یمانی — چند ازو لعل چون نگین بدخشان[6]
ورش ببویی گمان بری که گل سرخ — بوی بدو داد و مشك وعنبر بابان

۱- جزکه (تس) ۲- زیر و زبر (تس) ۳- آقای سعید نفیسی «زاید شیطان» رااصح دانسته باعتباراین تعبیر فارسی که گویند: شیطان بجسمش رفته یعنی مصروع شده ودهانش کف کرده ـ ولی راند سلطان مناسب تراست (سلطان: قدرت وقوت ـ جوشش وهیجان) ٤- مرد حرس : نگهبان ـ «علامه دهخدا یادداشت کرده‌اند : شاید چرس بمعنی چرخشت باشد ودرینجا توسعا بمعنی خمار ، وبقرینه‌ی کلمه‌ی نگهبان دربیت تالی شاید ازماده‌ی حرس عربی آمده باشد. حرس بفتحتین جمع حارس نگهبانان (غیاث. منتهلارب) وظ . حرس (بفتح اول وکسر دوم) مخفف حارس (در فارسی) قس : عرض مخفف عارض درشاهنامه‌ی فردوسی» ص۷ برگزیده‌ی شعرفارسی (دکتر معین) ٥- نچخدنیز (تس) ـ مرد نگهبان درین بیت حرس را بمعنائی که استاد محترم آقای دکترمعین حدس زده‌اند تاییدمیکند (بیت ۱۱). ٦- چند: بخشی، قسمتی ،

هم بخم اندر همی گذارد چونین   تا بگه نوبهار و نیمه‌ی نیسان

آنگه‌اگر نیم شب درش بگشایی   چشمه‌ی خورشید را ببینی تابان

ور ببلور اندرون ببینی گویی   گوهر سرخست بکف موسی عمران[۱]

زفت شود راد مردوسست ، دلاور   گر بچشد زوی وروی زرد گلستان[۲]

وآنك بشادی یکی قدح بخورد زوی   رنج نبیند از آن فراز ونه‌احزان[۳]

انده دهساله را بطنجه رماند   شادی نورا ز ری بیارد و عمان[۴]

با می‌چونین که سالخورده بودچند   جامه بکرده فراز پنجه خلقان

مجلس باید بساخته ملکانه   از گل و از یاسمین‌وخیری‌الوان

نعمت فردوس گستریده ز هرسو   ساخته کاری که کس نسازد چونان

جامه‌ی زرین و فرشهای نو آیین   شهره ریاحین و تختهای فراوان

بربط عیسی و فرشهای فوادی   چنگ‌ودف‌وپرده‌های چابك جانان

یك صف میران و بلعمی بنشسته   یك صف حران و پیر صالح دهقان

خسرو بر تخت پیشگاه نشسته   شاه ملوك جهان امیر خراسان

ترك هزاران بپای پیش صف‌اندر   هریك‌همچون مه دوهفته‌درخشان

هر یك بر سر بساك مورد نهاده   روش می‌سرخ‌وزلف وجعدش‌ریحان

باده دهنده بتی بدیع زخوبان   بچه‌ی خاتون ترك وبچه‌ی خاقان

۱- ت در سرخست میفتد   ۲- زفت شود راد ومرد سست دلاور(تس)
زفت بضم اول : بخیل   ۳ - ازآن فراز : از آن پس   ٤- طنجه از
شهرهای مراکش‌است- آقای فروزانفر درسخن وسخنوران این بیت را بنظر خود
تصحیح کرده و آورده:انده دهساله‌را بلحظه رباید.. ولی‌سخت نادرست است زیرا
ری وعمان درمصرع دوم طنجه‌راتایید میکند ودرشعر فارسی شهرطنجه بدوری وبعد
زیاد شهرت‌دارد .

اندر شده چشم‌ما بخواب خوش   چشم حدثان بوادی طنجه(منوچهری)

٥- ظاهراً این‌نام بربط زنی بوده است و شاید در اصل عتبی بوده باشد
(سعید نفیسی)   ٦- هریك چون‌ماه بردو هفته درفشان (تس)   ۷- بساك:
تاج گل

چونش بگردد نبید چند بشادی | شاه جهان شادمان وخرم وخندان

از کف ترکی‌سیاه چشم پریروی | قامت چون سرو وزلفکانش‌چوگان

زان می خوشبوی ساغری بستاند | یاد کند روی شهریار سجستان

خودبخوردنوش واولیاش همیدون | گوید هریك چومی بگیردشادان[1]

شادی بو جعفر احمدبن محمد | آن مه آزادگان و مفخر ایران[2]

آن ملك عدل و آفتاب زمانه | زنده بدو داد وروشنایی گیهان

آنك نبود از نژاد آدم چون او | نیز نباشد اگر نگویی بهتان

حجت یکتاخدای‌وسایه‌ی‌اویست | طاعت او کرده واجب آیت فرقان

خلق زخاك وزآب و آتش وبادند | وین ملك از آفتاب گوهر ساسان

فر بدویافت ملك تیره و تاری | عدن بدو گشت نیز گیتی ویران

گرتوفصیحی همه‌مناقب او گوی | ورتو دبیری همه مدایح اوخوان

ورتوحکیمی وراه حکمت جویی | سیرت او گیر وخوب مذهب‌اودان

آنك بدوبنگری بحکمت گویی | اینك سقراط و هم فلاطن یونان

ورتوفقیهی و سوی شرع گرایی | شافعی اینکت وبو حنیفه و سفیان

گر بگشاید زفان بعلم و بحکمت | گوش کن اینك بعلم‌وحکمت‌لقمان

مرد ادب را خردفزاید وحکمت | مرد خرد را ادب فزاید و ایمان

ورتو بخواهی فرشته‌یی که ببینی | اینك اویست آشکارا رضوان

خوب نگه‌کن بدان لطافت‌وآن روی | تا که ببینی برین که گفتم برهان

پاکی اخلاق او و پاك نژادی | با نیت نیك و با مکارم احسان

ور سخن اورسد بگوش تویکراه | سعد شود مر ترا نحوست کیوان

ورش بصدر اندرون نشسته ببینی | جزم بگویی که‌زنده گشت سلیمان

۱ـ معنی بیت : سلطان مینوشد و حاضران مینوشند و هریك از میگساران با نوشیدن هرپیاله «نوش» میگوید

۲ـ مه آزادگان : بزرك آزادگان

سام سواری که تا ستاره بتابد | اسب نبیند چنو سوار بمیدان
باز بروز نبرد و کین و حمیت | گرش ببینی میان مغفر و خفتان
خوار نمایدت زنده پیل بدانگاه | ورچه بود مست وتیز گشته وغران
ورش بدیدی سفندیار که رزم | پیش سنانش جهان‌دویدی ولرزان[1]
گرچه بهنگام حلم پیش تن اوی | کوه‌سیامست که کس‌نبیندجنبان[2]
دشمن‌اگر اژدهاست پیش سنانش | گردد چون‌موم پیش‌آتش سوزان[3]
ور بنبرد آیدش ستاره‌ی بهرام | توشه‌ی شمشیر او شود بگروگان
باز بدانگه که می بدست بگیرد | ابر بهاری چنو نبارد باران
ابر بهاری جز آب تیره نبارد | او همه دیبا بتخت و زر بانبـان
با دو کف اوزبس عطا که ببخشد | خوار نماید حدیث وقصه‌ی طوفان
لاجرم ازجود وازسخاوت اویست | نرخ گرفته مدیح وصامتی ارزان[4]
شاعر زی اورود فقیر وتهی دست | با زر بسیار باز گردد و حملان
مرد سخن را ازو نواختن وبر | مرد ادب را ازو وظیفه‌ی دیوان
باز بهنگام داد و عدل ابرخلق | نیست بگیتی چنونبیل ومسلمان[5]
داد بیابد ضعیف همچو قوی‌زوی | جور نبینی بنزد او ونه عدوان
نعمت او گسترید‌ه بر همه گیتی | آنچه کس، از نعمتش‌نبینی‌عریان
بسته‌ی گیتی ازو بیابد راحت | خسته‌ی گیتی ازو بیابد درمان
بارسن عفو آن مبارك خسرو | حلقه‌ی تنگست‌هرچ دشت‌وبیابان
پوزش بپذیرد وگناه ببخشد | خشم نراند، بعفو کوشد و غفران
آن ملك نیمروز و خسرو پیروز | دولت او یوز ودشمن آهوی نالان[6]
عمروبن‌للیث زنده گشت بدو باز | با حشم خویش وآن‌زمانه‌ی ایشان

۱- جهان : صفت مشبهه از جهیدن　　۲-کوه سیام :کوهیست در ترکستان
۳- دشمن‌ار (تس)　　٤- صامت (احوال واشعار رودکی)
٥- برخلق (تس)　　٦- نیمروز سیستان .

رستم‌را نام اگرچه سخت بزرگست   زنده بدویست نام رستم دستان



رود کیا بر نورد مدح همه خلق   مدحت او گوی ومهر دولت بستان

ورچ بگوشی بجهد خویش بگویی   ورچه کنی تیز فهم خویش بسوهان

ورچه دو سد تابعه فریشته داری   نیزپری باز وهرچ جنی و شیطان[1]

گفت ندانی سزاش، خیزوفرازار   آنك بگفتی، چنانك گفتی نتوان

اینك مدحی چنانکه طاقت من بود   لفظ همه خوب وهم بمعنی آسان

جز بسزاوار میر گفت ندانم   ورچه جریرم بشعر وطایی وحسان

مدح امیری که مدح زوست جهانرا   زینت هم زوی وفر ونزهت وسامان

سخت شکوهم که عجزمن بنماید   ورچه صریعم ابا فصاحت سحبان

بردختی مدح عرجه کرد زمانی ؟   ورچه بود چیره بر مدایح شاهان[2]

مدح همه خلق را کرانه پدیدست   مدحت او را کرانه نی ونه پایان

نیست شگفتی که رودکی بچنین جای   خیره شودبی زوان وماند حیران[3]

ورنه مرا بو عمر دلاور کردی   وآنکه دستوری گزیده عدنان

زهره کجا بود می بمدح امیری   کز پی او آفرید گیتی ، یزدان

ورم ضعیفی و بی بدیم نبودی   وآنك نبود از امیر مشرق فرمان

خود بدویدی بسان پیك مرتب   خدمت او را گرفته چامه بدندان

مدح رسولست عذر من برساند   تا بشناسد درست ، میر سخندان

عذر رهی خویش و ناتوانی وپیری   کو بتن خویش ازین نیامد مهمان

دولت میرم همیشه باد بر افزون   دولت اعدای او همیشه بنقصان

سرش رسیده بماه بر ببلندی   و آن معادی بزیر ماهی پنهان

طلعت تابنده ترزطلعت خورشید   نعمت پاینده تر ز جودی وثهلان

۱- تیز(احوال و..)   ۲- برد چنین مدح وعرضه کرد زمانی(مجله‌ی مهر)

۳- زوان : زبان (بتصحیح استاد بهار)

این قصیده‌ی پرحال وشیرین رودکی که یاد از گذشته‌های خرم‌و سرخوشیها ومستیها وعشقهای‌جوانی‌اوست‌جزو نخستین‌قصیده‌های زیباییست که بدست هنرمندرودکی درزبان فارسی نقش بسته‌است بلفظ ومعنی و بشکل وطرح تازه‌وبدیع‌وابتکار طبع اووآفریده‌ی ذوق واحساس توانا ونقشگر اوست روانی واستواری درآن‌بهم پیوسته وهیأتی موزون وزیبا بوجود آورده که هنوز پس‌ازهزار سال دست هیچ گوینده بدامن ابداع و ابتکار وخوش آهنگی و روانی واستواری آن نرسیده است ـ وبا اینکه درشمار نخستین قصیده‌های فارسیست پختگی ودرستی وقوت تقریر وبیان از آن آشکارست درین قصیده باحساس وحال شاعر ناتوان و شکسته دلی برمیخوریم که روزگارتوانایی وشادمانی خود رابیادمیآورد واز سستی وناتوانی پیری رنج میبرد وآفتاب زرد عمرخودرابر لب بام میبیند وبیاد عشقها و مستیهای گذشته مینالد. شاعری که عمری مونس ساغرشراب بوده وچنك از دست نمی‌نهاده وهنوز شمیم زلف مشکین کنیزکان درمشام خاطر دارد گذشته‌های‌شیرین خود را از نظر میگذراند دستش درنواختن چنك میلرزدودلش بنوشیدن باده حسرت میبرد .

سرخی وتابناکی یاقوت مذاب را احساس میکند ولی تلخی آنرا برنمیتابد گرمی آغوش کنیزکان‌نارپستان راکه‌در روزگارجوانی ازین شهر وآنشهر بدرم میخرید آرزومیکند اما پیکر نحیف و آغوش سرد وافسرده‌اش ازپذیرش آنان ابا دارد ازمیان همه‌ی شادکامیهای گذشته‌وناتوانیهای‌دوران‌پیری وشکستگی‌ناپایداری جهانرا بیاد میآورد .

پیك مرگ اورا از نزدیکی پایان زندگی آگاه میکند یکبار دیگر بماهروی مشگین مویی که بزلف چوگانی خود مینازد و عشق شاعر پیروشکسته دل را نمیخرد دل می بندد داستان‌جوانی خود راکه بازلف چوگان شکل قطران بوی و روی دیباگون سرودگویان وخندان هزار دستان وار بسوی چمن میخرامیدبرو میخواند وعشقهای دیرین وپرخاطره‌ی خود را وصف‌میکند ...

ازطرز بیان این قصیده سادگی وآسودگی زبان شاعر اززحمت تعقید وناهمواری واژه‌های نامأنوس بخوبی هویداست ـ طبیعت

و ناموس واقعی زبان فارسی که برای ادای هرمقصود بی‌رسن‌بازی وتکلفهای ابلهانه و گریزهای غیرلازم استعداد دارد از تقریر رودکی آشکارست رودکی همچنانکه روش او و آیین زبان فارسی شیرین زمان اوست جز بیان مطلب وانتقال احساس‌هرگز گرایش دیگری ندارد از تکرار نمیگریزد وشاید ازاصل درین فکر نبوده است‌درهمین‌قصیده صرفنظر ازردیف ۲۰ بارفعل«بود» تکرار شده وهریك گذشته‌یی از زندگی اورا بیان کرده است، بی‌آنکه کوچکترین صدمه‌یی بروانی وزیبائی‌ولطف بیان گوینده وهیأت شعر او برسد حتا امروزکه بیش از هزار سال از ساختن قصیده‌ی رودکی میگذردوآنهمه زیروبالا وچین وشکن درزبان فارسی رویداده آنهمه تکلفهاوتعلیق های رسن بازانه‌وبازیهای کودکانه درشعر پیدا شده کوچکترین احساس غیرعادی ومزاحم از تکرار درشعر رودکی بخواننده‌ی سخن شناس وپارسی دان دست نمیدهد بلکه نوعی سادگی ولطف‌وزیبائی بی‌پیرایه درآن می یابد.

تو رودکی را ای ماهرو کنون بینی
بدان زمانه ندیدی‌که این چنینان بود

مرا بسود و فرو ریخت هرچه دندان بود
نبود دندان، لا، بل چراغ تابان بود
سپید سیم رده بود، در و مرجان بود
ستاره‌ی سحری بود و قطره باران بود[1]
یکی نماند کنون زآن، همه بسود و بریخت
چه نحس بود، همانا که نحس کیوان بود
نه نحس کیوان بود و نه روزگار دراز
چه بود، منت بگویم قضای یزدان بود

۱ـ رده: بفتح‌اول‌وثانی صف‌ورسته‌ی‌آدمی وحیوانات دیگر- وهر چیزکه دریك راسته باشد همچو دندان و...(برهان)

جهان همیشه چو چشمیست گردو گردانست

همیشه تا بود آیین گرد گردان بود

همان که درمان باشد بجای درد شود

و باز درد، همان کز نخست درمان بود[1]

کهن کند بزمانی همان کجا نو بود

و نو کند بزمانی همان که خلقان بود

بسا شکسته بیابان که باغ خرم بود

و باغ خرم گشت آن کجا بیابان بود

همی چه دانی ای ماهروی مشکین موی

که حال بنده ازین پیش برچه سامان بود[2]

بزلف چوگان نازش همی کنی تو بدو

ندیدی آنکه او را که زلف چوگان بود[3]

شد آنزمانه که رویش بسان دیبا بود

شد آنزمانه که مویش بسان قطران بود

چنانکه خوبی مهمان و دوست بود عزیز

بشد که باز نیامد عزیز مهمان بود

بسا نگار که حیران بدی بدودر چشم

بروی او در چشمم همیشه حیران بود

۱ـ جهان همیشه چنین‌است و گردگردانست (سفینه‌ی فرخ) ۲ـ غالیه موی بجای مشکین موی (سفینه) ۳ـ این بیت در سفینه بعد از بیت ۲٤ آمده بدینصورت

دو زلف چوگان بازش همی نمود بروی ندیدی اورا آنکه که زلف چوگان بود

غلط است .

شد آنزمانه که او شاد بود و خرم بود
نشاط او بفزون بود و بیم، نقصان بـود

همی خرید و همی داد بیشمار درم
بشهر هر که، یکی ترك نار پستان بود

بسا کنیزك نیکو که میل داشت بدو
بشب ز یاری او نزد جمله پنهان بود

بروز چونکه نیارست شد بدیدن او
نهیب خاجه‌ی او بود و بیم زندان بود

نبید روشن و دیدار خوب وروی لطیف
اگر گران بد، زی من همیشه ارزان بود

دلم خزانه‌ی پر گنج بود و گنج سخن
نشان نامه‌ی ما مهر، و شعر، عنوان بود

همیشه شاد و ندانستمی که غم چه بود
دلم نشاط و طرب را فراخ میدان بود

بسا دلا که بسان حریر کرده بشعر
از آن سپس که بکردارسنگ وسندان بود

همیشه چشمم زی زلفکان چابك بود
همیشه گوشم زی مردم سخندان بود

عیال نه، زن و فرزند نه، معونت نه
ازین ستم همه آسوده بود و آسان بود

تو رودکی را ای ماهرو کنون بینی
بدان زمانه ندیدی که این چنینان بود[1]

۱- که‌درخراسان بود (سفینه)

بدان زمانه ندیدی که در چمن رفتی
سرود گویان گویی هزار دستان بود
شد آنزمانه که بو انس راد مردان بود
شد آنزمانه که او پیشکار میران بود[1]
همیشه شعر ورا زی ملوك دیوانست
همیشه شعر ورا زی ملوك دیوان بود[2]
شد آنزمانه که شعرش همه جهان بنوشت
شد آنزمانه که او شاعر خراسان بود
کجا بگیتی بودست نامور دهقان
مرا بخانه‌ی او سیم بود و حملان بود[3]
کرا بزرگی و نعمت زاین و آن بودی
ورا بزرگی و نعمت ز آل سامان بود
بداد میر خراسانش چل هزار درم
درو فزونی یك پنج میر ماکان بود
ز اولیاش پراکنده نیز هشت هزار
بمن رسید بدان وقت، حال خوب، آن بود

۱- بو: باو
۲- در آخر دو مصرع این بیت آقای فرخ علامت (؟) گذاشته‌اند در حالی که معنای آن روشن واستواراست شایدفك اضافه ازشعرودیوان بوسیله‌ی «را» ایشانرا بتردید دچار کرده باشد. ۳- حملان بضم اول را آقای فرخ درسفینه مصدر حمل یحمل وبمعنای بارخانه نوشته‌اند (ص۲۰) جمع حمل نیز میباشدکه بمعنای بره است وهردو معنا درشعر رودکی بی تناسب نیست. درشعر دیگراو:
شاعرزی او رود فقیر وتهی دست با زد بسیار باز گردد و حملان
حملان بمعنای بار وکالا ومتاع آمده (تس ص۳۲۱)

چو میردید سخن ، داد ، داد مردی خویش

ز اولیاش چنان کز امیر فرمان بود

کنون زمانه دگر گشت و من دگر گشتم

عصا بیار که وقت عصا و انبان بود

فضل ربنجنی

نامش **فضل** کنیتش **ابلعباس** پدرش **عباس** زادگاهش ربنجن [۱] ازسال تولد ومرگش اطلاعی در دست نیست تنها میدانیم که از معاصران امیر نصر (۳۰۱-۳۳۱) و **نوح** پسر نصر (۳۳۱-۳۴۳) بوده . **ابلفضل** بیهقی سه بیت و **محمد عوفی** پنج بیت از قصیده‌ی اورا که در تعزیت **نصر وتهنیت** فرزند او نوح‌سامانی ساخته آورده اند که سخت زیبا واستادانه است و ازین خوبتر رثای پادشاهی درگذشته وتهنیت فرزند بتخت نشسته‌ی او نمیتوان بهم آمیخت :

پادشاهی گذشت خوب نژاد — پادشاهی نشست فرخ زاد

زان گذشته زمانیان غمگین — زین نشسته جهانیان دلشاد

بنگرا کنون بچشم‌عقل وبگو — هر چه بر ما زایزد آمد داد

گر چراغی زپیش‌ما برداشت — باز شمعی بجای او بنهاد

ورزحل نحس‌خویش‌پیدا کرد — مشتری نیز داد خویش بداد [۲]

۱ـ بفتح اول وچهارم وکسر دوم نام شهریست‌از سغد سمرقند

۲ـ بیت اول ودوم وچهارم این قصیده را استاد فرخی درقصیده‌یی بمطلع :

هرکه بود از یمین دولت شاد — دل بمهر امین ملت داد

مین کرده و باستادی گوینده‌ی آن اقرار آورده :

ت خوب آید این دوبیت (؟) مرا — که شنیدم ز شاعری استاد ...

مصعبی

نامش **محمد** کینیتش **ابوطیب** پدرش **حاتم** از زندگیش اطلاع زیاد در دست نیست همینقدر میدانیم که اوازدبیران بنام **امیر نصر** پسراحمد (۳۰۱-۳۳۱). (مقام واهمیت اودرردیف **ابلفضل** بلعمی بوده) وبفرمان او کشته شده[1] ازشعر اومقدار قابل ملاحظه یی در دست نیست .

قصیده یی ازو در تاریخ بیهقی آمده در مذمت کار جهان ودون پروری اوسخت شیوا ومستحکم بنظرمیرسد چندانکه از سر آن نتوانستم گذشت و بنظرمن قصیده ی استوار وزیبای استادمنوچهری بمطلع :

جهانا چه بد مهر وبـد خـو جهانی
چـو آشفته بازار بـازارگانی [2]

تحت تأثیر آن ساخته شده است .

اگر نه همه کار تو باژ گونه
چرا آنکه ناکس تر اورا نوازی

جهانا همانا فسوسی و بازی

که بر کس نپایی و با کس نسازی [3]

۱- بنقل تص از یتیمتدهر ثعالبی   ۲- ص۹۸ دیوان منوچهری

۳- فسوس : مسخره

چو ماه از نمودن چو خور از شنودن

بگاه ربودن چو شاهین و بازی[1]

چو زهر از چشیدن چو چنگ از شنیدن

چو باد از بزیدن چو الماس گازی[2]

چو عود قماری و چون مشك تبت

چو عنبر سرشته‌ی یمان و حجازی

بظاهر یکی بیت پر نقش آزر

بباطن چو خوك پلید و گرازی

یکی را نعیمی یکی را جحیمی

یکی را نشیبی یکی را فرازی[3]

یکی بوستانی پراگنده نعمت

برین سخت بسته بر ان نیك بازی

همه آزمایش همه پر نمایش

همه پر درایش چو گرگ طرازی

هم از تست شهمات شطرنج بازان

ترا مهره زاده بشطرنج بازی

چرا زیر کانند بس تنگروزی

چرا ابلهانراست بس بی نیازی

چرا عمر طاووس و دراج کوته

چرا مار و کرکس زید در درازی

۱- یعنی چون ماه بظاهرزیبا وچون‌خورشید ناشنوایی...

۲- بزیدن : وزیدن ۳- نعیم : بهشت - جحیم : دوزخ

سد و اند ساله یکی مرد غرچه

چرا شست وسه زیست آن مرد تازی[1]

اگر نه همه کار تو باژگونه

چرا آنکه ناکس ترا و را نوازی

جهانا همانا ازین بی نیازی

گنه کار ماییم تو جای آزی..

۱- غروغر چه : غلتبان - مراد از مرد تازی پیغمبر اکرمست (ص) که در شست وسه سالگی چشم از جهان فانی بربست

ابوطاهرخسروانی

نامش **طیب** کنیتش **ابوطاهر** پدرش **محمد** شهرت و تخلصش **خسروانی** اززندگیش اطلاع درست و زیاد در دست نیست صاحب **مجمعلفصحا** و **شاهد صادق** درگذشت او را بسال ۳٤۲ نوشته‌اند[۱] وآقای‌دکتر**صفا** از روی شعرمنسوب‌بفردوسی [۲] یا **محمد عبده**[۳] که‌بیتی از ابوطاهر درآن تضمین شده[۴] نتیجه گرفته «که شاعرپیش ازاواخر نیمه‌ی دوم قرن چهارم میزیسته است[۵] »آقای‌فروزانفرازبیت تضمین شده‌ی اواستنباط کرده« که خسروانی به پیری رسیده وشکستگی پیری وتذکر ایام جوانی اورا غمگین داشته است» وازین قطعه‌ی **سوزنی** :

بیچاره سوزنی‌که بسودای غازیی
شد همچو خسروانی خسران زده تنش
چون خسروانی ازغم غازی نحیف شد
زانگونه سوزنی‌که ندانی زسوزنش
ای‌کاش خسروانی بودی بدین زمان
تا بودی آستان خداوند مسکنش

عشقی سوزان وتنی‌گداخته ونحیف برای اوحدس زده است[۶]
واین دوبیت او

چهارگونه‌کس از من بعجز بنشستند
کزان چهار بمن ذره‌یی شفا نرسید

۱- بنقل سخف - برگزیده ۲- سخف‌باستناد قول عوفی
۳- تص باستناد قول محمد رادویانی
٤-بیادجوانی‌کنون‌مویه‌آرم بدین بیت بو طاهر خسروانی
«جوانی‌بیبهودگی یاددارم دریغا جوانی ، دریغا جوانی»
٥- تص - ص ۳٦۲ وص۳۹٥ (محمد عبده) ٦- سخف ج۱ ص۱۱

طبیب وزاهد واخترشناس وافسونگر
بدارو و بدعا و بطالع و تعوید
از نژندی و نزاری‌دل وجان اوحکایت تواند کردوازاین‌دو بیت‌او:
تاباز کردم از دل‌زنگار حرص وطمع
زی‌هر دری که‌روی‌نهم‌در فراز نیست [1]
جاهست‌وقدرومنفعت‌آنرا که‌طمع نیست
عزست وصدرومرتبت‌آنرا که‌آز نیست
میتوان دانست که درآزوحرص برخویش بسته داشته وباب‌مرتبت وجاه و بی نیازی گشوده یافته است از این شاعر شعری چندان در دست نیست که بتوان سبك‌وسلیقه ومیزان اعتبار اورامشخص کرد اما همینقدر آشکارست که ذوقی لطیف ودلی حساس‌وطبعی بنسبت تواناداشته‌دوقطعه‌ی اوراکه پیداست قسمتهایی‌ازدوقصیده است نقل میکنیم .

ترا مطیعم نامردمی مکن صنما ز خوبرویان نامردمی محال بود

شب وصال تو چون باد بی وصال بود
غم فراق تو گویی هزار سال بود
شب دراز و غمان دراز و جنگ دراز
درین سه کار بگو تا مرا چه حال بود
بسا شبا که فراق ترا ندیم شدم
امید آنکه مگر با توأم وصال بود
خیال تو همه شب زی من‌آید ای عجبی
روان من همه شب خادم خیال بود
مرا زخال سه بوسه تو وعده کرده بدی
بپای تا بدهم پیش کت و بال بود

۱ــ فراز: باز ـ بسته (اینجا معنای دوم مراد است)

سیاه چشما ، ماها ، من این ندانستم
که ماه چارده را غمزه از غزال بود
ترا مطیعم نامردمی مکن صنما
ز خوبرویان نامردمی محال بود
مگر بنامه‌ی عشق اندرون نخوانده بوی
که خون دلشدگان پیش تو حلال بود
طمع بجان کنی و خیره قیل و قال کنی
چو جان و دل بتو دادم چه قیل وقال بود

فغان زان در نگت بهنگام صلح
فغان زان شتابت بهنگام جنگ
درنگم براحت ، همه زان شتاب
شتابم بمردن، همه زان درنگ
ببودست عشق تو بی هجر هیچ
بیکدیگر اندر ز دستند چنگ
نهنگیست هجران و دریاست عشق
بدریا بود جاودانه نهنگ
رخت دید نتوانم از آب چشم
سخن گفت نتوانم از بس غرنگ
رخ تست خورشید و خورشید خاك
لب تست یاقوت و یاقوت سنگ
نه چون خسروانی نه چون توبتا
بت و برهمن دید مشکوی و گنگ

رابعه

نامش **رابعه** دختر **کعب قزداری**[1] بلخی معاصر **سامانیان** است از زندگیش جز اشاره‌ی تذکره‌نویسان و بعض متصوفان که اورا از زنان زاهد وصوفی دانسته‌اند خبری در دست نیست حکایت عاشقی اورا **جامی** آورده وعشق اورا حقیقی شمرده **هدایت** رابعه را از ملك زادگان و پدرش را در اصل عرب پنداشته اورا بحسن و جمال وفضل و کمال ومعرفت وحال وحیده‌ی روزگار وصاحب عشق مجازی وحقیقی و فارس میدان فارسی وتازی دانسته از عشق او بیکی ازغلامان برادرش بنام **بکتاش** و کشته شدنش بدست برادر حکایت کرده‌است[2] عشق وشیفته حالی از همین مقدار کم شعرش هویداست - شاید غزل معروف[3] **جلالدین محمد** در تقاضای عاشقی معشوق ازخدا متأثر ازاین‌دو بیت او باشد که گوید:

دعوت من برتو آن‌شد کایزدت عاشق کناد
بر یکی سنگین‌دلی نامهربان چون‌خویشتن
تا بدانی درد عشق وداغ مهروغم‌خوری
تا بهجر اندر بپیچی و بدانی قدر من

رابعه را از شاعران **آل سامان** ومعاصران **رودکی** دانسته اند ولی‌این چندبیت اوازحیث ردیف اسمی «باد» ازروش شعر آندوره فاصله دارد .

۱- قزدار بفتح اول نام شهری است درهندوستان نزدیك پنجاب مسعود دری ازآن نام برده

و بنگریم همیدون پس از قضای خدا بلای ما همه قزدار بود وچالندر (برهان)

۲ - بنقل تص

۳- ایخداوند یکی یار جفاکارش ده دلبری عشوه دهی سرکش و عیارش ده
تا بداندکه شب‌ما بچسان میگذرد غم عشقش‌ده وعشقش‌ده و بسیارش ده...

فشاند از سوسن و گل سیم‌وزرباد زهی بادی که رحمت باد بر باد
بداد از نقش آزر سد نشان آب نمود از سحر مانی سد اثر باد
مثال چشم آدم شد مگر ابر دلیل لطف عیسا شد مگر باد
که در بارید هر دم در چمن ابر که‌جان‌افزودخوش‌خوش‌درشجر باد
اگر دیوانه ابر آمد چرا پس کند عرضه صبوحی جام زر باد[1]
گل خوشبوی ترسم آورد رنگ ازین غماز صبح پرده در باد
برای چشم هر نا اهل گویی عروس باغ را شد جلوه گر باد
عجب‌چون‌صبح‌خوشترمیبرد خواب چرا افکند گل را در سهر باد[2]



مرا بعشق همی محتمل کنی بحیل
چه حجت آری پیش خدای عز و جل
بعشقت اندر عاصی همی نیارم شد
بدینم اندر طاغی همی شوم بمثل
نعیم بی تو نخواهم جحیم با تو رواست
که بی تو شکر زهرست‌و باتو زهرعسل[3]
بروی نیکو تکیه مکن که تا یکچند
بسنبل اندر پنهان کنند نجم زحل
هر آینه نه دروغست آنچه گفت حکیم
فمن تکبر یوماً فبعد عز ذل

۱ـ ندانم که عاشق گل آمد گر ابر که از ابر خیزد خروش هزبر فردوسی
۲ـ یعنی:
شگفتا باآنکه صبحگاهان خواب خوشتراست‌چرا بادگل‌را به بیداری‌افکنده است
۳ـ نعیم: بهشت ، جحیم: دوزخ

توسنی کردم ندانستم همی
کز کشیدن تنگتر گردد کمند

عشق او باز اندر آوردم ببند   کوشش بسیار نامد سودمند
عشق دریایی کرانه ناپدید   کی توان کردن شنا ای هوشمند
عشق‌را خواهی که تاپایان بری   بس که بپسندند باید ناپسند
زشت باید دید وانگارید خوب   زهر باید خورد و انگارید قند
توسنی کردم ندانستم همی   کز کشیدن تنگتر گردد کمند

تاج کسرا

ز بس گل که‌درباغ مأوی گرفت   چمن رنگ ارتنگ مانی گرفت
مگرچشم مجنون بابراندرست   که گل رنگ رخسار لیلی گرفت
همی ماند اندر عقیق قدح   سرشکی که در لاله مأوی گرفت
سر نرگس تازه از زر وسیم   نشان سر تاج کسری گرفت
چو رهبان شد اندر لباس کبود   بنفشه مگر دین ترسی گرفت

خسروی سرخسی

نامش **محمد** کنیتش **ابوبکر** پدرش **علی** لقب یا تخلصش **خسروی** زادگاهش **سرخس** است ، از سال تولدش اطلاعی در دست نیست وفاتش قبل‌ازسال ۳۸۳ سال‌مرگ **ابوبکر خارزمی** اتفاق افتاده زیرا ابوبکر در رثای اوقصیده‌یی‌ساخته است[۱] ازممدوحان‌ومعاصران اوست **شمس‌المعالی** قابوس (مقتول بسال ۴۰۳) **وصاحب** پسر**عباد** (درگذشته بسال ۳۸۵) امیر **ناصر دوله ابلحسن** محمد پسر **ابراهیم** سیمجور (درگذشته بسال ۳۷۷) از شعرش مقدار زیادی در دست نیست چند قسمت ازچند قصیده و چند قطعه ازو بجا مانده «بهمین مقدارکم که از اشعار او بجاست قدرت‌طبع وفصاحت بیان اومعلوم میگردد ... درعلوم فلسفی دست داشته واصطلاح ومعانی آنرا درشعر بکارمیبرد ... خسروی اولین شاعریست که افکار فلسفی را با خیالات شعری مخلوط ساخت‌وبعد ازاواین طریقه پیروان بسیار پیدا کردوشامل قسمت مهمی‌ازاشعار فارسی گردید... نظم‌ادله وقوانین‌علمی‌راکه خسروی سرخسی پی افکنده‌بود حکیم **ناصر** بحد اعلارسانید ... قطعه‌ییکه در مذمت روزگار گفته ... درشعر فارسی بینظیرست واگر کسی ادعا کندکه بدین بلاغت و حسن مواقع فصل و وصل و سهولت و تناسب مفردات با جزالت اسلوب در فارسی شعر نیست خطا نگفته باشد...»[۲]

ای بسا خسته کز فلک بینم — بی سلاحی همیشه افگارست

وی بسا بسته کز نوایب چرخ — بند پنهان و او گرفتارست

۱– تص ص۳۹۱ ۲– سخف ج ۱ ص ۱۴۹،۲۲،۲۱ – رجوع کنید ببحث راجع بناصر خسرو درهمین کتاب

وی‌بسا کشتگان که گردونراست		ندود خون و کشته بسیارست

خداشناسی

مر خداوند را بعقل شناس		که بتوحید وهم نا بیناست
آفریننده را نیابد وهم		گر بوهم اندر آوریش خطاست
وهم ما یار جوهر وعرضست		وین دو بر کرد گار نازیباست
کیف گفتن خطاست ایزد را		کیف چون باشدش که بی‌اکفاست
نیست‌مانند اومپرس که‌چیست		نا مکان گیر را مگو که کجاست

سخا

از کیوان تا همت تو چندان		چند از قدم ماهی تا کیوان
مانا که هزار گونه جان داری		کین‌همت چندین نکشد یکجان
که گاه‌بخواهی که‌ببندی کف		انگشت مر او را نبرد فرمان
بر جودی ، کشتی بنیا سودی		گر کف تو بودی سبب توفان

همت

همتی‌دارد او که پنداری		آسمان زیر و همتش زبرست
او قضا گشت و دشمنانش حذر		وز قضا مرگ را ره حذرست
ور فلك بسپرد شگفت مدار		قدم همتش فلك سپرست
کوه با حلم او بیك نسبت		مرگ با بأس او ز یك گهرست
مکرماتش بنوع ماند راست		نوع باقی و شخص بر گذرست

ترا با دل من هیچ کار نیست

چنان دانی کم خواستار نیست		و یا شهر مرا جز تو یار نیست
چنان داني ای ماهروی دوست		نگارین، که جز از تو نگار نیست

بسا شبا که بروی نگار کردم روز
سپید روز که کردم بزلف خوبان شام

دو دست عادت کرده فرو کشیدن زلف
دو لب ببوسه‌ی خوبان گرفته‌خوی‌مدام

ازین پری بسوی من نوید بود و رسول
و ز آن نگار بر من درود بود و سلام

مرا ز جود سلاطین و مهتران زمین
سرای زرین دیوار بود و سیمین بام

همیشه خانه‌ام از نیکوان زیبا روی
چو کعبه بود بهنگام کفر پر اصنام[1]

بهار تازه شکفته مرا همیشه بپیش
چو نو بهار شکفته بباغ در بادام

من وجهان دوهمال وقرین ساخته خوی
بمن زمانه و یاران من سپرده زمام

لگام بود مرا بر سر زمانه یکی
کشیده گشت کنون‌و گسسته گشت لگام

کنونکه نهمتم افزونترست و نعمت کم
دل بشادی خو کرده کی گرد آرام[2]

بباغبان نگرم کزیکی ضعیفک شاخ
بروزگاری سروی کند بلند قیام

همی ز بهر گلی کاورد بشیفته رنج
ببار دارد او را دوازده مه تام

۱ـ اصنام جمع صنم : بت ۲ـ نهمت : منتهای همت ، حرص ـ گرد : گیرد

نه بر کندش زجای و نه باز گیرد آب
نه بگسلاند از شاخ و ندهدش دشنام
بروزگار فزونتر شود درخت همی
مرا کمی است بپیری همی درین هنگام
کرا هنر بفزاید چرا بکاهد مال
اگر نه زین دو یکی هست بر حکیم حرام(؟)

بانگشت بنمایم ار دورخانت
همی باده ز انگشتم آید مقطر

نگاری سمن بوی وسروی سمنبر
لبش جای جان ورخش جای آذر
بهار بتانست و محراب خوبی
بروی دلارام و زلفین دلبر
بدان چنبرین زلف وبالای سروین
ز چنبر کند سرو وازسرو چنبر
شنیدم که از خلد کژدم نباشد
چرا با رخ تست دایم مجاور
مگر کژ دم عنبرینند شاید
کجا کژدم خلد باشد معنبر
بانگشت بنمایم ار د و رخانت
همی باده ز انگشتم آید مقطر
فری روی تابانت چون روی دولت
فری قد یازانت چون عمر اختر
چو بنشینی از پای کویی ز گردون
همی بر زمین آیدی جرم ازهر

منجیك ترمذی

نامش علی کنیتش **ابلحسن** لقب یا تخلصش **منجیك**[1] پدرش **محمد ترمذی** از سال تولد و در گذشتش اطلاع درست در دست نیست همینقدر میدانیم بعد از دقیقی بدربار چغانیان راه یافته و معاصر و مداح **ابلمظفر** طاهر پسر فضل پسر محمد مظفر (در گذشته بسال ۳۷۷ یا ۳۸۰) بوده بنا برین منجیك از شاعران نیمه‌ی دوم سده‌ی چهارم هجریست .

از ممدوحان اوغیر از ابلمظفر ، فخردوله احمد پسر محمد چغانی را باید نام برد[2]

منجیك درقصیده سرایی استاد بوده دلیل استادیش همین یکی دو قصیده‌ی تمام و ناتمامیست که ما بدست آورده‌ایم وچون اندکست در باره‌ی سبك او نمیتوان سخنی از روی تحقیق نوشت او بقدرت در هجا وهزل ومدح که از موضوعهای قصیده است شهرت دارد [3]

۱ــ اوراست :

ای آنکه زتاج تو بتابد مه و زهره　　تاکی بود این مسکین منجیك بحجره

۲ــ سخف ــ تص　　۳ــ سوزنی که درهجا قدرت و شهرت دارد درین خودرا با منجیك مقایسه کرده و بطریق مفاخره از او برتر میشمارد :

من آن کسم که چو کردم بهجو گفتن رای　　هزار منجیك اندر برم ندارد پای

منجیك درمورد هجو گویی خود گوید :

مامی بخواستیم زدن دوش جام جام　　چون تو بیامدیش بماندیم خام خام

از آدم اندرون زتبارت کسی نماند　　کورا هجا نکرد دست منجیك نام نام

و نیز گوید:

ایخاجه مر مرا بهجا قصد تو نبود　　جز طبع خویش را بتو بر کردم آزمون

چون تیغ نیك کش بسگی آزمون کنند　　و آنسگ بود بقیمت آن تیغ رهنمون

هدایت گفته است : « کسی از تیرطعنش نرستی و از کمند هجوش نجستی » بنقل تص . ص ۳٤۳

از همین مقدار شعرش که دیده‌ام ابداع‌معنی‌وتازگی‌تشبیه‌وقدرت آشکارست .

نیکو گل دو رنگ را نگه‌کن   درست بزیر عقیق ساده
یا عاشق و معشوق روز خلوت   رخساره برخساره‌بر نهاده

تشبیه‌گل دورنگ بدر زیر عقیق ساده وچهره‌ی عاشق‌ومعشوق بهنگام بوس و کنار دارای لطف وظریفی وزیبایی خاصست

بمنظر آمد باید که وقت منظر بود
نقاب لاله‌گشودند و لاله روی نمود
بنفشه‌ی طبری خیل خیل سر بر کرد
چو آتشی که بگوگرد بردوید کبود
بیار ماها آن آفتاب کش بخوری
فرو شود بدولب وزدورخ‌برآید زود

تشبیه بنفشه بآتش کبودیکه در ابتدای درگرفتن بگوگر میدود بتمام معنا بدیع وتازه است . تشبیه شراب بآفتاب اگرچه مقتبس از رودکی وشاید از اصل مأخوذ از شعر تازیان باشد اما تعبیر فرو شودبدولب وزدورخ‌برآید زود تازگی‌داردواز آفرید‌گاری طبع منجیك حکایت‌میکند .

الا بمن ده آن داروی روان نژند
زمانه دیده فراوان و دیر مانده ببند
چوجان‌عاشق‌سوزان،چوروی‌حاسدزرد
ز مهر پخته و نایافته ز دود گزند

وصف شراب کهنه است وتشبیه آن بجان سوخته‌ی عاشق وروی زرد حاسد لطیف وابداعی است واز دوبیت منجیك‌میتوان‌حدس زدکه مردی بلند همت بوده ونان خشك بآب دیده تازه میکرده وبدرگاه دونان بطلب‌شیرروی نمیسوده

ای بدریای عقل کرده شناه   وز بد و نیك روزگارآگاه
نان فروزن بآب‌دیده‌ی‌خویش   وز در هیچ سفله شیر مخواه

بعضی ازقصیده‌های منوچهری تحت‌تأثیر مستقیم‌شعرمنجیك‌ساخته شده است .

چند نمونه از تغزل وقصیده‌ی اوآورده میشود

ما را جگر بتیغ فراق تو خسته گشت
ای صبر بر فراق بتان نیك جوشنی

ای خوبتر ز پیکر دیبای ارمنی
ای پاکتر ز قطره‌ی باران بهمنی
آنجا که موی تو، همه برزن بزیرمشك
و آنجا که روی تست همیشه بزهمنی
اندر فرات غرقم تا دیده با منست
و اندر بهار حسنم تا تو بر منی
ار انگبین لبی، سخن تلخ مرچراست
ور یاسمین بری تو، بدل چونکه آهنی
منگر بماه، نورش تیره شود زرشك
مگذر بباغ، سرو سهی پاك بشکنی
خرم بهار خواند عاشق ترا که تو
لاله رخ و بنفشه خط و یاسمن تنی
ما را جگر بتیغ فراق تو خسته گشت
ای صبر بر فراق بتان نیك جوشنی



در باغ گل فرستد هر نیمشب عبیر
وز شاخ عندلیب بسازد همی صفیر
رخسار آن نگار بگل بر، ستم کند
و آن روی را نماز برد ماه مستنیر

ای آفتاب چهره ی بت زاد سر و قد
کز زلف مشك باری وز نوك غمزه تیر
بنگاشته چنین نبود بر بتان چین
تمثال روی یوسف یعقوب بر حریر
از برگ لاله دو لب داری فراز وی
یکمشت حلقه‌ی زره از مشك واز عبیر
گویی که آزر از پی زهره نگار کرد
سیمینش عارضین و برو گیسوان چوقیر
گویی کمند رستم گشت آن کمند زلف
کز بوستان گرفته گل سرخ را اسیر
گویی خدایش از می چون لعل آفرید
یا دایگانش داده ز یا قوت سرخ شیر

هوای او بدلم بر ، همه تباهی کرد هوای خوبان جستن همه غمست ووبال

مرا ز دیده گرفت، آفتاب خواب زوال
کجا بتابد خیل ستارگان خیال
بخانه در بنشستم بجای می خوردم
بجام ناله ، می داغ دوست مالامال
هزار دستان آواز داد و گفت چه بود
مرا ز شاخ فکندی بناله بیش منال
جواب دادم و گفتم ترا مگر بنگشت
قضا بدست فراق اندرون چراغ وصال

فغان من همه زان زلف کاندران نقشست
همه طراز ملاحت بر آستین جمال

چنان بنالم اگر دوست بار من ندهد
که خاره‌خون‌شود‌اندرشخ‌وزرنگ زکال[1]

تبارك‌الله از آن چهره‌ی بدیع ولطیف
همه سراسر فهرست فتنه را تمثال

بزلف تنگ ببندد بآهوی تنگی
بدیده دیده بدوزد ز جادوی محتال

هوای او بدلم بر همه تباهی کرد
هوای خوبان جستن همه غمست ووبال

چرا بصبر نکوشم که صبر دوست بود
کسی که بسته بود عقل او کمر بکمال

بنازم آن فلك تند سیر روی زمین
که ساق او ز جنوبست وسم اوز شمال

بگاه پویه بر او بر تذروخایه نهد
بگاه شیب بدرد کمند رستم زال

بسان کشتی زرین همی خرامد کش
نه هیچ گرسنگی ونه هیچ رنج و کلال

براق گام وره انجام و شاد کام و تمام
نه آدمی و همانند آدمی بخصال

---

۱ - شخ : کوه و بینی کوه - زرنگ : نام درختیست کوهی بسیار محکم که دیر ذغال شود .

عنان او بکشم تا جناب آن ملکی
که بو قبیس بشاهین حلم او مثقال
ابلمظفر شاه جهان کجا ببرید
بتیز دشنه‌ی آزادگی گلوی سؤال
کریم بار خدایی کزو هر انگشتی
هزار حاتم ومعن است و سد هزار امثال
بر آرد ابر شجاعت ز دل ببارد و زو
بباغ عمر شکفته شود گل آجال
بدانگهی که دو صف گردرا بر انگیزند
فراخ باز نهد گام اژدهای قتال
بچابکی برباید چنانك ناز آرد
ز پوست روی مبارز بنوك پیکان خال
بهر کجا که رسی باد خشم تو بوزد
همه جراحت بینی جوارح ابطال
بنام بندگی تو عدوت را هزمان
چو طوق فاختگان طوق بردمد زقذال
پلنگ گرسنه بی امر تو بر آن نشود
رود بکوه و بصحرا همی بصید غزال
خدایگانا فرخنده مهرگان آمد
ز باغ گشت بتحویل آفتاب احوال
سرای پرده‌ی صحبت کشید سیب وترنج
بطبل رحلت برزد گل بنفشه دوال

بسان ماهی زرین کنون فرو ریزد
ز بید برگ بیك زلزله بآب زلال

کجاست آنکه پدرش آهنست ومادرسنگ
عدوی عنبر و عود و جزای کفر وضلال

بطبع چون جگر عاشقان تپیده و گرم
برنگ چون علم کاویان خجسته بفال

بگوی تا بفروزند و بر فروزانند
بدو بسوزان دی را صحیفه‌ی اعمال

کجا شد آن صنم ماهروی غالیه موی
دلیل هر خطری بر دل رهی بدلال

کجاست آنکه بدل برفکند قفل بخشم
چرا همی نگشاید قنینه را قیفال

بخواه آنکه بکرده‌ست تا بشیشه رود
بگونه قرمز بـاطل ببوی مشك محال

چو از چمانه بجام اندرون فرو ریزد
هوای ساغر و صهبا کند دل ابدال

بیاد جام فریدون گرفته رطل بدست
بخیل جود گشاده حصار بیتلمال

بقات بادا چندانکه تا چو مرزنگوش
ز روی آتش افروخته بروید نـال

تو شادمانه و اعدای تو بدرد درون
کفیده پوست بتن برچو مغز کفته سفال

دقیقی

نامش **محمد** کنیتش **ابومنصور** لقبش **دقیقی**[1] پدرش **محمد**[2]
زادگاهش را باختلاف **بلخ**، **طوس**، **سمرقند** و **بخارا** نوشته‌اند
سال تولدش معلوم نیست درجوانی بین سالهای ۳٦۷ و ۳۷۰ بدست
غلامی کشته شد[3] دقیقی پیرو دین زردشت بوده[4]
ممدوحان او **ـ امیر سدید ابوصالح** منصور پسر نوح (۳۵۰ـ۳٦۵)
امیر رضی ابلقاسم نوح پسر منصور (۳٦۵ ـ ۳۸۷) که دقیقی
بفرمان او بنظم شاهنامه اقدام کرده بود ولی تیغ غلام امانش نداد[3]
امیر فخرالدوله احمد پسر محمد از **آل زیار**، **امیر چغانیان ـ امیر
ابوسعد** مظفر ـ **ابونصر** پسر ابوعلی احمد چغانی ـ از دقیقی
بغیر چند قصیده و قطعه و غزل و بیتهای پراکنده کتاب منظوم

۱ـ منسوب بدقیق : آرد ۲ـ بعضی احمد نوشته‌اند

۳ـ فردوسی گوید:

چو از دفتر این داستانها بسی	همی خواند خواننده برهر کسی
جهان دل نهاده برین داستان	همان بخردان و همان راستان
جوانی بیامد گشاده زبان	سخن گفتن خوب و طبع روان
	(مقصود دقیقی است)
بنظم آرم این نامه‌را، گفت من	ازو شادمان شد دل انجمن
جوانیش را خوی بد یار بود	همه ساله با بد بپیکار بود
بر او تاختن کرد ناگاه مرگ	نهادش بسر بر یکی تیره ترك
بدان خوی بد جان شیرین بداد	نبود از جهان دلش یکروز شاد
یکایك ازو بخت بر گشته شد	بدست یکی بنده بر کشته شد
ز گشتاسب وارجاسب بیتی هزار	بگفت و سر آمد برو روزگار
برفت او واین نامه ناگفته ماند	چنان بخت بیدار او خفته ماند

٤ـ این مختصر شرح حال از سخنـ تص تلخیص شد برای اطلاع بیشتر
رجوع شود بشرح حال دقیقی (ازص۳٦۹ تا ۳۷۹) تص

گشتاسبنامه بمثنوی بحرتقارب‌در شرح سلطنت**گشتاسب**وپیدا شدن **زردشت** و جنگ‌گشتاسب وارجاسب باقیمانده نظم این کتاب درزمان‌نوح پسرمنصور(۳۶۵-۳۸۷)صورت گرفته وناتمام مانده هزار بیت آنرا فردوسی در شاهنامه‌ی خود آورده است از دقیقی چندان قصیده‌یی در دست نداریم که بتوانیم در باره‌ی سبك‌او بحث کنیم اما همینقدر ازچند تغزل ویك قصیده که‌خواهید دید پیداست که از استادان قصیده سرای سده‌ی چهارم هجری بوده سادگی‌وروانی وآسودگی از اغراق وتعقید وانس‌بطبیعت از همین مقدار سخن او پیداست وبی هیچ تردید مثل همه‌ی سخنسرایان سده‌ی چهارم‌بقصیده رغبت داشته ولی‌دست‌روزگار آنها را بدخمه‌ی زوال وهدم سپرده است اما قدراوبرما مجهول نیست واقتدای بزرگان متقدمان درقصیده سرایی ازومؤیدقدرت وچیره دستی‌اودرین‌نوع عالی شعر تواند بودهمین چند اثر که‌از نظر خواننده خواهدگذشت بهترین دلیل شیوایی طبع وزیبائی سخن اوست : در داستان راه یافتن **فرخی** شاعر بدربار امیر ابلمظفر چغانی[1] اشاره‌یی‌هست که بعظمت دقیقی وشهرت وقدرت سخن اودلیل‌تواند بود **عمیداسعد** پیشکاروکارگزارامیردرضمن معرفی‌فرخی‌بامیرچغانیان ازدقیقی‌یاد میکند ومیگوید بعدازدقیقی تاکنون شاعری بقدرت فرخی نیامده است ازین اشاره‌ی خاجه عمید اسعد میتوان دانست که تا چه حداین شاعردر دستگاه امیر چغانی عزت داشته ودر نظراهل فضل وشعرشناسان تاچه‌پایه‌قوی طبع ومقتدر شناخته شده است .

> گر مرا بی یار باید زیستن
> زندگانی کاش یارب نیستی

کاشکی اندر جهان شب نیستی ❊ تا مرا هجران آن لب نیستی

زخم عقرب نیستی بر جان من ❊ گر ورا زلف معقرب نیستی

ور نبودی کوکبش در زیر لب ❊ مونسم تا روز کوکب نیستی

ور مرکب نیستی از نیکوی ❊ جانم از عشقش مرکب نیستی

۱- چنقد

ور مرا بی یار باید زیستن   زندگانی کاش یارب نیستی

لشکر برفت و آن بت لشکرشکن برفت

ای ابر بهمنی نه بچشم من اندری

دم زن زمانکی و برآسای و کم گری[1]

این روز و شب گریستن زار بهر چیست

نی چون منی غریب وغم عشق برسری

دردا جدا بماندم و در غم ز عشق یار

من زین توانگرم که مبادا این توانگری

یاری گزیدم از همه خلقان پری نژاد

زان شد بپیش چشم من امروز چون پری

لشکر برفت و آن بت لشکرشکن برفت

هرگز مباد کس که دهد دل بلشکری

خصلت دقیقی

بر افکند ای صنم ابر بهشتی   زمین را خلعت اردی بهشتی

بهشت عدن را گلزار ماند   درخت آراسته حور بهشتی

زمین برسان خون آلوده دیبا   هوا برسان نیل اندوه مشتی[2]

بطعم نوش گشته چشمه‌ی آب   برنگ دیده‌ی آهوی دشتی

چنان گردد جهان هزمان که گویی   پلنگ آهو نگیرد جز بکشتی[3]

بتی باید کنون خورشید چهره   مهی کو دارد از خورشید پشتی

بتی رخسار او همرنگ یاقوت   میی بر گونه‌ی جامه‌ی کنشتی

۱ـ تن زن زمانکی و .. (بیادم نیست کجا دیده‌ام)

۲ـ وشتی (تص) ـ مشتی : حریر نازك   ۳ـ هزمان : هرزمان

جهان طاووس گونه شد بدیدار ‌ ‌ ‌ بجایی نرمی و جایی درشتی
بدان ماند که گویی از می ومشك ‌ ‌ ‌ مثال دوست بر صحرا نوشتی
ز گل بوی گلاب آید بدانسان ‌ ‌ ‌ که پنداری گل اندر گل سرشتی
دقیقی چار خصلت بر گزیدست ‌ ‌ ‌ بگیتی از همه خوبی و زشتی
لب یاقوت رنگ و ناله‌ی چنگ ‌ ‌ ‌ می خون رنگ و دین زردهشتی[1]

(تص ص۳۷۷- سخف.ص۱۵)

ز دو چیز گیرند مر مملکت را ‌ ‌ ‌ یکی پرنیانی یکی زعفرانی
یکی زر نام ملك بر نبشسته ‌ ‌ ‌ دگر آهن آبداده‌ی یمانی
کرا بویه‌ی وصلت ملك خیزد ‌ ‌ ‌ یکی جنبشی بایدش آسمانی
زبانی سخنگوی و دستی گشاده ‌ ‌ ‌ دلی همش کینه همش مهربانی
که ملکت‌شکاریست کورا نگیرد ‌ ‌ ‌ عقاب پرنده نه شیر ژیانی
دو چیزست کورا ببند اندر آرد ‌ ‌ ‌ یکی تیغ هندی دگر زر کانی
بشمشیر باید گرفتن مر اورا ‌ ‌ ‌ بدینار بستنش پای ار توانی
کرا بخت و شمشیر ودینار باشد ‌ ‌ ‌ نباید تن تیرو پشت کیانی (؟)[2]
خرد باید آنجا وجود و شجاعت ‌ ‌ ‌ فلك مملکت کی دهد رایگانی



شب سیاه بدان زلفکان تو ماند
سپید روز بپاکی رخان تو ماند
عقیق را چو بسایند نیك سوده گران
گر آبدار بود با لبان تو ماند

۱- چون رناك(سخف) - خوشرنك (تص)
۲ -کرا تخت وشمشیر ودینار باشد ‌ ‌ ‌ نیایدش تن‌سرو وپشت کیانی
(سخف ج۱ص۱٦)

ببوستان ملوکان هزار گشتم بیش
گل شکفته برخسار کان تو ماند
دو چشم آهو و دونرگس شکفته ببار
درست و راست بدان چشمکان توماند
کمان بابلیان دیدم وطرازی تیر
که بر کشیده بود بیروان تو ماند[1]
ترا بسرو این بالاقیاس نتوان کرد
که سرو را قد و بالا بدان تو ماند

چو نام آن نگار آمد بگوشم فرو باریدم از چشم آب‌احمر

در مدح امیرابوسعد مظفر

پریچهره بتی عیار و دلبر — نگاری سرو قد و ماه منظر
سیه چشمی که تا رویش بدیدم — سرشکم خون شدست و بر مشجر
اگر نه دل همی خواهی سپردن — بدان مژگان زهر آلود منگر
وگرنه‌بر بلا خواهی گذشتن — بر آتش بگذر و بر درش مگذر
بسان آتش تیزست عشقش — چنانچون دو رخش همرنگ آذر
بسان سرو سیمینست قدش — ولیکن بر سرش ماه منور
فریش آن روی دیبا رنگ چینی — که رشك آرد برو، گلبرگ‌تر، بر
فریش آن لب که تا ایدر نیامد — ز خلد آیین بوسه نامد ایدر
از آن شکر لبانست اینکه دایم — گدازانم چو اندر آب شکر
از آن لاغر میانست اینکه عشقم — چنین فربی شدست و صبر لاغر

۱- قافیه درین ۵ بیت(ان) جمع آمده - بیروان: بابروان

چهره یوسف دیگر ولیکن بهجرانش منم یعقوب دیگر
نگر بتگر چنو پیکر نگارد مریزاد آن خجسته دست بتگر
وگر آزر چنو دانست کردن درود از جان من بر جان آزر
صنوبر دیدم و هرگز ندیدم درخت سیم کش بر سر صنوبر
مرا گوید ز چندین شعر شاهان و چندین عاشقانه شعر دلبر
کم از شعری که سوی ما فرستی نه‌ام اندر خور گفتار و ز در
مگر خود شعر بر من بر نزیبد مگر خود نیستم ایدوست درخور
چرا ننویسیم باری مدیحه‌ی ز میر نامداران شاه مهتر
بمن ده تا بدارم یادگاری بپرده‌ی چشم بنویسم بعنبر
بحلقه‌ی زلفك خویشش ببندم چو تعویذی فرو آویزم از بر[1]
چو نام آن نگار آمد بگوشم فرو باریدم از چشم آب احمر
فراقم صورتی شد پیشم اندر خیالی دیدمش مکروه و منکر
بترسیدم که ناگاهان کنارم تهی گرداند از بستان عبهر
چو ازمن بگسلد کی بینمش باز کی آید این گذشته رنج را بر
برو بارید ابر دیدگانم بر آن خورشید کش بالا صنوبر
همی بگریستم تا ز آب چشمم چو روی یار من شد روی کشور
چو روی یار من شد دهر گویی همی عارض بشوید بآب کوثر[2]
بگردار درفش کاویانی بنقش وشی و کوفی سراسر
پوشیده لباس فرودینی بیفکنده لباس ماه آذر
گل اندر بوستانان بشکفیده بسان گلبنان باغ پر بر

۱- تعویذ : نظرقربانی - دعای چشم زخم که بصورت هیکل از بر آویزند
۲- باب : به‌آب (بضرورت وزن کسره ی به درتلفظ میفتد)

تو گویی هر یکی حور بهشتیست　　بدست هر یك از یاقوت مجمر[1]
بسد گونه نگار آراسته باغ　　بنقش وشی و نقش مسطر[2]



بکاخ میر ما ماند بخوبی　　گشاده بر همه آزادگان در
سحرگاهان که باد نرم جنبد　　بجنباند درخت سرخ و اصفر
تو پنداری که از گردون ستاره　　همی بارید بر دیبای اخضر
نگار اندر نگار و لون در لون　　هزاران در شده پیکر بپیکر
بزیر دیبه سبز اندر اینك　　ترنج سبز و زرد از بار بنگر
یکی چون حقه‌یی از زرخفچه‌ست　　یکی چون بیضه‌یی بینی ز عنبر
درخت سبز تازه شام و شبگیر　　که ماه از برهمی تابد بر او بر
درفش میر بوسعدست گویی　　فروزان بر سرش‌بر، تاج گوهر...

۱- حور درعربی جمعست مفردآن احور، حوراء ولی درفارسی بمفرد بکار رفته و بحوران جمع بسته شده‌است

۲-گونه : رنك. نگار: نقش ـ وشی : جامه‌ی نقش و نگاردار، نقش ونگارجامه

بشگر[1] یا بشار مرغزی

نام این شاعررا تذکره نویسان معاصر بپیروی‌از **هدایت** که اورا با **بشار** پسر **برد** شاعر کور عرب اشتباه کرده ونوشته است «در قید اسارت ببصره افتاد واشعار عربی ازومانده »[2] بشار ضبط کرده‌اندولی **استادبهار** نام اورا« بشگر»[1] دانسته‌است واگردر درستی نظر استاد بهارتردیدنرود شایداین کلمه‌مخفف« بشگرد» یا مرکب از« بشك» یا «بش» وگراحتراف باشد[3] که درین صورتها نام حرفه‌یی اوبوده واگر اطلاعی از زندگی و شغلش بدست میآمد شاید تعیین نام‌یاتخلصش آسان میشد بهرحال **بشگر** یا بشار از شاعران متقدم فارسی زبانست‌که نه از زندگیش اطلاعی دردست‌داریم‌ونه از شعرش مقدار قابل ملاحظه‌یی باقیست از همین یك قصیده‌ی اوکه بجاست تسلط وقدرت بسیار او در توصیف ونظم سخن بدست میآید ــ قصیده‌ی اودر صفت «می»

---

(۱) «مجمل‌فصحااورا بشارضبط‌کرده‌است ولی من‌درجنگی بخط سرخوش دیدم‌که قبل ازین قصیده « بشگر » ضبط‌کرده ودیگری آنرا تراشیده و« بشار» ساخته است وبرای من‌شکی نمانده‌که بشار مصحف بشگراست ، زیرااعلاوه برسند سرخوش میدانیم‌که ایرانیان « بشار» نام نمی‌نهادند ـ عجب اینست‌که هدایت او را بابشاربن برد شاعرکورعرب (۱٦۸ هـ) یکی‌دانسته است» سبك‌بهارج ۱ حاشیه‌ی ص ۳۷۷ (۲) تص ص ٤۰٥ (۳) بشگرد ـ بکسراول وفتح‌کاف فارسی بروزن بهمرد ، شکار گاه و شکاریرا گویند ، و باینمعانی بحذف دال هم آمده‌است بشك ـ بفتح اول وسکون ثانی وکاف عشوه و غمزه‌ی خوبانرا‌گویند ـ وبمعنی شبنم هم‌آمده است ـ وبرق وتگرك رانیز گویند ـ وپرده‌یی‌که بردرخانه آویزند ـ ونام درختی‌است ـ وبضم اول زلف وموی مجعد راگویند ـ وموی پیش سررانیز‌گفته‌اند. بش ـ بفتح اول وسکون ثانی، مطلق بندراگویندوبندیکه ازآهن وبرنج برصندوقها زنند ـ وزراعتی رانیزگویندکه بآب باران حاصل شود (برهان)

ساخته شده ودر نهایت استحکام وزیباییست از متأخران استاد بهار بطریق آن قصیده‌یی عالی وخوش بیان ساخته که با همه قدرت وابتکاری که در شعرش بکار رفته گذشته از اقتفا و اقتدا بشکل وطرح از حیث لفظ و گاهی توصیف نیز تحت تأثیرشدیداوقرار گرفته است .

«قصیده‌ی **بشار** مرغزی دربعضی از تذکره‌های متداوله ضبطست ولیکن بی‌ترتیب وناتمام مخصوصا درتذکره‌ی مجمع‌الفصحا که مطلع آن اسقاط وقریب نصف قصیده بطوریکه همه‌رشته‌ی مطلب ازهم بگسلد اخراج شده است چندی‌قبل فاضل محترم آقای **رشید یاسمی** از روی جنگ خطی نسخه‌ی اصلی را بدست آورده و اینك دردسترس ارباب ذوق میگذاریم»

(مجله‌ی ارمغان ص۵۲۹ سال دهم - شماره۸و۹

زینست مهر من بمی سرخ برکزو
شد خرمی پدید و رخ غم بپژمرید

کلید قفل غم

رز را خدای از قبل شادی آفرید

شادی و خرمی همه از رز شود پدید

از جوهر لطافت محض آفرید رز

آنکو جهان وخلق جهان را بیافرید

از رز بود طعام و هم از رز بود شراب

از رز بودت نقل وهم ازرز بود نبید[1]

شادی فرخت وخرمی آنکس که رز فروخت

شادی خریدوخرمی آنکس که رزخرید[2]

آنخوشه بین فتاده براو برگهای سبز

هم دیدنش خجسته وهم خوردنش لذیذ

۱- بودت بسکون سوم (بضرورت وزن شعر)   ۲- فرخت : فروخت

انگور تاك او نگرو وصف او شنو
وصف تمام گفت ز من بایدت شنید

روزی شدم برز بنظاره، دو چشم من
خیره شد ازعجایب الوان که بنگرید

دیدم سیاهروی عروسان سبز موی
کز غم دلم بدیدن ایشان بیارمید

گفتی که شاه زنگ یکی سبز چادری
بر دختران خویش بعمدا بگسترید

ویشان معلق از همه حالی وهر یکی
آویخته ز مادر پستان همی مزید

من دست هر دمی بیکی بردمی و شاد
بودم از آنکه دست بدیشان همی رسید

آگه نبودم ایچ که دهقان مرا زدور
با آن بزرگوار عروسان همی بدید

با من ز شرم هیچ نیارست گفت لیك
از بهر نام و ننگ یکی تیغ بر کشید

آن گردن لطیف عروسان همی گرفت
پیوندشان بتیغ برنده همی برید

زان جامه‌های سبز جدا کردشان بخشم
بر جایگاه کشتنشان بر بخوابنید[1]

زیر لگد بجمله همی کشتشان بزور
چونانکه پوست بر تن ایشان همی درید

۱- خوابنید ازخوابنیدن : خواباندن

حوضی ز خون ایشان پر شد میان رز
از بسکشان زتن بلگدکوب خون دوید
اندر میان سنگ نهان کرد خونشان
دهقان و لب ز خشم بدندان همی گزید
وآن سنگ را زسنگ یکی مهر بر نهاد
شد چند ماه خامشی و صابری گزید
تا پنج ماه یاد نکرد ایچ گونه ز آن
از روی زیرکی و خرد همچنان سزید
چون نوبهار باغ بیاراست چون بهشت
از سوسن سپید و گل سرخ و شنبلید[1]
اندرمیان سبزه بکوه و بدشت و باغ
مشکین بنفشه و سمن و لاله بر دمید
و آن زندباف گنگ شده ، شد چوباربد
دستان زنان بسر و وبگلبن همی پرید[2]
دهقان ز خانه بوی گلاب و عرق شنید
آمد برون ز خانه و هر سو همی چمید
آنسنگ را بیافت کجا مهر کرده بود
بشکست مهر و دل ببرش بر همی تپید
بر زد شعاع زهره و بوی گلاب ازو
از بوی او گل طرب و لهو بشکفید
یکجام ازو بچاشنی از بس عجب بخورد
شادی همی فزود دلش چون ازو چشید

---

۱ ـ شنبلید: شب بوی‌زرد ۲ـ زندباف :کنایه ازبلبل

یاقوت سرخ گشت همه سنگ پیش او
کز دست‌اودوقطره بر آن سنگ بر چکید

چونان عجب چودید بخسروش هدیه برد
زیرا سزای او بجز از خسروش ندید

خسرو کلید قفل غمش نام بر نهاد
زیرا ندید قفل غمان را جز و کلید

زینست مهر من بمی سرخ بر کزو
شد خرمی پدید و رخ غم بپژمرید[1]

۱- موضوع این قصیده باتغییرها ومعنیهای تازه‌یی درمسمط معروف استاد منوچهری (خیزید وخزآریدکه هنگام خزانست ...) تقلید شده است

کسایی مروزی

از نامش اطلاعی در دست نیست کنیتش **ابلحسن**[1] لقب[2] یاتخلصش **کسایی**[3] زادگاهش **مرو**[4] سال تولدش ۳٤۱ وتاسال ۳۹۱ بطور یقین زنده بوده[5] است

ازین شاعر مقدار بسیار کمی شعر باقیست واز روی آن تعیین سبك وتشخیص حد ابتکار یاتقلید او آسان نیست همینقدر میتوان دانست که او از قصیده سرایان مقتدر زمان خود بوده و بعلت تشخص و شهرتی که در زمان خود یافته مورد احترام شاعران گردیده بزرگان شعر پس از او نیز خود را تحت تأثیر فکر وشعر او یافته اند وبارها ازویاد کرده‌اند ، حکیم ناصرخسرو بیش ازهمه باین شاعر توجه دارد واگر کسایی پس از ۳۹۱

۱- این کنیه را نظامی عروضی درچهارمقاله ذکر کرده ولی در آتشکده‌ی آذر و مجمع‌الفصحای هدایت کنیت ابواسحاق برای کسایی نقل‌شده قول نظامی بعلت قدمت واعتبار درست‌تر بنظر میرسد ۲ـ هدایت لقب اورا مجددین دانسته است ۳ـ چنانکه خودگوید :

ایا کسایی پنجاه برتو پنجه گذاشت بکند بال ترا زخم پنجه و چنگال

٤ـ چنانکه خود بدین معنا اشاره کرده است :

زیبا بود ار مرو بنازد بکسایی چونانکه سمرقند باستاد سمرقند

٥ـ کسایی روز وماه وسال تولد ومدت زندگی خود رادرقصیده‌یی بتصریح آورده است :

بسیصد وچهل ویك رسید نوبت سال چهارشنبه وسه روز باقی از شوال

ودرآخر قصیده به پنجاه سالگی خود تصریح کرده وچنانکه ازشعر (ایا کسایی پنجاه .) پیداست تاسال ٤۹۱ بطور مسلم حیات داشته

که خود را در شعرش نشان داده وپنجاه سال داشته زنده بوده و چنانکه بعضی گفته‌اند وناصر نیز بدان اشاره کرده بدوران پیری وفرسودگی رسیده باشد خزان عمرش با بهار زندگی حکیم ناصر مصادف بوده روش پند و اندرز ناصر در قصیده‌های خود بدون‌تردید تاحدی متأثر ومکتسب ازفکر کسایی است استاد محترم آقای دکترصفا قسمتی از موعظه های کسایی را از لغت فرس گرد کرده‌اند[1] و گذشته از رودکی کسان دیگری راپیش از کسایی نمیتوان یافت که درزهدوپندشعر بسی گفته‌باشند آقای‌فروزانفر سبك واسلوب فرخی سیستانی رامقتبس از طریقه‌ی کسایی دانسته نوشته است «سبك واسلوب‌اوهمان طریقه‌وروش‌ابلحسن کساییست»[2] ولی شاهدی ذکرنکرده واز روی شعرهای موجود کسایی اخذ این نتیجه برای همه کس آسان نیست مگرآنکه جمع وتفریقی‌صورت گیرد . چنانکه‌ایشان افزوده است « ... که از تشبیهات آن کاسته و برمعانی عشقی آن افـزوده است»[3] وبا این نوع افزود وکاستها سبك و روش هر دو یا چند شاعری را میتوان ازیکدیگرمتأثرومکتسب دانست‌بهرصورت‌درتوجه شاعران‌بروش کسایی تردید نیست یکی از قصیده‌های او که درشرح حال وزندگی‌خود گفته مورد استقبال و اقتفای کثیری از شاعران بعدازوقرار گرفته وهمین یك مورد میتواند تسلط قصیده‌های از دست رفتـه‌ی اورا بفکر و سلیقه‌ی قصیده سرایان بعد حکایت کندآن قصیده ونام ومطلع‌های قصیده‌ی کسائی که بدان اقتدا کرده‌اند ازنظرخواننده خواهد گذشت قسمتی ازشعرهای کسایی راازترجمانلبلاغه‌ی محمد پسر رادویانی بعضی از المعجم‌شمس- قیس رازی و بیشتر از تاریخ ادبیـات آقای دکتر صفـا نقل کردیم در

۱- تص . ص ۴۰۰ ۲- سخف ج۱ص۱۱۲
۳- سخف ص۱۱۳

ترجمان‌البلاغه برسرهم هفت بیت از کسایی آمده است.

تا تو آن خیش ببستی بسر اندر پسرا
بر دلم گشت فزون از عدد ریشش ریش
ماهرویا بسر خویش تو آن خیش مبند
نشنیدی که کند ماه تبه جامه‌ی خیش[1]

وچون این دو بیت بشاهد مقتضب آمده تردیدنیست که باقیمانده‌ی قصیده‌ییست.

دو دیده‌ی من واز دیده اشك دیده‌ی من
میان دیده و مژگان ستاره وار پدید
بجزع ماند یك بر دگر سیاه و سپید
برشته کرده همه گرد جزع مروارید[2]

☆☆☆

میانه‌ی دل من صورت توبیخ زدست
چو مهر کش نتوان باز کندن ازدیوار

☆☆☆

بیزارم از پیاله و ز ارغوان و لاله
ما و خروش و ناله کنجی گرفته تنها[4]

☆☆☆

دانم که هیچکس نکند مرثیت مرا
دانم که مرده بر دل میراث خوار خوار[5]

ودر المعجم شمس قیس رویهم نه بیت ازین شاعر آمده است:

۱ـ ترجمان ص۲۲ ۲ـ ص٤٦ (تص بجای‌سیاه وسپید ، سپید وسیاه)
۳ـ تص ص٤٧ ٤ـ تص ص١٠٤ ٥ـ تص ص١٣

نان سیاه و خردی بی چربو	وآنگاه مه بمه بوداین هردو[۸]



وهشت بیت دیگر قسمتی‌ست از قصیده‌یی که تمامی آن دردست نیست

طلوع آفتاب

روز آمد وعلامت مصقول بر کشید	وز آسمان شمامه‌ی کافور بر دمید
گویی که‌دوست‌قرطه‌شعر کبودخویش	تا جایگاه ناف بعمدا فرو درید
خورشیدبا سهیل‌عروسی کند همی	کز بامداد کله‌ی مصقول بر کشید
وآن‌عکس آفتاب نگه کن علم علم	گویی بلاجورد می سرخ برچکید
یا بر بنفشه زار گل نار[۱] سایه کرد	یا برگ لاله‌زار همی برچکد بخید[۲]
یا آتش شعاع ز مشرق فروختند	یا پرنیان لعل کسی باز گسترید
جام کبود و سرخ نبید آر کاسمان	گویی که جامهای کبودست‌پر نبید
جام کبود وسرخ نبید وشعاع زرد	گویی‌شقایقست‌و بنفشست‌وشنبلید[۵]

لطف وتازگی از بیتهای بالا سخت آشکارست و ابتکار طبع کسایی را درخلق تشبیه وابداع وصف نشان میدهد - آقای دکتر صفا سه بیت بیشتر نقل کرده‌اند[۴]:

چون خوش بود نبید برین تیغ آفتاب
خاصه که عکس آن بنبیدا ندرون پدید
آن روشنی که چون بپیاله فروچکد
گویی عقیق سرخ بلؤلؤ فرو چکید

۱- چربو چربی تص‌ص ۲۲۸
۲- المعجم (گل‌و نار)- تص بجای برچکد برفتد - خوید: علف سبزوغله زار
۳- شنبلید : شب بوی‌زرد - ص ۲۵۸ المعجم
٤- نمیدانم‌از کجا ؟

و آن صافیی که چون بکف دست بر نهی

کف از قدح ندانی، نی از قدح نبید

بیت اول بعد از بیت ششم ودو بیت دیگر در آخر[1] وقافیه‌های نبید وچکید تکرار شده است.

آقای فروزانفر همین سه بیت را با بیت هشتم قصیده‌ی بالا باتفاوتی بادو بیت دیگر که در المعجم نیست آورده اند

آن دو بیت اینست

بگشای چشم و ژرف نگه کن بشنبلید

تا بان بسان گوهر اندر میان خید

برسان عاشقی که ز شرم رخان خویش

دیبای سبز را برخ خویش در کشید...[2]

قافیه‌ی این هردو بیت نیز درهشت بیت نقل شمس قیس تکراری است بهرصورت رویهم ۱۳ بیت میشود که همه ازیك یا چند قصیده‌ی پراکنده‌ی کسایی مأخوذست.

ازهمین مقدار اندك که از شعر کسایی باقیست ولع اورا بایجاد و ابداع تشبیه میتوان دانست و میتوان حدس زد که قصیده‌های از دست رفته‌ی این استاد تا چه حدزیبا وشامل چه تشبیه های لطیف و خاطر نواز بوده است.

این چندمثال که ذکر میشود قطره‌های تابنا کیست ازدریای پرموج طبع مبدع ومبتکر کسایی که بیداد روزگار و گردش زمان فیض ورحمت ذوق اورا دستخوش زوال ونابودی ساخته‌است و بهمان مقدار که زوال شعر

۱- تص، ص۱۰ ٤ ۲- سخفج ۱ ص ۲٤٥

اوسبب تأسف وحسرت شاعر و شعر شناس میگردد این چند اثر اندك و گران قدر عزیز ودوست داشتنی بنظرمیرسد زیرا یادگاریست از دریای عظمت وبهشت لطف وصفای قصیده‌های نایافته واز دست رفته‌ی یکی از بزرگترین شاعران پارسی زبان



لطف تشبیه و تازگی تعبیر و خلق مضمون ازین چند قطعه‌ی او بخوبی آشکارست .

بر پیلگوش قطره‌ی باران نگاه کن
چون اشك چشم‌عاشق گریان همی شده[1]
گویی که پر باز سپیدست برگ او
منقار باز لؤلؤ ناسفته بر چده



ای زعکس رخ تو آینه ماه	شاه حسنی و عاشقانت سپاه
هر کجا بنگری دمدنر گس	هر کجا بگذری بر آید ماه
روی‌وموی‌تونامه‌ی خوبیست	چه بود نامه جزسپید وسیاه
بلب و چشم راحتی و بلا	برخ و زلف توبه‌یی و گناه
دست ظالم ز سیم کوته به	ای برخ سیم زلف کن کوتاه[2]



از خضاب من وازموی سیه کردن من
گرهمی‌رنج خوری‌بیش خورورنجه مر

۱- پیلگوش باکاف فارسی بروزن ومعنی پیلغوشست که نوعی از سوسن - وگل نیلوفر وخاك انداز باشد ... (برهان)

۱- تص ، ص ۴۰۱،‌۴۰۲

غرضم زونه جوانیست بترسم که زمن

خرد پیران جویند و نیابند اثر

مضمون این دو بیت اگرچه بدیع و ابتکار طبع کساییست ولی طرح آن از دو بیت استاد رودکی مأخوذست که گفته :

من موی خویش نزپی آن میکنم سیاه

تا باز نو جوان شوم و نو کنم گناه

چون جامه‌ها بوقت مصیبت سیا کنند

من موی از مصیبت پیری کنم سیاه

نیلوفر

نیلوفر کبود نگه کن میان آب | چون تیغ آبداده و یاقوت آبدار
همرنگ آسمان و بکردار آسمان | زردیش برمیانه چو ماه ده وچهار
چون راهبی که دورخ او سال وماه زرد | وز مطرف کبود روا کرده وازار[1]

دست معشوق

دستش ازپرده برون آمده چون عاج سپید

گفتی از میغ همی تیغ زند زهره وماه

پشت دستش بمثل چون شکم قاقم نرم

چون دم قاقم کرده سر انگشت سیاه

نرگس

نرگس نگر چگونه همی عاشقی کند

بر چشمکان آن صنم خلخی نژاد

۱- سخف ج ۱ ص۲٤- ص۴۰۲ تص ص۴۰۱

۲- خلخ بفتح اول وضم ثانی مشدد بروزن فرخ ، نام شهریست از ترکستان منسوب بخوبان ،... (برهان)

گویی مگر کسی بشد از آب زعفران
انگشت زرد کرد و بکافور برنهاد

خوشه‌ی رز

آن خوشه‌های رزنگر آویخته سیاه
گویی همی شبه بزمرد درو زنند
و آن بانگ خرد بشنو در باغ نیمروز
همچون سفال نو که بآتش فرو زنند

درزنا گوید :

جنازه‌ی تو ندانم کدام حادثه بود
که دیده‌ها همه مصقول کرد و رخ مجروح
ز آب دیده چو توفان نوح شد همه مرو
جنازه‌ی تو بر آن آب همچو کشتی نوح

صلای بلبل

سرود گوی شد آن مرغك سرود سرای
چو عاشقی که بمعشوق خود دهد پیغام
همی چه گوید، گوید که عاشقا، شبگیر
بگیر دست دلا رام و سوی باغ خرام

گل

گل نعمتی است هدیه فرستاده از بهشت
مردم کریم تر شود اندر نعیم گل
ای گل فروش گل چه فروشی بجای سیم
وز گل عزیزتر چه ستانی بسیم گل



باد صبا در آمد فردوس گشت صحرا
و آراست بوستانرا نیسان بفرش دیبا
آمد نسیم سنبل با مشك و با قرنفل
و آورد نامه‌ی گل باد صبا بصهبا
آب کبود بوده ، چون آینه زدوده
صندل شده‌ست سوده، کرده بمی‌مطرا
نارو بناروَن بر ، سارو بنسترن بر
قمری بیاسمن بر ، بر داشتند آوا
کهسار چون زمرد نقطـه زده ز بسد
در نعت او مشعبد حیران شدست وشیدا
ابر آمد از بیابان چون طیلسان رهبان
برق ازمیانش تابان چون بسدین چلیپا
آهو همی گرازد گردن همی فرازد
گه سوی کوه تازد گه سوی باغ وصحرا
باغ از حریر حله بر گل زند مظله
مـانند سبز حله بر تکیه گاه دارا
گل باز کرده دیده باران بر آن چکیده
چون خوی فرو دویده برعارض چو دیبا
سرخ و سیه شقایق هم ضد و هم موافق
چون مؤمن و منافق پنهان و آشکارا

سوسن لطیف و مشکین چون خوشهای پروین
شاخ وستاك نسرین چون برج ثور و جوزا
وآن ارغوان بکشی باسد هزار خوشی
بیجاده‌ی بدخشی بـر ساخته بمینا
یاقوت وار لاله، بر برگ لاله ژالـه
کرده بدو حواله غواص در دریـا

بنقل تص از مجمع

گذاشتیم و گذشتیم و بودنی همه بود شدیم و شد سخن ما فسانه‌ی اطفال

این قصیده‌ی کم‌بیت کسایی که تأسف بجوانی بیادرفته و نیروهای زوال گرفته است و بیاد خوشیها و عشق و شیفته حالی بهار عمر ساخته شده بنظرمن ازحیث موضوع تحت تأثیر قصیده‌ی زوال نیافتنی استاد رودکی بمطلع :

مرا بسودوفروریخت هرچه دندان بود نبود دندان‌لا بل‌چراغ‌تابان بود پرداخته شده ولی ازحیث شکل ظاهروقافیه و وزن پیش از کسایی (جزمنجیک[1]) از شاعر دیگری ندیده ام و بسیار زیبا و پر تأثیر ست با آنکه قافیه‌ی « ل » از قافیه های متداول وآسان وطبیعی زبان فارسی نیست ولی قصیده‌های بسیار پرحال وجاندار باین قافیه ساخته شده که بیشتر باقتفای همین قصیده‌ی کساییست مبادا خواننده بظن افتد که من از روی قطع و یقین کسایی را مبدع شکل و طرز این قصیده میدانم بلکه باستناد مدرکهاییکه در دسترس دارم در میان شاعران پیش از کسایی (جزمنجیک[1]) کسی را سراغ ندارم که بوزن و قافیه و موضوع چکامه‌ی حاضرچکامه‌یی پرداخته باشد .

اینك مطلع قصیده‌ی جمعی از قصیده سرایان راکه بطریق کسایی قصیده ساخته‌اندمحض مزید فایده ذکرمیکنم.

اگر کمال بجاه اندرست وجاه بمال
مرا ببین که ببینی کمال را بکمال

غضایری رازی

---

۱ ـ ومنجیك هم ازمعاصران کساییست.

خدایگـان خراسان و آفتاب کمال
که وقف کرد برو کردگار عزوجلال
دیوان عنصری ص۱٦۸
غضایری قصیده‌ی دیگری بهمین منوال ساخته‌است که من‌دراختیار ندارم .
دردیوان عسجدی دو بیت هست که قسمتی‌ازقصیده‌ی ازمیان رفته‌ایست. یك بیت آن اینست.
چودیلمان زره‌پوش شاه و ترکانش
بتیروزوبین برپیل ساختـه چنگـال
دیوان عسجدی ص۳۰
همیشه گفتی‌اندر جهان‌بحسن وجمال
چویار من نبود این حدیث بودمحال
فرخی ص ۲۱۷
مسعود سعد چند قصیده بهمین منوال دارد
همیشه دشمن‌مال‌است شاه دشمن مال
یـکیست‌اورا دربزم‌ورزم‌دشمن‌ومال
ص ۳۰۸
درین قصیده یکی دوبیت ازغضایری بتضمین‌آورده‌است
و نیز: بطاهرعلی،آبادشدجهان‌کمال
گرفت عدل‌نظام و فزودملك‌کمال
ص ۳۱۲
بعون ایزد شش روزرفته از شوال
برآمد از فلك دولت آفتاب کمـال
دیوان مسعود سعد ص ۳۱۷
قطران تبریزی دوقصیده‌ی بسیار پرمطلب و قوی بهمین منوال ساخته است .
خیال شام فراق بتان بـروز وصال
مرا گداخته دارد زعم بسان هـلال
ص ۲۲۰
قصیده‌ی‌دیگراودرحکایت زلزله‌ی‌بنیان براندازتبریزست بمطلع:

بـود محال مرا داشتن امید محال
بعالمی که نباشد همیشه در یك حال
ص ۲۰۸

که درین کتاب آمده است .
امیر معزی چند قصیده بطرز کسایی دارد که مطلع آنها آورده میشود :
شهی که دولت باقی بدو گرفت جلال
شهی که ملت تازی باو فزود جمال
ص ۴۳۸

تکاوری که قویتر زرخش رستم‌زال
بحمله همچوهژبر وبپویه همچوغزال
ص ۴۴۲

بدر و مشك زابر بهار و باد شمال
موشحست زمین و معطـرست جبـال
ص ۴۴۸

مرا خیال توهرشب دهد امید وصال
خوشا پیام وصال تو بر زبان خیال
ص ۴۵۰

انوری دوقصیده بهمین طرزدارد :
خدای‌خواست که گیردزمانه‌عزوجلال
جمال داد جهانرا بجود خاجه کمال
ص ۱۲۹

بنیك طالع وفرخنده‌روزوفرخ سال
بسعد اختر ومیمون‌زمان و خرم حال
ص ۱۳۱ دیوان انوری

در نسخه‌ی دیوان خطی ازرقی ، که شاعر گرامی‌معاصر آقای فرخ خراسانی بنگارنده‌مرحمت کرده‌اندقصیده‌یی بدین روش ضبطست بمطلع :
ز نـور قبـه ی زرین آینـه تمثال
زمین تفته فرو پوشد آهنین سر بال
ص ۸۰

قدوم ماه مبارك مباركست بفـال

که هست برملك بحروبرمبارك‌سال

ظهیرفاریابی ص۱۵۹

وجامی قصیده‌یی دربیان حال‌خودگفته

ازمیان متأخران قاانی دو قصیده‌ی بسیاربدبروش‌قصیده‌های‌بالا

دارد مطلع آنهاست :

مبال اگرت فزایدزمانه مال و منال

وگرت نیز بکاهد منال‌ومال ، منال

ص ۲۲۹

رونده رخش من‌ای‌ازنژاد بادشمال

زصلب‌صاعقه‌وپشت‌برق وبطن جبال

ص ۲۳۳

داوری نیزدوقصیده ساخته است بمطلع‌هـای:

کمـال فضل ز افضـال ایزد متعال

مرا وصول‌شد ازخدمت جناب وصال

ص ۲۸۱

عزیز کردکمال از ذلیل‌کردن مال

سپهر مجد ومعالی جهان عزوکمال

ص ۲۸٦

گذاشتیم وگذشتیم وبودنی همه بود
شدیم و شد سخن ما فسانه‌ی اطفال

بسیسد وچهل ویك رسید نوبت سال

چهار شنبه و سه روز باقی از شوال

بیامدم بجهان تا چگویم و چکنم

سرود گویم وشادی کنم بنعمت ومال

ستور وار بدینسان گذاشتم همه عمر

که برده گشته‌ی فرزندم و اسیر عیال

بکف چه دارم ازین پنجه شمرده‌تمام
شمار نامه با سد هزار گونه و بال
من این شمار بآخر چگونه فصل کنم
که ابتداش دروغست و انتهاش محال
درم خریده‌ی آزم، ستم رسیده‌ی حرص
نشانه‌ی حدثانم شکار ذل سؤال
دریغ فر جوانی ، دریغ عمر لطیف
دریغ صورت نیکودریغ حسن وجمال
کجاشدآنهمه‌خوبی ، کجاشدآنهمه‌عشق
کجاشدآنهمه‌نیرو، کجاشدآنهمه‌حال
سرم‌بگونه‌ی‌شیرست‌ودل بگونه‌ی قیر
رخم بگونه‌ی نیلست وتن‌بگونه‌ی نال
نهیب مرگ بلرزاندم همی شب وروز
چو کودکان بد آموز را نهیب دوال
گذاشتیم و گذشتیم و بودنی همه بود
شدیم و شد سخن ما فسانه اطفال
ایا کسایی پنجاه بر تو پنجه گذارد
بکند بال ترا ز خم پنجه و چنگال
تو گر بمال وامل بیش‌ازین نداری میل
جدا شو از امل و گوش‌وقت‌خویش‌بمال

دوره‌ی دوم

عنصری بلخی - فرخی سیستانی - منوچهری دامغانی
غضایری رازی - عسجدی مروزی - زینبی - منشوری
سمرقندی - مسرور طالقانی - بهرامی سرخسی - لبیبی

عصر شاهنامه



عهد فرخی و منوچهری

علم وادب آغاز سده‌ی پنجم را که بعصر محمودی نام یافته بطور کلی عصر شاهنامه نامیدیم و نـام آن سلطان هنرناشناس که قدر دهقان شیر دل توس ، آزاده‌ی بزرگ ایران ، خداوند شاهنامه ، فردوسی سحر آفرین نشناخت وزمین بوسان بدنهاد و کم مایه را بدو برتری داد ازفراز صحیفه‌ی علم وادب این عهدفروافکندیم ودرین اختیار وترجیح دستخوش هیچگونه تردید نشدیم زیرا خداوند شاهنامه را بزرگترین شاهکـار جهان آفرینش وآفریده‌ی اورا شاهکار جاویدان جهان ادب میدانیم ودر تمام دووه‌های ادبی ایران اثری را بدین پایه وعظمت وتأثیر نمی شناسیم اما آنچه مدتی ذهن مارا بخود گرفت اختیار یکی از قصیده سرایان این دوره وترجیح او بر دیگران ونامیدن قصیده سرایی ایندوره بنام او بود زیرا

اگر ترجیح فرخی و منوچهری برعنصری و کسان دیگر بیکنظر دست میدهدوهرگزخاطر نقاد هنرشناش‌وسخن‌سنج راگرفتارتردید نمیکنداما برتری دادن فرخی برمنوچهری وترجیح منوچهری برفرخی‌چندان‌آسان نیست بلکه امری سخت دشوارست- بهمین‌جهت مدتها ذهن واندیشه‌ی‌ما عرصه‌ی تك وتاز این دوچابك سوار هنر گردید.

هردم یکی بردیگری هزاران پهلو زد وهر لحظه هزاران بار این برآن وآن برین دست یافت واگرچه دفعه‌های پیش افتادن فرخی بر منوچهری بیشتر بودولی‌جهشهای‌خیره کننده‌ی گاه‌بگاه منوچهری‌بیشتر جلب نظر کردوعاقبت درانتهای‌عرصه‌ی گردآلودوتیره‌وتارخاطر،دوسایه‌ی محوومات پهلو بپهلو و برابر بنظر رسید ونتیجه آن شد که نام ایندورا با همه تفاوتها وامتیازهاییکه یکی از دیگری داشت باهم‌عنوان نامه‌ی قصیده سرایی این عهد کنیم وآغاز سده‌ی پنجم راکه بطور کلی بعصر شاهنامه شناختیم از حیث قصیده سرایی بنام این دواستاد چابکدست و چیره طبع بنامیم - در ذکرنام و اثر قصیده سرایان دیگرنیز بی‌دقت و از روی عجله قلم بدست نگرفتیم بلکه پس از غور وتعمق بسیار در اثرهای آنان ویافتن‌ارزش واعتبارآن اثرها کسانیرا که درعداد قصیده سرایان‌این عهد می‌بینید اختیار کردیم واز باقی‌چهارسد شاعر دربار محمود که جزاز نام واثر معدودی از آنان اطلاعی محدود در دست نیست چشم پوشیدیم وکار بیشتر را بوقتی محول کردیم که مدرك وسند بیشتر بدست آید و نسخه های منحصر از کتابخانه‌ی کتاب بازان دراختیار فرهنگ همگانی درآید ودر دسترس محققان قرار گیرد.

عنصری

نامش **حسن** کنیتش **ابلقاسم** تخلصش **عنصری** پدرش **احمد** مولدش **بلخ** از سال تولدش خبری دردست نیست مرگش در سال ٤٣١ در زمان جهانداری سلطان مسعود اتفاق افتاد بیشتر عمرش با عشرت وکامرانی گذشته، نان از شاعری میخورده بسبب استعداد مدیحه گوئی مقرب ترین شاعر دربار محمود غزنوی بوده است ممدوحان اوعبارتند از ۱ـ **سلطان محمود** (درگذشته بسال ـ ٤٢١) ۲ـ **سلطان مسعود** (کشته شده بسال ٤٣٣) ۳ـ **امیر نصر** پسر ناصر دین سبکتکین (برادر کهترسلطان محمود وسپهسالار خراسان بود،وسیله‌ی راه یافتن عنصری بدربار محمود شد درگذشته بسال ٤١٢) ٤ـ **امیر یعقوب** یوسف پسرسبکتکین(درگذشته بسال ٤٢٣) ٥ـ **احمد** پسرحسن میمندی وزیردانشمند سلطان محمود (درگذشته بسال ٤٢٤)

شاعران معاصرعنصری ـ بنقل تذکره نویسان چهارسد تن بوده‌اند که از آن میان **فردوسی، فرخی سیستانی، عسجدی، غضایری‌ـ رازی، منوچهری دامغانی، زینبی، لبیبی، بهرامی‌ـ سرخسی** شهرت دارند

ازعنصری نزدیك شست قصیده وچندرباعی وغزل وقطعه دردستست مثنویهایی بنام **سرخ بت وخنك بت، وامق وعذرا، شادبهرو عینلحیات** بدو منسوبست که مجموع آنها «خزانه‌ی یمیندوله» نام داشته وتنها بیتهای پراکنده‌یی از آنها درفرهنگها ظبطست قسمتی ازمثنوی وامق وعذرارا آقای یحیاقریب درمقدمه‌ای دیوان عنصری گرد آورده است

عنصری شاعری قصیده سراست وقصیده‌های اونمونه‌ی کامل مدیحه سراییست و همین استعداد تملق و روی بخاك سودن بود که با قدرت و استعداد قصیده سرایی او دست بهم داد و اورا بدرجه‌ی «ملکشعرایی» دربار سلطانمحمود رسانید آنهم در زمانی که دهقان شیردل و آتش سخن توس برای زنده کردن ایران باستان وافروختن شعله‌های خاموش‌شده‌ی وطن دوستی و سرافرازی ایرانیان خامه‌ی سحرآفرین بدست گرفته بود وچهارسد تن‌شاعر دیگر از بزرگ و کوچك سخنسرایی میکردند عنصری پیشوای شاعران دربار شاه محمود غزنوی بود ودیگر شاعران قصیده‌های خود را برای خواندن برشاه از نظر او میگذراندند این عظمت و ابهت ساختگی موجب آن شده است که پاره‌یی گمان برند که عنصری از بزرگترین سخنسرایان آن دورانست لیکن تقرب او بدربار شاه محمود وعزت او نزد سلطان دلیل برتری او بدیگرشاعران نتواند بود بلکه نشانه‌ی سفله پروری و دون همتی دربار و رای شاه محمودست . براستی نفرین بدر باریکه آزاده‌ی دریا دل توس را که چشم روزگار، بدیل ونظیر او را درطی قرنها بخود ندیده است و بنای سخن اوتا ابد از دستبرد آفت زمان و گزند باد و باران در امانست از خود براند و عنصری زرپرست خاکبوس را سمت «ملکشعرایی» دهد - قرینه های بسیاردر دست داریم که عنصری مردی ظاهری و بدباطن وحسود و کور دل و زرپرست بوده وحتا در مدح خود نسبت بسلطانمحمود نیز خلوص نیت نداشته است باآنکه برای‌رضای خاطر رذل پسند سلطان ترك نژاد اغراق آمیز ترین ونامطبوعترین ثناها کرده ، سرها بخاك سوده ، خاکها بوسیده ، تملقها گفته ، وچاپلوسیها کرده بازبرای‌آنانکه چشم بصیرت دارند حب مقام و دوستی زر وسیم را

بیش از مدح شهریار درشعر اومی‌یابند .

دلیل ظاهرفریبی‌وزر پرستی‌عنصری گذشته از دهها قرینه‌ی‌دیگر که از ذکر آنها بی‌نیازیم خشم وحسدیست که نسبت بشاعران همزمان خود داشته واز نزدیك شدن آنان بدربار سلطان برخود میلرزیده است درقصیده‌ییکه درجواب غضایری رازی ساخته است این بیم وحسد بخوبی آشکارست .

عنصری درین قصیده برای سلطان نکته بنکته جهت های ضعف شعر غضایری را برشمرده اورا بجسارت‌وبی ادبی حضور سلطان‌متهم کرده است دودآگین‌ترین شعله‌های خبث‌وحسد که دردل‌سیاهش زبانه‌میکشیده است ازمیان بیتهای این قصیده آشکار است .

عنصری بیم داشته است که مبادا شاعران چیره دست آفتابی‌شوند وبیمقداری اوآشکار شود درنتیجه دیگدان زرین و ظرف سیمین نتواند ساخت. ساختن یك قصیده برای دوممدوح نیزخود نشانه‌یی ازهزاررنگی این مدیحت گر زمین بوس است ونیز داستان بآب شستن[1] دیوان‌غضائری مؤیداین مدعاست‌ازطرف دیگر دلیل جاندارو آشکار دردستست که‌عنصری چشم‌بدینداراداشته وبهیچ روی‌درمدح سلطان‌محمود صادقانه وخالصانه‌سخن نمیسروده ومحبت‌اوراهرگز بدل نداشته‌است[2]ـاگرصله‌ها وبهره‌هاییکه

۱ـ رجوع شود بغضایری رازی در همین‌کتاب ۲ ـ این مدیحه سرا دریکی‌ازقصیده‌های‌خودعنصرخودرا نشان‌داده وبزرپرستی‌خویش اقرارکرده دلیل‌مدیحه سرایی خود را علنی‌گفته‌وسبب ارادت دیگرشاعران بدربارسلطان محمود راکه ممکن است بعض آنان خالصانه‌تر ازومحمود را مدح میگفته‌اند از روی مزاج خود حب زر پنداشته ؛

بیك عطا سه هزار ازگهر بشاعرداد — از آن خزینگی زرد چهره‌ی لاغر
نه شاعریکه قدیمیش رنج خدمت بود — نه نیز هیچ بدرگاه اوگرفته گذر

باقی‌درحاشیه صفحه بعد

عنصری از دربار محمود بدست آورده دربرابر آنچه فرخی ، شاعر واقعی
ونازك دل وپراحساس درتمام عمر ازدربار های ممدوحان خود گرفته‌است
قرار داده شود نسبت کوه وکاه آشکار میشود بااینهمه وفاداری وخلوص‌نیت
وصفای فرخی نسبت بشاه محمود هزاران هزاربار بیش ازعنصریست زیرا
این وفاداری ومحبت پس از مرگ‌سلطان بیشتر واقعی ودور ازشایبه‌است
وفرخی عالیترین وپرسوزترین مرثیه‌ها را درمرگ سلطان محمود ازخود
بیادگار نهاده که یك بیت آن بتمام دیوان عنصری از نظر صفای درونی
گوینده وواقعی بودن شعر میارزد و در نوع خود از شاهکار های زبان
پهناور فارسی بشمارست در صورتیکه پس از مرگ محمود کلك عنصری
هم نپریده است- نظیرعنصری درخبث طینت و استادی و مهارت در خوب
دروغ گفتن درزمان ما کم نیست واتفاقاًراز دوستاران شعر عنصری‌هستند
ومیگویند شعر عنصری دارای نظم منطقیست راست هم میگویند شعر
عنصری هزار ویك‌جهت دارد که باقانون بلاغت وفصاحت منطبق‌است‌ولی
یك جهت ندارد که آنرا باهمه‌ی درستی واستواری از درجه‌ی رفیع شعر
بودن فرود آورده است وآن جهت ذوق وحال و دلپسندی است که علت
عدم آن عدم صفای باطن ووجود خبث طینت درگوینده‌ی آنست عجیبتر
آنکه حال عنصری وشعراوبدرستی منطبق است باحال وشعردوستاران او
درزمان حاضر که قلم از نامبردن آنان ننگ دارد .

باقی‌ازحاشیه صفحه‌قبل

ازین سبب در عالیش مجمع شعراست — اگر بود بسفر شاه یادبود بحضر
ص ۷۸ دیوان عنصری

ازین بیت ... پیداست‌که باچه صراحت اشتیاق خود راباآن خزینگی زرد
چهره‌ی‌لاغر نشان داده‌وباچه بیان صریحتری سبب آستان‌بوسی خود رابیان‌کرده است.

بهرصورت شعر عنصری اگرهمه‌ی جهت‌های فصاحت وبلاغت را داراست چون هرگز دل‌مارا نلرزانده و شوری در خاطرما نینگیخته‌است واز حلیه‌ی ذوق وحال عریانست، بهیچ روی نمیتواند در شمار شعر بمعنی واقعی قلمداد گردد زیرا چنانکه در جای دیگر گفته‌ام شعر گفتن نوعی نیکویی‌وخیرمحض‌است وفرمان‌این رسالت بعنصری نداده‌اند بهمین دلیل است که شعراو نه هرگزغمی از دل میبرد نه وجد وحالی ایجاد میکند نه‌شوق وشوری میانگیزد، زیرا انگیخته‌ی احساس درونی وزاییده‌ی ذوق وحال نیست .

سخنان مبالغه آمیز وتملق آگینی است که فقط برای خوشامد سلطان ترك نژاد ساخته شده است وعجب دارم از کسانیکه درموردعنصری نوشته‌اند :

«اگر چه شاعری مدیحه گوست لیکن چنانکه گفتیم میانه‌روی را ازدست نداده یعنی ازتملق بی‌اندازه کناره گیری میکند هرگزچیزی نمیخواهد بادعای خودش اشخاص نالایق را نمی‌ستاید . .»[1] نخست آنکه ازین بیان چنین بدست میآید : که تملق بااندازه ناپسندنیست دوم:عنصری تملق بی‌اندازه نکرده است بنادرستی سخن نخستین اینجاکاری‌ندارم‌لیکن آیا براستی عنصری ازتملق بی اندازه خود داری کرده است درین بیت دقت کنید .

بسی کسی‌است که‌منکر بود بصانع خویش

همی دهد ببزرگی و فضل او اقرار

شاعریکه ازتملق بی‌اندازه کناره گیری میکندو«دانش وآزادگی

۱- سخف ص۱۰۲ ج۱ ۲- دیوان عنصری ص۷۰ س۵

ودین مروت را بهره‌ی درم نمیکند»[1] ممدوح را برصانع یکتا برتری داده است واز روی مزاج خود داوری کرده زیرا تنها عنصری‌است که ببزرگی وفضل ممدوح درعین انکار صانع خویش اقرار آورده است - این‌دوستاران هم سنخ عنصری‌درجای دیگر نوشته‌اند :

«شعرای‌معاصراو-فردوسی‌وفرخی‌وعسجدی‌وزینتی‌علوی‌ومنوچهری دامغانی وغضایری رازی که‌با اومعارض شده بود ،کلیه شعرای معاصراو که میگویند عده‌ی آنها بچهارسد میرسد ببزرگی او اقرار کرده استادش میشمردند وتا قصایدشان از نظر اونمیگذشت در حضرت محمودی خوانده نمیشد وخضوع شعرادرپیش‌اونه ازروی‌اکراه بود زیرا عنصری‌بمعلومات واخلاق خود برتمام آنان برتری داشت وطبعاً محمود را بدونظر بیش‌بود وشعرای درباری میبایست درمقابل عظمت او خاضع باشند»[2]... بخداپناه میبرم که این چگونه داوری است از کجا این نتیجه بدست افتاده است رمز اصرار باثبات برتری «اخلاق» عنصری برچهار سد شاعر دیگر که فردوسی یکی ازآنانست چیست ؟ ودلیل بایستگی خضوع دیگر شاعران را درمقابل عنصری از کجا یافته‌اند ؟

دقت درین عبارت بخوبی آشکار میکند که نویسنده‌ی آن عنصری را بر همه‌ی شاعران معاصر او حتا فردوسی برتری داده‌است زیرا تأکید «کلیه شعرا» و«تمام آنان» احتمال هر تردیدی‌را سلب میکند ومن‌بسهم خود درقبال این جسارت بمقام آزاده‌ی‌آسمان همت توس از روح تابناك ونمردنی‌فردوسی شرمگینم وبراین داوری دریغ دارم.

من نمیدانم مقصود از «اخلاق» چیست ؟ و بکدام جهت عنصری زمین بوس برتمام شاعران معاصر خود که فردوسی نیز از جمله‌ی‌آنانست

۱- سخف ص۱۰۲ ج۱ ۲- سخف ص۱۰٤ ج۱

برتری دارد؟ آیا «تملق با اندازه» نسبت باحمقی غداره بند وستودن آن مجدر ترك نژاد موجب این برتری شده است؟- بخدا سوگند که خدای شعر وهنر از اینگونه داوریها خشمگین و بیزارست نفرین بذوق وسلیقه‌یی که عنصری را بردهقان توس برتری دهد سخن کوتاه کنم که میترسم قلم سرکش بیش ازین هستی مرا دستخوش فنا وزوال سازد.

«.. عنصری بزرگترین استادقصیده پرداز ومدح سرای قرن پنجم بلکه زبان پارسی است، تا کنون بدین پایه ومایه درجزالت لفظ ورشاقت سبك هیچیك‌ازشعرای‌قصیده سرا باکثرت عده وتوجه بمعارضه نتوانسته‌اند قصیده‌یی انشا کنند اگر ازعهده‌ی لفظ برآمدند گرومعنی شدند واگر حق معنی ادا کردند فخامت لفظ را از دست دادند در تمام دیوان او یك قرینه‌ی غیر متوازن بدشواری میتوان‌یافت ویك جمله که در افادت‌غرض وپرورش مقصود دخالت نداشته باشد نمیتوان دید[۱]...»

باید عرض کنم اینها که نوشته‌اند «سخنان بامزه‌ایست» لیکن دور از حقیقت است در مدیحه سرایی هرچه‌بگویند بی‌نظیرست در «جزالت لفظ» و«رشاقت سبك» هرچه بخواهند مشخص است در نشاندن کلمه‌بجای خود ومتناسب‌ساختن آن باکلمه‌های پیش وپس‌چیره دست است‌کلمه‌های‌او همه ازروی حساب و بتناسب مقام‌آورده شده است لیکن آنچه فرموده‌اند «بزرگترین‌قصیده پرداززبان پارسی است‌سخنی‌یافه وگزافه است،حقیقت ندارد زیرا قصیده‌های او با همه جهت‌هاییکه ذکرشد از زیور ذوق‌وحال عاریست،

بسیار خشك وجامد وبیروحست صفای شعر وجلوه‌ی‌هنر ندارد نیم تغزل عاشقانه‌ی فرخی ونیم قصیده‌ی استادانه وپرحال خاقانی بتمام دیوان

۱- سخف ص۹۸،۹۹

اومیارزد - درجای خود برتری این استادان شعر وهنر را بر کسانی مانند عنصری آشکار خواهم کرد اینك درباره‌ی سبك عنصری وسبك و سنگین سخن او سخنی چند میآورم تا شاید بتوانم عنصری را چنانکه هست معرفی کنم

از عنصری نزدیك شست قصیده باقیست از دقت و آمار گیری در آنها نتیجه‌های زیر بدست آمد که محض مزید فایده ذکر گردیده‌است:

قافیه ـ عنصری ازمیان قافیه ها در درجه‌ی اول بقافیه‌ی (ر) و دردرجه‌ی دوم بقافیه‌ی (ن) رغبت نشان داده است و نسبت این دو قافیه درقصیده های او دو بریك است بقافیه های (ل) ، (م) ، (آ) و (ب) بترتیب ۳ و ۳ و ۲ ویك ، قصیده ساخته است .

ردیف ـ از شست قصیده‌ی عنصری تنها پانزده قصیده مردفست بردیفهای است ، نیست ، شود (دوبار) بود ، بر ، کنی ، ی (پنج بار) ، الف اطلاق ، اندر، ش (ضمیر) که شش ردیف فعلی وهشت ردیف‌حرفی وتنها یك‌ردیف اسمی (ش‌ضمیر) است

تغزل ـ همه قصیده های عنصری درمدحست وازمیان‌آنها درچهل قصیده با تغزل آغازسخن میکند ودرهفده قصیده بی‌تغزل بمدح میپردازد از میان آن چهل تغزل بیست وشش تغزل عاشقانه وچهارده تغزل دروصف طبیعت وشمشیر و اسب سلطان و جشنهاست برای اطلاع از قصیده های بی تغزل رجوع کنید بصفحه های ۳٦ ، ٥٤ ، ٥٦ ، ٥٨ ، ٦١ ، ۷۸ ، ۹۱، ۹۹ ، ۱۰۰ ، ۱۰۲ ، ۱۰٦ ، ۱۱۳ ، ۱۲۰ ، ۱۲۲ ، ۱۲٤ ، ۱۲۹ ، ۱٤۳ .

وبرای التذاذ ازتغزلهای عاشقانه رجوع کنید بصفحه های ٤ ، ٦ ، ۱۳ ، ۱۷، ۲۷، ۳۱ ، ۳٤ ، ۳۸ ، ٥۱ ، ٦۲ ، ٦٤ ، ۷۱ ، ۹۰ ، ۱۱۰، ۱۱۱،

۱۱۵ ، ۱۲۷ ، ۱۳۰ . ۱۳۳ ، ۱۳۶ ، ۱۳۸ ، ۱٤۱ ، ۱۵۵ ، ۱۵۷ ، ۱۵۹ ، ۱٦۰ .

وبرای درك قدرت او درتوصیف رجوع کنید بتغزلهای حاوی وصف طبیعت ، اسب وشمشیرخدایگان وجشنها درصفحه‌های ۲ ، ۸ ، ۱۰ ، ۲۰ ، ۲۳ ، ٤۰ ، ٤۵ ، ٤۸ ، ٦٦ ، ۸۷ ، ۸۸ ، ۹۵ ، ۱۰۸ ، ۱۱۷ .

مدیحه های عنصری در حسن مطلع و حسن تخلص و بدیع بودن شریطه و مقطع نقص ندارد . تغزلهای او زیاد نیست و در پنج وشش تا ده بیت پایان مییابد .

عنصری درمیان‌صنعتها بصنعت سؤل وجواب، جمع وتقسیم ، تفسیر و تبیین و گاهی التفات و ارسال مثل و نوعی استدلال - و تعجب و تجاهل عارفانـه از زمینه سازی قبلی خود رغبت دارد ،آقای یحیا قریب ببرخی ازآنها درمقدمه‌ی دیوان عنصری اشاره کرده اند وچند شاهد آورده اند .

عنصری قصیده‌یی دارد بمطلع :

بدان گردیست آن سیمین زنخدان　　بدان خمیدگی زلفین جانـان

سی وهشت بیتست که درهر دو بیت وصف دو چیزست دربیت اول زمینه‌ی توصیف آماده میشود ودربیت دوم تفسیر وتوصیف میشود این‌کار را مسعود سعد وشاعران دیگر ازوتقلید کرده‌اند.

قصیده‌ی ص ٤ چهل وچهار بیتست وقصیده‌ی ص۱۱۵ سی وپنج‌بیت درهمین‌صنعت

بندرت حشو و مدح لوس و پست ، اغراقهای وقیحانه و نامطبوع ، تعبیر غیرمناسب وبیان نارسا و لفظ های متنافر و تشبیه های نا بجا دارد مثال ،

« جهانرا بگذرانی نگذری خود   بدان ماند که گشت روزگاری

مصراع اول باظهار ملالت از بقای ممدوح شبیه ترست تا وصف و مدح ببقاء » [1]

« همیشه بودی تأثیر آسمان بزمین   زفضل اوست کنون اندرآسمان‌تأثیر

که مصراع دوم هردو طرف یعنی تأثیر و تاثر آسمانرا افاده میکند با اینکه مقصود دوم است و این احتمال ازشدت ایجازست [1].»

« عنصری در اشعار خود بعضی اغراقهای نا مطبوع دارد مانند این اشعار :

اگر پیغمبر اکنون زنده بودی   بنام و نصرت یزدان داور
بجای پرنیان بر نیزه ی او   ردای خویش بر بستی پیمبر

☆☆☆

ز حرص مدحش اندر زمین ایرانشهر
همی بروید شعر ار پراکنند شعیر

دراین شعر اغراق را بدرجه‌ی غلو رسانیده و گفته است :

بسی کسی‌ست که منکر بود بصانع خویش
همی دهد ببزرگی و فضل او اقرار » [2]

☆☆☆

گر چو مردم همت میمون او صورت شود
ناخن پایش باندازه ی مه از کیوان بود
ص ۱۵

مدح بسیار لوس وچرندیست

شست باید لفظ را تانعت اوگویی بدان
پخت باید زر را تا تاج را در خور شود
ص ۱۲

۱ــ سخف : ص۹۹ ح۱، ۲   ۲ــ دیوان عنصری ص«یه»

(زر را تا تاج را) متنافرست

پادشاهیهاهمه‌دعویست برهان‌تیغ او   آن‌نکوتر باشدازدعوی که‌با برهان‌بود

ص ۱۵

(هیها همه) تنافر دارد

دو زلف سیاهش نماید بدان   که دو زاغ دارد بمنقار قار

چنان کشتم از فرقت آن نگار   که میرم ز عشقت ببلغار غار

ص ۱۶۳

لفظ ومعنی زشت است قار قار، غارغار کلمه های شعری نیست

ای شکسته زلف یار ازبسکه تو دستان کنی

دست دست‌تست اگر با ساحران یکسان کنی

ص ۱۳۳

حرف (س) هشت بار تکرار و موجب تنافر شده است با آنکه بیت زیباییست

سامری ازساحری بر زر گوساله نکرد

نیم‌از آن‌هرگز که تو باعارض‌جانان کنی

ص ۱۳۳

تشبیه نامتناسبیست ، عارض جانان با گوساله چه نسبت دارد ؟

بر زر نیز تنافر دارد

این جهان وهرچه هست ازنعمت اندر جوف او

گر تو بفروشی بخری خدمتش ارزان بود

ص ۱۶

بخری (بتشدید دوم) نازیبا وجوف جهان چیز بدیست

ماندەست چون‌دل‌من درزلف اواسیر رخسار آبدارش در زلف تابدار
ص ۹۰

در زلف تابدار حشوست

اگر پیغمبر اکنون زنده بودی بنام و نصرت یزدان داور
بجای پرنیان بر نیزه ی او ردای خویش بر بستی پیمبر
ص ٤٦

پیمبر درمصراع دوم بیت دوم حشو ومدح بسیار بیشرمانه و پستست
چنان باشد برو عاشق جمالا که خوبی را ازو گیرد مثالا ص ۱۵۵

چهل بیتست ، الف اطلاق بعد از قافیه‌ی (ل) آورده که خوب نیست و بذوق خوش نمی آید دیگران نیز الف اطلاق بعد از قافیه های (ل) ، (ق) ، (ص) ، (س) ، (ط) ، (ظ) که با آن سازگار نیست نیاورده اند چنانکه مسعود ساخته :

شاها جهان شاهی وشاه جهانیا

ورود کی گفته :

پوپك دیدم بحوالی سرخس بانگك بر برده بابراندرا

درمدیحه های عنصری استدلال های فلسفی ونشانه های دیگریکه دلالت بر اطلاع او از ستاره شناسی و ریاضی کند دیده میشود از بعض ترجمه‌هاییکه ازشعرشاعران عرب زبان کرده است تبحراو درزبان عربی نیز آشکار میگردد برای اطلاع ازین‌نوع سخنان درباره‌ی او رجوع کنید بصفحه‌ی ۹۹ ، ۱۰۰ ، ۱۰۱ جلد اول سخن و سخنوران لیکن آنچه کار ماست پیدا کردن نتیجه هاییست که میتواند سبب تشخیص وتمیزشاعری ازشاعر دیگر شود .

چنانکه درجای دیگر گفتیم هریك ازشاعران مثل همه‌ی مردمان نسبت ببعضی واژه ها ، پاره یی منظره ها بهر دلیل که باشد رغبتی خاص دارند درمورد خاقانی ومنوچهری وفرخی‌وعمعق شاهد های این نوع‌تمایل روحی ذکر گردیده است اینك پس ازچند بار خواندن قصیده و غزل و قطعه و رباعی های عنصری معشوق دلبند او را یافتیم و پرده از چهره اش بر میگیریم . اگر بتوان لطفی بشعر عنصری نسبت داد باید آنرا در تغزلهای او جستجو کرد زیرا مدح وتملق هرچه محکم ودرست وعالی و بی نظیر باشد باز چون موضوع شعر نیست از لطف و زیبایی عریانست . اگرچه تغزلهای عنصری درمیان تغزلهای فارسی بزحمت میتواند درجه‌ی متوسط داشته باشد .

درتغزلهای او گذشته ازوصف طبیعت وصفت‌شمشیرواسب وتوصیف جشنها بیشتر بوصف معشوق برمیخوریم وعنصری ازمیان‌عضوهای‌موصوف بیش ازهمه و بحد افراط بتوصیف زلف شایقست و انصاف راکه وصفهای دلکشی درین مورد ازو بجای مانده است [1] . شوق عنصری بصفت کردن گیسوی شکسته‌ی معشوق بحدیست که نه تنها تغزلهای عاشقانه‌ی خود را برنگ و بوی و پیچ و تاب آن زیور داده است بلکه در غزل و قطعه و رباعی او نیز موج چین وشکن زلفین دلبند اوبچشم میخورد ، برای آنکه شدت علاقه‌ی این قصیده سرای درباری بوصف زلف آشکار شود تمام موردهای آنرا که پاره‌یی بغایت دلکش وزیباست گرد آورده ام و اینجا نقل میکنم .

۱ــ شاید همین افراط ورغبت‌کم نظیر عنصری بصفت زلف باعث شده‌است که انوری ملازمه‌ی صفت زلف را باتغزل شریطه‌ی قصیده‌ی خود ساخته وبدوام این ملازمه عقیده اظهارکرده است .

تغزلهای عاشقانه‌ییکه بوصف زلف آغاز میشود :

زنجیر و زره

نگر بلاله وطبع بهار رنگ پذیر
یکی برنگ عقیق ویکی ببوی عبیر
چوجعدزلف بتان‌شاخهای بیدوخوید
یکی‌همی زره‌است ویکی‌همه زنجیر

روشن وتیره

دو چیزست رخساره وزلف دلبر
گل مشکبوی وشب روز پرور
گل اندر شده زیر نورسته سنبل
شب اندر شده چون زره یك بدیگر
نکوتر زروشن همی تیره زلفش
وگر چند روشن زتیره نکوتر
همی‌تابد آن زلف مشکینش دایم
همی‌جوشد آن خط چفته چوچنبر

بالین سنبل وبستر لاله

غنودستند برماه منور
خط وزلفین آن مه روی دلبر
یکی را سنبل نورسته بالین
یکی را لاله ی خود روی بستر
زمشکین جعد زنجیرست گویی
زعنبر حلقه‌ی زلفین چنبر

یکی را نقره‌ی بی‌بار نافه ست
یکی را آینه بی‌زنگ معجر
بروی وموی او بنگر که بینی
بی‌آذر هردو آنرا فعل آذر
یکی بی‌دود سال وماه تیره
یکی بی‌نور روز وشب منور

زلف تافته

بدیدار آن سرو بیجاده بر
همی کرد عنبر به بیجاده بر
زروی وزبالا وزلف ولبش
خجل شد مه وسرو ومشك وشکر
گره دار زلفش حجاب سمن
زره دار جعدش نقاب قمر
سمن باشد ومشك لیکن چنین
نباشد گره بند وحلقه شمر
همی زلف برتابد ازبیم آنك
درو گم شود ارنتابد کمر

بازی باد با زلف یار

زعکس خویش مگر زلف یار بررخسار
شکسته شد که چنان خفته گشت چنبروار
زره نبود وزره شد زبس گره که گرفت
شب سیاه که دید از گره زره کردار

زبسکه لعبت زاید زبسکه بوی دهد
گهی مشعبد خوانندش و گهی عطار
نگر که باد برو بر چگونه مستولیست
که گاه دایره سازد ازو و گه پرگار

آتش ومشك

عارضش را جامه پوشیده ست نیکویی وفر
جامه‌یی کش ابره ازمشکست وزآتش آستر
طرفه باشد مشك پیوسته بآتش سال وماه
وآتشی کومشك را هرگزنسوزد طرفه تر
چون تواند دل برون آمد زبند حلقه اش
که برون نتواند آمد حلقه هاش ازیکدگر
هر که مشك نیك ودیبای نکوخواهد همی
معدن هردو منم پس گو بیا وزمن ببر
زآنکه تا زلفین او بوسیدم و دیدم رخش
مغز من تبت شده ست ودید گانم شوشتر

✿✿✿

که آن آراسته زلفش زره گردد گهی چنبر
که آن پیراسته جعدش ببارد مشك گه عنبر

زلف بیقرار

گرنه مشکست ازچه معنی شد سرزلفین یار
مشکبوی ومشکرنگ ومشکسای ومشکبار
اردل ما را ببست او خود چرا دربند شد
ورقرار ما ببرد اوخود چرا شد بیقرار

تا ببوییدمش جعد وتا بکاویدمش زلف
تا ببوسیدمش لعل وتاش بگرفتم کنار
دردودستم عنبرست ودرمشامم غالیه
دردهانم انگبین ودر کنارم لاله زار

بازی زلف معشوق با دل عاشق

ازدیدن وبسودن رخسار وزلف یار
دردست مشك دارم ودردیده لاله زار
با مشك رنگ دارم ازآنزلف مشکرنگ
با لاله کار دارم ازآنروی لاله کار
مانده ست چون دل من ، درزلف اواسیر
رخسار آبدارش درزلف تابدار
گه بنددش بحلقه وگه داردش اسیر
تا همچنانکه اوست سیه گشت وبیقرار

برزگری زلف

فرو شکن تومرا پشت وزلف برمشکن
بزن بتیغ ودلم را بتیغ غمزه مزن
چو جعد سلسله کردی زبهر بستن من
روا بود بزنخ برمرا تو چاه مکن
بس آنکه روز رخ توسیاه کردم روز
شب سیاه برآن روز دلفروز متن
تومشك زلفی لیکن ترا زگل نافه ست
توسروقدی لیکن ترا جمال چمن

شکنج زلف تو ایماهروی برزگرست
زمشك بر گل سوری همی نهد خرمن
چه برزگر که خرد را مشعبدست چنان
که جادوان جهان زوبرند حیلت وفن

گوی کافوری ، چوگان مشکین

بدان گردیست آن سیمین زنخدان
بدان خمیدگی زلفین جانان
یکی گوئی که ازکافور گوییست
یکی گوئی که هست ازمشك چوگان
شکنج زلف وچشم او رباید
دلا ازدست خردمندان بدستان
یکی دعوی کند مرجادویی را
یکی بنماید اندر وقت برهان

ساحری زلف شکسته

ای شکسته زلف یار ازبسکه تو دستان کنی
دست دست تست اگر با ساحران یکسان کنی
گاه برماه دوهفته گرد مشك آری پدید
گاه مرخورشید را درغالیه پنهان کنی
سامری ازساحری برزر گوساله نکرد
نیم ازآن هر گز که تو با عارض جانان کنی
هم زره پوشی وهم چوگان زنی برارغوان
خویشتن را گه زره سازی و گه چوگان کنی

بشکنی برخویشتن تا نرخ عنبر بشکنی
خویشتن لرزان کنی تا نرخ مشك ارزان کنی
نیستی دیوانه، برآتش چرا غلتی همی ؟
نیستی پروانه ، گرد شمع چون جولان کنی؟
چون بخواهی گشت گردشگاه تو دیبا بود
چون بخواهی خفت بستر لاله‌ی نعمان کنی

مشك سوده

خود آفرید بتا روی تو زدوده خدای
مجوی فتنه وروی زدوده را مزدای
بعارض تو بر ،آن گرد مشك سوده بهست
بچشم خود مکن وخلق را بلا منمای
بلای تافته جعدت بس است بردل خلق
متاب زلف ودگر بربلا بلا مفزای

پس چرا ؟

ایجهان را دیدن روی تو فال مشتری
کیست آنکو نیست فال مشتری را مشتری
گر زعنبر برسمن عمدا بیفکندی زره
آن زره که‌کاشته ست ازغالیه برششتری
گرنه ابراهیم آزر گشت مشکین زلف تو
زیرآذر پس چرا رسته ست شمشاد طری
نسبتی داری بآزر همچنان کرزلف تو
نیست ابراهیم آزر پرنگار آزری



ایا شکسته سرزلف ترك کاشغری
شکنج تو علم پرنیان شوشتری
بزیر دامنت اندر بنفشه بینم وتو
بنفشه را سپری یا بنفشه را سپری
چنانش مسپرا گرپیش اوسپر شده‌یی
ورش همی سپری پیش او مکن سپری
بشغل خویشتن اندرفتاده یی همه عمر
همی زره شکری یا همی زره شمری
اگر تو دل بخلی خلق را مرا نخلی
وگر زره ببری خلق را مرا نبری
ازآنکه هست مرا حرز خدمت ملکی
که شد شناخته زوراستی ودادگری



گر ازعشقش دلم باشد همیشه زیربار اندر
چرا گم شد رخش باری بزلف مشکبار اندر
شکسته زلف مشك افشان بگرد روی یار اندر
زخوبی اوبنور اندر ، زعشقش من بنار اندر

زلف سرافکنده

آن زلف سرافکنده برآن عارض خرم
ازبهرچه چیزست بدان بوی وبدان خم

هرچند همی‌مالد خمش نشود راست
هرچند همی‌شوید بویش نشود کم
انگیخته ازهم همه وآمیخته با هم
آویخته اندر هم وتوده شده برهم

زلف عنبر تاب

گفتم ازتاب زلف تو تابم
گفت اروتافته شود تومتاب
گفتم آن زلف سخت خوشبویست
گفت زآنروکه هست عنبرتاب

هست و نیست

چیست آن جعد سلسله که همی
بوی عنبر دهست وعنبر نیست

دعوی کفر

حلقه‌ی زلفش اگر دعوی برنگ کفر کرد
نوررخسارش همی اسلام را برهان شود
بس نپاید تا بروشن روی موی تیره گون
ما نوبرا حجت اهریمن ویزدان شود

کژدم زلف

روی وموبت مرا زماه وزمشك
بی‌نیازست ار کنی باور
پیش روی توماه را چه شرف
پیش موی تومشك را چه خطر

بررخ تست کژدم وعجب است

زخم اومرمرا میان جگر

چنبرزلف را زمن بمپوش

کزغمش گشت پشت من چنبر

مشك مسلسل

شکسته خورد برشمشاد سنبل

فشانده بست برکافور عنبر

مغلفل غالیه برسیم نقره

مسلسل مشك برماه منور

ازیشان هریکی چون روز روشن

زتیره شب نهاده برسرافسر

همیشه زیر روز اندر بود شب

که دیده روز اززیروشب ازبر؟

رسن عنبرین

شدم بصورت چنبر چوزلف اودیدم

بصورت رسن واصل آن رسن عنبر

زلف پیچیده

به ازشکرش لفظ شکرشکن

به ازعنبرش زلف عنبر فشان

اگرنام پیچیده زلفش بری

پر ازمشك یابی توکام ودهان

زلف بخاری

بمشکین زلف ، شهرآشوب ماهی
بجادو غمزه ، جان‌آهنج خاری
ببند زلف جزدل را نبندی
بخار غمزه جزجانرا نخاری
بخار وزنگ بردلها فکندی
بجعد زنگی وزلف بخاری

زلف بی‌آرام

خیانت را ززلفش اعوجا جست
امانت را زقهرش اعتدالا
اگر زلفش برد آرام جانم
که برد اززلف اوآرام حالا

یاری ظلمت‌ونور

بگرد ماه بر ازغالیه حصار که کرد
بروی روزبر ازتیره شب نگار که کرد ؟
نبود یار بطبع و بجنس ، ظلمت ونور
بروی خوب تو این هردوچیز یار که کرد؟

آن سد هزارحلقه‌ی مشکین پرشکن

مشکین شود چوباد بزلف توبگذرد
عاشق شود کسیکه بروی توبنگرد
برغالیه بماند برعارض توباد
کاهش بروبمالد وگه باز بسترد

آن‌سد هزار حلقه‌ی مشکین پرشکن
هرساعتی بگرد گل تو که گسترد ؟
طبعی برآن دوزلف تو چندان گره فتاد
کش مردهندسی بدوسد سال نشمرد

گژدم جراره

گل سوری بماه اندر شکفته
بروبر گژدم جراره خفته
شب تار آشکارا گشته دایم
بزیرش روز رخشنده نهفته
چوگل بی گل شکفته عارضینش
وزو زلفین مشکین گرد رفته

ماه سیه پوش

ای ماه سیه پوش توروشن شده ماهی
هم شمع سرای من وهم پشت سپاهی
ازقامت وقد تو برد سروبلندی
وزحلقه‌ی زاف توبرد قیرسیاهی
خسته دلم ای بت بگشایی وببندی
چون زلف برخ بربفزایی وبکاهی

سرو مشك زلف

ای ترك میرفتنه بیغما وخلخی
هم سرو مشك زلفی وهم ماه گلرخی



ززلف تو برده‌ست شب بوی ، بوی
ازو گشت پرمشك مشكوی كوی

باغبانی زلف

حلقه‌ی زلفش بگل بر، غالیه دارد همی
گل ببوی غالیه سنبل ببار آرد همی
نیست سنبل كان خط مشكین آنترك منست
دیده چون آنرا ببیند سنبل انگارد همی
باغبانند آن دوزلفش باغ دورخسار او
آنك آنك باغبان درباغ گل‌كارد همی

رند عبیرسایی ودزد شكرفروش

دندان وعارض بتم ازمن ببرد هوش
كین درنوش طعم است آن ماه مشكپوش
جوشان شده دوزلف بت من بروی بر
جانم برآتش است ازآن آمده بجوش
ای زلف او نه زلفی ، وی دولبش نه لب
رند عبیرسایی ودزد شكرفروش
زلف ارفرو كشد بمیان بر كمر كند
چون دست باز دارد حلقه شود بگوش

برسنبل آفتاب

برماه مشك بینم وبرسنبل آفتاب
آنسال نه بحلقه ، وین‌سال نه بخواب

شتاب زلف

زباد حلقه ی زلفین او برآن رخسار

همی‌شتاب کند تا مرا شتاب دهد



دوزلف سیاهش نماید بدان

که دوزاغ دارد بمنقار قار

برهان عاشق

سرزلف مشکین جانان من

مرا کشت وپیچید برجان من

دوابرند زلف تو وچشم من

بعشق اندرون هردو برهان من



گل بررخ تست وچشم من غرقه بآب

من تافته وزلف توپیچیده بتاب

زلف تو برآتش است ومن گشته کباب

بیخواب من ونرگس تومایه‌ی خواب



آن زلف که او ببوی مرزنگوش است

که برجبهت ، گهی بزیر گوش است



جام ازلب تو گونه‌ی مرجان گیرد

وزجعد تو باد بوی ریحان گیرد

کمند زلف

زلف تو کمندیست همه حلقه و بند
خالی نبود ز حلقه و بند کمند

زلف بخاری

بت ، خوبی از آن بت حصاری گیرد
شب ، گونه از آن زلف بخاری گیرد

سایه‌ی شب

چون نار رخی ز روز پرمایه که دید ؟
گسترده بروز بر، زشب سایه که دید؟
برتو به بر از گناه پیرایه که دید ؟
ایمان و نفاق هردو همسایه که دید ؟

روز بدست شب تار

رخسار ترا لاله و گل بار که داد؟
وآن سنبل نورسته بگلنار که داد ؟
وآن روز بدست آن شب تار که داد ؟
وآن یار سزا را بسزاوار که داد ؟

زلف عبیری

چون باد بر آن زلف عبیری گیرد
آفاق دم عود قمیری گیرد

زلف تاجدار

شاه حبش است زلفت ای بدر منیر
از عنبر تاج دار واز لاله سریر

توشسته کنی همی گل سرخ بقیر
من شسته کنم همی بخوناب زریر
نقش بلور برشبه
سیمین برتوسنگ بپوشد بسمور
زلفت بشبه کند همی نقش بلور
بنگر
بنگر برخ وبزلف آن سیم ذقن
تاماه بخروار بری مشك بمن
افسوس
بگرفت سرزلف تورنگ از دل تو
نزدود وفا ومهر زنگ از دل تو
رنگ زلف تو
گفتم چشمم کرد بزلف تونگاه
چون گشت دلم برنگ زلف توسیاه
شکسته زلف
از چهره وحسنشان همی تابد ماه
برماه ، شکسته زلفشان گیرد راه
زلفین سیه
روپاکتر از ضمیر صادق داری
زلفین سیه چون دل فاسق داری
اگر
گر زلف توسال وماه لرزان بودی
عنبر ببها همیشه ارزان بودی

ورنه رخ تو بزلف پنهان بودی
روز وشب ازو بنور یکسان بودی

ایکاش

ایکاش من آن دوزلف عنبر برمی
تا بررخ اوزمان زمان بگذرمی

دوزلف کوتاه

برلاله زمشك زلف را گاه زدی
وزشب دوهزار حلقه برماه زدی
برغالیه ای ماه رهی راه زدی
وین ماه بدان دوزلف کوتاه زدی

بجای ماهی ماه

ازمشك نگر که لاله بیگاه گرفت
زوطبع غمی دراز و کوتاه گرفت
برماه بشست زلفکان راه گرفت
گیرند بشست ماهی، او ماه گرفت

دام زلف

هم غالیه زلفینیوهم سیم اندام
هم روی نکوداریوهم نیکونام
دولب چومدام داری وزلف چو دام
من مانده بدام دایم از بهرمدام

ازکجا ؟

برشست دوزلف حلقه بست آوردی ؟
این وقت میازکجا بدست آوردی ؟

تهمت ناحق

برزلف مگر تهمت ناحق داری
زیرا که برآتشش معلق داری

دل‌مرا

اندر شکن زلف مرا بشکستی
وندربندش دل مرا بگسستی

فریاد :

فریاد کنم زآن سر زلف تو بسی
کو کرد جهان بردل من چون قفسی

منزل زلف

گرزلف ترا رخ تو منزل نشدی
تاریکی شب زخلق زایل نشدی

چند نمونه ازقصیده وتغزلهای عنصری برای آشنایی بیشترخواننده بسبك سخن او آورده میشود .

گفتم : آتش‌بران رخت که فروخت؟
گفت : آنکو دل توکرد کباب

هر سئالی کزان لب سیراب — دوش کردم همه بداد جواب
گفتمش جز شبت نشاید دید — گفت پیدا بشب بود مهتاب
گفتم از تو که برده دارد مهر؟ — گفت ازتو که برده دارد خواب؟
گفتم از شب خضاب روز مکن — گفت برزر زخون مکن تومتاب
گفتم از تاب زلف تو تابم — گفت ارو تافته شود تومتاب
گفتم آن لاله در خضاب شبست — گفت کز عشق اوشوی تو مصاب

گفتم آن زلف سخت خوشبو یست — گفت زانرو که هست عنبر ناب
گفتم آتش بر آن رخت که فروخت — گفت آنکو دل تو کرد کباب
گفتم از حاجبت بتابم روی — گفت کس روی تابد از محراب؟
گفتم اندر عذاب عشق توأم — گفت عاشق بلی بود بعذاب
گفتم از چیست روی راحت من — گفت در خدمت امیر شتاب ...

نیست

بت که بتگر کندش دلبر نیست — دلبری دستبرد بتگر نیست
بت من دل برد که صورت اوست — آزری وار و صنع آزر نیست
از بدیعی بوستان بهشت — جفت بالای او صنوبر نیست
چیست آن جعد سلسله که همی — بوی عنبر دهست و عنبر نیست
هیچ مویی شکافت از بالا — زار تر زان میان لاغر نیست
بینی آن چشم پر کرشمه و ناز — که بدان چشم هیچ عبهر نیست
سیم بی بار اگر چه پاك بود — چون بنا گوش آن سمنبر نیست
گردمه زان دوزلف دایره ییست — نقطه‌یی زان دهانش کمتر نیست
بلطیفی دگر چنو نبود — بکریمی چومیر دیگر نیست...

ار بجنبانیش آبست ار بلرزانی درفش
ار بیندازیش تیرست ار بخمانی کمان

چیست آن که :

چیست آن آبی چو آتش و آهنی چون پرنیان
بیروان تن پیکری پاکیزه چون در تن روان
ار بجنبانیش آبست ار بلرزانی درفش
ار بیندازیش تیرست ار بخمانی کمان

از خرد آگه نه و در مغز باشد چون خرد
از گمان آگه نه ودردل رود همچون گمان
آینه دیدی برو گسترده مروارید خـرد
ریزه‌ی الـماس دیـدی بـافته بر پرنیان
بوستان دیدار و آتش کار و نشناسد خرد
کاتشی افروختست آن یا شکفته بوستـان
آب داده بوستان سبز چون مینا بـرنگ
زخم او همرنگ آتش بشکفاند ارغـوان
در پرند او چشمه‌ی سیماب دارد بـی کنار
واندر آهـن گنج مروارید دارد بیکران
هیچکس دیدست مر سیمابرا چشمه‌ی پرند
هیچکس دیدست مروارید را پولادکان
از گل تیره‌ست و شاخ رزم را روشن گلست
گلستان رزمگر گردد ازو چون گلستان
تا بدست شاه باشد مار بـاشد بی فسون
کشتن بد خواه او را تیز باشد بی فسان[1]

نازخورشید

باد نوروزی همی در بارد و بتگر شود
تا ز صنعش هر درختی لعبتی دیگر شود
باغ همچون کلبه‌ی بزاز پر دیبا شود
بـاد همچون طبله‌ی عطار پر عنبر شود

۱- فسان: سنگ‌سو، که‌شمشیر وه‌یگر آلتهای برنده بدان تیز کنند

سوسنش سیم سپید از باغ بردارد همی
بازهمچون عارض خوبان زمین اخضر شود

روی بند هر زمینی حلهٔ چینی شود
گوشوار هر درختی رشتهٔ گوهر شود

چون حجابی لعبتان خورشیدرا بینی زناز
که برون آید زمیغ و که بمیغ اندر شود

دفتر نوروز بندد آسمان کردار شب
تا کواکب نقطهٔ اوراق آن دفتر شود

افسر سیمین فرو گیرد ز سر کوه بلند
بازمینا چشم و دیبا روی ومشکین سر شود[1] ..

وصف شمشیر

چنین بماند شمشیر خسروان آثار
چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار

بتیغ شاه نگر نامهٔ گذشته مخوان
که راستگوی تراز نامه تیغ او بسیار

چو مرد بر هنر خویش ایمنی دارد
رود بدیدهٔ دشمن بجستن پیکار

نه رهنمای بکار آیدش نه اختر گر
نه فال گیر بکار آیدش نه فال گزار

رود چنانکه خداوند شرق رفت برزم
زمانه گشته مر او را دلیل و اختر یار

۱- این قصیده را فرخی بسیار استادانه ساخته . امیرمعزی بعنصری وفرخی اقتدا کرده .

بوقت آنکه زمین تفته بد ز باد سموم
هوا چو آتش و گرد اندرو بجای بخار
بدولت ملك مشرق و سعادت او
نه پشه بود و نه گرما، نه زین دو هیچ آثار
فرو گذشت با آموبه شهریار جهان
بفال اختر نیك و بنصرت دادار
ز تف بروز بجوش آید آب در جیحون
بشب، ز پشه درو بد توان گرفت قرار
زمین شده همه از بندگان او کشمیر
هوا همه شده از عکس جامه‌شان فرخار
زمین آمون در زمان فراز و نشیب
ز توده توده سرو کوه کوه زین افزار
پرند چهره‌ی الماس رنگ شمشیرش
در آن دیار نماند از مخالفان دیار
نهنگ مرد او بارش بخورد در جیحون
هر آنکسی که برست از نهنگ جان او بار
بر آب در همه غرقه شدند چون فرعون
چو بر گذشت برآن آب شاه موسی وار
فراخ جیحون چون کوه شد ز بسکه درو
کلاه و ترکش و زین و دراعه بود انبار
ازین سپس بدل بانگ و نعره در جیحون
نخواهد آمد جز هایهای ناله‌ی زار

عقیق رنگ شدست آن زمین ز بسکه زخون
بروی دشت و بیابان فروشدست آغار

کسی که زنده بماندست از آن هزیمتیان
اگرچه تنش درست است هست جان بیمار

بمغزش اندر تیغست اگر بود خفته
بچشمش اندر تیرست اگر بود بیدار

اگر بجنبد بند قبای او از باد
گمان برد که همی خورد برجگر مسمار

اگر نماز کند آه باشدش تکبیر
اگر گنه کند آوخ بودش استغفار

وگر سئال کند گوید ای سوار مزن
وگر جواب دهد گوید ای ملك زنهار

بدر جها گهرست و بتختها دیبا
بگنجها درمست و بتنگها دینار

قیاس گیر، نداند قیاس سیم سپید
شمار گیر، نداند شمار زر عیار

ز عکس جامه‌ی رنگین هوا چو باغ ارم
زمین ز توده‌ی یاقوت سرخ چون گلنار

ز توده نافه‌ی مشك و شمامه‌ی کافور
شده نسیم صبا همچو کلبه‌ی عطار

عمود زرین با گوهر کمر شمشیر
سلاح نغز و پریچهرگان گلرخسار

ازآنکه تربت گر کنج وشهر وبرزن او

مقـام قرمطیان بود و معدن کفـار

همیشه تا صفت تیرگی نصیب شب است

چنان کجا صفت روشنی نصیب نهار

نصیب شاه جهان باد عز و نصرت و فتح

نصیب دشمن او مرگ و محنت وتیمار

هزار فتح چنین و هزار غزو چنـان

بـرو بر آمده و گفته عنصری اشعار

سمن بویی،شبه مویی، بلاجویی ، جفاگویی
پریزادی ، پریرویی، پریچهری، پری‌پیکر

همودردو همودرمان :

که آن آراسته زلفش زره گردد گهی‌چنبر

که‌آن پیراسته‌جعدش بباردمشك‌و گه‌عنبر

برو از نیکویی معنی بغمز ازجادوی دعوی

بچهره حجت مانی بخوبی حاجت آزر

شکفته لاله رخساره ، حجاب لاله جـواره

بر ازعاج ودل‌ازخاره، تن‌ازشیرولب‌ازشکر

ز من طاعت وزوفرمان‌هموررزق‌وهموحرمان

همو درد و همو درمان همو دزد وهمو داور

سرشته رویش‌ازرحمت‌همیدون گنج‌پر نعمت

رخ‌ازنوروخط ازظلمت‌لب‌ازمرجان‌دل‌ازمرمر

سمن بویی، شبه مویی، بلاجویی، جفا گویی

پریزادی، پریرویی، پریچهری پری پیکر

دلارامی ، دلارایی، غم انجامی ، غم افزایی

نکورویی، نکورایی، بحسن اندرجهان سرور

بپردازای‌دل ازرویی که گاه‌آمد که‌حق‌جویی

غزل چندین چرا گویی زعشق آن بت‌دلبر...

چون معانی جمع گردد شاعری آسان بود

تا همی جولان زلفش گرد لالستان بود

عشق و رامش را بگرد هر دلی‌جولان‌بود

تا همی نا تافته تاب اوفتد در زلف او

تافته بودن دل عشاق را پیمان بود

مر مرا پیدا نیامد تا ندیدم زلف او

کزشبه زنجیر باشدیازشب چوگان‌بود

عارضش داند مگر کز چشم بد آیدسته

از نهیب چشم بد دایم درو پنهان بود

تاجهان‌بودست کس بر بادنفشاندست‌مشك

زلف اورا هرشبی برباد مشك‌افشان بود

اسب گردونست‌ازو گرسرو بر گردون‌بود

خانه بستانست ازو گر ماه دربستان بود

رامش افزایی کند وقتی که درمجلس‌بود

لشکرآرایی کند روزیکه در میدان بود

شادی اندر جان من مأوا گرفت از عشق او
شاد باشد جان آنکس کش چنان جانان بود

تا نداری بس عجب کز عشق نیك آیدمرا
نیك آنکس را بود کو، بندهٔ سلطان بود

خسرو مشرق که یزدانش بهرجا ناصرست
هر که یزدانرا پرستد ناصرش یزدان بود

آنکه احسان کرد با او کرد کار دادگر
نیست اندر عقل کس کفزون از آن احسان بود

یمن دادش تا یمین دولت عالی شود
امن دادش تا امین ملت و ایمان بود

عفو آنکس بیشتر یابد که جرمش بیشتر
حلمش آنکه چیره تر باشد که او غضبان بود

عدل او نوش روان گشته‌ست کاندر وصف او
بیتهای شعر توقیعات نوشروان بود

هردلی کز کین او اندیشه دارد خاطرش
آن نه دل باشد که مر اندیشه را زندان بود

فخر با خیر آن بود گر رسم او گیری و بس
علم نافع آن بود کش حجت از فرقان بود[1]

تا جهان باشد نیابد حاسدش راحت ز رنج
رنج بی راحت بود چون دردبی درمان بود[2]

---

۱ و ۲ـ التفات

گرچو مردم همت میمون او صورت شود

ناخن پایش باندازه‌ی مه از کیوان بود[1]

پادشاهیها همه دعویست برهان تیغ او

آن نکوتر باشد از دعوی که با برهان بود

جود او را بر نپاید گر همه دریا بود

زخم او را بر نتابد گر همه سندان بود[2]

جاودان فرمانش بادو خود همی گوید فلک

تا مرا دوران بود محمود را فرمان بود

هر که با شمشیر تیز او بجنگ اندر شود

جانور بیرون نیاید گر هزارش جان بود

تیر گر، گویی مگر زانگشت عزراییل کرد

تیر او را کش اجلها بر سر پیکان بود

چون بپیوندانداودرقبضه‌ی شمشیر دست

بگسلد هرچ اندر اندام عدو شریان بود

هم کم از قدرش بود گر مجلس عالیش را

چند پهنای زمین پهنای شادروان بود

نام او آب و نبات آمد که بی آب و نبات

بر زمین جایی نباشد ور بود ویران بود

باد آن ار آب داده تیغ او خیزد اگر

در جهان بر کافران بار دگر توفان بود

۱- ازین زشت‌تر تشبیه صورت نبندد - در «باندازه‌ی مه» ی ساکن تلفظ شود بضرورت وزن .   ۲- جناس خط (برنپاید، برنتابد).

زیر شادروان جم گرباد بود او را براه

کوه زیر مهد باشد باد زیرران بود

این جهان وهرچه هست از نعمت اندرجوف او

گرتو بفروشی بخری خدمتش ارزان بود[1]

چون گشاد کف اورا راد خواندی راستی

نام رادی رود و کوه وبحر را بهتان بود

درمعنی را سبب شد قطره‌ی باران سخاش

در دریا را سبب هم قطره‌ی باران بود

کرد محکم کرد کار اندر بقای جاودان

دولتش را تا رسومش ملك را بنیان بود

گرچه سامان جهان اندر خرد باشد، خرد

تا ازو سامان نگیرد سخت بیسامان بود

پادشاهی درجهان از نام او معروف شد

نام آن معروفتر باشد که با عنوان بود

مجلس آراید مرادش آن بود تا مجلسش

مکسب زائر بود یا مسکن مهمان بود

نی بود ایمان اوهمداستان کاندرجهان

ذره‌یی بدعت شود یا نطفه‌یی کفران بود

بیش ازین نصرت نشاید بود کورادادہ اند

چون زنصرت بگذری زانسو درخذلان بود[2]

۱- بخری بتشدید دوم درشت و نامطلوب بنظرمیرسد- بعض دیگر ازمعاصران عنصری وکسانی پس ازاو بهمین نحو از خریدن فعل ساخته فساد شعر خودرا سبب شده اند. ۲- این بیت و بیت بعدرا آقای فروزانفر دلیل فلسفه دانی عنصری گرفته وآنرا مأخوذ از اصل الشئ اذاجاوز حده انعکس ضده دانسته اند. (تف .. شماره‌ی صفحه اش بیادم نیست)

از تمامی‌دان که پنج انگشت باشد دست را
باز چون شش گردد آن افزونی از نقصان بود
هر که ناشاعر بود چون کرد قصد مدح او
شاعری گردد که شعرش روضه‌ی رضوان بود
زانکه فعلش جمع گردانید معنیهای تنگ
چون معانی جمع گردد شاعری آسان بود[1]
تا باصل اندر، خرد را با روان خویشی بود
تا بطبع اندر ، زمستان ضد تابستان بود
تا همی در اول شوال باشد روز عید
تا همی مسروقه اندر آخر آبان بود
گفت او عالی بود تا دین حق عالی بود
ملك او باقی بود تا عالم آبادان بود
گشت قصر بندگانش قلعه های شاه هند
قصر های قیصران روم همچونان بود

---

۱ - باعدل وفهم و دانش، داد سخن توان داد
چون جمع شد معانی گوی سخن توان زد
«حافظ»

قصیده‌ی عنصری در مدح محمود وانتقاد از قصیده‌ی غضایری

شاید وقتی فرصتی بدست آید وبمقایسه‌ی میان قصیده‌ی غضایری که درین کتاب آورده ام با قصیده‌ی پایین که عنصری آنرا به مقابله ونکته گیری وانتقاد آن ساخته است توفیق یابم اما اینك نه فرصت و نه حال چنین کاری را درخود نمی بینم ومقایسه وداوری آن دو را در ضمن کتاب « گفتگوی شاعران » از نظر خواننده میگذرانم .

غضایری رازی یکی از شاعران معاصر عنصری است و درجای خود شرح حال مختصری از اونوشته‌ام ودر بیان سبك عنصری نامی ازاوبرده‌ام - این شاعر قصیده هایی ازری بدربار سلطان محمود میفرستاده وخود نیز بقول بعض تذکره نویسان بدربارِاو آمده باعنصری درافتاده وعنصری ازفرط حسد و خشم دیوان‌اوراب‌آب‌شسته است- بعضی این‌قول‌را بدلیل هایی که‌چندان قاطع نیست مردود میدانند وما در جای خود بحثی درین باره کرده‌ایم - بهرحال یکی از قصیده‌هاییکه غضایری بری فرستاد ودرین کتاب آورده‌ام قصیده‌ییست بمطلع :

اگر کمال بجاه اندرست‌وجاه بمال

مرا ببین که ببینی کمال را بکمال

ونزدیك ۸۰ بیت است‌وپیش‌شاعران گذشته‌شهرت داشته مسعودسعد وخاقانی نیز از آن یاد کرده‌اند .

عنصری که حاضرنبوده شاعردیگری بدربار سلطان نزدیك شود وعطای محمود را در برابر شعرغضایری برنمی تافته قصیده‌ی پایین‌را بمعارضه وانتقادقصیده‌ی‌اوساخته واورا بجسارت‌بدرگاه سلطان متهم کرده و بزعم خود خطا های شاعر رازی را برای

محمود تشریح کرده است ـ غضایری قصیده‌ی دیگری بهمین‌وزن وقافیت در رد انتقاد های عنصری ساخته است که هنوز آنــرا نیافته‌ام و اگر یافتم درین کتاب خواهم آورد .

اینك قصیده‌ی عنصری :

خدایگان خراسان و آفتاب کمال
که وقف کرد برو کردگار عز و جلال
یمین دولت و دولت بدو گرفته هنر
امین ملت و ملت بدو گرفته جمال
همی خدای ز بهر بقای دولت او
از آفرینش بیرون کند فنا و زوال
یکی درخت بر آمد ز جود او بفلك
که برگ او همه جاهست و بار او همه مال
بهار خندان از برگ آن درخت اثر
درخت طوبا از شاخ آندرخت مثال
از آن بهشت بهشت آیتی است روز قضا
از آن بهفت زمین نعمتی است روز نوال
گر آن عطا که پراکنده داد جمع شود
ز حد دریا بیش آید و ز وزن جبال
چو عقل خاطر او را هزار مرتبت است
چو چرخ همت او را دو سد هزار خیال
نه آب بحر ز ابر سخای او قطره‌ست
نه سنگ کوه بوزن عطای او مثقال

چو نام او شنوی شادمـانه گردد دل
چو روی او نگری فرخجسته گردد فال
اگر بهمت او بودی اصل و غایت ملك
فلکش دیوان بودی ستارگان عمال
اگرش پیش نیاید بجود بحـر و جبل
بپیشش آید جبر و قدر بروز قتـال[1]
اگر بتـرك بکـاوند مشهد ایـلك
وگر بهند بجویند دخمـه‌ی چیپال[2]
ز خاك تیره خروش و فغان همی شنوند
چنانکه زو بـزمین اندر اوفتد زلزال
ز زخم آن گهر آگین پرند مینارنگ
ز گام آن فرس مهر سم ماه نعـال
بترك جایگهی نیست نـاشده رنگـین
بهنـد ناحیتی نیست ناشده اطلال[3]
ایا ستاره‌ی تـأییـد و عالم تـوقیر
قوام و قاعده‌ی ملك و قبله‌ی اقبال

---

۱ - قتال : مصدر باب مفاعله (مقاتله) : زدوخورد و جدال
۲ - ایلك : بفتح اول بروزن نغزك ، نـام شهریست درتـرکستان ومنسوب بخوبان ، وبکسراول نیزآمده ونام پادشاه یغما هم هست‌که ترکستان بـاشد - در ترکی ایلك بفتح سوم ، بمعنی پرویزن وغربال وبسکون سوم بمعنی نخستین است . ایلك خانیه سلاطین آل‌افراسیاب باشند - چیپال بابای فـارسی بر وزن قیفال نـام پادشاه لاهور بوده است برهان . ح
۳ - اطلال وطلول جمع طلل (بفتح اول‌دوم) : ویرانه‌ی‌خانه ، باقیمانده‌ی جای آبادان ، جای بلند

بهر کجا خردست و بهر کجا هنرست
همی ز دانش و کردار تو زنند مثال
خرد هنر نکند تا نجوید از تو اثر
هنر اثر نکند تا نگیرد از تو مثال[1]
هوا که تیر تو بیند بر آیدش دندان
اجل که تیغ تو بیند بر آیدش چنگال
درنگ ز امر تو آموختست خاك زمین
شتاب از اسب تو آموختست باد شمال
ز بیم تیغ تو تیره بود دل کافر
بنور دین تو روشن بود دل ابدال[2]
سیاست تو بگیتی علامت مهدیست
کجا سیاست تو، نیست فتنه‌ی دجال[3]
بس‌ای ملك‌زعطای‌تو خیره چون گویند
که بس نشان ملالت بود ز کبر ودلال[4]
نه بس بود که تو برخلق رحمتی زیزد
بجای رحمت ایزد خطاست لفظ ملال[5]
همینکه گفت همه فخرشاعران بمنست
ز شعر گویان پرسید بایدش احوال[6]

---

۱ ـ مثال: فرمان ۲- ابدال (جمع بدل و بدیل) ولیان خدا که زمین بوجود آنان استواراست، این کلمه درفارسی گاهی بمفرد بکاررفته و باابدالان جمع بسته شده ۳-کجا: هرجا ٤و٥- این دوبیت اشاره ببیتهای ۷ تا ۲۲ قصیده‌ی غضایری است (بس‌ای‌ملك که نه لولو فروختم بسلم . .) رجوع کنید بقصیده‌ی اودرهمین کتاب ٦- اشاره است به بیت دوم قصیده‌ی غضایری که گوید:
من آنکسم که بمن تا بحشر فخر کند هرآنکه برسر یك بیت برنویسد قال

اگر بدعوی او شاعران مقر آیند
درست گشت و نماند اندرین حدیث محال

فغان کنند ز جودت فغان نباید کرد
فغان ز محنت و از رنج باید و اهوال[1]

همینکه گوید از شاعری مرا بس بود
اگر بداندش از شاعری بس است مقال

نماند گوید ازین بیش جای شکر مرا
بهر دو گیتی در روزنامه‌ی اعمال[2]

نگفته شعر چنین منکرانه جاه گرفت
اگر بگفتی خود چند یافتی اجلال

ترا نصیحت کردست کز کفایت وجود
کرانه گیر و بتقدیر سال بخش اموال[3]

نه بسته گشت ترا دخل کت نماند چیز
نه جز گشادن ملکست فعل توز افعال

کدام سال بود کندر و تو نستانی
ولایتی که زر و مال آن فزون ز رمال[4]

همی بگوید کندر تو آن همی شنوم
«که در مسیح شنیدم ز جمله‌ی جهال»[5]

۱- اشاره ببیت ٤ غضایری که گوید:
من آنکسم که فغانم بچرخ زهره رسید زجود آن ملکی کم زمال داد ملال
۲- اشاره به بیت ۱۳ غضایری که گوید:
بس ای ملك که دگر جای شعر شکر نماند مرا بهر دو جهان در صحیفه‌ی اعمال
۳- اشاره ببیت ۱۹ غضایری:
بس ای ملك که ترا سد هزار سال بقاست قیاس گیر و بتقدیر سال بخش اموال
٤ - رمال جمع رمل: ریگ نرم ٥- ازین بیت تا بیت سی و هشتم در جواب بیت چهاردهم غضایریست و مصرع دوم آنرا بعین آورده:
بس ای ملك که من اندر تو آن همی شنوم که در مسیح شنیدم ز جمله‌ی جهال

چنان خبر که شنیدم ز معجزات مسیح
عیانش در توهمی بینم ای شه ابطال[1]

اگر بدعوت او مرده زنده کرد خدای
خرد بحجت تو رسته شد ز بند ضلال

نیاز کشته ز جود تو زنده گشت بسی
گشاده کف تو پوشیدش از بقا سربال[2]

ملک فریب نهاده ست خویشتن را نام
کش ازعطای توایشاه خوب شد احوال[3]

غلط کند که کس اندرجهان ترانفریفت
نرفت و هم نرود در تو حیلت محتال

اگر فریفته باشد کسی بدادن چیز
فریفته‌ست بروزی مهیمن متعال

مگر نداند اندازه‌ی عطات همی
که‌صره‌هاش‌همی‌بدره گشت‌وبدره جوال

زمین بسیم تو سیمین همی کند چهره
هوا بزر تو زرین همین کند اشکال

دویست خدمت تو بار نیست بر یکدل
یکی‌عطای تو بارست‌بر دو سد حمال

سئال رفتی پیش عطا پذیره کنون
همی عطای تو آید پذیره پیش سئال

۱- ابطال : شجاعان ، دلیران ۲- سربال : پیراهن ، جامه

۳- این بیت تابیت‌چهل‌ویکم درجواب بیت هشتم غضایریست :

بس‌ای‌ملک که‌ازین‌شاعری‌وشعرمرا ملک‌فریب بخوانند وجادوی‌محتال

نخست گفت که بس ازعطا ، که‌سیر شدم

بکرد باز تقاضای بدره و خرطال [1]

محال باشد سیری نمودن از نعمت

کذی بریدن از خدمت تو نیز محال

چه‌جلوه باید کردن بعجب‌خدمت‌خویش

بر آنکسی که جهان‌برسخای اوست‌عیال

بخاره بر ، بنتابد فروغ طلعت شمس

بشوره بر بنبارد سرشك آب زلال

اگر نه عمر من از بهر خدمتت خواهم

حرام کردم بر خویشتن هرآنچه حلال

ز عمر مرد چه جوید بجز که‌خدمت‌تو

بدشت یوز چه خواهدبه ازسرین غزال

جزآنکه بست و ببند د بخدمت تو میان

که‌آسمانش‌مطیعست و بخت‌نیك سگال

نه باولیت ببزم تو ماند اصل نیاز

نه با عدوت برزم تو ماند اصل جدال

کند حسام تو ز اسقف تهی بلاد روم

چنانکه کشور هند از برهمن وچندال [2]

۱- اشاره بابتدا و انتهای قصیده‌ی غضایریست که در ابتدا بس ای‌ملك ... گفته ودرآخر ازبیت۶۸ بازتقاضای صله کرده‌گوید : امیدوارم‌کین بارسد هزارتمام بمن فرستد برتال فیل برفیال.

۲- بلادروم (بتشدیدر) - چندال: بروزن پرگال شخصیست که نجاستها وپلیدیها را پاك‌کند واورا بعربی کناس و درهند حلال خور گویند (برهان)

قضا نشان علامت کنی بجای علم

قدر عنان جنیبت کنی بجای دوال

نهی بپای عدو بر اجل بشکل شکیل

که هست زخم تراشیر شرزه‌شکل شکال

اگر بنور کسی خاکرا صفت گوید

از آن صوابتر آید که مرا تر بهمال

اگر ببزم تو دریا بود خزینه‌ی تو

بیك عطای تو بیشك سر آب گردد ونال

همیشه تا فلکست و جهان وجانورست

همی بخندد آجال بر سر آمال

دوام دولت را با تو باد مهر و وفا

قوام ملت را با تو باد قرب و وصال

هنر بعقل بورز و سخن بطبع بگوی

جهان بعدل بگیر و عدو بتیغ بمال

ایا غضایری ای شاعری که در دل تو

بجز تو هر که بود ناقص آید و نکال [1]

نگاهدار تو در خدمت ملوك ادب

بجد بکوش و مده عقل را بهزل وهزال

۱- عنصری درین بیت حسد و دشمنی وبدسگالی خود را سخت آشکارکرده ومشت خودرا خوب بازگشاده است و از چوب برداشتن غضایری دربیت ٦٠ حساب کار خویش کرده زیرا غضایری گفته : دوبدره زربفرستاد ودوهزار درم برغم حاسد وتیمار بدسگال نکال ـ وهیچ نامی از عنصری نبرده ولی چون اوخودرا حاسد وبد سگال دیده خودرا باشعر غضایری انطباق داده و درین بیت بجواب او پرداخته است .

بیکدو بیت حدیث شریف گفته بدی
چنانکه از عرضت نقش را نبد تمثال

دو نوع را تو زیك جنس می‌قیاس کنی
مجانست نبود در میان زر و سفال[1]

اگر بگفتن مفضال فاضل است بفضل
نخست باری بشناس فاضل از مفضال[2]

در آنکه قسمت کردی نکو تأمل کن
اگر بگرد دلت عقل را رهست و مجال

هنر بدست بیانست از اختیار سخن
چنانکه زیر زبانست پایگاه رجال

زیادتی چکنی کان بنقص یار شود
کزین سبیل نکوهیده گشت مذهب غال

مباش کم ز کسی کو سخن نداند گفت
اگر بحرف بگردد زبان مردم لال

از آنکه خواهد گفتن اشارتی بکند
ز لفظ معنی باید همی نه بالا بال

سخن فرستی خام و نبشته بر سر شعر
بجای تاج همی بیهده دهی خلخال[3]

۱- این بیت اعتراضست به بیت (۹) غضایری: بس ای ملك که جهانرا بشبهت افکندی که زر سرخست این یا شکسته سنگ وسفال و بیت ۷۸

۲- نظر بآخرین بیت قصیده‌ی غضایریست: نه بندگان همه چون مصطفا بوند بقدر بقدر طاعت مفضول باشد و مفضال

۳- خلخال: بر وزن پرگال حلقه‌ئی را گویند از طلا و نقره وامثال آن که در پای کنند - پای برنجن (برهان ، ح)

چنین مخاطبه از شاعران نکو نبود

که این مخاطبه باشد همال را بهمال

ازو رسید بتو نقد سه هزار درم

ز بنده بودن او چون کشید باید یال

قصیده ییکه از نظرخواننده میگذرد یکی ازطولانی ترین وقویترین ظفرنامه‌های عنصری است که بمدح سلطان محمود غزنوی و توصیف کشور گیریهای اوساخته شده است ودر آن ازتغزل عاشقانه ووصف بهار وخزان سخنی نیست پای تاسرثنا خوانی وسر تاپا مدیحه سراییست وما از تکرار این تذکر اگرچه مخل باشد ناچاریم.
قصیده‌ی ظفرنامه‌ی پایین وهمه‌ی قصیده‌های عنصری بخصوص، و دیگرشاعران مدیحه سرا بطور عموم دارای دوجنبه است.
یکی جهت مدیحه سرایی وگاهی تملق وزبونی و زمین بوسی، ثناهای لغو، پرستیدن ممدوح، ترجیح اوببزرگان دین و تاریخ که درجای خود شاهدهای آنرا آورده‌ایم و خواهیم آورد - و این قبیل دروغسازیها وبینی بخاك سودنها از حقیقت شاعری فرسنگا جداست وبهمین دلیل است که کسانی مانند عنصری باهمه قدرتیکه در لفظ دارند چون کار مدیحه و ثنا خوانی را بپرستش کشانده‌اند وحقیقت شعررا که بیان احساس و زبان دردست از یاد برده‌اند هرگز بمقام واقعی شاعرنرسیده جایی باز نکرده‌اند.
جهت دیگریکه که دارای ارزش است وتوجه بدان لازم مینماید سلامت لفظ واسلوب وشیوه‌ی شیوای پاره‌یی ازاین قصیده هاست که باید سرمشق شاعران ونویسندگان درشعر ونثر باشد چنانکه همین ظفرنامه‌ی طولانی دارای این دوجنبه است ثناخوانی آن ازحد اعتدال بیرون رفته، ممدوح ببزرگان دین وتاریخ رجحان داده شده، ملعنتی نیز در آن بنظر میرسد وآن انکار ارزش شاهنامه سرایی وذکر افتخارهای تاریخی گذشته است که باحتمال قوی بتعمد وبرای بی ارج نشان دادن شاهکاربزرگ وجاویدان فردوسی صورت گرفته است - ازین قسمت که بگذریم از نظرلفظ، ترکیب، قدرت توصیف میدانهای جنگ، احاطه برمضمون وپیوند مطلب

استشهاد وتمثیل هنر غیرقابل انکاری در این قصیده دیده‌میشود ترکیبهای بدیع وزیبا که برای وصف بهترین وسیله است درین چکامه کم نیست ازقبیل سیه‌دل، آتش‌حسام ، رویین‌تن، مهیب‌روی بلافعل ، اهرمن پیکر، زمین‌جگر ،کوه صبر، صاعقه تیغ ، سپهر تاختن ، بادگرد ، ابرسیر، گشاده گردن ، گسترده کین ، آخته تیغ وترکیبهای دیگر ـ وهمچنین ازنظر ضبط یك‌سلسله حادثه های تاریخی این ظفرنامه‌ها بسیار بسیار پرارزش ومفیدست ـ همین قصیده قسمتی عمده ازلشکرکشی‌های سلطان محمود رادر بردارد که‌درجای خود دارای ارزش تاریخی‌است ـ مطلب‌دیگر که ذکر آن درمقدمه‌ی‌این ظفرنامه‌لازم بنظرمیرسد تاثیرقسمتی ازآنست درسخن استاد خاقانی شاعر بزرگ وبی نظیر سده‌ی ششم هجری وآن قسمت مناظره‌ی این قصیده است :

میان زاغ سیاه و میان باز سپید

شنیده‌ام زحکیمی حکایتی دلبر ...

که تا چند بیت بعد ادامه دارد ونظیر همین مناظره را استاد خاقانی در قصیده‌ی جاویدان وعجیب خود بمطلع :

صبحدم چون‌کله بندد آه دودآسای من

چون‌شفق‌در خون‌نشیند چشم شب‌پیمای‌من

میان نافه و کیمخت ترتیب‌داده است واز نظرطرح وتمثیل بکار عنصری شبیه است اماگمان نرود که هرگز درمقام مقایسه باشیم زیرا مقایسه‌ی خاقانی باعنصری همان حدیث بازسپید وزاغ‌سیاه وحکایت نافه و کیمخت وداستان مار ومارچوبه است عنصری جز آنکه پیش ازخاقانی بوده بهیچ مناسبت دیگری قابل ذکر در مقام خاقانی نیست من اینطور حس میکنم و در بیان احساس خود بی‌پروا هستم اگرتمام دیوان عنصری راکه شست قصیده و چند رباعی وغزلست بدست چپ من دهند وهمین قصیده‌ی‌خاقانی راکه مطلع آن‌گذشت وبنظرمن ازچکامه‌های بی‌جواب‌وبینظیر زبان فارسی است بدست راستم بسپارند ومرا درسوختن یکی مجبور کنند بی‌هیچ تأمل مجموعه‌ی ظفرنامه های ابلقاسم حسن عنصری را بکام سوزان شعله‌های آتش میافکنم . و قصیده‌ی خاقانی را بجان خویشتن ضمان داری میکنم این نظرمنست قصیده‌ی خاقانی را درین کتاب آورده‌ام ومقدمه‌ی ناچیزی برآن

نوشته‌ام وهرجا دشواری واشکالی در بیتهای آن بنظر رسید تا بحد توانایی توضیح داده‌ام وخواننده را بچند بار خواندن‌ودقت درآن دعوت میکنم ـ اینك ظفرنامه‌ی طولانی و پر مطلب و پرتاب عنصری که اسلوب لفظی وجمله بندی آن قابل پیروی‌و استشهاد وبمنزله‌ی یکی از سندهای قدرت زبان فارسی‌است .

ایا شنیده هنر های خسروان بخبر

بیا ز خسرومشرق عیان ببین تو هنر

دروغ زیر خبردان وراست زیر عیان

اگر دروغ چه نیکوست راست نیکوتر

اگر بطلعت گویی خجسته طلعت او

همی ز طلعت خورشید بیش دارد فر

از آنکه طلعت اوسر بسر همه نفع است

بود ز طلعت خورشید گاه گاه ضرر

اگر بهمت گویی دعای ابدالان

نبود هرگز باپای همتش همسر[1]

وگر بنعمت گویی فزودنعمت اوست

شمار ریگ بیابان وقطره‌های مطر

وگرسخاوت گویی برسخاوت او

بود سخاوت دریا وابرهزل وهدر

که داد پاسخ سائل جزاوببدره‌ی سیم

که داد پاسخ زائر جزاو بصره‌ی زر ؟

---

۱ ـ ابدالان جمع ابدال‌که خوددر عربی جمعست مفردآن بدل ، بدیل بمعنای‌کریم وشریف ـ وابدال کسانیراگویندکه دعای آنان نزد خدا مستجاب‌باشد وزمین خدا بوجود آنان استوارست زیراکه دوستان خدایند .

نزار مثقال اندر ترازوی شعرا

کسی جزو ننهاد اندرین جهان یکسر

چهل هزار درم رودکی زمهتر خویش

بیافتست بتوزیع ازین درو آن در

شگفتش آمد وشادی فزود و کبر گرفت

زروی فخر بگفت این بشعرخویش اندر

گر آن عطاش بزرگ آمد وبگفت همی

کنون کجاست بیا گوعطای شاه نگر

بیك عطا سه هزار از گهر بشاعرداد

ازآن خزینگی زرد چهرهٔ ی لاغر

نه‌شاعریکه قدیمیش رنج خدمت بود

نه نیز هیچ بدرگاه او گرفته گذر

ازین سبب درعالیش مجمع شعراست

اگربود بسفر شاه یاد بود بحضر

و گرشجاعت گویی چواونه عنتر بود

نه عمروبود ونه معن ونه مالك اشتر[1]

چنان شجاعت کرداوبکود کی درغور

ز پشت اسب ، مبارز ربود پیش پدر

پدر کز اول تأیید وفضل یزدانی

بچشم خویش بدید اندرآن نبرده پسر

---

[1] عنتر ، عمرو ، معن ، مالك اشتر : از شجاعان بنام عرب بوده‌اند

بزندگانی خویشش بخسروی بنشاند
بتخت ملك بروپیش او ببست کمر
چنان بود پدری کش چنین بود فرزند
چنین بود عرضی کش چنان بود جوهر
بجنگ غزنی آن لشکری چو ابر سیاه
همه سراسر آهن سنان و برق سپر
ز گرد ایشان چون شب ، هوای روشن روز
زصف ایشان چون کوه، دشت پهناور
دویست پیل در آن دشت هر یکی کوهی
بزیر پای بناورد خاك کرده حجر
چو بیشه پشتش برمرد جلد شیر شکار
چو حلقه گردش صف سوار شیر شکر
بحمله‌ی ملك شرق آن سپاه قوی
چو گرد گشت پراکنده و ضعیف چو زر
بجنگ مرو که از اوز گند تا در ری
دهی نبود ونه شهری کزو نبود حشر
بدان صفت که بوهم اندران نیابی جفت
بدان عدد که برنج اندرش نیابی مر
ز گرد موکبشان، چشم روز روشن ، کور
ز بانگ مرکبشان ، گوش چرخ گردون کر
چو آبگیر شده روی آب رنگ هوا
سنان ایشان در آبگیر نیلوفر

گروه انبه ایشان چو لشکر یأجوج
سلاح محکم ایشان چو سد اسکندر
زمانه را وفلك را همی بکس نشمرد
کمینه مردی ازیشان ز کبر وعجب وبطر
گشاده گردن و گسترده کین وآخته تیغ
دوان چنانکه سوی صید، شیر شرزه‌ی نر
چنان نبود که کام ومراد ایشان بود
که بد سگال دگر خواست، کرد گار دگر
بکند حمله‌ی شاه زمانه شان از بیخ
چنانکه مرسپه قوم عاد را صرصر
زعکس خون مخالف که شاه ریخت هنوز
درآن دیار هوا ابرش است وخاك اشقر
شنیده‌یی که چه کرد او بجنگ برچیپال ؟
بکامش اندر، زهر کشنده کرد شکر
زمین زلشکر او موج سبز دریا بود
ز گرد ایشان گیتی سیاه و روزا غبر
پرند گوهر شمشیرشان تو گویی هست
بروی آینه بر، نودمیده سیسنبر
همه سیه دل وآتش حسام ورویین تن
مهیب روی و بلافعل واهرمن پیکر
همه زمین جگر و کوه صبر وصاعقه تیغ
سپهر تاختن وباد گرد وابرسیر

رفیق حزم ولیکن بجمله دشمن حزم
درست رای وبکار آمده بکر وبفکر
چواز معسکر میمون برفت رایت شاه
فتاد زلزله اندر مصاف آن عسکر[1]
اگرچه بود حشر بیکرانه ایشانرا
نمود خسرومشرق بآن حشر محشر[2]
هنوز لشکر مارا زخون مردانشان
برستوران لعل است ودیده‌ها احمر
از آن غنیمت کاورد شهریار عجم
کسی درست نداند جز ایزد داور
زرنگ وبوی‌همی خیره گشت دیده ومغز
زبس طویله‌ی یاقوت وبیضه‌ی عنبر
نه نیزچندان طرفه بخیزد از بغداد
نه نیز چندان دیبا بخیزد از ششتر
گروهشان همه در دست شاه شد کشته
سپاهشان دل پر کین وشهرشان ابتر
گرونکرد مگرجنگ سیستان که ملوك
ازو کرانه گرفتند یکسره بضجر[3]

---

۱ - معسکر : لشکرگاه - مصاف‌جمع مصف (بتشدید ف) جای صف‌کشیدن و مصاف بمعنای جنگ آمده بنا بعلاقه‌ی حال و محل (ذکر محل باراده‌ی حال) مانندکمر بمعنای‌کمربند . ۲ - حشر : گروه - محشر : جای‌گرد آمدن مردم و قیامت (استقاق) ۳ - ضجر بفتح اول ودوم : بیقراری وآزردگی

چه مایه میر رضی رنج برد ولشکر داد
که تا بحد خراسان بدآنزمین لشکر
نه زان سپاه کسی چیر گی گرفت بجنگ
نه زان بزرگان کس برخلف بیافت ظفر
زبس اسیر که در خام کرد شاه زمین
بدان زمین نه همانا که زنده ماند بقر
ز مهتران اسیر اندران دیار هنوز
بسیستان در، تنگست جای یك بدگر
نبوده بود برآن شهر هیچکس را دست
ز عهد سام نریمان و گاه رستم زر
مدینةالعذرا بود نام او تابود
ازآنکه چیره نشد هیچکس بر اوبفکر
بدشت اونتوان گام زد ز سهم سباع
بشهر او نتوان خفت خوش زوهم غور
گراندرو ره یابی تونیزه یابی وتیغ
ور اندرو جوکاری مبارزآرد بر
بنای باره‌ی اوروی و مغز آهن وروی
کشیده پیکر برجش ببرج دوپیکر
چومرد برسر دیوار او همی رفتی
تو گفتیی که گرفته‌ست برمجره ممر
رکاب عالی چون سوی او کشید برزم
چنانش کرد کزآن محکمی نماند اثر

شد از کفایت تیغش بخوار مایه درنگ
خلف گرفته وآن مملکتش زیر وزبر
ور از هیاطله گویم عجب فرومانی
که شاه ایران آنجا چگونه شد بسفر
رهی که خاك درشتش چو تودههای خسك
بسان عالم و منزلگه اندرو کشور
اگرش گرگ بپوید بریزدش چنگال
ورش عقاب بپرد بیفتدش شهپر
نباتهاش تو گفتی که کژدمانندی
گره، گره شده وخارها برونشتر
برون گذشت بروشاه شهریار چو باد
بزور دین وبآزار مذهب آزر
گرفت ملك بحیرا و گنج خانهی او
ز خون لشکر او کرد دشت خشك شمر[1]
چنانش کرد خداوند خسروان زمین
که نام او بجهان گمشدست طول وقصر
شنیدهیی خبر شاه هندوان، چیپال
که بر سپهر بلندش همی بسود افسر
فزون ز لشکر او برفلك ستاره نبود
حجر نبود بروی زمین بر و نه مدر[2]

۱ـ شمر : آبگیر ۲ـ مدر (بفتح اول ودوم) :گل وکلوخ

بدین صفت سپهی چون شب سیاه بزرگ

بدست ایشان شمشیرهای همچو سحر

چو دود تیره در او آتشی زبانه زنان

تو گفیتی که پراکنده‌شد بدشت سقر

ز بیم ایشان از مغزها شمیده خرد

زهول ایشان از دیده ها رمیده بصر

خدایگان خراسان بدشت برشاور

بحمله‌یی بپراکنده جمع آن محشر

پیاده تا شده آنجا بیکزمان آنروز

نمانده بود سواری نه شاه و نه چاکر

فروختند همی زنده شاه هندو را

بپیش خیمه‌ی شاهنشه رهی پرور

حکایت سفر مولتان همی دانی

وگر ندانی تاج الفتوح پیش آور

اگر زدجله فریدون گذشت بی کشتی

بشاهنامه برین بر حکایتست وسمر

سمر درست بود نادرست نیز بود

تو تا درست ندانی سخن مکن باور

از آن سپس که درو وهم را نبد پایان

وزان سپس که درو بادرا نبد معبر

بمولتان شد و در ره دویست قلعه گشاد

که هریکی را سدبند بود چون خیبر

ز بوم وبتکدهایی که شاه سوخت هنوز
نبرده باد همه تودههای خاکستر
بسندوناحیت هند، شهریار، آن کرد
کجا بمردم خیبر نکرده بد حیدر
نه قلعه ماند که نگشاد نه سپه که نزد
نه قرمطی که نکشت ونه گبرونه‌کافر
چوباز گشت بیك تاختن بمهنه بشد
از آنکه بود خراسان ز رنجها مضطر
کشیده تیغ سیاست بکینه لشکر او
نه ایمنی بجهان اندرون نه عدل ونظر
ز مهنه نیز سوی اسفرین براند ملك
فکند مرهمه را سرنگون بدان محضر
نهاد خسرو پیروز روز مهر افروز
ز تیغهاشان برخلق حلقه‌ی چنبر
سپه ز راه بیابان بمرو بیرون برد
بدان رهی که رود جنی اندرو بحذر
نبوده هرگز جزدیو کس درآن ساکن
نبوده هرگز جز غول کس درو رهبر
زمرو رفت ششم روز را واز آن شد
نمود برلب جیحون هزار گونه عبر
نه یکسوارست او بلکه سد هزار سوار
بدین گواه منست آنکه دید حرب کرب

زچین وماچین یکرویه تالب جیحون
ز ترك وتاجیك وز ترکمان غز وخزر(؟)
چو ایلك و چو طغان و ده دوازده میر
بیامدند همه رزمجوی چون عنتر
سرشته تنشان از حرب وطبعشان شده راست
بحمله بردن وخو کرده چشمشان بسهر
سوار ایشان برپشت اسب چونان بود
کجا بروید برتیغ کوهسار شجر
بگیتی اندر، گفتی نماند مردی نیك
که نه بجستن آن حرب بسته بود کمر
بحرب گفتند از ما همی بسنده بود
بیازمایند ما را بنیزه وخنجر
چو تیز گشت بحمله عنان شاه عجم
نماند یکتن از آن قوم چون ربیع ومضر[1]
هنوز چتر ملکشان شکسته در عربست
برآن در سیم آویخته بقلعین بر
بیامدند فروجسته تیز کرده میان
براندشان وفروخسته تیز کرده جگر
دریده جوشن وخسته تن و گسسته امید
شکسته تیغ وشمیده دل وفکنده سپر

---

۱ - ربیع ومضر (بضم میم وفتح ضاد) : نام دو طایفه‌ی مشهور عرب

ز کشتمندان زی روستای بلخ هنوز

همی کشند سروپای کشته برزنبر[1]

هم اندرین مه کین حرب کرد ورفت بسند

بحرب کوره وتاراج گبرکان گبر

بشب گشاد برآهنگ رای وناحیتش

ز تیغ سیل براند اندران دیار و گذر

گرفتن پسر سوری و گشادن غور

هرآینه نتوان کرد در سخن مضمر

بکرد شاه جهان اینهمه ز بهر خدای

چنین نکرد بگیتی کس از شمار بشر

ببست رهگذر کفر و بیخ شرك بکند

بجای بتکده بنهاد بر که ومنبر

نجست زینهمه‌کافرستان که ویران کرد

بجز رضای خدای ورضای پیغمبر

اگر چه مخبراوهست درزمانه بزرگ

ز مخبرش بهنرها بزرگتر منظر

هرآنکسی که همی خویشتن چنو شمرد

بگوبیا و تو از خویشتن چنین بشمر

---

۱ - زنبر : بفتح اول بروزن چنبر ، چهارچوب باشد مانند نردبان دوپایه که میان آنرا بریسمان یانوار یا چرم‌ببافند وازخاك وخشت وامثال‌آن پرکنند و دوکس برداشته ازجائی بجائی برند وبعربی منقل خوانند ... (برهان)



میان زاغ سیاه ومیان باز سپید
شنیده‌ام ز حکیمی حکایتی دلبر
بباز گفت همی زاغ هر دویارانیم
که هردو مرغیم از اصل و جنس یکدیگر
جوابداد که مرغیم جز بجای هنر
میان طبع من وتو میانه هست نگر ؟
خورند از آنکه بماند زمن ملوك زمین
تو ازپلیدی مردار پر کنی ژاغر[1]
مرا نشست بدست ملوك دهر برست
ترا نشست بویرانی وستودان بر[2]
ز راحتست مرا رنگ ورنگ تو ز عذاب
که من بفال زمعروفم وتو از منکر
ملوك میل سوی من کنند وسوی تو نه
که میل خیر بخیرست ومیل شرسوی شر
اگرتو خویشتن اندر قیاس من داری
همی فسوس تو بر خویشتن کنی ایدر

---

۱ - ژاغر : چینه دان مرغ ۲- ستودان بروزن جهودان (مخفف استودان) عمارتی راگویند که برسر قبرآتش پرستان سازند وبمعنی‌گورستان نیز آمده است و دخمه را نیزگویند یعنی جائیکه مرده را درآنجاگذارند . جزء اول آن بمعنی استخانست ودان پسوند مکانست ، چون زرتشتیان استخان مرده را پس از آنکه کرکسها ولاشه خوران گوشت جسد وی را خوردند . او را درگودالی میاندازند آن‌گودال را استودان‌گویند و مجازاً بگورستان اطلاق میشود ... (برهان ، ح)



درین جهان که تواند چوشاه بود بفضل
کدام خار بود چون صنوبر وعرعر؟
خدایگانی وآزادگی ودولت ودین
بزرگوار بدو گشت چون شجر بثمر
همیشه تا بهمه وقت خلق عالم را
بشادی وغم از ایزد بود قضا وقدر
بقای شاه جهان با دوعز دولت او
دلش برامش ودستش بباده وساغر

وزن قصیده‌های عنصری

عنصری ببحر مجتث (مثمن مقصور) ۲۴ قصیده ساخته ص۲، ۲۰، ۴۰، ۴۸، ۵۱، ۵۸، ۶۱، ۶۲، ۶۶، ۷۸، ۸۷، ۹۱، ۱۰۰، ۱۰۲، ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۱۰، ۱۱۳، ۱۲۰، ۱۲۲، ۱۲۴، ۱۳۶، ۱۴۱، ۱۴۳.

وببحر هزج ۱۲ قصیده

هزج مثمن سالم (ص ۷۱، ۱۵۷)، هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف (ص ۸۸، ۹۹، ۱۶۰) - هزج مسدس مقصور (ص۲۳، ۸، ۳۱، ۴۵، ۱۲۷، ۱۳۰، ۱۵۵)

وببحر رمل مثمن مقصور ۹ قصیده

ص ۱۰، ۱۳، ۱۷، ۶۴، ۵۷، ۹۵، ۱۱۷، ۱۳۳، ۱۳۸

ببحر تقارب ۶ قصیده

مثمن سالم (ص۲۷، ۱۲۹، ۱۵۹) - مثمن مقصور (ص۳۴، ۵۶، ۱۱۱)

ببحر خفیف مخبون محذوف ٤ قصیده

ص ۳۶، ٤، ۶، ۳۸

وببحر مضارع مثمن اخرب مکفوف (محذوف، مقصور) ۲ قصیده ص۹۰، ۱۱۵

پس عنصری در قصیده در درجه‌ی اول ببحر مجتث، دوم ببحر هزج، سوم رمل، چهارم تقارب، پنجم خفیف وششم مضارع رغبت داشته است.

فرخی

نامش **علی** کنیتش **ابلحسن** تخلصش **فرخی** پدرش **جولوغ** زادگاهش **سیستان** از سال تولدش اطلاعی در دست نیست مرگش بسال ۴۲۹ اتفاق افتاده ـ درجوانی بوسیله‌ی خاجه عمیداسعد بدربار ابلمظفر چغانی راه یافت .

امیرابلمظفر ممدوح دقیقی بود وراه یافتن فرخی بدربار او چند سال بعد از کشته شدن دقیقی (۳۶۷، ۳۶۹) بوده است ـ فرخی درشاعری شهرت یافت و در سالهای بعداز ۳۹۰ بدربار محمود راه یافت ودرین هنگام هنوزجوان بود ، نزدمحمود حشمت وعزت تمام یافت درسفروحضر بااو بود ـ یکبار هم بعلت چشم داشت بیکی از غلامان محمود مغضوب اوشد فرخی عذر خواست ندیمان سلطانرا شفیع کرد و باز بدرگاه او بار یافت ۱ توجه وعلاقه‌ی فرخی بمحمود ازرثاییکه درمرگ اوساخته بخوبی آشکار است ۲ ـ فرخی بدوتن از نزدیکان محمود بیش از همه ارادت میورزید نخستین امیر عضددوله یوسف پسر ناصردین سبکتکین برادرمحمود(گویامیان فرخی واین ممدوح بخشنده ومهربان نیز درسفر کشمیر نقاری پیش آمده است وامیراورا درکنار رودجیلم بفربه کردن چند پیل ضعیف مأمور کرد) دوم امیر محمد پسر کوچك سلطان محمود که درسال ۴۲۱ بعد ازمرگ پدرسلطان شد و پس از پنجماه ازسلطنت برکنارو کور گردیدولی پس ازقتل

---

۱ ـ رجوع کنید بقصیده‌ی فرخی بمطلع : ای ندیمان شهریارجهان ای بزرگان درگه سلطان درهمین کتاب ۲ ـ رجوع کنید برثای فرخی دومرك محمود بمطلع : شهرغزنین نه همانست که من دیدم پار چه فتاده‌ست که امسال دگرگون شده کار درهمین کتاب

مسعود در سال ٤٣٢ دو باره با کوری بر تخت نشست و بعد از سه ماه بدست پسر سلطان مسعود مقتول شد.
فرخی درسلطنت سلطان مسعود (٤٢١-٤٣٢) مداح او بود ودرآخرسلطنت همین پادشاه (٤٢٩) چشم ازجهان بست از ممدوحان فرخی چندتن زیرنیز باید ذکرشود.
امیرنصرپسرناصردین برادر سلطان محمود که تا ٤١٢ سپهسالارخراسان بود - خاجه‌ی بزرگ احمدپسرحسن میمندی که از ٤٠١ تا ٤١٦ وزیر محمود بود و در سال ٤٢٤ درگذشت - ابوعلی حسن معروف بحسنك نیشابوری وزیر محمود که در زمان مسعود بقتل رسید - خاجه ابوبکر عبدلاه پسر یوسف سیستانی معروف بابوبکرحصیری ازندیمان فاضل و شعردوست محمود - ابوسهل احمد پسرحسن حمدونی ازبزرگان زمان‌محمود ومسعود ابلحسن علی‌پسرابلعباس فضل پسراحمد اسفراینی از بزرگان و شاعران وفاضلان دوره‌ی‌غزنویان-[1] ازشاعران‌معاصراوفردوسی، عنصری، منوچهری، عسجدی، غضایری، لبیبی بنامند.
ازفرخی دیوان شعر شامل ٩٥٦٤ بیت بهمت مرحوم عبد رسولی بطبع رسیده .
انتساب ترجمانلبلاغه بدو بکلی‌خطاست کتاب منظومی درشرح جنگهای سلطان محمود بنام دولت‌نامه که اثری از آن در دست نیست بدو منسوبست که در صحت آن نیز تردید شده دیوان شعر او بیشتر قصیده است[2] و چند غزل ورباعی وترجیع و ترکیب بند عالی و خواندنی نیزدارد .
برای اطلاع بیشتراززندگی این شاعروممدوحان اورجوع کنید بمقدمه‌ی دیوانش بقلم مرحوم عبدرسولی - جلد اول سخن و سخنوران - جلد اول تاریخ ادبیات ایران تألیف استاد محترم آقای دکترصفاوازمأخذهای قدیمتردرچهارمقاله‌ی نظامی‌عروضی حکایتی دلکش و زیبا در بیان راه یافتن فرخی بدربار چغانیان آمده که محض‌التذاذخواننده باتغییرمختصری نقل‌میشودازدوران جوانی فرخی‌درضمن این‌حکایت اطلاعهایی میتوان‌یافت.

۱- شرح حال فرخی ازروی مقدمه‌ی دیوان او بقلم‌مرحوم عبدرسولی‌وسخن سخنوران و ممدوحان او و از روی تاریخ ادبیات آقای‌دکترصفا خلاصه شد
۲- درديوان فرخی ٢١٤ قصیده ضبطست

« فرخی از سیستان بود پسر جولوغ غلام امیر خلف بانو ، طبعی بغایت نیکوداشت وشعر خوش گفتی ، وچنگ ترزدی ، وخدمت دهقانی کردی از دهاقین سیستان ، واین دهقان اورا هرسال دویست کیل پنج منی غله دادی وسد درم سیم نوحی ، اورا تمام بودی ، اما زنی خواست هم از موالی[1] خلف، وخرجش بیشتر افتادودبه[2] وزنبیل‌درافزود. فرخی بی برگ ماند ، ودر سیستان کسی‌دیگر نبود مگر امراءِ ایشان فرخی قصه‌بدهقان برداشت[3] که مرا خرج بیشتر شده‌ست ، چه شود که دهقان از آنجا که کرم اوست غله‌ی من سیسد کیل کند وسیم سدوپنجاه درم ، تا مگر با خرج من برابرشود . دهقان برپشت قصه توقیع[4] کرد که : اینقدر از تو دریغ نیست وافزون‌ازین را روی‌نیست[5]. فرخی چون بشنید مأیوس گشت واز صادر وواردا‌ستخبار میکرد که‌در اطراف واکناف عالم نشان‌ممدوحی شنود تا روی بدوآرد ، باشد که اصابتی یابد ، تاخبر کردند او را از امیر ابلمظفر چغانی بچغانیان ، که این نوع را تربیت میکند ، و این جماعت را صله وجایزه‌ی فاخر همی‌دهد ، وامروز از ملوك عصر وامراءِ وقت‌درین باب اورا یارنیست قصیده‌یی بگفت وعزیمت آن جانب کرد :

با کاروان حله برفتم ز سیستان   با حله‌ی تنیده ز دل‌بافته زجان

۱- موالی‌جمع‌مولا: « یاران وخداوندان (غیاث) وبندگان(ازاضداداست)» ح چنقد اینجا بمعنای بندگان آمده است   ۲ - دبه : « بفتح‌اول و دوم مشدد ظرفی از چرم خام‌که اکثر درآن روغن ریزند (غیاث) » ح چنقد

۳ - « قصه برداشتن و قصه رفع‌کردن بمعنی عرض حال وداد خواهی نزد سلطان یاامیر ویا وزیرست وظاهراً در قدیم عرض حال را باختصار مینوشتند و بالای چوبی نصب میکردند ودر بیرون قصر برمنظر پادشاه میداشتند وازینرو اصطلاح مزبور پدیدآمده است (امثال وحکم دهخدا) » ح چنقد ص ۳۰

٤ - توقیع « نشان‌کردن امیران وبزرگان نامه را با دستخط» ح چنقد

۵ - روی نیست : مقدور نیست

الحق نیکوقصیده‌ییست ودرووصف شعر کرده است درغایت‌نیکویی ومدح خود بینظیرست پس بر کی بساخت وروی بچغانیان نهاد ، و چون بحضرت چغانیان رسید بهار گاه بود وامیر بداغگاه ، وشنیدم کـه هجده هزارمادیان‌زهی[1] داشت‌هریکی‌را کره‌یی‌دردنبال، وهرسال‌برفتی و کرگان داغ‌فرمودی، وعمید اسعد که کدخدای امیربود بحضرت بود ونزلی[2] راست میکرد[3] تا درپی امیربرد . فرخی بنزدیك اورفت واو را قصیده‌یی خواند ، وشعر امیر بروعرضه کرد. خاجه عمید اسعد مردی فاضل‌بود وشاعردوست شعر فرخی را شعری دید تروعذب ، خوش و استادانه . فرخی راسگزیی دید بی‌اندام[4] ، جبه‌یی‌پیش وپس‌چاك پوشیده ، دستاری بزرگ سگزی‌وار در سر، وپای و کفش بس ناخوش . وشعری در آسمان هفتم هیچ باورنکرد که این شعر آن سگزی را شاید بود . برسبیل امتحان گفت : امیر بـه داغگاهست ومن میروم پیش او، وترا با خود ببرم بداغگاه، که داغگـاه عظیم خوش جاییست، جهانی درجهانی‌سبزه بینی[5]، پرخیمه وچراغ چون ستاره، ازهریکی آوازرودمیآید، وحریفان درهم نشسته وشراب همی‌نوشند وعشرت همی کنند وبدرگاه امیرآتشی افروخته‌چند[6] کوهی ، و کرگان را داغ همی کنند ، وپادشاه شراب در دست و کمند دردست دیگر شراب

۱- زهی « منسوب به زه (بکسرزاء) زایش ، وضع حمل ، نطفه ، فرزند (ناظمل اطباء) » ح چنقد . ۲ - «نزل بضم اول : آنچه پیش مهمان... نهند از طعام وجزآن ... (منتهل ارب) » ح چنقد ۳- راست میکرد : فراهم و آماده میکرد . ٤- بی‌اندام : « ناباب شوریده وبشولیده واین لغت دراصل بمعنی‌بیقاعده و نا متناسب است وباندام ، ضدآنست ومجازاً بمعنی‌فوق‌آمده و نظامی بمعنی‌نخستین ودومین آورده . (سبك شناسی‌ج۲ ص۲۰۱) » ح چنقد
٥ - این تعبیر وتوصیفهای بعدی درقصیده‌ی فرخی منظومست چنانکه بیاید
٦ - چند «همچند ، باندازه‌ی» ح چنقد ص۳٥

میخورد واسب‌میبخشد. قصیده‌یی گوی‌لایق وقت[1]، وصف داغگاه کن‌تاترا پیش امیربرم . فرخی آن شب برفت وقصیده‌یی پرداخت سخت نیکو ، و بامداد در پیش خاجه عمید اسعد آورد ، .... چون خاجه عمید اسعد این قصیده بشیند حیران فروماند ، که هرگز مثل آن بگوش اوفرونشده بود جمله‌ی‌کارها فرو گذاشت وفرخی رابرنشاند[2] وروی بامیرنهاد ، وآفتاب‌زرد پیش امیرآمد و گفت :

ایخداوندتراشاعری‌آورده‌ام که‌تادقیقی‌روی‌درنقاب‌خاك کشیده‌است کس مثل اوندیده‌ست ، وحکایت کرد آنچه رفته بود پس امیرفرخی‌را بار داد. چون درآمد خدمت کرد امیر دست داد[3] وجای نیکو نامزد کرد ، و بپرسید و بنواختش، وبعاطفت خویش امیدوارش گردانید ، وچون شراب دوری چند درگذشت فرخی برخاست وبآواز حزین و خوش این قصیـده بخواند که :

باکاروان حله برفتم ز سیستان ..

چون تمام برخواند ، امیرشعرشناس بود ونیز شعر گفتی ، ازیـن قصیده بسیارشگفتیها نمود ، عمید اسعد گفت : ایخداوند، باش تابهتر بینی پس فرخی خاموش گشت ودم درکشید تا غایت مستی امیر ، پس‌برخاست وآن قصیده‌ی‌داغگاه برخواند. امیر حیرت آورد ، پس درآن حیرت‌روی بفرخی آورد و گفت : هزار سر کره آوردند همه روی سپید وچهار دست وپای سپید ، ختلی[4]، راه تراست . تومردی سگزی وعیـاری ، چـندانکه

۱- لایق وقت : مناسب حال ۲- « برنشاندن متعدی برنشستن ، سوار کردن» ح چنقد ۳- «دست دادن ، دست‌کشیدن ، بادست اشاره‌کردن (از افادات علامه دهخدا) : فمدالامیریده (ترجمه عربی چهارمقاله) » ح چنقد

٤ - ختلی : « منسوب به ختلان (بفتح‌اول) ، ناحیتی درماوراءنهروازین اسبان نیك خیزد بسیار (حدود لعالم) (معجملبلدان) » ح چنقد

بتوانی بگیر، ترا باشد، فرخی‌را شراب تمام دریافته بود واثر کرده، بیرون آمد وزود دستار از سر فرو گرفت، خویشتن را درمیان فسیله افکند و ویك گله درپیش کرد، وبدان روی[1] دشت برد، بسیار بر چپ وراست واز هرطرف بدوانید که‌یکی نتوانست گرفت آخر الامر رباطی ویران بر کنار لشکرگاه پدید آمد کرگان درآن رباط شدند. فرخی بغایت مانده شده بود، در دهلیز رباط دستار زیرسرنهاد، وحالی[2] درخواب شد ازغایت مستی وماندگی. کرگان‌را بشمردند، چهل‌ودو بود رفتندواحوال باامیر بگفتند. امیر بسیار بخندید وشگفتیها نمود، و گفت:

مردی مقبلست، کار اوبالا گیرد. اورا و کرگان را نگاهدارید، و چون اوبیدار شود مرا بیدار کنید مثال[3] پادشاه را امتثال[4] کردند. دیگر روز بطلوع آفتاب فرخی برخاست، وامیر خود برخاسته بود ونماز کرده باردادوفرخی‌را بنواخت وآن کرگان رابکسان اوسپردند وفرخی‌رااسب با ساخت[5] خاصه فرمودودوخیمه وسه‌استروپنج سر برده وجامه‌ی‌پوشیدنی و گستردنی. وکار فرخی درخدمت او عالی شد، وتجملی تمام ساخت، پس بخدمت سلطان یمیندوله محمودرفت، وچون سلطان محمود اورامتجمل دید بهمان چشم‌درونگریست وکارش بدانجا رسید که تا بیست غلام‌سیمین کمر از پس او برنشستندی... وآن قصیده اینست[6]:

۱- روی: جانب، طرف، سوی ۲- حالی (= حال + ی‌زمانی)، درحال
۳- مثال: فرمان ٤- امتثال: فرمانبرداری ٥- ساخت: دوال وتسمه‌ی رکاب ویراق وبند بار زین اسب و برگستوان. (برهان)
٦- این عبارت و قصیده‌ی داغگاه ازمیان حکایت بپایان‌آن نقل یافت.

وصف داغگاه

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار
پرنیان هفترنگ اندر سر آرد کوهسار

خاکرا چون ناف آهو، مشك زاید بیقیاس
بید را چون پرطوطی ، برگ روید بیشمار

دوش وقت صبحدم بوی بهار آورد باد
حبذا باد شمال وخرما بوی بهار[1]

باد گویی مشك سوده دارد اندر آستین
باغ گویی لعبتان جلوه دارد بر کنار

نسترن لولوی بیضا دارد اندر مرسله
ارغوان لعل بدخشی دارد اندر گوشوار[2]

تا برآمد جامهای سرخ مل بر شاخ گل
پنجه‌های دست مردم سر فرو کرد از چنار[3]

باغ بوقلمون لباس وشاخ بوقلمون نمای
آب مروارید گون وابر مروارید بار

راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند
باغهای پرنگار از داغگاه شهریار

---

۱ ـ حبذا : « مرکب از حب وذا ، اسم اشاره ، خوشا ، نیکا ، ودر مورد استحسان ومدح استعمال شده است » ح چنقد ۲ ـ نسترن : « نسرین وآن گلیست سپید رنگ وخوشبوی (برهان ـ غیاث) ـ مرسله «بصیغه‌ی اسم مفعول مونث از باب افعال بمعنی گلوبندست یعنی زیوری که زنان ازگلو آویزند (غیاث)..... » ح چنقد ۳ ـ مل : شراب انگوری (برهان) . درین بیت حقه‌ی گل بجام شراب و برگ چنار بپنجه‌ی دست تشبیه شده وسخت زیباست .

داغگاه شهریار اکنون چنان خرم بود

کند رو از خرمی خیره بماند روزگار[1]

سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر

خیمه اندر خیمه چون سیمین حصار اندرحصار

هر کجا خیمه‌ست خفته عاشقی با دوست مست

هر کجا سبزه‌ست شادان یاری از دیدار یار

سبزه‌ها با بانگ چنگ مطربان چربدست

خیمه ها با بانگ نوش ساقیان میگسار

عاشقان بوس و کنار ونیکوان ناز وعتاب

مطربان رود وسرود وخفتگان خواب وخمار

بر در پرده سرای خسرو پیروز بخت

از پی داغ ،آتشی افروخته خورشید وار[2]

بر کشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد

گرم چون طبع جوان وزرد چون زر عیار[3]

داغها چون‌شاخهای بسد یاقوت رنگ

هریکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار[4]

ریدکان خواب نادیده مصاف اندرمصاف

مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار[5]

۱-کندرو : که اندراو ۲- افروخته : افروخته شده‌است ۳- «مطرد بروزن منبر بمعنی علم ورایت و درفش (ذیل قوامیس عرب) - عیار بکسر عین چاشنی زروسیم (غیاث) » ح چنقد ٤- بسد : مرجان ٥- ریدك . بکسر اول و فتح دال ابجد بروزن زیرك ، پسران امرد بی‌ریش و غلامان ترك مقبول باشد و بفتح اول نیزگفته اند ... (برهان)

خسرو فرخ سیر ، بربارهٔی دریا گذر

با کمند اندر میان دشت چون اسفندیاو[1]

همچو زلف نیکوان مورد گیسو ، تا بخورد

همچو عهد دوستان سالخورده استوار[2]

میرعادل بلمظفر ، شاه با پیوستگان

شادمان‌وشادخواروکامران وکامگار

هر کرا اندر کمند شست بازی در فکند

گشت نامش برسرین وشانه‌ورویش نگار[3]

هرچه زینسو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد

شاعران را با لگام وزائران را با فسار[4]

۱- سیر جمع سیرت: «روش سنت، طریقه ومذهب (منتهل‌ادب) (اقربلموارد)» ح چنقد. ۲- متن چهارمقاله مروگیسو بود تصحیح شد. خوب‌بیادم هست وقتی شاگرد دانشکده‌ی ادبی بودم سردرس استادمحترم آقای دکترمعین درمورد این‌بیت توضیح خواستم زیرا درست بنظرم نرسید (توضیح استاد محترم بیادم نمانده) چون قانع نشدم ازاستاد بزرگوارآقای جلال‌همایی‌پرسیدم‌ایشان‌بی‌تأمل‌گفتند : مروتصحیف شده و در اصل مرد (بضم اول) مخفف مورد (گیاه سبز رنگ) است که زلف بدان تشبیه شده‌است متن ترجمانلبلاغه‌ی رادویانی نیز نظر استاد را تائید میکند ولی‌تخفیف مورد لازم نیست‌آنروز هاوقتی نظراستاد همایی را برای‌آقای دکتر معین نقل‌کردم نپذیرفتند ولی درحاشیه‌ی چهارمقاله نظربعض‌معاصران راکه‌باحتمال قوی مراد استاد هماییست ذکرکرده‌اند شعری‌هم ازفرالاوی‌بشاهدتشبیه‌زلف‌بمورد آورده نوشته اند «... وبعض معاصران نیز موردگیسو یامخفف آن مردگیسو می خوانند بنابر تشبیه موی بمورد :

چون مورد سبزبودکهن موی من‌همه   دردا‌که برنشست برآن موی‌سبز، بشم، (فرالاوی) «ح چنقد»

وما متن را باعتبار ضبط محمد رادویانی درترجمانلبلاغه‌که مویدنظراستاد همایست « موردگیسو » آوردیم ۳ - « باز ،گشادگی میان هردو دست راگویند چون آنرا بگشایند ... وشبرووجب‌را نیزگفته‌اند ، وآن مقداری باشد ازدست مابین سرانگشت‌کوچك وانگشت شست ودوش وبازوویك بند انگشت را نیزگویند (برهان) ح چنقد ـ کمند شست بازی : کمندیکه درازای آن شست باز باشد ٤ - چنقد ص۵۸ - ٦۵

اینك با استفاده از سخن محققان معاصر و بمدد آمار هاییکه از دیوان او بدست آورده‌ایم سبك فرخی‌را تا حدیکه ممکنست با تحلیل و تجزیه‌ی دقیق از نظر خواننده میگذرانیم :

مرحوم علی عبدرسولی که در جمع آوری دیوان شاعران پیشین منتی عظیم برمحققان دارد دربار‌ه‌ی سبك فرخی نوشته است :

« ... وی مدیحه‌سراییست فصیحلبیان در تغزل ملیح و شیرین‌زبان طبعی ساده وسرشاردارد درسخن راه تعقید وتکلف وتخیلات غریب‌ناپسند نمی سپارد کلامش منسجم ومنظم وبیانش مطبوع و دلنشین است رقت و سلاست‌وفصاحت وجزالت‌از شعرش‌پیداست فکرروشن وقریحه‌ی‌مستحسن وروح نشاط وطرب در بیانش ظاهر وهویدا، معانی فلسفی و دقایق حکمی ونکات اخلاقی در کلماتش کمتر دیده میشود درحسن‌تغزل سر آمدهمگنان است در حلاوت بیان و اقتـدار بر تعبیر معانی لطیف و حسن صیاغت در قوالب الفاظ مأنوس‌واحتراز ازاستعمال‌وایرادکلمات‌غریب ووحشی‌استادی زبر دست است شعرش خالی از حشو وتصنعات‌نامطبوعست متانت‌وپختگی وسهولت وروانی را جمع کرده وافکار دقیق را در لباس الفاظ رقیق بیرون آورده وچون شعر وموسیقی‌رضیع یك‌پستان و کودك یك دبستانند نغمه‌ی خوش وزخمه‌ی دلکش او بلطف طبع واستقامت ذوقش یاری کرده و این شیوایی وزیبایی بیان را بظهور آورده ..»[1]

استاد محترم‌آقای سعید نفیسی درباره‌ی سبك فرخی نوشته است :

«فرخی نخستین گوینده‌ییست که‌روش باصطلاح سهل وممتنع‌یعنی زبان بسیار ساده وبی کنایه واستعاره بکار برده وپیشوای آن سبکیست که

---

۱ ــ ص«ح»مقدمه‌ی دیوان فرخی

دویست سال بعد سعدی آنرا باوج کمال ودلربایی رسانده است»[1]

این بیان آقای نفیسی مطابق با واقع سبك فرخی و بتقریب شبیه همان نظریست که رشید وطواط در حدایقسحر اظهار داشته وسخن سهل وممتنع را در عجم خاص فرخی دانسته است منتها رشید عظمت سعدی را درك نکرده تا نتیجه‌ی عالی روش سخن فرخی را در غزلهای شیوای شاعر بزرگ ایران بیابد.

آقای فروزانفر همین صفت‌سهل وممتنع را در شعر فرخی‌تشخیص داده بنحو گسترده تری درباره‌ی سبك اومینویسد:

« فرخی شاعریست ظریف طبع وخوش بیان با لهجه‌ی نرم و سبك ساده در سخن پردازی مسلط ودر تعبیر مقتدر دارای‌معانی وعبارات سهل و کلمات خوش آهنگ که بر ظرافت طبع و سماحت خاطرش بهترین دلیل است.

ابیاتش‌باندازه‌یی‌ساده وطبیعی‌واز هر گونه‌تعقید وحشوبر کنارست که گویی اسلوب‌شعر ونظم مخصوص آنرا از یاد برده وبجای اینکه‌شعر بگوید محاوره کرده وصحبت داشته است ولی پس از اندك تأمل و توجه میتوان دانست که فرخی درآن ابیات شیرین وروان نظم شعری و اسلوب نظمی را بتمام و کمال بکار برده ودر اعمال قوانین بلاغت خودداری‌نکرده وفقط توانایی خاطر وروانی‌قریحه‌ی اوست که نظم‌را با همه دقت‌درصورت محاوره نمایش‌میدهد»[2]

آنچه‌تااینجا از قول‌محققان معاصر نقل کردم درباره‌ی سبك‌فرخی صادق میدانم ودرست منطبق است‌باآنچه خود از مطالعه‌ی شعر او نتیجه

۱- مقدمه‌ی دیوان عسجدی ۲- سخف ج۱ ص۱۱۲

گرفته‌ام وچون این استادان زودتر از من خامه برنـامه نهاده اند عبارت آنان رابعین نقل کردم.

اما از میان آن سه محقق آقای فروزانفر دنباله‌ی سخن خـود را گرفته واز راه راست منحرف گشته وبنا بذوق خود ادامه داده است :

«... خیالش هر چند وسیع است لیکن عمق ندارد معانی فلسفی و اخلاقی در دیوانش بندرت دیده میشود پس اگر خیالش همانطور که وسیع است عمیق واشعارش چنانکه روانست دارای معانی دقیق می بود دیوانش از مهمات کتب بشمار میرفت»[1]

ولی بنظر ما لطف شعر فرخی باینست که از «معانی فلسفی ودقیق» خالیست و اگر دیوانش باینگونه آلودگیهـا ممتلی بود ارزش نداشت بگذار خیال عمیق درشعر فرخی نباشد واز «مهمات کتب» بشمار نرود ـ بیان احساس ، معاشقه ومغازله ، وصف طبیعت، سخن آوارگی وهوسبازی دل را با خیال عمیق فلسفی ومعنی دقیق علمی چکار؟ ازمتقدمان شعر فارسی تنها چند دیوان بسلامت مانده وپاك ومنقح بدست ما رسیده چه اصراری داری که بخیال فلسفی آلوده باشد «علم اخلاق» از فن شعر جداست این چه توقعیست؟ مگر همه مردمان میتوانند از هر جهت کامل وبهمه صفتهای عالی مزین باشند وشایستگی « معلمی اخلاق » را بیابند ـ فرخی شاعری است بتمام معنی عاشق ، شیفته ، هوسباز ، دلی دارد جویای زلف مشکین وچشم سیاه ، طبعش غزلسرا وعیش طلب وعشرت خوست بیان احساس میکند از ملامت قاضی و طعن مفتی بی‌پرواست ـ بقدر کافی از شیفته حالی او گفتگو خواهد شد .

---

۱ ـ سخف ج ۱ ص ۱۱۳

استاد محترم آقای دکتر صفا نیز دربارهٔ سبک فرخی همان سادگی وروانی و صفت سهل وممتنع را بدینطریق متذکر شده است :

« فرخی یکی از بهترین شاعران قصیده سرای ایرانیست . سخنان وی درمیان سخنسرایان بسادگی وروانی و استحکام ومتانت ممتازست . وی در استفاده از افکار واحساسات عادی وبیان آنها بزبان سادهٔ روشن وروان چندان مهارت بکار برده که از این حیث گاه درست بپایهٔ سعدی شاعر بزرگ دوقرن ونیم بعد از خود میرسد یعنی همان سادگی و لطف ذوق ورقت احساسات وشیرینی بیان را که اودرمیان غزلسرایان داردفرخی درمیان قصیده گویان عهد خود داراست . وچنانکه گفته‌اند سخن سهل و ممتنع درعربی خاص ابوفراس(۳۲۰-۳۵۷) و در پارسی خاص فرخی بود.

تغزلات فرخی از حیث اشتمال برمعانی بدیع عشقی و احساسات و عواطف بی‌پیرایهٔ شاعر که گاه بی‌پرده اظهار شده مشهورست و او درین تغزلات انواع احساساتی را که برعاشق در احوال مختلف دست میدهد بیان داشته ودر مدح نیز قدرت خلاقهٔ خودرا دراوصاف رایع ممدوحان بکار انداخته است .

همه‌جاازسخن اوچیره‌دستی دروصف آشکارست ودرانواع توصیفات او از قبیل اوصاف طبیعت ومعاشیق و ممدوحان واعمال آنها و میدانهای جنگ ونظایر اینهااین‌مهارت مشهود میباشد شوخ طبعی شاعرو گستاخی اودر برابر ممدوحان خویش نیز رونقی خاص باشعارش بخشیده است...» [۱]

چنانکه ملاحظه شد آقای دکتر صفا نیز همان امتیاز را در شعر فرخی یافته‌اند باضافهٔ چند خصوصیت که در شعراو بتمام و کمال صادق

---

۱ - تص . ص۴۵۵

است و آن بی پروایی و گستاخی فرخی است در بیان خواسته های دل در برابر ممدوحان و همچنین بیان حالهای مختلفی که بعاشق غلبه میکند ما در انتخاب خود از شعر فرخی این نکته را رعایت کرده‌ایم وتغزلهایی را آورده‌ایم که خواننده را بروح وشیفته حالی عجیب او آشنا کند.

آقای سعید نفیسی در مقدمه‌ی دیوان عسجدی و آقای دکتر صفا درسبك فرخی چنانکه گذشت بتأثر سعدی ازسخن فرخی اشاره کرده‌اند از جهت روانی‌وسادگی‌بیان واستفاده اززبان متداول‌میان مردمان‌ولطف احساس وتوجه‌بمعشوق‌ظاهری تاحدی محسوس، این مطلب درست بنظر میرسد نگارنده ضمن مطالعه‌ی دیوان فرخی با سابقه‌ی ذهنی که از شعر غزلسرای بزرگ سده‌ی هشتم هجری یعنی خاجه حافظ داشتم گاهی باشتراك و شباهت معنی و مضمون شعر ایندو شاعر برخوردم تنها تفاوتی که میان معاشقه‌ی ایندو بنظر میرسد اینست که معشوق فرخی همیشه شخصی است خارجی وظاهری که‌سحرگاه ازخیمه میگریزد ودر کنار او میآرمد وفرخی بحس ولمس ازو بهره‌مندست درصورتیکه محبوب حافظ بیشتر خیالی واز عالم معنا وحقیقت، سحربسراغ اومیاید اما ازراه‌خیال، شب بغمگساری اومیشتابد ولی‌از طریق رؤیا، معشوق فرخی جان جهان وپسند عالمیان است از محبوب حافظ نیز دل جهانی خرم است - فرخی از مفتی وواعظ وهمه اهل ظاهر گریزان و بیزارست وآنهارا ریاکارودروغ پرداز می‌پندارد، شیخ دستار بند را روز در محراب وشب درمیخانه مست وبی‌خبر می‌بیند حافظ هم دشمن زاهد و واعظ ومفتی وشیخ‌ریاکارست او را روز، مقتدای‌مردم وشب، شرابخوار بیخبر می داند.

فرخی وحافظ هر دوببی اعتباری جهان واقفند هر دوّ زوال حسن

را درسپیدی بنا گوش‌معشوق دیده‌اند باغتنام فرصت ودرك لذت آنی اصرار دارند - دست وپای توبه‌ی این هردوشاعر را بهار توبه شکن سست‌میکند وساغر باده‌ی گلگونرا بدست آنان میدهد - چشم نرگس جویبار و بالای سروچمن چشم وبالای معشوق را در نظر این هردوشاعر مجسم میکند شاهدهای تاثیر شدید حافظ را از تغزلهای لطیف وعاشقانه‌ی فرخی بلفظ و معنی در کتاب «غزلسرایان» آورده‌ام واگر عمری باشد پس از اتمام کار قصیده سرایان در دسترس همگان قرار خواهم داد - اینجا تنها چندکلمه برای روشن شدن سبك فرخی بطریقی که سبب ملال خاطرخواننده‌نباشد مینویسم وپس از آن آماریرا که از قصیده‌های او فراهم آورده‌ام از نظر دوستاران میگذرانم .



برای یافتن بهترین نمونه‌های شعر واقعی ومحض که ازعنصرهای بیگانه آسوده باشد بی‌هیچ تردید باید بسراغ دیوان غزل شاعران فارسی رفت زیراغزل پاکترین وخالصترین نوع شعرست وبرای شناختن‌سابقه‌ی غزل و یافتن نحوه‌ی تکامل و تحول آن باید تغزلهای شاعران متقدم را جستجو کرد زیرا که غزل منشعب از قصیده است وغزل هر قصیده همان چند بیت ابتدای آنست که تغزل مینامند و برای من جای هیچ تردید نیست که در زبان شاعران متقدم غزل‌بمعنای تغزل بکار میرفته‌وشاهدهای فراوان دارم که مقام آن مقدمه‌ی کتاب غزلسرایانست - حال اگر کسی بخواهد بهترین نمونه‌های تغزل را بیابد وجان تشنه کام و مشتاق خود را ازمعنی ومضمون عاشقانه، لطف وظریفی احساس‌ووصفهای‌زیبا ورنگین طبیعت ، شرابخواری رندانه‌ی شاعران عاشق سیراب کند ، ناچار

وبحکم ذوق سلیم باید بخواندن تغزلهای لوند وفریبای شاعر نازك دل و لطیف طبع،فرخی سیستانی دلبندد زیرا تغزلهای فرخی مکتب‌های نخستین عشق وشیفتگی را دربرابر چشم جوینده میگشاید وزمینه‌ی التذاذ های عمیق ومستی‌های جاویدانرا در روح ابجد خوانان عشق ودلدادگی فراهم میکند.

فرخی در تغزلهای خود مردیست عاشق، شیفته، بیدل، بیقرار، شادکام، پای کوب، باده گسار، زود رنج، نازك دل، زود خشم، شاهدباز، خوشگذران، نالان، آسیمه سر، عاشق دل، بی‌تاب، ناشکیبا، معشوق او یکی نیست، دوتا وسه‌تا نیست، هرکه زیباست، هرکه زلفین سیاه ولب عقیقین دارد دلبندفرخی‌است.

هرکه‌با فرخی بسازد وناز اوبجان بخرد معشوق اوست، فرخی‌او را می‌ستاید، بناز وکرشمه‌ی اوجان میدهد اورا موضوع تغزلهای زیبا و لوند خود میکند.

معشوق فرخی بیشترجوانیست لشکری، درع پوش، خود بسر، سرهنگ، گاهی کود کیست‌نورسته، سبزخط، لاله روی، عقیق‌لب،خوش سرین، لاغرمیان.

گاهی شاهد کرداریست نحیف ونزار، باریك اندام، وخیال صفت که بیشترشب گریزان وترسان بسراغ او میآید، چنگ مینوازد، می مینوشد، مست وبیخبر درکنار فرخی میآرامد.

گاهی هم درخشم فرومیرود از سخن فرخی قهر میکند، گله سر میدهد، میگریزد.

فرخی در وصال شاداست، میخندد، باده مینوشد، چنگ مینوازد

پای میکوبد، دست می‌افشاند ، از همه جا بیخبر محوجمال معشوق ومست وصال اوست ، یك جان بسه بوسه میدهد .

درهجران او، از بلای عشق مینالد ، از آشفته سری میگرید،بادل گفتگومیکند ، دل را سبب آشفتگی خود میداند ، از معشوق پرستی او شکایت میکند ، داستان گفتگوی فرخی با دل آشفته‌ی عاشق خویش دراز است ، شاید بتوان گفت درتغزلهای عاشقانه‌ی اواین بحث غلبه داردوسخت دلکش وفریباست ، هیچ شاعری تااین حد بنوای تار دل آشنایی ندارد و قدرت انتقال لرزشهای موزون وناموزون ، محزون و شادی انگیز او را نیافته است .

فرخی بزبان دل سخت آشناست ، بهترین ترجمان دل است ، در بیان حال اوخیانت پیشه نیست . هرچه حس میکند ، هرچه میخواهدباز میگوید ، بی هیچ تحریف ، بی‌هیچ تصنع آزاد از هرقید وبند، صادقانه واسطه‌ی دل خویش است وفغان اورا بگوش عاشقان شعرمیرساند.خواننده بظن نیفتدکه من قصد جمله سازی دارم . من از روی شعرفرخی، ازروی نغمه‌های مستانه‌ی او این چند سطر را فراهم کرده‌ام که تاحدی شناختن اوآسان شود .

فرخی از ملامت معشوق گله‌مند است وهم اورا سبب عشق وشیفته حالی خود می‌پندارد .

نسبت باوبیوفا نیست اما اگر بهنگام قهراو معشوقی دیگر،بزمی دیگر ، شرابی مستی بخش تریافت ، از خوشی باز نمی ایستد ، پیوند جاودان با سرگیسوی اونبسته ، اورا دوست میدارد که‌کام دل گیرد.هرکه کام دل اوروا کند محبوب اوست ـ اولذت گناه را سخت چشیده بدان‌انس

دارد . ازماه روزه بیزارست، به‌عید رمضان امید می‌بندد، بیشترسال بآشکارا باده مینوشد ، کمتر آنـرا از بیم ملامت بپنهانی کام دل میگیرد ، بعـفو پروردگار امیدوار ، درارتکاب گناه بی‌پرواست .

دل اوپیك بلاست ، اورا بدام عشق میکشاند هرروز هوایی تـازه دارد، یاری تازه می‌پسندد، با هیچکس بسرنمیبرد ، آینه‌ی عشق است هرروی زیبا بازتابی درآن از خود بیادگار می‌نشاند ، هرروز زلف تابدار نقشی بر آن می بندد . از روزگار وصال خبر میدهد ، بدوران جدایی گواهست ، دل او پیك عشقست ، از همه حال آگاهی دارد ، بلای جـان فرخی است آفت ایمان ، سرمایه‌ی گناه ، علت بدنـامی و سبب رسوایی اوست .

درعشق بی‌پرواست ، چندانکه غیرت خاجه وخشم سلطان بهیـچ نمیگیرد واز عشق بدلبندان آنان پروا ندارد ، هرکه زیبا بود ، هرکه را پسندید،دوست میدارد خواه دلبند خواجه خواه معشوقه سلطان دشمن جان فرخیست ، سرمایه‌ی آزار وآوارگی اوست .

گله فرخی از بلای او بیش از شکوه از جور دشمنانست .

دل نیست ، کانون عشق ، آینه‌ی جمال ، آتشدان محبت ونظرگاه معشوق است .

دل نیست ، دریای خون وآتش ، شهر عشق وشیدایی ودنیای بلاست سرچشمه‌ی سرشك فرخی آتش فشان آه وناله‌ی اوست . اختیار زندگی از دست او گرفته . فرخی حذراز عشق خواهد کرد اما اختیار ازونیست. در پیری خود را بایسته‌ی عشق نمیداند اما اگر بسوی اوآمد سربر خط فرمان اومی‌نهد .

اول‌شب گوش به‌نغمه‌ی چنگ می‌سپارد ، میانه‌ی شب می‌مینوشد ، آخرشب ببوس و کنار دل خوش میکند .

همواره با عاشقی خوش است واگر یاری بهتریابد برخوشی‌دل او افروده میگردد ـ بساط‌کامرانی اومهیاست ومانند معشوق خود هـر روز هزاران‌هزارمیتواندیافت‌امامعشوق‌اوعاشقی‌چون‌فرخی‌نتواندیافت. معشوق فرخی بیشتر سحرگاهان از خیمه‌ی خود میگریزد ودرکنار اومیآرمد .

فرخی ببوسه‌ی تنها خشنود نیست هم بوسه میخواهد و هم کنـار هم دیگر معنیها که بدان ماند .

از هشیاری بمستی پناه‌میبرد، از روزه‌داشتن زاهدانه ومی‌نخوردن حاکمانه سخت دلتنگ است .

آشتی اوبا دوست مشروط است ، تسلیم محض نیست .

از آغاز شب‌تا سپیده دم درمیان‌بتان باده نوشی میکند ودرانتخاب دلبر ازمیان ساقیان ساده‌حیرانست ـ در روزگار هجران داغ بردل بباغ میرود و بخاطره های دوران وصال زاری میکند وباد نرگس وسرو بیـاد چشم وبالای معشوق سخن میگوید

دلش نه یکجابل چندین جای گروگان عشق است .

دل فرخی لشکرگاه بتان لشکری است ـ ازهرکه بدو چشم دارد می میستاند ، هرکرا دل اوبخواهد در بر میکشد هنوزعشق یاری سرای دل اونپرداخته عشقی تازه حلقه میکوبد .

باید بگویم :

مطالعه‌ی دیوان فرخی وسوسه‌یی تازه‌درجان من برانگیخت‌وهای وهویی دیگربپا ساخت . احساس شدید فرخی بشدت مرا از خود بیخود

کرد، عشقهای فراموش شده را بیاد آورد، خاطره‌های تاریك را روشنی بخشید، برؤیای نیم جان گذشته‌ها جان دمید از دل سخن گفت، از بلای عشق نالید، جان داد ومهر خرید، دل سپرد وبوسه گرفت رنجید و قهر کرد، عذر پذیرفت واز درآشتی درآمد.

باداغ ودرد دوست بباغ رفت، بخاطره های دوران وصل گریست، باگل و گیاه سخن گفت

از غیرت معشوق از گریه‌ی زار زار او، از وداع جانگدازهنگام سفر داستانها خواند باده‌ها نوشید، بجان زاهدان ظاهرپرست دشنامها فرستاد، زخمه‌ها بتار چنگ زد، ناله‌ها از نهادرود برآورد، ازشب‌مستی وعشق، ازسحرگاه جلوه‌ی معشوق، ازبیم رسوایی، از رندی و بی‌پروایی از شیفتگی وشیدایی دل خویش حکایتها گفت. از غم یکساله‌ی فراق و از تیمار شش ساله‌ی‌هجران شکایتها کرد و راز دل گفت. پیش‌معشوق‌ونزد ممدوح سرنهان آشکار کرد، پرده‌ی شرم درید، دست حیا شکست هرچه خواست گفت، هرچه کرد شرح داد - یکبار دیگرجان مشتاق مرا بناله آورد و نواخت، سخنهای شیرین و نرم خوش بگوش دلم فروخواند، حدیث عشق از یاد رفته گفت، حکایت جفای دلبران آغاز کرد، وسوسه‌یی تازه درجان من برانگیخت، هایهویی دیگر بپا ساخت، چندان که درانتخاب تغزلهای او وتناسب آن با کتاب حیران ماندم، هرچه در دیر پسندی اصرار کردم هرچه بید سلیقگی کوشیدم کمتر توانستم خودراازمتوسط‌ترین تغزلهای اورها کنم. هرچه تغزل داشت زیبا بود، هرجا طبیعت را وصف کرده بود رنگین‌ودلفریب بنظر رسید، انتخاب تغزلهای فرخی‌درین کتاب از حد اعتدال بیرون شد دریغم آمد که خواننده اگر بهمه‌ی سخنان او

آشنا نیست ، بیشتر تغزلهای زیبای اورا نبیند ، شاید هم درین دلسوزی دایگانه‌کاسه‌ی گرمتر از آش شده باشم دراینصورت از خواننده پوزش میطلبم واورا بخواندن تغزلهای بتمام معنا لوند وفریبای فرخی و تماشای معشوقکان زود خشم ودیر مهر ودلبندان باده گسار وعاشق نواز اودعوت میکنم .



اینك پیش ازآنکه منتخب تغزلهای اورا نقل کنم آمارهایی‌را که از دیوانش گرد آورده‌ام از نظر محققان میگذرانم شاید سبب مزید فایدتی وموجب برانگیختن‌رغبتی شود .

از فرخی ۲۱٤ قصیده‌ی دلکش و زیبا بجا مانده ٤۰ قصیده‌ی اوبا ردیف وبقیه بی‌ردیفست .

ردیفهای اوهمه ساده وطبیعی وآسانست تنها سه ردیف اسمی دارد که ضمیرست مثل «تو، او، م» و۲۵ ردیف حرفی(یاهای نسبت ، مصدری ، نکره) و۱۲ ردیف فعلی مانند: آید ، شود ، است ، داری ، باد ـ بنابراین اومثل بیشتر شاعران معاصرخود برردیف توجه نداشته واسیر تصنع‌وتکلف بساختن ردیفهای مشکل ودور از طبیعت زبان نشده است .

در قافیه اول به «ر» ودوم‌به «ن» توجه دارد ونسبت اولی بدوم ازدو بیك نیز چیزی افزونست . دردرجه‌ی سوم بترتیب بقافیه های «آ» ، «ه» ، «م» ، «د» ، «ب» و «ل» شعر ساخته است ،

چنانکه گفته‌شد قسمت عمده‌ی شهرت وهنر فرخی‌در گروتغزلهای زیبای اوست وازآماریکه ما گرفته‌ایم چنین نتیجه میشود که باینقسمت از قصیده توجه خاص و شدید و رغبت تمام داشته است ، قسمت

اعظم قصیده‌های او با تغزل آغاز میشود و قصیده های بی‌تغزل او انگشت شمارست بطوریکه ازمیان ۲۱۴ قصیده‌ی او تنها ٤٤ قصیده‌ی بی‌تغزل میبابیم که در آنها نیز گاهی بطریقی مقدمه‌یی طرح میکند. دریکی ازین قصیده‌های خود تغزلی در آخر میآورد و بطریق تجدیدمطلع ذوق تغزل پسندو معاشقه خوی خود را سیراب میکند و آن قصیده‌ییست که در ص ١٠٦ آمده و خود نوعی از طرحهای قصیده است و در نشاندادن سیر تحول و نوعهای قصیده‌قابل‌توجه‌است ـ قصیده‌ی ص ۹۲ در رثای سلطانست وقصیده‌ی ص ۲٦۹ در تقاضای شفاعت از ندیمان سلطان ساخته شده وهیچیك جای تغزل نیست برای اطلاع از قصیده های بی تغزل فرخی رجوع کنید بصفحه‌های ۱۹ ، ۲۲ ، ۳۰ ، ۳۵ ، ۳۷ ، ۳۹ ، ٤۱ ، ٤۷ ، ٥۲ ، ٥٤ ، ٥٦ ، ۷٦ ، ۸۱ ، ۸۷ ، ۱۰٤ ، ۱۱۷ ، ۱۳۳ ، ۱۳٤ ، ۱٥٤ ، ۱۹۱ ، ۱۹٦ ، ۲۰۸ ، ۲۲۳ ، ۲۲۷ ، ۲۳۳ ، ۲٤۰ ، ۲٥۰ ، ۲٥۱ ، ۲٥٦ ، ۲٦۱ ، ۲٦٥ ، ۲٦۷ ، ۲۹۰ ، ۳۰۱ ، ۳٤۰ ، ۳٤۱ ، ۳٤٥ ، ۳٤٦ ، ۳٤۸ ، ۳٥٦ ، ۳٦۰ ، ۳۹۱ .

درقصیده‌های ص ۳۹۲ و ٤۰۲ وصف باغ سلطان وایوان خاجه بجای تغزل آمده .

قصیده‌های تغزل‌دار فرخی خود دارای چند قسمت متمایزست در بعضی معاشقه‌ی تنها ، در برخی و صف طبیعت ، در پاره‌یی و صف طبیعت ومعاشقه دیده میشود وشوق بشراب، گفتگو از بلای دل و شرح حالهای عاشقانه درضمن آنهاست که برای اطلاع خواننده بقید صفحه‌مشخص‌شده است برای اطلاع از تغزلهای عاشقانه‌ی فرخی رجوع کنید بصفحه‌های :

۵ ۱۰ بیت
۸ ۱۳ »
۲۲ ۹ »
۲۴ ۷ »
۲۵ ۹ »
۲۷ ۹ »
۲۹ ۷ »
۴۰ ۹ »
۴۳ گفتگو بادل ۸ بیت
۴۴ ۹ بیت
۴۶ ۸ »
۶۰ ۱۶ بیت درمعنای عشق این تغزل
اززحمت مدیحه آسوده است
۹۰ ۷ بیت
۹۵ ۹ بیت
۱۰۰ ۱۳ بیت
۱۰۲ ۸ بیت
۱۱۱ معاشقه وشرابخواری ۱۶ بیت
۱۱۳ ۱۰ بیت
۱۱۹ ۹ بیت
۱۲۱ ۹ بیت
۱۲۲ ۹ بیت
۱۲۴ ۱۰ بیت
۱۲۶ ۱۳ بیت
۱۲۸ ۶ بیت
۱۳۰ ۱۰ بیت
۱۴۰ ۸ بیت
۱۴۱ ۸ بیت
۱۴۳ ۷ بیت
۱۴۵ ۱۰ بیت
۱۴۸ ۲۲ بیت
۱۵۵ ۶ بیت

۱۵۸ ۸ بیت
۱۶۰ ۱۳ بیت
۱۶۳ ۱۱ بیت
۱۶۵ ۷ بیت
۱۶۷ ۹ بیت
۱۷۱ ۸ بیت
۱۷۲ ۸ بیت
۱۷۵ شوق بشراب و معاشقه ۸ بیت
۱۸۲ ۱۲ بیت
۱۸۳ شکایت ازدل
۱۸۵ ۱۴ بیت
۱۸۸ ۸ بیت
۱۹۳ ۸ بیت
۱۹۴ ۶ بیت
۱۹۷ ۶ بیت
۱۹۸ ۷ بیت
۲۰۱ ۹ بیت
۲۰۵ ۷ بیت
۲۰۶ ۹ بیت
۲۱۰ ۶ بیت
۲۱۳ ۸ بیت
۲۱۵ ۷ بیت
۲۱۷ ۱۲ بیت
۲۲۴ معاشقه وشوق بشراب ۸ بیت
۲۲۶ شرح شرابخواری و معاشقه ی
شب دوش ۹ بیت
۲۳۱ عزم سفربسوی معشوق ۶ بیت
۲۳۸ ۸ بیت
۲۴۲ عزم سفر ۱۷ بیت
۲۴۴ ۶ بیت
۲۴۵ ۷ بیت
۲۴۸ ۹ بیت

۲۷۱ ۱۰ بیت
۲۷۳ سئوال وجواب بامعشوق ۱۰ بیت
۲۷۵ ۱۳ بیت
۲۷۷ ۱۰ بیت
۲۷۹ غم عشق ۱۲ بیت
۲۸۳ ۹ بیت
۲۸۸ ٦ بیت
۲۹۱ ۷ بیت
۲۹٤ ۱۳ بیت
۲۹٦ ۸ بیت
۳۰۳ ۹ بیت
۳۰۷ ۷ بیت
۳۱۰ ۱۲ بیت
۳۱۲ سئوال وجواب بامعشوق ۱۰ بیت
۳۱۳ ٦ بیت
۳۱٦ ۱۳ بیت
۳۱۹ ۱٤ بیت
۳۲۱ ۸ بیت
۳۲۳ ۵ بیت
۳۲۵ ۷ بیت
۳۲۸ ۹ بیت
۳۳۳ ۸ بیت
۳٤۲ ۹ بیت
۳٤۹ ۸ بیت
۳۵۳ ۹ بیت
۳۵۵ ۸ بیت
۳۵۷ ۷ بیت
۳۵۹ ۸ بیت
۳٦۱ ۸ بیت
۳٦۳ ۱۰ بیت
۳٦۷ ۱۰ بیت
۳٦۹ ۹ بیت

۳۷۱ ۱۲ بیت
۳۷۳ معاشقه‌وشوق بشراب وسماع ۷ بیت
۳۷۵ ۹ بیت
۳۷۷ گفتگوی با بادوخبرمعشوق ۷ بیت
۳۷۹ ۹ بیت
۳۸۱ ۹ بیت
۳۸۲ گفتگوبا ابر، وغم‌عشق ۱۵ بیت
۳۸٤ ۲۳ بیت
۳۸٦ سخن از دل ٦ بیت
۳۸۸ ۱۰ بیت
۳۹۳ معاشقه وشوق وبشراب ۸ بیت
۳۹٤ ۷ بیت
۳۹٦ سخن ازدل‌وعشق ۱۳ بیت
۳۹۸ ٦ بیت
۳۹۹ ۱۰ بیت
٤۰۰ ۱۰ بیت
٤۰۳ ٦ بیت

و برای اطلاع ازتغزلهاییکه درآنها وصف طبیعت وجهه‌ی نظرفرخی بوده رجوع کنید بصفحه های

۲ وصف ابر ۱۰ بیت
٤ ۹ بیت
۹ ۹ بیت
۱٤ ۱۱ بیت
٤۱ ۱ بیت
٤۹ صفت آتش‌جشن‌سده ۲۰ بیت
۸٤ ۱۱ بیت
۱۰۹ وصف‌طبیعت‌وستایش بلخ ۱٦ بیت
۱۳۷ ۵ بیت
۱٦۸ ۲٦ بیت
۱۷۳ ۸ بیت
۱۷۷ تمام قصیده وصفست

۱۹۰ ۹ بیت
۲۱۲ ۸ بیت
۲۱۹ ۱۲ بیت
۲۲۱ ۱۱ بیت
۲۲۹ پیغام گل بمی ۱۸ بیت
۲۸۲ ۷ بیت
۲۹۸ ۱۰ بیت
۳۰۰ ۱۱ بیت
۳۰۵ ٤ بیت
۳۱٤ ۱۱ بیت
۳۱۷ ۷ بیت
۳۲۷ ۷ بیت
۳۳۵ ۱۵ بیت
۳۵۱ ۸ بیت
۳٦۸ ۷ بیت

و برای طلاع از تغزلهاییکه وصف طبیعت وشوق بشراب ، معاشقه وشرح حال عاشقانه در آنها بهم پیوسته یا وصفهای دیگری غیرازمعنیهای عشقی ووصف طبیعت در آنها دیده میشود رجوع کنید بصفحه‌های:

۱۱ طلب‌شراب ووصف طبیعت ۲۰ بیت
۱٦ شادی ازعیدرمضان وطلب شراب ۱۰ بیت
۱۷ معاشقه وتوصیف طبیعت ۱۵ بیت
۳۸ وصف شرابخواری سلطان ٦ بیت
٦۱ توصیف طبیعت و سخن عشق ۱۰ بیت
٦۷ مقدمه برای مدح ۵ بیت
۸۲ طراحی برای گریز بمدح ٤ بیت
۹۷ توصیف طبیعت ومعاشقه ۲۱ بیت
۱۰٦ درتهنیت عیدرمضان وطلب ساقی ومطرب ۱۳ بیت تجدیدمطلع کرده و غزلی در آخر قصیده آورده ۵ بیت معاشقه است.
۱۱۵ غم‌هجران وملال ازخزان ۱۱ بیت
۱۳۸ شادی ازبهار و طلب شراب از معشوق ٦ بیت
۱٤۷ توصیف بهار، معاشقه طلب‌شراب ۱۰ بیت
۱۵۱ درتهنیت عید روزه و معاشقه ۱٤ بیت
۱۵۷ شادی ازعیدروزه وطلب‌شراب ۸ بیت
۱٦۲ تهنیت عید ، ملال ازماه‌رمضان شوق بشراب ۹ بیت
۱۸۷ توصیف طبیعت و سخن‌ازعشق ۸ بیت
۱۹۹ تهنیت عید روزه واشتیاق‌بباده گساری ۱۲ بیت
۲۳۵ توصیف طبیعت و شوق بشراب ۱۳ بیت
۲٤۷ شادی ازعید روزه وشوق بمی و معشوق ۹ بیت
۲۵٤ سخن ازمعشوق وطبیعت ۱۱ بیت
۲۵۸ معاشقه ، بیان حال ، وصف طبیعت ۲۷ بیت
۳۰۸ معاشقه، میل بباده گساری‌وصف طبیعت ۱۲ بیت
۳۲٤ سخن دل وتوصیف‌طبیعت ۸ بیت
۳۳۱ صفت شعر ۱۱ بیت
۳۳٦ توصیف شکارسلطان ۷ بیت
۳٤٤ تهنیت عید و سخن از معشوق ۷ بیت

۳٦۵ صفت شمشیر ممدوح ۱۷ بیت ۳۹۰ مهرگان ٦ بیت	درقصیده‌ی ص ۲٦۳ تغزل بعد ازچند بیت آمده است.

توجه فرخی بشاعران پیش ازخود

در دیوان فرخی چند قصیده هست که نظیر آن بوزن وقافیه و گاهی موضوع در دیوان شاعران معاصر او یافته میشود وتقدم وتأخر تاریخ سروده شدن آنها برما معلوم نیست ـ اما درچند مورد تأثراین شاعر ازشاعران پیش ازخود دیده میشود که ذکر آن برای روشن شدن طریقه‌ی او بی نتیجه نیست.

آقای فروزانفر نوشته است :

«سبك واسلوب اوهمان طریقه و روش ابلحسن کسایی است که از تشبیهات آن کاسته و برمعانی عشقی آن افزوده است...» اما ایشان شاهدی ذکر نکرده‌اند ومانیز مقدار قابل توجه واستنادی از شعر کسایی دردست نداریم کـه میزان این توجه فرخی را بشعر او تعیین کنیم فقط متذکر میشویم که قصیده‌ی فرخی بمطلع :

همیشه گفتی اندر جهان بحسن و جمال
چو یار من نبود این حدیث بود محال

بطریق قصیده‌ی معروف کسایی بمطلع :

بسیسد و چهل و یك رسید نوبت سال
چهار شنبه و سه روز مانده از شوال

ساخته شده وشاعران دیگر نیز این قصیده را ساخته‌اند .

فرخی دوبیت از فضل پسر عباس ربنجنی را دریکی از قصیده های خود بتضمین آورده است .

در قصیده‌ی بمطلع :

هرکه بود از یمین دولت شاد   دل بمهـر جمال ملـت داد

گوید :

سخت‌خوب آیداین‌دو بیت‌مرا — که شنیدم ز شاعـ ری استاد

« پادشاهی گذشت پاك نژاد — پادشاهی نشست فرخ زاد »

« بر گذشته همه جهان‌غمگین — وز نشسته همه جهان دلشاد »

ص ٤١ دیوان فرخی

در قصیده‌ی دیگر بمطلع :

دوست دارم کودك سیمین‌بر بیجاده لب

هر کجا زیشان‌یکی‌بینی‌مرا آنجاطلب

دلارامی ونغزی معشوق را بغزلهای شهید بلخی (درگذشته بسال ٣٢٥) و دلاویزی و خوبی او را بترانه‌ی ابو طلب مطرب و مغنی تشبیه میکند :

از دلارامی و نغزی چون غزلهای شهید

و ز دلاویزی وخوبی چون ترانه‌ی‌بوطلب

ص ٥

ودر قصیده‌ی بمطلع :

باغ دیبا رخ و پرند سلب — لعبکر گشت ولعبهاش عجب

از رودکی وشهید بنیکی یاد میکند وهمانند آنان را برای‌مدح ممدوح در شریطه‌ی قصیده میخواهد :

شاعرانت چو رودکی وشهید — مطربانت چوسرکش وسرکب

ص ١٤

وقصیده‌ی او بمطلع :

اندر آمد بباغ باد خزان — گردبرگشت گردشاخ رزان

ص ٣١٤

در وصف خزان و قربان شدن فرزندکان رز بدست رزبان از قصیده‌ی معروف رودکی بمطلع :

مادر می را بکرد باید قربان   بچه‌ی اورا گرفت و کرد بزندان

متأثرست ـ وبعضی از باده گساریهای او در تغزل بسخنان رودکی درین باب شبیه است که چون هر دو قسمت درین کتاب آمده از تکـرار آن خودداری میکنیم ومقایسه‌ی آنرا بذوق خواننده وامیگذاریم .

«۱۱۰۶»

وقتی دیوان فرخی را مطالعه میکردم باین نتیجه رسیدم که‌او بیش از متقدمان ومعاصران خود بگفتگوی با دل وشکایت از بلای او و بیان حالهای گوناگونش توجه و رغبت دارد و بیشتر تغزلهای خود را بهمین معنی اختصاص میدهد. آغاز تغزلش سخن دل و پایان سخنش داستان عاشقی اوست جهت خطابش دل وشکایتش از بلای اوست. برآن شدم که همه سخنان‌اورا درباره‌ی دل که‌بنظرفرخی‌ودرواقع مرکزاحساس‌وزادگاه عشق وشیفتگی است گرد آورم ازین روی درانتخاب تغزلها این جهت را رعایت‌آوردم وبتقریب بیشترآنچه اودر باره‌ی دل خود گفته‌برای‌خواننده جمع کردم کم کم این وسوسه درمن قوت گرفت که جهت امتیاز شعر عاشقانه‌ی فرخی‌همان گفتگوی‌بادل‌وشرح‌حالهای گوناگون‌اوست‌وبهمین جهت بشماره‌ی‌کلمه‌ی «دل» ترغیب شدم ودر سرتاسر دیوانش این‌کلمه را جستجو کردم ورقم بالابدست‌آمد این رقم‌ازروی دقت فراوان وصرف‌وقت زیاد حاصل شده وبسیار کم احتمال میدهم که از واقع منحرف‌باشدشاید یکی دوسه جاازچشم من گریخته باشد اما هرگز ازحساب واقعی‌افزون نیست یعنی اگراین‌کلمه بیش از۱۱۰۶ بار از خامه‌ی فرخی صادر نشده باشد بطور مسلم کمتر نیست ومادر مورد خاقانی و چند شاعر دیگر نیز اینگونه حسابها را کرده‌ایم که درجای خود از نظر خواننده‌ی علاقمند خواهد گذاشت.

جای بوسه

این تغزل را فرخی برای معشوقی ساخته که پا از سن کودکی فراتر نهاده ودست زمان خط سیاه برعارض سپید اونقش بسته ولی ازعشق وشیفتگی شاعرنکاسته بلکه برونق و جلوه‌ی معشوق افزوده استزیرا :

«چومه گرفت بدو بیشتر کنند نگاه»

زمانه رغم مرا ای برخ ستیزه‌ی ماه
خطی کشید برآن عارض سپید، سیاه
گمانش آنکه تبه کرد جای بوسه‌ی من
ز غالیه نشود جایگاه بوسه تباه
شبی بگرد مه اندر کشید وآگه نیست
که از میان شب تیره خوب تابد ماه
خسوف داد مه روشن ترا وچه گفت
که من نگه نکنم سوی او معاذلاه
کنون نگاه کنم سوی مه که مه بگرفت
چو مه گرفت بدوبیشتر کنند نگاه
سمنستان ترا پر بنفشه کرد ورواست
بنفشه کشت و گلی خوشتر از بنفشه مخواه ..،

یکدل وچندین عشق ؟

عشق حادثه‌ییست که کوه آهن بارج او پایداری نتواند ولی دل فریفته‌ی فرخی از خطر این حادثه غافل مانده واین تغزل بهترین گواه هوسبازی وزیبا پسندی اوست ومینماید که بیك سرزاف مشکین‌ودوچشم میشین نساخته بلکه‌تاب وبوی سنبل هرسر زلفی ونگاه وغمزه‌ی نرگس هردوچشم شهلایی اورا میربایید وبرشگفتی و حیرت زدگی خرد شاعر میافزاید که چندین عشق :

«بیکدل‌اندر یارب‌چگونه گیردجای؟»

مرا دلیست گروگان عشق چندین جای
عجبتر از دل من دل نیافریده خدای
دلم یکی ودرو عاشقی گروه گروه
تو در جهان چو دل من دگر دلی بنمای
شگفت و خیره فروماندم که چندین عشق
بیکدل اندر یارب چگونه گیرد جای
حریص تردلی از عاشقی ملول شود
دلم همی نشود وای ازیندل من وای [۱]
نداند ایندل غافل که عشق حادثه ییست
که کوه آهن با رنج اوندارد پای ...

۱ـ حریص تردلی : حریص ترین دلها

فرخی کودکان زیبا روی را پدرانه ولی بدان امید که کام دل اودهند بجان می‌پرورد. معشوقکان‌اودر دلفریبی بیکدیگرحسد میبرند وکام تشنه‌ی عاشق را از بوسه‌ی شیرین سیراب نمیکنند اما بوس‌و کنار اورا باغیر نمیتوانند دید.
فرخی ازین غیرت معشوقانه ناخشنود نیست ولی شکیبایی دوری وناکامی ازبرنرم و بوی خوش آنانرا درخود نمی‌یابد بهمین جهت زبان بتهدید میگشاید که:

«مکن ایدوست که گر من زتو برتابم روی»
«بس که توگریی و من گویم: خونابه گری»

ای پسر هیچ ندانم که چگونه پسری
هر زمان با پدر خویش بخوی دگری
با چنین خو که توداری پسرا، گر بمثل
صبر ایوب مرا بودی گشتی سپری
تنگدل گردی چون من سوی تو کم نگرم
ورسوی تونگرم تو بد گرسو نگری
بوسه ندهی ونخواهی که کسم بوسه دهد
پس توایجان پدر رنج وعنای پدری
گر نخواهی که مرا بوسه دهد جزتو کسی
تومکن نیز که بوسه چنین حیله گری

من بپروردن تو رنج بدان روی برم
که تو در جستن کام دل من رنج بری
بمراد دل من باش ودلم نیز مخور
گرهمی خواهی کز صحبت من بر بخوری
تیر بالایی ومانندهٔ تیری که ترا
هرچه نزدیکتر آرم تو زمن دورتری
مکن ایدوست که گرمن زتو برتابم روی
بس که تو گریی ومن گویم : خوشا به گری
من نه از بیکسی اندر کف تودادم دل
که مرا جزتو بتانند بخوبی چو پری
دل بدان یافتی ازمن که نکودانی خواند
مدحت خاجهٔ آزاده بالفاظ دری

«جوانیکه پیوسته عاشق نباشد»
«دریغست از و روزگار جوانی»

عشق خوبان

خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی
خوشا با پریچهرگان زندگانی
خوشا با رفیقان یکدل نشستن
بهم نوش کردن می ارغـوانی
بوقت جوانی بکن عیش زیـرا
که هنگام پیری بود ناتوانی
جوانی و از عشق پرهیز کردن
چه باشدنـدانی بجزجان گرانی
جوانی که پیوسته عاشق نباشد
دریغست ازو روزگار جوانی
در شادمانی بود عشق خوبـان
ببايد گشادن در شادماني ...

این شعر یکی‌از زیباترین تغزلهای‌زبان فارسیست که برلطیفی احساس وحدت ذوق وحال گوینده‌ی آن بخوبی گواهی میدهد . خصیصه‌ی ذوقی وتوجه‌ومیل‌رقیق وپر تأثیر فرخی که سخن گفتن از حالها‌واحساسهای‌گوناگون دل یاکانون احساس ومنبع‌الهام های اوست درین‌تغزل بلطف وفریبایی هرچه تمامتر آشکارست مثل اینکه هیچ شاعری باندازه‌ی فرخی بارتعاشهای جان پرور ولرزشهای خاطرنواز تارهای دل انس وآشنایی نداردشایدعلت این امتیاز وبرتری آن باشدکه دل اونیز در ضبط احساس و فریفتگی بزیبایی آماده‌تر واستعداد تاترش دربرابر جلوه های طبیعت بیشترست .

«جدایی گمان برده بودم ولیکن»
«نه چندان‌که یکسو نهی‌آشنایی»

گواهی دل

دل من همی داد گفتی گوایی — که‌باشدمرا از تو روزی جدایی
بلی هرچه‌خواهدرسیدن بمردم — بر آن دل‌دهد هر زمانی گوایی
من‌این‌روز راداشتم چشم‌زین غم — نبوده‌ست با روز مـن روشنایی
جدایی گمان برده بودم ولیکن — نه چندانکه یکسو نهی آشنایی
بجرم چه راندی مرا از درخود — گناهم نبوده‌ست جز بیگنایی
بدین‌زودی‌ازمن‌چرا سیر گشتی — نگارا بدین زود سیری چرایی؟
که دانست کز تو مرا دید باید — بچندانِ وفا اینهمـه بیوفایی

سپردم بتو دل ندانسته بـودم بدینـگونه مایل بجور و جفایی

دریغا ، دریغا ، که آ که نبودم که تو بیوفا در جفا تا کجایی

همه دشمنی از تو دیدم ولیـکن نـگویم که تو دوستی را نشایی

نـگارا من از آزمایش به آیم مرا باش تا بیش ازین آزمایی

مرا خوار داری و بیقدر خواهی نـگر تا بدین خو که هستی نپایی

چند بیت پایین ابتدای نخستین قصیده‌ییست که فرخی بمدح امیر ابلمظفر والی چغانیان پرداخت و بچغانیان برد تا براو بخواند امیر درین هنگام بداغگاه بود فرخی قصیده را بر پیشکار و کار گزار اوعمیداسعد بخواند خاجه عمید از مرد ژنده پوش‌سیستانی که جبه‌یی پیش وپس پاره بتن داشت وپای افزاری دریده بپای میکشید سخت‌در شگفت آمد وبقوت فضل خود قدر فرخی بشناخت واورا بساختن‌قصیده‌ی دیگر در صفت داغگاه ترغیب کرد نظامی عروضی‌درباره‌ی‌این قصیده نوشته‌است «...الحق نیکو قصیده ییست ودرو وصف شعر کرده است در غایت نیکویی و مدح ، خـود بی‌نظیراست[1] »

صفت شعر

با کاروان حله برفتم ز سیستان

با حله‌یی تنیده ز دل بافته ز جان

۱- چنقد ص ۵۹ ۲- کاروان حله- مراد شعرست که بکاروان ابریشم تشبیه شده - حله در مصراع دوم نیزهمانست بعضی‌ازابلهی آنرا نام محلی‌پندارند از جمله یکی از بزرگان فرهنگ روزی بکلاس درس من آمد اولی را حله بکسر ودومی را حله بضم خواند ، این بزرگوار آنروز شیرین کاریها کرد بعدهم برای‌ما مضمون ساخت ودرمجلس‌بزم شبانه مارا باستهزاء گرفت آن مردگران جثه ازشاگرد من پرسید : شما میدانید رودکی درچه سالی متولد شده‌است ؟ من داشتم امیدوار میشدم‌که باری‌آقااز سال تولدرودکی اطلاع دارد : شاگرد من‌که خود رادربرابر جثه‌ی عظیم اوباخته بودگفت۲۶۶ آقای بازرس فکری‌کرد واز روی‌حسابهای‌ذهنی گفت‌گمان نیکنم ، شاگرد من که‌کمی خودرا ازچنك هول وبیم دریافته بود خواست اشتباه خود را جبران‌کندگفت ببخشید رودکی در۳۶۶ بدنیا آمده است - آقـای بازرس احسنت‌کنان ازکناراوگذشت اماشاگرد من‌هنوز ۱۰۰ سال‌اشتباه کرده‌بودزیرا رودکی درسال ۲۶۶ متولد شده است .

با حله یی بریشم ترکیب اوسخن
با حله‌یی نگارگر نقش او زبان
هر تار او برنج برآورده از ضمیر
هر پود او بجهد جدا کرده از روان
از هر صنایعی که بخواهی بر او اثر
وز هر بدایعی که بجویی بر او نشان
نه حله یی کز آب مر او را رسد گزند
نه حله یی کز آتش او را بود زیان
نه رنگ او تباه کند تربت زمین
نه نقش او فرو سترد گردش زمان
بنوشته زود و تعبیه کرده بیان حال
و اندیشه را بناز بر و کرده پاسبان
هر ساعتی بشارت دادی مرا خرد
کین حله مر ترا برساند بنام و نان
این حله نیست بافته از جنس حله ها
اینرا تو از قیاس دگر حله ها مدان
اینرا زبان نهاد و خرد رشت و عقل بافت
نقاش بود دست و ضمیر اندر آن میان ...



مرا دلیست که از چشم بد رسیده بجان
بلای من زدلست اینت درد بیدرمان
ترا چگویم ، گویم : مرا ز چشم بدزد
ترا چگویم ، گویم : مرا ز دل بستان
گرم ز چشم ندزدی تباه گردد عیش
ورم ز دل نستانی نفور گردد جان
کسیکه شادی دل دید و روشنایی چشم
یکی ازیندو بندهد بسد هزار جهان
پس آنکسی که مرا دوستر ز جان ودلست
مرا تو گویی رو دورشو ، چگونه توان[1] ؟
باختیار کس از یارخویش دور شود ؟
بروز وصل کسی آرزو کند هجران ؟
کسی ز کام دل خویشتن بتابد روی
کسی ببازی ، با دوست بشکند پیمان ؟
مرا چه گر تو نپایی ز دست دوست بپای
مرا چه گر تونمانی بدست دوست بمان[2]

۱ــ دوستر: دوست‌تر ۲ــ چه‌گر: اگرچه

من اینهمه ز طریق مطایبت گفتم
مگر نگویی کین ژاژ باشد وهذیان
کسیکه ژاژ در اید بدر گهی نشود
که خوب گویان آنجا شوند کند زبان [1]
مرا زدوست بهر حال دور خواهد کرد .
هوای خدمت میر ، آن گزیده‌ی سلطان

۱- ژاژ در اید : سخن بیهوده گوید

فرخی در برابر معشوقان خود عاشقی سر براه و دلباخته‌یی کوته‌زبان نیست، و گاه بگاه از تندی و سنگدلی دریغ نمیکند ولی رنجش و دل تافتگی آنانرا نیز برنمیتابد بهمین جهت بامداد شب مستی از معشوق آزاری شب دوشین پوزش میخواهد .

ای پسر نیز مرا سنگدل و تند مخوان
تندی و سنگدلی پیشه تست ایدل وجان
گر مثل گویم چشم تو بماند بد گر
هر زمان دست گرستن ا کنی ودست فغان
دوش باری چه سخن گفتم با توصنما
که چنان تنگدل وتافته دل گشتی از آن
بحدیثی که رود بند بر ابروچه زنی
همچو گنگان نتوان بست بیکبار دهان ...

در تغزلهای فرخی همه جافریاد وفغان شاعر عیار سکزی‌از بیداد وبلکامگی دل زیبا پرست بلاجوی بگوش خواننده میرسد اندوه وگرفتاری فرخی از هواپروری اونه چندانست که بشکوه‌وزاری وگله ومستی تسکین پذیرد .

دل فرخی در راه سرکشی وهوسبازی چندان تاخته که خداوندا او بتعویض آن‌بادلکی‌دیگرتن میدهد وبرای رهایی از بلای‌اودست از جان میشوید ...

تعویض دل

من پار دلی داشتم بسامان امسال دگرگون شد ودگرسان
فرمان دگر همی برد دل اینرا چه حیل باشد وچه‌درمان؟
باری دلکی یا بمی نهانی نرخش‌چه گران‌باشدوچه‌ارزان
تا بس کنمی زین دل مخالف وین غم کنمی برد گردل آسان
نوروز وجهان چون بهشت گشته پر لاله و پر گل ، که و بیابان
چون چادر مصقول گشته صحرا چون‌حله‌ی منقوش گشته‌بستان
در باغ بنوبت همی سراید تا روز همه شب ، هزار دستان
مشغول شده هر کسی بشادی من‌درغم‌دل دست شسته‌ازجان...

چند بیت پایین ابتدای قصیده‌ی فرخیست که تحت تأثیر قصیده‌ی بی‌نظیر رودکی بمطلع :

مادر می را بکرد باید قربان
بچه‌ی او را گرفت و کرد بزندان

ساخته شده است :

«ما غم رز چرا خوریم همی»
«خیز تا باده ها خوریم گران»

اندر آمد بباغ باد خزان — گرد برگشت گرد شاخ رزان
او دژم روی گشت‌ولرزه گرفت — عادت او چنین بود بخزان
رز چرا ترسد ای شگفت زباد — چون نترسد همی رز از رزبان
باز رزبان بکارد برد رز — بچه‌ی نازنین کند قربان
گر چه سرد است بادرا زنهار — نرسد زو مگر بجامه زیان
جامه خوشتر برتو یا فرزند — نی که فرزندخوشترست‌ازآن؟
رز مسکین بمهر چندین گاه — بچه پرورد در بر و پستان
رفت رزبان سنگدل که دهد — ما دران را ز بچگان هجران
ما غم رز چرا خوریم همی — خیز تا باده ها خوریم گران
ساقیا باز کن ز باده قدح — باده‌ی چون گداخته مرجان...

«گر زتو روی بتابم دگران شاد شوند»
«چه شود گر نکنی کار بکام دگران»

جرم عاشق

چند ازین تنگدلی ای صنم تنگدهان
هر زمانی مکن ابروی نکو، روی گران
همچنان خرد نیی تو که ندانی بدونیك
ناز بیوقت مکن وقت همه چیز بدان
خوبرویانرا پیوسته بود قصد بدل
مرترا چونکه همه ساله بود قصد بجان؟
بیش ازین جرم ندارم که ترا دارم دوست
نتوان کشت بدین جرم رهی را، نتوان
مکن ای ترك مرا بیهده از دست مده
بستم راه مده چشم بدانرا بمیان
گر زتو روی بتابم دگران شاد شوند
چه شود گر نکنی کار بکام دگران ؟
برمن تنگ فراز آی ولبت پیش من آر
تا بگیرم بدو انگشت ودهم بوسه بر آن ...

«دهان و میان زان ندارد بتم»
«که هردوعطا کرد روزی بمن»

عطای معشوق

نگار من آن لعبت سیمم تن — مه خلخ و آفتاب ختن
برون آمد از خیمه وازدوزلف — بنفشه پریشیده بر نسترن
تماشا کنان گرد خیمه بگشت — چو سروی چمان بر کنارچمن
ز سر تا بین زلف او پر گره — ز پا تا سر جعد او پر شکن
همی‌ید اد بینند کانرا درود — ز دورخ گل واز دوعارض سمن
کمرخواست بستن همی برمیان — سخن خواست گفتن همی بادهن
نه بستن توانست زرین کمر — نه گفتن توانست شیرین سخن



بلی کس نبندد کمر بی میان — بلی کس نگوید سخن بی دهن
دهان و میان زان ندارد بتم — که هر دو عطا کرد روزی بمن
دل وتن مرا زین دوآمد پدید — وگرنه مرا دل کجا بود و تن
فری روی شیرین آن ماهروی — که دلها تبه کرد بر مرد وزن
فری خوی آن بت که وقت شراب — همی مدحت خاجه خواهدزمن...

«دل و تن فدا کردم آنماه را»
«نه دل ماند با من کنون و نه تن»

سیه زلف آن سرو سیمین بدن همه تاب وپیچست و بندوشکن
نگار مرا سرو آزاد خـوان کنار من آن سروبن را چمن
بلندی و سبزی بود سرو را بلندست و سبزست‌معشوق من
دل و تن فدا کردم آنمـاه را نه دل ماند بامن کنون ونه من
ز تن کردم آن بی‌میانرا میان ز دل کردم آن‌بی‌دهن رادهن
مرا جز پرستیدنش کار نیست بلی بت پرستیست کار شمن[1]

۱- شمن : بت پرست

فرخی ناپایداری جهان وزود گذری عمر شادی ووصال را درك میکند ومعشوق خود را بکامرانی و بهره گرفتن ازحال میخواند او پیری و شکستگی و زوال حسن و جمال را در خط بناگوش دلبندخود میخواند وبرای آنکه ازنازوتوسنی‌او بکاهدواز بوس و کنارش بهره ورگردد این حقیقت تلخ ولی آموزنده رابگوش اوفرومیخواند :

«بس‌بناگوش چوسیما، که‌سیه‌شد چوشبه»
«آن تو نیزشود ، صبر کن ایجان جهان»

مکن

مکن ای ترك مکن ، قدر چنین روز بدان
چون شد این روز درین روز رسیدن نتوان
گر بناگوش توچون سیم سپیدست چه سود
تو ندانی که بود شب زپس روز نهان
نه تو آورده‌یی آیین بناگوش سپید
مردمانرا همه بوده‌ست بناگوش چنان
بس بناگوش چوسیما ، که سیه شد چوشبه
آن تونیز شود ، صبر کن ای جان جهان[1]
هر کرا عارض ساده‌ست سیه خواهد شد .
نه بانگشت فرورفت بخواهی زمیان

۱- شبه (=شب+ه تشبیه) بهای ناملفوظ : سنگی سیاه و براق

دست خدمت نه وناگاه برآوردن خط
خرد ذاتی اوآمدپست دگران ...

«بعزم تو به سحر گفتم استخاره کنم»
«بهارتوبه شکن‌میرسد چه چاره کنم ؟»
«حافظ»

بهار توبه شکن

آمد آن نو بهار توبه شکن — باز برگشت سوی توبه‌ی من



دوش تا یار عرضه کرد همی — بر من آن عارض چو تازه سمن
گفت وقت گلست باده بخواه — زان سمن عارضین سیمین تن
بشکند توبه‌ی مرا ترسم — چه توان کرد گو برو بشکن
تو به را دست‌و پای سست کند — لاله‌ی سرخ و باده‌ی روشن
خاصه اکنون که‌بازخواهد کرد — سوسن و گل بباغ چشم و دهن
باد هر ساعت از شکوفه کند — پر درمهای نیم کاره چمن
نبرد دل مرا همی فرمان — دل خروشید و دست برد زمن
هردرختی‌چونوش‌لب‌صنمی‌است — بر زمین اندرون کشان دامن
ای دل سوخته بآتش عشق — مر مرا باز در بلا مفکن
سخنان بهار یاد مگیر — آتش اندر من ضعیف مزن
جهد آن کن کەمر مرانکنی — پیش صاحب بکامه‌ی دشمن [1]

۱ـ کامه : آرزو، خواست ، مراد

طرح پرسش وپاسخ چند بیت ابتدای این تغزل مقتبس از طرح رود کیست :
آمد برمن که ؟ یار، کی ؟ وقت سحر
ترسنده،ز که؟ زخصم،خصمش که؟ پدر..

نهیب خزان

چو زر شدند رزان ، ازچه ؟ ازنهیب خزان
بکینه گشت خزان ، با که ؟ با سپاه رزان
هوا گسست ، گسست ازچه؟ بر گسست از ! بر
زچیست ابر ندانی تو؟از بخار ودخان
خزان قوی شد چون گل برفت رفت رواست
بنفشه است ؟ بلی ، با که ؟ با بنفشه ستان
گزنده گشت ،چه‌چیز؟آب،چون‌چه؟چون کژدم
خلنده گشت همی باد ، چون چه ؟ چون پیکان
بریخت، که ؟ گل سوری،چه‌ریخت؟برگ، چرا؟
ز هجر لاله ، کجا رفت لاله؟ شد پنهان
مگر درخت شکفته گناه آدم کرد
که از لباس چو آدم همی شود عریان ؟
سمن ز دست برون کرد رشته‌ی لؤلؤ
چو گل ز گوش برآورد حلقه‌ی مرجان

چومی بگونه‌ی یاقوت شد هوا بسته
پیاله‌های عقیقی ز دست لاله ستان
خزان بدست مه مهر در نوشت از باغ
بساط ششتری وهفت رنگ شادروان[1]
که داد سیم بابر و که داد زر بباد؟[2]
که ابر سیم فشانست وباد زر افشان
هزار دستان ، دستان زدی بوقت بهار
کنون بباغ همی زاغ راست آه وفغان ...

۱- شادروان - بضم ثالث وسکون رابع وواو بالف کشیده و بنون زده ، پرده‌ی بزرگی راگویند مانند شامیانه وسرا پرده که درپیش درخانه وایوان‌ملوك و سلاطین بکشند وسایبانرا نیزگفته‌اند و بمعنی فرش منقش وبساط بزرك‌گرانمایه هم هست ... (برهان)

۲- زر بتشدید وکسر دوم تلفظ شود بضرورت وزن

فرخی زندگی را بامیدکامروایی از برنرم ولب ودندان‌فریب گر جانان میخواهد ودرعشق ودلدادگی خود سخت بی‌پرواست. هزار دل آرزومیکند تابپای دلبند افکند، هزار سال ملامت این‌وآن بجان‌میخرد ولی‌دوری‌ازبت‌خویش‌رابرنمی‌تابد- دوست‌رامینوازد ودل بخواستاری معشوق خوش میدارد.

لطیفه‌ی لب جانان

بدان خوشی وبدان نیکویی لب ودندان

اگر بجان بتوانی خرید نیست گران

لب چنانرا قاضی بسیم وزر بفروخت

عجبتر از دل قاضی دلی بود بجهان؟

لطیفه‌ییست در آن لب که هیچ نتوان گفت

اگر دلم دهدی خلق را نمایم آن[1]

گمان برم که همی بوسه ریخت خواهد ازو

چو در سخن شود آن آفتات ترکستان

اگرنه از قبل شرم آن نگارستی

ز بوسه ندهمی اورا بهیچ وقت امان

وگر هزا دلستی مرا چنانکه یکی

همی فدا کنمی پیش آن لب ودندان

۱- اگر دلم دهدی: اگر دلم موافقت‌کند وازآشکار شدن لطیفه‌ی پنهانی لب جانان برخلق خشمگین‌نگردد.

هزار سال ملامت کشیدن از پی او
توان وزان بت ، روزی جدا شدن نتوان
مرا که خواهد گفتن که دوست را منواز
که گفت خواهد معشوق را مخواه ومخوان؟

«توچومن یابی بسیار ونیابم چو تو من»
«گر جهان جمله بگردم ز کران تا بکران»



نتوان کرد ازین بیش صبوری نتوان
کار زان شد که توان داشتن این راز نهان
با چنین حال ز من صبر و نهان کردن راز
همچنان باشد کز ریگ روان آب روان
تو ندانی که مرا کارد گذشته‌ست ز گوشت
تو ندانی که مرا کار رسیدست بجان
تا همی گفتم باشد که نکو گردد کار
کار من بر بتری بود و دل من بگمان
کار امروز بتر گشت که نومید شدم
از تو ای کودک شادی ده اندوه ستان
تا کی از روی چو تو دوست جدا باید بود؟
همه اندوهم ازینست و همه دردم از آن
منم این کز تو مرا دور همی باید بود
منم این کز تو مرا باید دیدن هجران؟
ای تن بیجان کوهی که نگردی ناچیز
ای دل بیهش رویی که نگردی بزیان

کار من با تو بیکروز رسیده‌ست بیا
بکن از مردی امروز همه هرچه توان
دل من خوش کن ودانم دل من خوش نشود
تا نگویی تو مرو وین تو نیاری بزبان
توچومن یابی بسیار ونیابم چوتومن
گرجهان جمله بگردم ز کران تابکران
با توخو کردم وخو باز همی‌باید کرد
از تو ای تند خوی سنگدل تنگدهان ...

تهدید معشوق

مکن ایدوست بمابد نتوان کرد چنین
بحدیثی مرو ازپیش وبکنجی منشین
چند ازین خشم؟ جزاز خشم رهی دیگر گیر
چند ازین ناز؟ جزاز نازطریقی بگزین
کودك خرد نیی تو که ندانی بدونیك
ناز بسیار ندانی که نباشد شیرین ؟
گرمثل چشم مرا روشنی از دیدن تست
نکشم ناز تو باید که بدانی بیقین
مرمرا شرم گرفت از تو ونازیدن تو
مرترا ایدل وجان شرم همی باید ازین
بیم آنست که جای توبگیرد دگری
آگهت کردم و گفتم‌سخن‌بازپسین ..

یادباد

یادباد آن شب‌کان شمسه‌ی خوبان تراز
بطرب داشت مرا تا بگه بانگ نماز[1]
من واو هردو بحجره در و می مونس ما
باز کرده در شادی و در حجره فراز[2]
گه بصحبت برمن بابر او بستی عهد
گه ببوسه لب من با لب او گفتی راز
من چو مظلومان از سلسله‌ی نوشروان
اندر آویخته زان سلسه‌ی زلف دراز
خیره گشتی مه،کانماه بمی بردی لب
روز گشتی شب، کانزلف برخ کردی باز
اوهوای دل من جسته ومن صحبت او
من نوازنده‌ی او گشته واو رود نواز
بینی آنرود نوازیدن با چندین کبر
بینی آن شعر سراییدن با چندین ناز
در دل از شادی سازی دگر آراست همی
چون ره نوزدی آنماه ودگر کردی ساز
گر مرا بخت مساعد بود از دولت میر
همچنان شب که گذشته‌ست شبی سازم باز...

---

۱ - تراز نام شهریست از ترکستان -طراز معرب آنست وبسته اینجا بمنای بسته آمده‌است

۲ -فراز : باز

درین تغزل سوزوحال تازه و احساس شورانگیزی یافته میشود وزن و آهنگ رقص‌آور آن گذشته از گوش‌نوازی و تشفی خاطر منظره‌ی رقص‌مستانه‌ی شاعروپایکوبی‌ودست‌افشانی‌معشوق اورا بخاطرمیاورد .

آن کیست کندرآمد بازیکنان ازیندر؟
رویی چوبوستانی از آب آسمان تر
باز این چه رستخیزست این خود کجا درآمد
این را که ره نموده‌است از بهر فتنه ایدر[1] ؟
ایدوستان یکدل ، دل باز شد ز دستم
از شغل باز ماندیم عاشق شدیم یکسر
من شیفته شدستم، یاچون منند هر کس؟
ترسم که هر کس از من عاشق تر وتبه‌تر
گرخصم نیست اورا گوی از میانه بردم
وای ار کسی چومن را یاری بود براین فر
باری ازو بپرسم تا اومرا چه گوید
ایماه گرتوآیی خصم تو کیست‌بردر ؟
باعاشقی مساعد بی‌هیچ خصم چونی
گرهیچ رای داری مگزین کسی بمن بر
ورشوخ‌وار گوید درویش عاشقی تو
درویش کی بوم من‌با خاجه‌ی توانگر..؟

---

۱ - ایدر : اینجا

عشق بی نرمی ولطف باطبع زودرنج فرخی سازگار نیست وناز و عتاب معشوق را بیش از حد معینی تحمل نمیتواند کرد فرخی ببوسه‌ی بیکنار خشنود نیست و جان تشنه کامش سیراب نمیشود ولی گاهی تنها بدیدن بعض معشوقکان خاص اقتصار میکند .

«من بیکنار بوسه نخواهم ز هیچکس»
« از تو بتا بدیدن تو کردم اقتصار»

ای ترك دلفریب دل من نگاهدار
جز ناز وجز عتاب چه داری دگر بیار ؟
تا کی بود بهانه وتا کی بود عتاب
این عشق نیست جانا جنگست وکارزار
هرروز نوعتابی ودیگر بهانه‌یی
ناخوش بود عتاب زمانی فرو گذار
تو بایدی که با لب خندان و خوی خوش
پیش من آمدی بزمانی هزار بار
دل تافته مدار و بر ابرو گره مزن
از بهر بوسه‌یی که ز تو خواهم ای نگار
بوسه بیار و تنگ مرا در کنار گیر
تا هر دو دارم از تو بدین راه یادگار

من بی کنار بوسه نخوهم ز هیچکس
از تو بتا بدیدن تو کردم اقتصار
بوس و کنار ولهو وسماع و سرود را
دارم اگر بدولت دستور شهریار...

رسم عاشق

دوش ناگاه بهنگـام سحر
اندر آمد ز در آن ماه پسر

با رخ رنگین، چون لاله و گل
بالب شیرین، چون شهدوشکر

حلقه‌ی جعدش، پرتاب و گره
حلقه‌ی زلفش، از آن تافته تر

گفتم، ایخانه بتو باغ بهشت
چون برون جسته یی از خانه بدر؟

خاجه ترسم که خبریابد ازین
بانگ برخیزد، چون یافت خبر

گفت: من بار ملامت نکشم
تو مکش نیز وبس اندوه مخور

چون منی را بملامـت مگذار
این سخن را بنـویسند بزر

لشکری چند بر خاجه و میر
همه دارند ز من دست بسر

همه در انده من سوخته دل
همه درحسرت من خسته جگر

گر مرا خاجه بنخاس بـرد
بربـایند بهسنگه گهـر[1]

تو مرا یافته یی بی همه شغل
نیست اندر کلهت پشم مگـر؟

گفتم: ای ترك درین خانه‌مرا
کودکانند چو گلهای ببر[2]

گر ز تو بر نخورم بر بخورلد
زان من فردا کسهـای دگر

تا منم رسم من این بود و مرا
بسر خاجه کزین نیست گذر..

۱ـ نخاس (بتشدید دوم) : بازاربرده فروشان   ۲ـ ببر: باردار

شاعر شاهدباز باده گسار را شبی مستی شراب در گرفت و شرم و دوستی از وزایل گشت دیوانه وار بر شاهد دلبند خشمگین گشت واورا ازخود براند ، شاهد او دل آزرده واندوه بجان ازورمید چندروز بعد هجران او بدل فرخی اثر کرد ، پشیمان و اندوهگین بماند این تغزل در ندامت از کرده و پوزش ازدوست رمیده پرداخت که شاید دل اورا بشعر گرم نرم کندو بازش بمهر آورد.

پشیمانی

چند روزست که از دوست مرا نیست خبر
من چنین خامش وجان وجگر من بسفر
در چنین حال و چنین روز همی صبر کند
سنگدل مردم بد مهر ز بد مهر بتر
سنگدل نیستم اما دل من نیست بجای
هر کرا دل نبود کی بود از درد خبر؟
من کنون آگه گشتم که چه بوده‌ست مرا
مست بودستم ودیوانه ازین عشق مگر
بستم کردم اورا ز در خانه برون
بستم دوست برون کرد کس از خانه بدر؟
هیچ دیوانه وسر گشته ومست این نکند
لاجرم خسته دلم زین قبل وخسته جگر

گاه بر سر زنم از حسرت او که بر روی
خرد کردم بتپانچه همه روی و همه سر[1]
چون توانم دید این مجلس و این خانه بیو؟
خانمان گشته همچون دل وجان زیر و زبر[2]
از پس او بفرستادم زر را بفسون
هیچکس جان گرانمایه فریبد با زر؟
ایدل وجان پدر زر را آنجا یله کن
اسب تازان کن وباز آی بنزدیك پدر
تومرا برتری از خواسته‌ی روی زمین
نتوان خورد غم روی تو از خواسته بر
از فراوان که ز بهر تو بگریم صنما
هر زمان گوید خاجه که دلم بیش مخور . .

۱ - تپانچه : سیلی ۲ - بیو : بی او

«ز دلها مردمان را خیر باشد»
«مرا باری زدل باشد همه شر»

دلم در جنبش آمد بار دیگر ندانم تا چه دارد باز در سر
همانا عشقی اندر پیش دارد بلایی خواهد آوردن بمن بر
بگردد تا کجا بیند بگیتی ازین شوخی بلاجویی‌ستمگر
بر او مهر آردو بیرون بردپاك مرا از رامش‌وازخواب‌وازخور
ز دلها مردمان را خیر باشد مرا باری ز دل باشد همه شر
کجایابم دلی اندرخور خویش دل شایسته کفروشد بگوهر؟[1]
دلی زین پس بهر نرخی بخرم دل‌بد را بیرون اندازم ازبر[2]
نیندازم نگه دارم که این دل هوای‌خاجه‌را بنده‌ست وچاکر
گناه دل بدان‌ببخشم ازین‌پس که کردست‌آفرین‌خاجه‌ازبر...

.

---

۱ ـ کفروشد: که فروشد ۲ ـ بجزم بتشدید دوم بضرورت وزن

این تغزل خاطره‌ی یکی از شبهای عشرت ومستی فرخیست که با کنیزکان مشکین موی وغلامان زرین کمر بسر برده و از سرشب تاسپیده دمان دورازچشم مدعی بدلبازی و بوس و کنار با ماهرویان میگسارپرداخته است.

دوش تا اول سپیده‌ی بام | می همیخوردمی برطل و بجام
با سماعی که از حلاوت بود | مرغ را پای دام و دل رادام[1]
با بتانی که من ندام گفت | که ازیشان هوای من بکدام
همهٔ با جعدهای مشکین بوی | همه با زلفهای غالیه فام[2]
گرهی را نشانشده بودم پیش | بر نهاده بدست جام مدام[3]
گرهی را بپای تاهمه شب | کار می را همیدهند نظام
زیستاده برشك سر و سهی | وز نشسته بدرد ماه تمام
حال ازینگونه بود در همه شب | زین کس آگه‌نبود جزدروبام..

۱ـ پای دام : دام پای ، تله ۲ـ فام: رنگ ۳ـ مدام : شراب

کی؟

کی نشینیم نگارا من وتو هر دو بهم
کی نهم روی بدان روی وبدان زلف بخم؟[1]
چند ازین فرقت و برجان ز غم فرقت رنج
چند ازین دوری و بر دل ز پی دوری غم
آب وآتش بتکلف بهم آیند همی
چه فتاده‌ست که ما هیچ نیابیم بهم؟
چونکه در نیکوییت بر من وبرتو ستم ست
ما بر ینگونه ستم دیده وناکرده ستم
کاشکی کارمن وتو بدرم راست شدی
تا من از مهر ترا کرد می از دیده درم ...

۱- بخم : خمیده

فرخی بیاددوران وصال یکی از دلبندان خود بباغ رفت درین باغ زیر آن دوسرو کنار آن بنفشه پیش آن نرگسکان بارها دستی بزلف یارودستی بجام باده بعشرت نشسته بود. تاب بنفشه و بیماری نرگس خاطرهٔ زلف وچشم معشوق رادردلش زنده کرد. بالای سبزوبلند سرو قامت دلجوی اورا بیادش آورد بگریست دامن ازخون دل رنگین کرد سروو بنفشه و نرگس که بارها شاهد شادمانی ومستیهای شاعر بودند ازاندوه اوغمگین شدندوغمگساری وتسکین خاطراورا بااو بسخن گفتن پرداختند لطیفترین وپرسوز وحالترین تغزلها ازین گفتگو بوجود آمد .

«بنفشه گفت که گویار تو بشد مگری»
«بیادگار دو زلفش مرا بگیر و بدار»
«چه گفت نرگس؟ گفت: ای زچشم دلبردور»
«غم دو چشمش بر چشمهای من بگمار»

برفت یار من ومن نژند و شیفته وار
بباغ رفتم با درد و داغ رفتن یار
بدان مقام که با من بمی نشست همی
بروزگار خزان وبروزگار بهار
بنفشه دیدم ونرگس مقام کرده و باغ
بدین دو کشته ز خوبی چو سد هزار نگار
شده بنفشه بهرجایگه گروه گروه
کشیده نرگس بر گرد او قطار قطار

یکی چو زلف بت من ز مشك برده نسیم
دگر چو چشم بت من ز می گرفته خمار
دو سرو دیدم کو زیر هر دوان با من
بجام ساتکنی خورده بود می بسیار[1]
خروش وناله بمن در فتاد و رنگین گشت
ز خون دیده مرا هر دو آستین و کنار

☆☆☆

بنفشه گفت : که گر یار تو بشد مگری
بیادگار دو زلفش مرا بگیر وبدار
چه گفت نرگس؟ گفت: ای ز چشم دلبر دور
غم دو چشمش بر چشمهای من بگمار
ز بسکه زاری کردم ز سروهای بلند
بگوشم آمد بانگ و خروش وناله‌ی زار
مرا بدرد دل آن سروها همیگفتند
که کاشکی دل تو یافتی بما دو قرار
که سبز بود نگارین تو و ما سبزیم
بلند بود و ازو ما بلندتر سد بار
جوابدام و گفتم : بلندی و سبزی
بوقت بوسه نباشد مرا ز سرو بکار
درین مناظره بودم که باز خواند مرا
سده ز بهر ثنا گفتن شه ابرار...

۱ـ ساتکنی بسکون تای قرشت وکاف مکسور و نون بتحتانی کشیده بروزن صاف دلی . قدح وپیاله‌ی بزرگی باشدکه بدان شراب خورند . (برهان)



ایدل ز تو بیزارم و از خصم نه بیزار
کز خصم بآزار نیم و ز تو بآزار
هر روز مرا از تودگر گونه بلاییست
من مانده بدست تو همه ساله گرفتار
امروز مرا از تو عذابیست نه چون دی
امسال مرا از توبلاییست نه چون پار
از عشق فکندستی در گردن من طوق
وز رنج نهادستی بر گردن من بار
چون موی شدم لاغر وچون زر شده‌ام زرد
چون چنگ شدم چفته و چون زیر شدم زار[1]
عشق است بلای دل وتو شیفته‌ی عشق
سنگی تو مگر کنده بر تونکندکار[2]؟
یك عشق بسر برده نباشی بتمامی
کاویخته کردی بغم عشق دگر بار
از تو همه درد سر و از تو همه سختی
از تو همه رنج دل و از تو همه تیمار
زینگونه که من کشته‌ام از رنج تو ایدل
ترسم که مرا خاجه بمجلس ندهد بار...

---

۱ - زیر: گیاهیست زرد و باریك ۲ - کنده: که اندوه

«زان بیم که در خواب فراق تو ببینم»
«بر هم نزنم دیده ودر دیده نهم خار»



ای با لب پرخنده و با شیرین گفتار
تا کی تو بخوش خواب و من از عشق تو بیدار ؟
تو خفته و من گوش بپیغام تو داده
تو آن من ومن بهوای تو گرفتار
آن منی وپیش منی گر که بخواهم
آن من و پیش من و من بر تو چنین زار
زان بیم که در خواب فراق تو ببینم
بر هم نزنم دیده و در دیده نهم خار
من دل بتو دادم که بزنهار بداری
زنهار مخور بر دل زنهاری زنهار
یاران تو همچون تو بیایند ولیکن
نزدیك من امروز تو داری همه بازار
پیش تو بپا ایستمی هرشب وهرروز
گر هیچ توانستی پایم بکندکار...

ماه روزه ودوری از میومعشوق فرخی را آزرده خاطر ساخته آرزوی مستی وبوس و کنارمیکند شبی را میجوید که در کناردوست دلبند ازوبوسه‌ی یکماهه و ... بازخواهدبنظرفرخی ودرواقع خواسته‌ی‌دل عالم‌شهرنیزجزین نیست‌ولی‌بزبان‌نمیآورد بخلاف فرخی که درعشق و گناه و ازآشکارکردن راز درون و خواست دل بی پرواست :

«هرچه اندردل خود دارم بیرون فکنم»
«مردمانرا دهم از راز دل خویش خبر»

بردم این مه بتراویح وبتسبیح بسر
من وسیکی وسماع خوش و آن ماه‌پسر[1]
یکمه از سال چنان بودم کبدال بوند
یازده ماه چنین باشم وزین نیز بتر[2]
نه همه تشنگی و گرسنگی باید خورد
نوبت گرسنگی خوردن بردیم بسر
می ستانم ز کف آنکه مرا چشم بدوست
وآنکسی را که دلم خواهد گیرم دربر
باز خواهم بشبی بوسه‌ی یکماهه ز دوست
بوسه و آنچه بدین ماندمعنیش نگر

۱ـ تراویح : نمازیست مستحب
۲ـ کبدال : که‌ابدال (جمع‌بدل وبدیل) : پاکان و متقیان و دوستان خدا

عالم شهر همین خواهد لیکن بزبان
بنگوید چومن ابله دیوانه‌ی خر
هرچه اندر دل خود دارم بیرون فکنم
مردمان را دهم از راز دل خویش خبر
خویشتن را بجزین عیب ندانم بجهان
لاجرم عیب مرا خاجه خریده‌ست بزر

«مرا دلیست من آندل ندارم از تو دریغ»
«تو بوسه از من دلسوخته دریغ مدار»

حساب بوسه

شمار روزه همی بر گرفت روز شمار
تمام کرد بعید محمد مختار
شمار بوسه ز معشوق باز باید خواست
که روزه رفت و خط اندر کشید روز شمار
خوش آن حساب که باشد محاسبش معشوق
حوش آن شمار که باشد شمار گیرش یار[1]
هزار بوسه فزونست برلب تومرا
تو وام دار منی خیز ووام من بگزار
مرا دلیست من آندل ندارم از تو دریغ
تو بوسه از من دلسوخته دریغ مدار
ترا بر آن لب خواهم سه بوسه داد که من
بساط خاجه بدان بوسه داده‌ام بسیار

۱ـ شمارگیر: حسابدار

«نه وقت بازگشتن سوی معشوق»
«نه جز با راز داران روی گفتار»

التهاب هجران

غم نا دیدن آن ماه دیدار | مرا در خوابگه ریزد همی خار
شب تاری همه کس خواب یابد | من از تیمار او تا روز بیدار
گهی گویم زخت کی بینم ای دوست | گهی گویم زخت کی بوسم ای یار؟
ز گریانی که هستم، مرغ و ماهی | همیگریند بر من همچومن زار
مرا گویی چرا گریی ز اندوه | مرا گویی چرا نالی ز تیمار
نه وقت باز گشتن سوی معشوق | نه جز باراز داران روی گفتار
هر آن کمسال آمد پیش من گفت: | نه آنی خود که من دیدم ترا پار؟
ز کوژی پشت من چون پشت پیران | ز سستی پای من چون پای بیمار
خروشم چون خروش رعد بهمن | سرشکم چون سرشك ابر آذار
تن مسکین من بگداخت چون موم | دل غمگین من بشکافت چون نار..



دل من خواهی واندوه دل من نبری
اینت بیرحمی و بیمهری وبیداد گری
تو بر آنی که دل من ببری دل ندهی
من بدین پرده نیم گر تو بدین پرده دری
غم تو چند خورم و انده تو چند برم
نخورم تا نخوری و نبرم تا نبری
هر زمان گویی بر دورخ و برعارض من
قمرست وسمن تازه‌ی‌خوشبوی طری[1]
چکنم گرتو بعارض چو شکفته سمنی
چکنم گر تو برخ همچو دو هفته قمری ؟
بیش از آن باشد کز عشق تو من موی شدم
سال تا سال خروش وماه تا ماه گری[2]
شمع افروخته بینم چو بتو درنگرم
شمع ناسوخته بینی چو بمن در نگری

---

۱ - طری بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده ، بمعنی تازه و تر باشد و گویند معرب تری‌است که تازگی ورطوبت باشد (برهان)
۲ - خروش : فعل امرازخروشیدن گری امراز گرییدن

بندگی خواهی از من بجز از میر مرا
بنده‌ی تو نشوم تا توزمیرم نخری
خاصه آن بنده که مانند‌ه‌ی من بنده بود
مدح گوینده ودانند‌ه‌ی الفاظ دری
سال تا سال همه مدحت او نظم کنم
نکند میر دل از مهر چنین بندی بری ..



دل من همی جست پیـوند یاری
که خوش بگذراند بدو روز کاری
شنیدم که جوینده یابنده باشد
بمعنی درست آمد این لفظ باری [1]
بتی چون بهـاری بدست من آمد
که چون او بتی نیست اندر بهاری [2]
بتی چون گل تازه کندر مه دی
ز رخسار او گل توان چد کنـاری [3]
چه قدش؟ چو پیراسته زاد سروی
چه رویش؟ چو آراسته لاله زاری [4]
بکام دل خویش یاری گزیدم
که دارد چو یار من امروز یـاری؟
بدین یار خود عاشقی کرد خواهم
ازین خوشتر اندر جهان نیست کاری

---

۱ - باری (= بار : دفعه + ی وحدت): یکدفعه، دست‌کم ۲- بهار: بتکده ۳- چد : چید (مرخم چیدن)، کنار : آغوش ، بغله
٤ - زادسرو : سرو آزاد

دل او را همی خواست او را سپردم

همین به که من کردم از هر شماری

چرا دل دهم جز بدو چون ندارم

پس از خدمت شه جز او غمگساری ...



بمن باز گرد ای مه ار میتوانی — کـه‌تلخست بیتو مرا زندگانی
من اندر فراق تو نا چیز کـردم — جمال و جوانی ، دریغـا جوانی
دریغاتو ، کز پیش رویم جدایی — دریغـا تو، کز پیش چشمم نهانی
سفر کردی و راه غربت گرفتی — براه انـدر آخر همی دیر مانی
چگویی بتو راه جستن توانم — چگویم بمن باز گشتن توانی
دل من ز مهر تو گشتن نخواهد — دلی دیده‌یی تو بدین مهربانی ؟
گرفتم که من دل زتو بر گرفتم — دل من کند بیتو همداستانی ؟
من از رشك روی تو دیدن نیارم — سهی سرو آزاده‌ی بـوستانی
ز بس کز فراق توهرشب بگریم — بگرید همی با من انسی‌وجانی
ترا گویم ایعاشق هجـر دیده — که‌ازدیده‌هرشب‌همی‌خون‌چکانی



چه‌مویی‌چه گریی‌چه‌نالی‌چه‌زاری — که‌ازناله گردی‌چو نال‌نوانی...[1]

---

[1] - نال : نی ، نوان ، لرزنده

آشتی

آشتی کردم با دوست پس ازجنگ دراز

هم بدان شرط که با من نکند دیگر ناز

ز آنچه کرده‌ست پشیمان شد وعذرهمه‌خواست

عذر پذرفتم و دل در کف او دادم باز

گر نبودم بمراد دل او دی وپریر

بمراد دل او باشم امروز وفراز[1]

دوش ناگاه رسیدم بدر حجره‌ی او

چون مرا دید بخندید و مرا برد نماز[2]

گفتم ای جان جهان خدمت تو بوسه‌ی‌تست

چه شوی رنجه بخم دادن بالای دراز ؟

تو زمین بوسه مده خدمت بیگانه مکن

مر ترا نیست بدین خدمت بیگانه نیاز

شادمان گشت و دورخساره‌ی چون گل بفروخت

زیر لب گفت که احسنت وزه ای بنده نواز[3]

۱- دی بکسر اول بدون تشدید بمعنای روز گذشته. پریر بوزن حریر بمعنای روز پیش‌ازروزگذشته. فراز : پس‌ازبن ۲ - نماز بردن : تعظیم وخدمت وپشت باحترام دوتاکردن ۳ - زه بکسراول وسکون دوم بمعنای پاداش است ودر جای تحسین گویند مانند احسنت ، آفرین وجزآن ..

بدل نیك تو داده‌ست خداوند بتو
اینهمه نعمت سلطان جهان وینهمه ساز[1]

خسرو گیتی مسعود که مسعود شود
هر که یکروز شود بر در او باز فراز

شهریاری که گرفتست بتدبیر وبتیغ
از سراپای جهان هرچه نشیب‌ست و فراز

چشم بد، دور کناد ایزد ازو کمروزست
از پس ایزد در ملك جهان بی‌انباز[2]

تا پرستند ملك را همه شاهان جهان
چه بروم وچه بچین و چه بشامات وحجاز

هر بزرگی که سر طاعت او باز کشید
سرنگون گردد وافتد بچه سیسد باز[3]

شهریاری که خلافش طلبد زود افتد
از سمن زار بخارستان وزکاخ بگاز[4]

نتوان جست خلافش بسلاح وبسپاه
زانکه نندیشد شیر یله از یشك گراز[5]

ور بدین هردو سبب خیره سری غره شود
همچنان گردد چون‌مور که گیرد پرواز

۱ - ساز بمعنای استعداد وسامان‌کار وررونق وساز وبرگ‌وسیله‌ی جنگ و سفرست ۲-کناد : فعل‌دعا ازکردن. انباز: شریك و همتا ۳- سرطاعت: اضافه‌ی اقترانی - باز :گشادگی میان دو دست ٤ - گاز : مقراض و ابر
٥ - یله : آزاد ، رها - یشك : دندان

دولتش از دل بد خواهان صاحب خبرست

بشنود هرچه بگویند و برون آرد راز[1]

گر کسی بر دل جز طاعتش اندیشه کند

موی گردد بمثل برتن آنکس غماز[2]

وز پی آنکه بدانند مراد دلشان

سرنگون گردد برجامه‌ی او نقش طراز[3]

هرسپاهی که بپیکار ملك روی نهاد

باز گردد ز کمان تیرسوی تیر انداز

سپه دشمن اورا رمه‌یی دان که درو

نه چراننده شبانست نه ره جوی نهاز[4]

ملکان مرغ شکارند و ملك باز سپید

تا جهان بود و بود مرغ بود طعمه‌ی باز

همه میرانرا دعویست ملك را معنی

همه شاهانرا عجزست ملك را اعجاز[5]

هرچه عارست بیدخواه ملك باز شود

هرچه فخرست و بزرگی بملك گردد باز

خشم او آتش تیزست و بداندیشان موم

موم هرجا که بود آتش آید بگداز[6]

---

۱ - صاحب‌خبر : با خبر   ۲- بمثل : درمثل ، مثلا. غماز : پرده در

۳- طراز بکسراول· سجاف جامه   ٤- رمه‌بوزن‌همه :گله -نهاز: پیشروگله

٥ - اشتقاق   ٦- التفات ، ارسال مثل

اندر آن بیشه که یکبار گذر کرد ملك

نکند شیر مقام ونَدهد ببر آواز[1]

جاودان شاد زیاد آن ملك کامروا

لشکرش بیعدد ومملکتش بی انداز[2]

ای خداوند ملوك عرب و آن عجم

ای پدید از ملکان همچو حقیقت ز مجاز[3]

سده آمد که ترا مژده دهد از نوروز

مژده بپذیرو بده خلعت وکارش بطراز[4]

امر کن تا بدرکاخ تو از عود کنند

آتشی چون گل وبگمار ببستان بگماز[5]

عشق بازی کن وسیکی خور وبرخند بر آن

که ترا گوید سیکی‌مخور وعشق مباز[6]

خلد باد از تو واز دولت تو ملك جهان

ای رضای تو ز ایزد بسوی خلد جواز[7]

۱ـ مقام بضم‌اول : اقامت گزیدن وجای وزمان اقامت ۲ ـ زیاد : فعل دعا اززیستن ـ انداز : اندازه ومقدار

۳ ـ تضاد ٤ ـ سده بفتح‌اول ودوم مرکب‌از سد (: صد) وهای‌نسبت نام روزدهم بهمن ماه‌است‌که ایرانیان درآنروزجشن بپامیکردند وآتش‌میفروختند وسده مرادجشن سده‌است وجهت نامیدن این‌جشن بسده‌آنست‌که روزدهم بهمن ماه سدروز پس ازآغاز زمستان پنج‌ماهه بوده است توضیح آنکه ایرانیان قدیم سال را بدوبخش میکرده‌اند هفت‌ماه تابستان ، پنج‌ماه زمستان ...... برای اطلاع بیشتر ببرهان قاطع مصحح آقای دکترمحمد معین ذیل کلمه‌ی سده وجشن سده رجوع شود

۵ ـ بگماز : بکسراول وسکون دوم : شراب وپیاله‌ی شراب ـ جناس خط

٦ ـ سیکی بکسراول وسوم ازسه ویکی مقابل مثلث‌عربی : شراب وپیاله‌ی شراب است درزبان مردم شیراز وبشراب جوشانده نیزگفته شده است .

۷ ـ خلد بضم‌اول وسکون دوم وسوم : بهشت

شب مستی

شبی گذاشته‌ام دوش خوش بروی نگار
خوشا شبا که مرا دوش بود با رخ یار
شبی که اول آن شب سماع بود و نشاط
میانه مستی و آخر امید بوس و کنار
نه شرم آنکه ز اول بکف نیاید دوست
نه بیم آنکه بآخر تباه گردد کار
میی بدست من اندر چومشکبوی گلاب
بتی بپیش من اندر چوتازه روی بهار
بتی که خانه بدو چون بهار بود و نبود
شگفت ازیرا کز بت کنند خانه بهار
بجعدش اندر سیصد هزار پیچ و گره
بجای هر گره او شکنج وحلقه هزار
بتی که چشم من از هرنگاه چهره‌ی او
نگار خانه شد ارچه پدید نیست نگار
ز حلقه‌های سیه زلفش ار بخواستمی
نماز شام زره کرده بود می بسیار

برابر دورخ او بداشتم می سرخ
ز شرم دورخ او زرد گشت چون دینار
چوشب دوبهره گذشت از دوگونه مست شدم
یکی ز باده ودیگر ز عشق باده گسار
نشان مستی درمن پدید بود وبتم
همی نمود بچشم سیه نشان خمار
چو مست گشتم ولختی دوچشم من بغنود
ز خواب کرد مرا ماهروی من بیدار
بنرم‌نرم همیگفت روز روشن شد
اگر بخسبی ترسم که بگذرد گه بار
بشادکامی شب را گذاشتی برخیز
بخدمت ملك شرق روز را بگذار

«گوشه‌ی میکده‌ازباده کنون بینی‌مست»
«مفتی شهر که بد معتکف‌اندر محراب»

روزه از خیمه‌ی ما دوش همیشد بشتاب
عید فرخنده فراز آمد با جام شراب
قوم را گفتم : چونید شما با سه نبید؟
همه گفتند : صوابست ، صوابست ، صواب
چه توان کرد اگر روزه زما روی بتافت
نتوان گفت مراورا که ز ما روی متاب
چه شود گر برود ، گو برود نیك خرام
رفتن او برهاند همگانرا زعذاب
روزه آزادی تن جوید او را چکنم
چو اسیران نتوان بست مر اورا بطناب
عید برما می‌آسوده همی عرض کند
روزه ما را چو بخیلان بترحم دهد آب
گرهمه روی جهان زرد شد از زحمت او
شکرلله که کنم سرخ رخ از باده‌ی ناب

گوشه‌ی میکده از باده کنون بینی مست
مفتی شهر که بد معتکف اندر محراب
مغزمان روزه‌ی پیوسته تبه کرد و بسوخت
بو که با زیر همی راست کند رود ورباب
بسر چنگ همی بر کشد ابریشم چنگ
ما واین عید گرامی بسماع و می ناب

قصیده بیکه تغزل شیرین و زیبای آن از نظر خواننده میگذرد تحت‌تأثیر یکی از تغزلهای استاد رودکی بمطلع :

شادزی با سیاه چشمان شاد   که جهان نیست جزفسانه و باد

ساخته شده و در بیت چهارم «هرچه بادا باد» نیز مقتبس از شعر رودکیست که درهمان تغزل آمده:

«ابرو با دست این جهان افسوس»
« باده پیش آر هر چه بادا باد »
«رودکی»

ایدل من ترا بشارت باد   که ترا من بدوست خواهم داد

تو بدو شادمانه و بجهان   شاد باد آنکه تو بدویی شاد

تا نگویی که مر مرا نفرست   که‌نه کس دل بدوست بفرستاد

دوست از من ترا همی طلبد   رو بر دوست هرچه بادا باد

دست و پایش ببوس و مسکن کن   زیر آن زلفکان چون شمشاد

تا ز بیداد چشم او برهی   از لب لعل او بیابی داد

زلف او حاجب لبست و لبش   نپسندد بهیچکس بیداد

خاصه بر تو که تو فزون زعدد   آفرین های خواجه داری یاد..

«دل من خواست همی‌بر کف اودادم دل»
«وربجای دل‌جان خواهدبدهم که‌سزاست»

ترك من بردل من‌کامروا گشت و رواست
از همه ترکان چون ترك من‌امروز کجاست ؟
مشك با زلف سیاهش نه سیاهست ونه خوش
سرو با قد بلندش نه بلندست نه وراست
همه نازیدن آن ماه بدیدار من است
همه کوشیدن آن ترك بمهر وبوفاست
اوسمن سینه ونوشین لب وشیرین سخن است
مشتری عارض وخورشید رخ و زهره بقاست
روی اورا من از ایزد بدعا خواسته‌ام
آنچنان روی ز ایزد بدعا باید خواست
دل من خواست همی بر کف او دادم دل
وربجای دل ، جان خواهد ، بدهم که سزاست[1]
اندرین عشق مرا نیز ملامت مکنید
کین قضاییست برین سر که ندانم چه‌قضاست ؟
مردمان گویند این دلشده‌ی کیست براو
که من دلشده این انده و اندیشه مراست...

---

۱ - بدهم بسکون دال‌تلفظ شود بضرورت وزن

«مادرش گفت پسر زایم سرو و گل زاد»
«پس‌مرا این گله ومشغله از مادر اوست»

دل آن ترك نه اندر خور سیمین براوست
سخن او نه ز جنس لب‌چون شکراوست
با لب شیرین با من سخنان گوید تلخ
سخن تلخ نداند که نه اندر خور اوست
نه باندازه کندکار ونگویم که مکن
چکنم بسکه مرا جان وجهان در بر اوست
از همه خلق دل من‌سوی اودارد میل
بیهده نیست پس آن کبر که اندر سر اوست
سرو را ماند ،آورده گل سوری بار
بینی آن سرو که خندان گل سوری براوست؟
مادرش گفت پسر زایم‌سرو و گل‌زاد
پس مرا این گله مشغله از مادراوست...

«وقت آن آمد کز باده مرا مست کنی»
«گاه آن آمد کز بوسه مرا بدهی داد»

باده و بوسه

ای پسر گر دل من کرد همی خواهی شاد
از پس باده مرا بوسه همی باید داد
نقل با باده بود ، باده دهی ، نقل بده
دیر گاهیست که این رسم نهاد آنکه نهاد
چند گاهست که از باده و از بوسه مرا
نفکندستی بیهوش و نکردستی شاد
وقت آن آمد کز باده مرا مست کنی
گاه آن آمد کز بوسه مرا بدهی داد
گر همیگویی بوس از دگران نیز بخواه
تو مرا از دگران بردهیی ای حور نژاد
از کران آمدی ودل بربودی ز میان
هیچکس را نفتد آنچه مرا با تو فتاد
چه فسون کردی برمن که بتو دادم دل
دل چرا دادم خیره ، بفسون تو بباد ...

«ای میوه‌ی دل من ، لابل دل»
«ای آرزوی جانم ، لابل جان»

ای نیمه شب گریخته ازرضوان — وندر شکنج زلف شده پنهان
ای سرو نا رسیده بتو آفت — ایماه نا رسیده بتو نقصان
ای میوه‌ی دل من لا ، بل دل — ای آرزوی جانم لا ، بل جان
از من بروز عید بیازردی — گفتی که تافته شدی از مهمان
تو چشم داشتی که چوهر عیدی — من عجز پیش آرم و تو دستان
گویم که ساقیا می پیش آور — مطرب یکی قصیده‌ی عیدی خوان
دیدی مرا بعید که چون بودم — با چشم اشك ریز و دل بریان
هر آهی از دل من ده دوزخ — هر قطره‌یی زچشمم سد توفان
هر کس بعید خویش کند شادی — چه عبری وچه تازی وچه دهقان[1]
عید من آن نبود که تو دیدی — عید من اینك آمد با سلطان...

---

۱ - مراد ازدهقان ایرانیست

پوزش

ایاز پسر اویماق از غلامان خوش صورت واز خاصگان محبوب و منظور سلطان محمود بود و عشق «محمودوایاز» پس از آن سلطان در ادب فارسی زبانزد شاعران شد . فرخی شاعر هوسباز وزیبا پسند معاصر محمود درنهان با ایاز نظر داشت و بناز و کرشمه‌ی اوجان میداد شاید موضوع پنهانی بیشتر تغزلهای عاشقانه وعریان وبی پروای او همین غلام خوش صورت‌سلطان باشدو گویا وقتی هم ایازاویماق برضای خاطرفرخی دلبست وبخلوت با اوبشرابخوردن رضا داد .

فرخی باده گسار شاهد پرست بیم سلطان بدل راه نداد وخطر هر پیش آمدی را بجمال چهره‌ی معشوق و کامیابی از بر پرنیانی او بجان خرید و چنانکه مشهورست محمود ازین خلوت خبریافت وآتش‌غیرتش مشتعل شد وفرخی را با همه دستگاه وعزتی که داشت از خود براند .

قصیده‌ی پایین در همین باب ساخته شده وفرخی درآن ندیمان و بزرگان دربار محمود را بشفاعت طلبیده است وبطریقی که خواهید دید از اتهام خلوت‌با محبوب سلطان خودرا مبرا دانسته بزبانی شیرین وتأثر آور عفو شاه را تمنا کرده است .

در ضمن این قصیده‌اشاره‌یی بباده خواری پنهانی درسرایی‌ناشناخته با آشنایی نامعلوم رفته است‌آیامنظور ایاز یا غلام محبوب دیگرسلطان یا معشوقی از معشوقکان خود فرخی است؟ هیچ یك برای ما روشن‌نیست بهرصورت از داستانی عاشقانه وغیرت سلطان وبی پروایی و زیبا پسندی شاعر عیار سیستانی ، غلام باره‌ی سحرآفرین،فرخی‌حکایت میکند .

«من درین روزها جز آن یکروز»
«می نخوردم بحرمت یزدان»

ای ندیمان شهریار جهان — ای بزرگان درگه سلطان
ای پسندیدگان خسرو شرق — همنشینان او ببزم و بخوان
پیش شاه جهان شما گویید — سخن بندگان شاه جهان
من، هم از بندگان سلطانم — گر چه امروز گم شدم زمیان
مرمرا حاجت آمدست امروز — بسخن گفتن شما همگان
همگان حال من شنیدستید — بلکه دانسته اید و دیده عیان
شاه گیتی مرا گرامی داشت — نام من داشت روز و شب بزبان
باز خواندی مرا ز وقت بوقت — باز جستی مرا زمان بزمان
گاه گفتی بیا و رود بزن — گاه گفتی بیا و شعر بخوان
بغزل یافتم همی احسنت — بثنا یافتم همی احسان
من ز شادی بر آسمان برین — نام من بر زمین دهان بدهان
این همی گفت فرخی را دوش — زر بداده ست شاه زر افشان
آن همیگفت فرخی را، دی — اسب داده ست خسرو ایران
نو بهاری شکفته بود مرا — که مر آنرا نبود بیم خزان
باغها داشتم پر از گل سرخ — دشتها پر شقایق نعمان
در چپ وراست سوسن وخیری — وز پس و پیش نرگس وریحان

از سر کوه بادی اندر جست | گل من کرد زیر گل پنهان
بکف من نمانده جز غم و درد | زانهمه نیکویی نماند نشان
گفتی آنرا بخواب دیدستم | یا کسی گفت پیش من‌هذیان
حال آدم چوحال من بوده ست | ایندو حالست همسر ویکسان
آنچه زین حالها بما دو رسید | مرسادا بهیچ پیر وجوان[1]
من ز دیدار شه جدا ماندم | آدم از خلد و روضه‌ی رضوان
چشم بد تا کهان مرا دریافت | کارم از چشم بد رسید بجان
شاه ازمن‌بدل گران گشته‌ست | بگناهی که بیگناهم از آن
سخنی باز شد بمجلس شاه | بیشتر بود ز آن سخن بهتان
سخن آن بد که‌باده‌خوردهمی | بفلانجای فرخی و فلان
این سخن با قضا برابر گشت | از قضا ها گریختن نتوان
راد مردی کنید و فضل کنید | بر شه حق شناس حرمت دان
من‌دراینروزها جزآن‌یکروز | می نخوردم بحرمت یزدان
بسرایی درون شدم روزی | با لبی خشك و با دلی بریان
گفتم آنجا یکی خبر پرسم | زانچه درد مرا بود درمان
خبری یافتم چنانکه مرا | راحت روح بود و رامش جان
قصد کردم که باز خانه روم | تا دهم صدقه و کنم قربان[2]
آن خبرده مرا تضرع کرد | که مرو مر مرا بزی و بمان
تا بدین شادی و نشاط خوریم | قدحی چند باده از پس نان
من بپاداش آن خبر که بداد | بردم او را بدین سخن‌فرمان
خوردم‌آنجا دوسه قدح سیکی | بودم آنجا بدان سبب مهمان

---

۱ - مرسادا فعل‌دعایی موکد الف دعا درمیان فعل وهم درآخر آمده است
۲ - بازخانه (بکسرزا) : بسوی خانه

خویشتن را جز این ندانم جرم | من و سوگند مصحف قران
اگر این جرم درخور ادبست | چوب و شمشیر و گردن اینک و ران
گو بزن مر مرا و دور مکن | گو بکش مر مرا و دور مران
شاه ایران از آن کریم ترست | که دل چون منی کند پخسان[1]
جاودان شاد باد و خرم باد | تن و جانش قوی و آبادان
کار او همچو نام او محمود | نام نیکوی او سر دیوان
هر که جز روزگاد او خواهد | روزگارش مباد نیم زمان

۱- پخسان بروزن مستان: پژمرده شده و گداخته گردیده - و فراهم آمده را نیز گویند ازغم ودرد و بمعنی عشوه کنان وخرامان هم آمده است (برهان)

«وای آنکو بدام عشق آویخت»
«خنك آنکو ز دام عشق رهاست»

بلای عشق

من ندانم که عاشقی چه بلاست
هر بلایی که هست جمله مراست
زرد و خمیده گشتم از غم عشق
دو رخ لعل فام و قامت راست [1]
کاشکی دل نبودیم که مرا
اینهمه درد و سختی از دل خاست
دل بود جای عشق و چون دل شد
عشق را نیز جایگاه کجاست
دل من چون رعیتی است مطیع
عشق چون پادشاه کامرواست
برد و برد ، هر چه بیند و دید
کند و کرد هر چه خواهد و خواست

---

۱ ـ خمیده بتشدید دوم تلفظ بشود بضرورت وزن . گشتم : گشت مرا

وای آنکو بدام عشق آویخت
خنك آنکو ز دام عشق رهاست
عشق بر من در عنا بگشاد
عشق سر تا بسر عذاب و عناست



ای زینهار خوار بدین روزگار
از یار خویشتن که خورد زینهار؟
یکدل همی چرند کنون آهوان
با شیر و با پلنگ بیك مرغزار
وقتی که چون دو عارض رخسار تو
در باغ گل همی شکفد سد هزار
هر شب همی درخشد در گلستان
چون شعله های آذر گل های نار
وقتی که چون موشح گردد همی
دشت و چو پرنیان همه کوه و قفار[1]
گردد ز چشم دیده وران ناپدید
اندر میان سبزه بصحرا سوار
وقتی که چون سرود سرایی بباغ
یا در چمن چغانه نهی بر کنار

---

۱ - قفار جمع قفر : زمین خشك ، بی آب و علف

بلبل سرود راست کند بر سمن
صلصل قصیده نظم کند بر چنـار
وقتی که عاشقـان و جوانان بهم
در باغ می خورند بدیدار یار
این بر چمن نشسته و پر می قـدح
و آن زیر گل غنوده و پر گل کنار
زیر گل شکفته بخواهد گشاد
نرگس دو چشم خویش ز خواب خمار
از من همی جدا شوی ای ماهروی
تا مهربان نگاری و ناساز کار
بی دوست چون بوم بچنین ماه و روز
بی یـار چون زیم بچنین روز گـار؟
ترسم که از بهار بترسی همی
گویی ز تو بهار به آید بکـار
و آنگـاه چون بهار به آید ز تو
گردی بچشم عـا شق بیقدر و خـوار
تو زین قبل اگر روی ایجـان مرو
ور انده تو زینست انده مدار
من هم بهار دیدم و هم روی تو
روی تو از بهـار به ای غمگسار
اینك بهـار و اینك رخسار تو
بنـگر بروی خویش و بروی بهـار

ور بی بهانه رفتن خواهی همی
بیمهر گشت خواهی و زنهار خوار
شاخ بنفشه بخش مرا زان دو زلف
تا دارم آن بنفشه ز تو یادگار
چون تو شدی دلم شد و فردا مرا
از بهر مدح میر دل آید بکار...

آتش جشن سده

گرنه آیین جهان از سرهمی دیگر شود

چون شب تاری همی از روز روشن ترشود؟

روشنایی آسمانرا باشد وامشب همی

روشنی بر آسمان از خاك تیره برشود

روشنی در آسمان زین آتش جشن سده‌ست

کز سرای خاجه با گردون همی همسر شود

آتشی کردست خاجه کز فراوان معجزات

هرزمان دیگر نهادی گیرد ودیگر شود

گاه گوهر پاش گردد ، گاه گوهر گون شود

گه گوهر بار گردد ، گه گوهرخرشود

گه چون زرین درخت اندر هوایی سر کشد

گه چواندر سرخ دیبا لعبت برسر شود

گاه روی از پرده‌ی زنگار گون بیرون کند

گه زیر طارم زنگار گون اندر شود

گه چون خونخوارگان خفتن بخون اندر کشد

گه چون دوشیزگان اندر زر وزیور شود

گاه برسان یکی یاقوت گون گوهر بود
گه بکردار یکی بیجاده گون مجمرشود
گاه چون دیوار برهون گرد گردد سربسر
گاه چون کاخ عقیقین بام ، زرین در شود
گه میان چشم نیلوفر زبانه برزند
گاه دودش گرد او چون برگ نیلوفر شود
گه فروغش برزمین چون لاله‌ی نعمان بود
گه شرارش برهوا چون دیده‌ی عبهر شود
سیم زر اندود گردد هرچه زو گیرد فروغ
زر سیم اندود گردد هرچه زو اخگر شود
گاه چون درهم شکسته مغفر زرین شود
گاه چون برهم نهاده تاج پر گوهر شود
جادویی آغاز کردست آتش ، ارنه از چه رو
گاه پشتش روی گردد ، گاه پایش سر شود
گاه چون برگ رزان اندر خزان لرزان شود
گاه چون باغ بهاری پر گل وپر بر شود
گه ز بالا سوی پستی باز گردد سرنگون
گه ز پستی برفروزد سوی بالا بر شود
گه معصفر پوش گردد ، گه طبرخون تن شود
گاه دیبا باف گردد ، گه طرایف گر شود
گاه چون اشکال اقلیدس سراندر سر کشد
گاه چون خورشید رخشنده ضیا گستر شود

نسبتی دارد ز خشم خاجه این آتش مگر
کز تفش خارا همی در کوه خاکستر شود
صاحب سید وزیر خسرو لشکر شکن
آنکه سهمش برعدو هر ساعتی لشکر شود
جود لاغر گشته از دستش همی فربه شود
بخل فربه گشته از جودش همی لاغر شود
بر امید آنکه صاحب برنهد روزی بسر
زر سرخ اندر دل خارا همی گوهر شود
از پی آن تا ببرد حلق بدخواهان بدو
آهن اندر کان بی آهنگر همی خنجر شود
ز آرزوی خاطب اونا تراشیده درخت
هر زمان اندر میان بوستان منبر شود
تا قیامت هر کجا نامش برند اندر جهان
نام شاهان از بزرگی نام او چاکر شود
مهتران هفت کشور کهتران صاحبند
هر کسی کو کهتر صاحب بود مهتر شود
کشوری خالی نخواهد بود از عمال او
ور همیدون هفت کشور هفتصد کشور شود
مهتر دینست وزدین باز گشتن شرط نیست
هر کسی از دین بگشت اندر جهان کافر شود
نام آن لشکر بگیتی گم شود کز بهر جنگ
چاکری از چاکرانش پیش آن لشکر شود

گر برادی و هنر پیغمبری یابد کسی
صاحب سید سزا باید که پیغمبر شود
ور شمار فضل اورا دفتری سازد کسی
هرچه قانون شمارست اندرآن دفتر شود
دست رادش رابدریا کی توان مانند کرد
که همی دریا به پیش دست اوفرغر شود
دست او ابرست ودریا را مدد باشد زابر
نیز از دستش جهان دریای پهناور شود
آنکه اندر ژرف دریا راه برده روز وشب
برامید سود ازین معبر بدان معبرشود
گر زمانی خدمت صاحب کند از بیم غرق
گوهر اندر زیر گنجوران او بسترشود
تا وزارت را بدوشاه زمانه بازخواند
زو وزارت بانبوت هرزمان همبرشود
ای خجسته پی‌وزیر از فرتو ایوان ملك
بس نماند تا بخاور خسروخاور شود
روم وچین صافی کند یاران او در روم وچین
نایبی فعفور گردد، حاجبی قیصر شود



ایدل توچه گویی که ز من یاد کند یار
پرسد که چگونه‌ست کنون یارمرا کار
گوید که مرا چاکر کی بود وفاجوی
گوید که مرا بنده‌ئکی بود وفا دار
اندوه خورد کوغم من خورد همی‌دی
اندیشه برد کوبر من بود همی‌یار
نی‌نی که من اورا دلکی نازك دیدم
از بهرمن اوبر دل نازك ننهد بار
اورا نتوان گفت که تو انده من خور
کان رامش دل نیست باندوه سزاوار
عاشق منم اندوه مرا باید خوردن
ای عشق همه دردی واندوهی وتیمار
با اینهمه درد دل و اندوه چه بودی
گر دور نبودی زمن آن لعبت فرخار
تا چشم من از دیدن آن ماه جدا شد
اندوه مرا هیچ کران نیست پدیدار

چون زیر شدم زرد و نزاراز غم هجرش
ازمن چه عجب داری گر ناله کنم زار[1]

حال دل خود گویم ، نی‌نی که روانیست
در مدح امیر انده دل گفتن بسیار...

---

۱ ـ زیر : گیاهی است زردو باریك



نبود عاشقی امسال مرمرا درخور
کنون که آمد برخط نهاد باید سر
مرا تو گویی کز عشق چون حذر نکنی
کسی نمای مرا، کو کند ز عشق حذر
اگر بدست منستی حذر چنان کنمی
که رفته بودمی از دست او بروم وخزر
برآسمان ز غم عاشقی‌ست اختر من
برآن گری که مراورا چنین بود اختر[1]
تو گویی این دل من جایگاه عشق شده‌ست
نه جایگاه که لشکرگهی پرازلشکر
هنوز عشق کهن خانه باز داده نبود
که عشق تازه بدرباز کوفت حلقه‌ی در
خدای جزدل من عشق را پدید کناد
دری اگربجهان اندرون دریست دگر
اگر بشهد وشکر ماند آن حلاوت عشق
ملول گشتم وسیر آمدم ز شهد وشکر

۱ ـ گری : زاری کن

آمد

ایدل نا شکیب مژده بیار
کامد آن شمسه‌ی بتان تتار

آمد آن سرو جلوه کرده بماه
آمد آن گلبن خمیده ز بار

آمد آن بلبل چمیده بباغ
آمد آن آهوی چریده بهار

آمد آن غمگسارجان و روان
آمد آن آشنای بوس و کنار

آمد آن ماه با هزار ادب
آمد آن روی با هزار نگار

آمدآن مشکبوی مشکین‌موی
آمد آن خوبروی ماه عذار

گر نژند از فراق بودی تو
خویشتن را کنون نژند مدار

زین بهنگام تر نباشد وقت
زین دلارام تر نباشد یار

عشق را باز تازه باید کرد
عاشقی را بساز دیگر بار

اندرین عشق نو غزلها گوی
پس بگوش خدایگان بگذار...

پرسش معشوق

مرا بپرسید از رنج راه وشغل سفر
بت من آن صنم ماهروی سیمین بر
نخست گفت که جانا ترا چه شد که چنین
شکسته گونه‌یی وکار بر تو گشته عبر
چو سروسیمین بودی چونال زردشدی
مگر ز رنج بنالیده‌یی براه اندر
مگر دل توبجای دگر فریفته شد
مگر ز عشق کسی پرخمار داری سر
مگر ترا ز کسی نکبتی رسید بروی
مگر مخاطره‌یی کرده‌یی بجای خطر
مگر ز خوابگه شیر بر گرفتی صید
مگر ز بازوی سیمرغ باز کردی پر
مگر زمار سیه داشتی بشب بالین
مگر ز کژدم جراره داشتی بستر
مگر هوای دل از تو سترده‌اند بقهر
مگر شرنگ غذا کرده‌یی بجای شکر

جواب دادم کایماهروی غالیه موی
نه من ز رنج کشیدن چنین شدم لاغر
مرا جدایی درگاه میر ابویعقوب
چنین نزار سر وافکنده کرد وخسته جگر..

«خدای نعمت ما را زبهرخوردن داد»
«بیا و نعمت او را ز ما دریغ مدار»

همی نسیم گل آرد بباغ بوی بهار
بهار چهر منا خیز و جام باده بیار
اگرچه باده حرامست ظن برم که مگر
حلال گردد بر عاشقان بوقت بهار
خدای نعمت، مارا ز بهر خوردن داد
بیا و نعمت او را زما دریغ مدار
چه نعمتست به از باده، باده خواران را
همین بس است و گرچند نعمتش بسیار
بخاصه اکنون کز سنگ خاره لاله دمید
ز لاله کوه چو دیبای لعل شد هموار ..

«شب بسر برد بمی دادن و بنشست و نخفت»
«دل من خست که بنشست و نخفت آن دلبر»

ترك مه روی من امروز گران دارد سر
دوش می داده‌ست از اول شب تا بسحر
من بچشم او را ده بار نمودم که بخسب
او همیگفت بسر، تا برم این دور بسر
شب بسر برد بمی دادن و بنشست و نخفت
دل من خست که بنشست و نخفت آن دلبر
او بمی دادن جادوست، بدلبردن چیر
چیزها داند کردن بچنین باب اندر[1]
حیله‌سازد که می افزون دهد از نوبت خویش
ور تواند بخورد نوبت یاران دگر
کیست آنکو ندهد دل بچنین خدمت دوست
کیست آنکو نکشد بار چنین خدمتگر ...؟

---

۱ - چیر : چیره

چند بیت پایین تغزل قصیده‌ییست ازاستادفرخی که بگفتگوی با ابر آغاز میشود و از عشق معشوقی لشکری که موضوع بیشتر تغزلهای این شاعرست‌درآن یادشده است . تمامی‌قصیده‌درصفحه‌ی ۳۸۲ دیوان فرخی مصحح مرحوم عبد رسولی آمده و بمدح‌سلطان محمدپسر سلطان‌محمود که‌ازممدوحان فرخی‌است ختم گردیده ازین گذشته‌از گفتگوی‌بیت دوازدهم‌آن بادل، نیك‌پیداست که ازسخنان فریبای‌فرخی‌است ولی۵ بیت‌ابتدای‌آن‌باتفاوتهایی[1] درتاریخ ادبیات آقای دکترصفا در ضمن شعرهای دقیقی آمده است وماهم باعتبار کارایشان‌آنرا‌درشمارنمونه‌های قصیده‌ی دقیقی آوردیم و اینك‌پس ازپوزش ازاشتباه وسهوخود تمامی‌تغزل را درعدادتغزلهای فرخی ازنظرخواننده میگذرانیم.

ای ابر بهمنی نه بچشم من اندری
تن زن زمانکی وبیاسای و کم گری
این روز و شب گریستن و زارت ز چیست
نه چون منی غریب و غم عشق بر سری
برحال من گری که بباید گریستن
بر عاشق غریب ز یار و ز دل بری
ای وای اندها و غم عشق و غربتا
من زان توانگرم که مباد این توانگری

---

۱ - رجوع کنید به‌ص ٦٥ همین کتاب

یاری گزیدم از همه گیتی پری نژاد
زان شد نهان ز چشم من آنحور چون پری
لشکر برفت و آن بت لشکر شکن برفت
هرگز مباد کس که دهد دل بلشکری
ایچشم تا برفت بت من ز پیش تو
سد پیرهن ز خون تو کردم معصفری
تاجی شده‌ست روی من از بسکه تو براو
یاقوت سرخ پاشی و بیجاده گستری
چون لاله سرخ گشت رخ من ز خون تو
زان پس که زرد بود چو دینار جعفری
خونخواره گشتی ونشکیبی همی ز خون
آهسته خور که خون دل من همی خوری
آنخون که میخوری همه از دل همی چکد
دل غافلست و تو بهلاك دل اندری
ایدل تو نیز مستحق سد عقوبتی
گرغم خوری سزد که بغم هم توحق وری
هر روز خویشتن ببلایی درافکنی
آنگه مرا ملامت و پرخاش آوری
تو درد و غم همی خوری وچشم خون تو
وین زان بود که عاقبت‌کار ننگری
در آب دیده گاه شناور چو ماهیی
که در میان آتش غم چون سمندری

☆☆☆

ترکش ای ترك بیکسو فکن وجامه‌ی جنگ

چنگ بر گیر وبنه درقه و شمشیر ازچنگ

وقت آن شد که کمان افکنی اندر بازو

وقت آنست که بنشینی و برداری چنگ

دشمن از کینه برآمد بکمینگاه مرو

لشکر از جنگ بیاسود بیاسای از جنگ

بمصاف اندر کم گرد که از گرد سپاه

زلف مشکین تو پر گرد شود ای سرهنگ

نرمك از گرد سپه زلف سیه را بفشان

تا فرو ریزد با گرد سپه مشك بتنگ

رخ روشن را زیر زره خود مپوش

که رخ روشن تو زیر زره گیرد زنگ

زره خود برخ بر، چه نهی خیره که هست

رخ رنگین تو زیر زره غالیه رنگ

ای مژه تیرو کمان ابرو ، تیرت بچه کار

تیر مژگان تو دلدوز تر از تیر خدنگ

تیر مژگان توچون نگذرد بر دل وجان

که سنان ملك‌مشرق، از آهن وسنگ...

سرود خوش

بدین خرمی جهان ، بدین تازگی بهار
بدین روشنی شراب ، بدین نیکویی نگار
یکی چون بهشت عدن، یکی چون هوای دوست
یکی چون گلاب بلخ ، یکی چون بت بهار
زمین از سرشك ابر، هوا از نسیم گل
درخت از جمال برگ ، سر که ز لاله زار
یکی چون پرند سبز ، یکی چون عبیر خوش
یکی چون عروس خوب ، یکی چون رخان یار
تذرو عقیق روی ،کلنگ سپید رخ
گوزن سیاه چشم ، پلنگ ستیزه کار
یکی خفته بر پرند ، یکی خفته بر حریر
یکی رسته از نهفت ، یکی جسته از حصار
ز بلبل سرود خوش ، ز صلصل نوای نغز
ز ساری حدیث خوب ، ز قمری خروش زار
یکی بر کنار گل ، یکی درمیان بید
یکی زیر شاخ سرو، یکی برسر چنار...

دل فرخی پاس معشوق دیرین نداشت و بهوسبازی‌وتندخویی اورا آزرده‌و گریزان ساخت سالی گذشت جان شاعراز دوری‌دوست ناشکیباشد زبان‌اعتذار گشوده گشت .

این تغزل بنوازش دل معشوق آزرده وپوزش از بدخویی دل ساخته شد - درین شعر از عشقی دیرین که شش سال باجان شاعر پیونددداشته خبر میابیم .

ای ترك همی باز شود دل بسر کار

آن خویله کرده‌ست که ورزید همی پار

سدبار فزون گفت که تا کی خورم این غم

من زین دل بیچاره خجل گشتم هربار

باریست گران بردل ، ز اندیشه‌ی آن لب

خون آید اگر بفکند آن لب زدل این بار

شش سال دمادم غم و تیمار توخورده‌ست

وقتست که اورا برهانیم ز تیمار

پیش آی و مرا از طلب بوسه تهی کن

وین بار گران از دل غم کوفته بردار

هم بشکند این توبه ازینگونه که دیدم

باری توشکن تا بتونیکو بود این کار

از بوس و کنار تو اگر زشتی آید
هم پیش تو نیکو کنم او را بستغفار
امید چنانست بایزد که ببخشد
ایزد بستغفار گناهان گنهکار...

بی‌خبری از دوست

کاشکی کردمی از عشق حذر | یا کنون دارمی از دوست‌خبر
ایدریغا که من از دست شدم | نوز نا خورده تمـام از دلبر [1]
چون توان بود برین درد صبور | چون توان برد چنین روز بسر؟
عشق با من سفری گشت و بماند | مونس من بحضر خسته جگر
دور بودن ز چنان روی غمی‌ست | هر چه دشوار تر و هرچه بتـر
پیك غزنین نرسیده ست که من | خبـری یابم از دوست مـگر
سفر از دوست جدا کرد مرا | گم شود از دو جهان نام سفر
من شفاعت کنم امسال ز میـر | تا مرا دست بدارد ز حضر ...

---

۱ - نور : هنوز - خوودن درین بیت بمعنای تمتع و بهره‌بردن بکاررفته‌است

مرا با عاشقی خوش بود هموار
کنون خوشتر که در خور یافتم یار
کنون خوشتر که ناگاهان بر آورد
مه دو هفته‌ی من سر ز کهسار
کنون خوشتر که با او بوده‌ام دی
که بودم بی رخش افکار بسیار
کنون خوشتر که با وی خفته ام دوش
که بودم در غمش بسیار بیدار
کنون خوشتر که با وی کرده ام خوش
که دیدم در غمش بسیار آزار
شب دوشین شبی بوده‌ست بس خوش
بجان بودم من آن شب را خریدار
نگار خویش را در بر گرفتم
خزینه‌ی بوسه‌ی او کردم آوار[1]
دو زلفش را بمالیدم بدو دوست
سرای از بوی او شد طبل عطار
گهی شب روز کردم زان دو عارض
گهی گل توده کردم زان دو رخسار
بدین شادی درستم دوش و امروز
درین اندیشه بودم پار و پیرار
فراوان خوشترم امروز از دی
فراوان بهترم امسال از پار ...

---

۱ - آوار : ویران

این تغزل ابتدای قصیده‌ییست درمدح سلطان مسعود که بلطف و ابداع طبع شاعر آن گواه تواند بود طرح آن بدیع و آهنگش سنگین وحال انگیزست نظیر آن ازحیث وزن وشکل وطرح درشعر معاصران فرخی ومتقدمان براو بنظر نرسید.

زنخدانی چون سیم و برو از شبه خالی
دلم برد و مرا کرد ز اندیشه خیالی
ندانستم هرگز که بآسانی و زودی
دل چون منی از ره بتوان برد بخالی
دلم از خال ببرده‌ست ومهی بود که باوی
مه از بام سری کرد بمانند هلالی
زمانی که بی آن گرد زنخ باشم ماهیست
شبی کز بر آن خال جدا مانم سالی
چو بنشست چنانست که از نسرین تلی
چو برخاست چنانست که از سرو نهالی
کجا چهره‌ی او بود چه باغی وچه دشتی
کجا قامت او بود چه سروی وچه نالی[1]
دهانش بگه آنکه همیخندد گستاخ
چنانست که آلوده بمی گشته سفالی

---

۱ - کجا . هرجا - نال . نی

بهر بوسه کزو خواهم نازی و عتابی
بهر باده کزو خواهم غنجی و دلالی[1]
مرا گفت که می خواه و بخدمت مشو امروز
گمان برد که من بدهم حقی بمحالی...

« من ز همه جهان دلی داشتم»
«آمدی و ز دست من بستدی»

تا دل من ز دست من بستدی
سر بسرای نگار دیگر شدی

چاره و راه خویش گم کرده ام
تا تو مرا براه پیش آمدی

من ز همه جهان دلی داشتم
آمدی و ز دست من بستدی

دل بتو دادم و دلت نستدم
مردم دیدی تو بدین بی‌یدی[2]؟

گوبی بیدلی و با من دو دل
لاجرم ای صنم بکار خودی

جان‌ودل‌من آن خاجه‌ست و تو
چنگ بچیز خاجه اندرزدی...

---

۱ - غنج : نازو کرشمه - دلال : ناز ووقار وخرامیدن
۲- بی‌ید : بی‌دست وپا وافتاده وشاید بی‌بد بمعنای ناچارباشد

این چند بیت ابتدای قصیده ی خوش طرح و استواریست که فرخی بمدح خاجه ابلحسن علی‌پسرفضل ساخته ودرنهایت استادی از عهده‌ی وزن سنگین وطرح دشوار آن برآمده‌است و برای‌نشان دادن قدرت واستحکام سخن اوازنظرخواننده میگذرد.



پیچان درختی نام او نارون چون سرو زرین پر عقیق یمن
نازنده چون بالای آن زاد سرو تابنده چون رخسار آن سیمتن
شاخش ملون همچو قوس قزح بر کش درخشان همچونجم‌پرن[1]
چون زلف خوبان زلف اوپر گره چون جعد خوبان شاخ اوپرشکن
چون آفتاب و جزوی از آفتاب چون گوهر و با گوهرازیك وطن
نالنده همچو من زهجران یار لرزنده و پیچنده بر خویشتن
گویی گنهکاریست کورا همی درپیش‌خاجه گفت باید سخن ...

۱- قوس‌قزح: کمان هفت‌رنك که درآسمان پدیدار شود- نجم پرن: پروین، ثریا

قصیده‌ی قوی وسنگین وزن پایین که باطلب شراب‌وصفت‌می آغازمیگردد درمدح سلطانمحمد پسرسلطانمحمودساخته شده وبا آنکه قالب وزنی‌آن دشواروسخت بنظرمیرسد هزگزشاعررا در ادای معنی بدشواری و تکلف نیفکنده است ـ ولی قافیه‌ی آن گوینده را باستعمال چندلغت و چند صیغه ی جمع عربی وا داشته است .

مجلس بساز ای بهار پدرام | وندر فکن می بیکمنی جام[1]
همرنگ رخسارخویش گردان | جام بلورینه از می خام[2]
زان می که یاقوت سرخ گردد | در خانه از عکس او در و بام
زان‌می که‌درشب‌زعکس‌جامش | هر دم بر آید ستاره‌ی بام[3]
یك ره که گیتی گذشت‌خواهد | بی می نباید گذاشت ایام
از می چو کوهپاره شود دل | از می چو پولاد میگردد اندام
شادی فزاید می اندر ارواح | قوت نماید می اندر اجسام
می را کنون آمدهست نوبت | می را کنون آمدهست هنگام
کز صید باز آمدهست خسرو | با شادکامی، وز صید باکام
خسرو محمد که عالم پیر | از عدل او تازه گشت و پدرام
گویند بهرام همچو شیران | مشغول بودی بصید مادام[4]

---

۱ ـ پدرام : آراسته‌وخوش وروشن ۲ ـ تجنیس‌خط ۳ ـ بام ·درخشنده ٤ ـ مادام . همیشه

بر گوش آهو بدوختی پای — چون پیش سرش گذاشتی گام
با ممکنست این سخن برابر — لفظیست این در میانه‌ی عام
نخجیر والان این ملك را — شاگرد باشد فزون زبهرام[1]
با گور و آهو که‌شه گرفته ست — باشد شمار بنات سوتام[2]
ده روز با او بصید بودم — هر روز از بامداد تا شام
یکساعت از بس شکار کردن — در خیمه او را ندیدم آرام
در دشتها او توده بر آورد — از گور و نخجیر و از ددودام
آنجا شکاری بکرد از آغاز — وینجا شکاری دیگر بفرجام
ایزد مر او را یکی پسر داد — با طلعت خوب، با صورت تام
بر تخته‌ی عمر او نوشته — چندانکه او را هوا بود عام
ار جو که مردی شود مبارز — کز پیل نندیشد وز ضرغام[3]
با پیل پیلی کند بمیدان — با شیر شیری کند بآجام[4]
اندر سخاوت بجای خورشید — وندر شجاعت بجای بهرام
تدبیر او روی مملکت شوی — شمشیر او خون دشمن آشام
در جنگ جستن چوتوس‌نوذر — در دیو کشتن چو رستم سام[5]
بر دوستداران دولت خویش — گیتی نگه داشته بصمصام[6]
پیش پدر با امیر نامی — جوید بروز مبارزت نام
تیغش کند بر زمانه پیشی — تیرش برد سوی خصم پیغام

---

۱ - « درفرهنك اسدی گوید نخجیروال نخجیرانگیز باشد وظاهراً ترکیب این کلمه از هندی و فارسیست زیراکه وال بلغت هندی بمعنی‌صاحب ونگاهدارنده‌ی قلعه است و این‌لغت در فارسی داخل شده وشعرا ومترسلین استعمال کرده‌اند » ح دیوان فرخی ۲ـ سوتام : هرچیزکم و اندك ۳ ـ ضرغام : شیردرنده
٤ ـ آجام جمع اجم : بیشه ۵ ـ سام نیای‌رستم وبدرزال - اضافه‌ی پسر بپدر (توس‌نوذر) ٦ - صمصام نوعی‌شمشیر



ای شهریار ملوك عـالم — ای روی دین و ای پشت اسلام
نشگفت باشد که چون تو باشد — فرزند تو نامدار و فهـام
تا لاله روید ز تخم لاله — بـا دام خیزد ز شاخ بـادام
تا چون بخندد بهار خرم — بر لاله بینی بر کوه اعلام
تو کامران باش و دشمن تو — سر گشته و مستمند و بد کام
گیتی ترا یار ، گردون ترا یار — گیتی ترا رام ، روز تو پدرام
از ساحت تو بر گشته اندوه — پیوسته زایر از تو با کـرام

قدیمترین شعر رثایی فارسی یکی قصیده‌ی خردیست که رودکی دررثای ابلحسن مرادی۱ و دیگردو بیتی که درسوگ استا دشهید ساخته وپس ازاوچند بیت ازکسایی بنظررسید۱

وقدیمترین وتمامترین قصیده‌ی رثایی سوگنامه‌ی پرسوزوحال استاد فرخیست که درمرگ سلطانمحمود۲ بطرزی بدیع وطرحی تازه وبیانی پرحال ومتأثر کننده پرداخته است قسمت تجاهل عارفانه ی این قصیده که فرخی مرگ سلطانرا باور نداشته یانخواسته و نتوانسته باور کند از زمینه‌ی سخن رودکی (مردمرادی نه هماناکه مرد) مقتبس بنظرمیرسد وشایدبلکه باحتمال قوی استادخاقانی درساختن قصیده‌های رثایی درسوگ فرزندش تحت تأثیرسخن رودکی قرار داشته‌است زیرااونیز نمیخواهد یانمیتواند مرگ جگرگوشه‌ی خود راباور کند بهمین سبب اززبان اووبااوسخن میگوید وپس ازمرگ هنوزدرجستجوی داروی شفای اوست تأثرفرخی درمرگ سلطانمحمود ازنوع تأثرخاقانی نیست ولی بحق و ازروی انصاف بایدگفت که بتمام و کمال ازعهده‌ی بیان حال واحساس خودکه سرشارازمحبت وعطای محمودبوده برآمده ست.

ازین قصیده بوفاداری وصدق وصفای شاعر آن میتوان پی برد ومیتوان دانست که مرگ محمود روح وفکرفرخی رابسختی آزرده وشاعرزوال اورا بادردواندوه جانکاه وکشنده بی حس کرده‌است بهمین جهت پرسوزودردترین رثاها درطبع سوگواراندوهگینش صورت بسته وقویترین قصیده‌ی رثایی رابوجودآورده‌است.

---

۱ - نگاه کنید درهمین کتاب ص ۲٤ و۸۲
۲ - محمود درسال ٤۲۱ درگذشت .

«که تواند که برانگیزد زین خواب ترا»
«خفتی آن خفتن کز بانگ نگردی بیدار»

شهر غزنین نه همانست که من دیدم پار
چه فتاده‌ست که امسال دگرگون شده کار
خانه‌ها بینم پر نوحه وپر بانگ وخروش
نوحه و بانگ و خروشی که کند روح فکار
کویها بینم پرشورش وسرتا سر کوی
همه پر جوش وهمه جوشش ، از خیل سوار
رسته‌ها بینم پر مردم ودرهای دکان
همه بربسته وبر در زده هر یك مسمار[1]
کاخها بینم پرداخته از محتشمان
همه یکسرزربض برده بشارستان بار[2]
مهتران بینم بر روی زنان ، همچو زنان
چشمها کرده ز خونابه برنگ گلنار
حاجبان بینم خسته دل و پوشیده سیه
کله افکنده یکی از سرو دیگر دستار
بانوان بینم بیرون شده از خانه بکوی
بر درمیدان گریان و خروشان هموار
خاجگان بینم برداشته از پیش ، دو دست
دستها بر سر وسرها زده اندر دیوار
عاملان بینم باز آمده غمگین ز عمل
کار نا کرده و نا رفته بدیوان شمار[3]

---

۱ - مسمار : میخ ۲ - ریض بدوفتح . دیوار وخانه‌های دورشهر ، پناهگاه گله - شارستان : شهرستان ۳ - عمل : ناحیه - دیوان‌شمار: حسابداری

مطربان بینم گریان و ده انگشت گزان

رودها برسر و برروی زده شیفته وار

لشکری بینم سر گشته ، سراسیمه شده

چشمها پرنم واز حسرت وغم گشته نزار

این همان لشکریانند که من دیدم دی

وین همان شهر و زمین ست که من دیدم پار ؟

مگر امسال ملك باز نیامد ز غزا ؟

دشمنی روی نهاده‌ست بر این شهر و دیار ؟

مگر امسال زهر خانه عزیزی گم شد

تا شد از حسرت و غم روز همه چون شب تار؟

مگر امسال چو پیرار بنالید ملك

نی من آشوب بدینگونه ندیدم پیرار

تو نگویی چه فتاده‌ست بگو گر بتوان

من نه بیگانه‌ام اینحال ز من باز مدار؟

این‌چه‌شغلست‌وچه‌آشوب‌وچه بانگست‌وخروش

این چکارست وچه‌بارست چه، چندین گفتار ؟

کاشکی آنشب وآنروز که ترسیدم از آن

نفتادستی وشادی نشدستی تیمار

کاشکی چشم بداندر نرسیدی بامیر

آه ترسم که رسیده‌ست وشده زیر غبار

رفت وما را همه بیچاره و درمانده بماند

من ندانم که چه درمان کنم این را وچه چار[1] ؟

---

۱ - چار : چاره

آه ودردا و دریغا که[۴] چومحمود ملك

همچو هرخاری در زیر زمین ریزد خوار

آه و دردا که همی لعل بکان باز شود

او میان گل واز گل نشود برخوردار[۱]

وای‌ودردا که بیو هر کس نتواند دید

باغ پیروزی پرلاله و گلهای ببار[۲]

آه و دردا که بیکبار تهی بینم ازو

کاخ محمودی وآنخانه‌ی پرنقش ونگار

آه ودردا که کنون قرمطیان شاد شوند

ایمنی یابند از سنگ پراکنده و دار

وای‌ودردا که کنون قیصر رومی برهد

از تکاپوی وبرآوردن برج و دیوار

وای ودردا که کنون برهمنان همه هند

جای سازند بتان را دگر از نو ببهار[۳]

میرما خفته بخاك اندروما از برخاك

این چه روزست بدین زاری یارب زنهار ؟

فال بد چون زنم ، اینحال جزاینست مگر

زنم آن فال که گیرد دل از آن فال قرار

میرمی خورده مگر دی وبخفته‌ست امروز

دیر برخاست مگر رنج رسیدش ز خمار

---

۱ - تجنیس ناقص ۲ - بیو : بی‌او - ببار : بشمررسیده

۳ - بهار : بتکده

دهل و کوس همانا که همی زان نزنند

تا بجنبد خوش و کمتر بودش بر دل بار

ای امیر همه میران وشهنشاه جهان

خیز واز حجره برون آی که خفتی بسیار

خیزشاها که جهان پرشغب وشورشدست

شوربنشان وشب وروز بشادی بگذار[1]

خیز شاها که بقنوج سپه گرد شدست

روی زآنسو نه وبرتار کشان آتش‌بار

خیز شاها که رسولان شهان آمده‌اند

هدیه ها دارند آورده فراوان بنثار

خیز شاها که امیران بسلام آمده‌اند

بارشان ده که رسیدست همانا که بار

خیزشاها که بفیروزی گل باز شدست

بر گل نوقدحی چند می‌لعل گسار

خیز شاها که بچوگانی گرد آمده‌اند

آنکه با ایشان چوگان زده‌بی چندین بار

خیزشاها که چوهرسال بعرض آمده‌اند

از پس‌کاخ تو وباغ تو پیلی دوهزار

خیزشاها که همه دوخته وساخته گشت

خلعت لشکر و کردند بیکجا انبار

خیز شاها که بدیدار توفرزند عزیز

بشتاب آمد، بنمای مر او را دیدار

---

۱ ـ شغب : فتنه وآشوب

که تواند که برانگیزد زین خواب ترا؟
خفتی آن خفتن کز بانگ نگردی بیدار
گرچنان خفتی ایشه که نخواهی برخاست
ایخداوند، جهان خیز و بفرزند سپار[1]
خفتن بسیار ایخسرو خوی تو نبود
هیچکس خفته ندیدست ترا زین کردار
خوی تو تاختن وشغل سفر بود مدام
بنیاسودی هرچند که بودی بیمار
در سفر بودی تا بودی درکار سفر
تن چون کوه تواز رنج سفر گشته نزار
سفری کانرا بازآمدن امید بود
غم او کم بود ارچند که باشد دشوار
سفری داری امسال دراز اندر پیش
که مرانرا نه کرانست پدید ونه کنار[2]
یك دمك باری درخانه ببایست نشست
تا بدیدندی روی تو عزیزان وتبار
رفتن تو بخزان بودی هر سال شها
چه شتاب آمد کمسال برفتی ببهار[3]؟
چون کنی صبر وجدا چندین چون بود توان
زان برادر که بپروردهیی اورا بکنار

---

۱ معنی بیت : اگرچنان خفتهیی که دیگر برنخواهی خاست باری برخیز جهان بفرزندسپار (ایخداوند جهان خیزو ... ایخداوند خیزوجهان ...)
۲ ـ کرانه وکنار قلب بعض ۳ ـ کمسال : کهامسال

تن او از غم وتیمار توچون موی شدست

رخ چون لاله‌ی او زرد برنگ دینار

از فراوان که بگریدبسر گور تو شاه

آب دیده بشخودست مر اورا رخسار[1]

آتشی دارد در دل که همه روز روان

بسوی چرخ برافکنده از آن دود وشرار

گر برادر غم توخورد شها نیست عجب

دشمنت بی‌غم تونیست بلبل وبنهار

مرغ وماهی چو زنان برتو همی نوحه کنند

همه با ما شده اندر غم واندوه تویار

روز وشب برسرتابوت تو از حسرت تو

کاخ پیروزی چون ابرهمی گرید زار

بحصار از فزع و بیم تورفتند شهان

توشها از فزع وبیم که رفتی بحصار[2] ؟

تنگدل میشدی اردیربماندی در باغ

چون گرفتستی درجایگه تنگ قرار؟

نه همانا که جهان قدر تو دانست همی

لاجرم نزد خردمند ندارد مقدار

زینت وقیمت ومقدار، جهانرا بتو بود

تا تورفتی ز جهان این سه برون شد یکبار

شعرا را بتوبازار بر افروخته بود

رفتی وبا توبیکبار برفت آن بازار[3]

۱- شغودەست ازشخودن : مجروح کردن وخراشیدن　　۲- فزع : ترس

۳ - بازار برافروخته بود : بازارگرم بود

ای امیری که وطن داشت بنزدیك توفخر
ای امیری که نگشته‌ست بدرگاه توعار
همه جهدتودرآن بود که ایزد فرمود
رنج کش بودی در طاعت ایزد هموار
بگذاراد و بروی تو میاراد هگرز
زلتی را که‌نکردی توبدان استغفار[۱]
زنده بادا بولیعهد تو نام تو مدام
ای شه نیکدل نیك خوی نیکو کار
دل پژمان بولیعهد تو خرسند کناد
این برادر که زد اندر دل از دردتو نار
اندر آن گیتی ایزد دل توشاد کناد
ببهشت و بثواب و بفراوان کردار

---

۲ - بگذاراد : عفوکناد هگرز : هرگز ، زلت : خطا ولغزش

این قصیده از قویترین و قدیمترین و طولانی ترین ظفرنامه های منظوم‌فارسیست که ازحیث قدرت بیان وپیوند مطلب درنوع‌خود بینظیرمانده‌ظفرنامه‌ی عنصری در همین زمینه بهمین وزن وقافیه درین کتاب‌آمده وبرای مقایسه‌ی قدرت اوبا فرخی بهترین مورد بنظرمیرسد .

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر
سخن نو آر که نو را حلاوتیست دگر
فسانه‌ی کهن وکارنامه‌ی بدروغ
بکار ناید رو در دروغ رنج مبر[1]
حدیث آنکه سکندر کجا رسید وچکرد
ز بس شنیدن گشتست خلق را از بر
شنیده‌ام که حدیثی که آن دوباره شود
چوصبر گردد تلخ ارچه خوش بود چوشکر
اگرحدیث خوش ودلپذیر خواهی کرد
حدیث شاه جهان پیش گیروزین مگذر
یمین دولت محمود شهریار جهان
خدایگان نکومنظر ونکومخبر

---

۱ - کارنامه : تاریخ

شهی که روز وشب او را جزین تمنا نیست
که چون زند بت وبتخانه برسر بتگر
گهی زجیحون لشکر کشد سوی سیحون
گهی سپه برد از باختر سوی خاور
زکارنامه‌ی او گردوروی بر خوانی
بخنده یاد کنی کارهای اسکندر[1]
بلی سکندر سرتا سر جهان بر گشت
سفر گزید وبیابان برید و کوه و کمر
ولیکن او زسفر آب زندگانی جست
ملك رضای خدا و رضای پیغمبر
و گر تو گویی در شانش آیتست رواست
نیم من اینرا منکر که باشد آن منکر[2]
بوقت آنکه سکندر همی امارت کرد
نبود نبوت را برنهاده قفل بدر[3]
بوقت شاه جهان گر پیمبری بودی
دویست آیت بودی بشان شاه اندر
همه حدیث سکندر بدان بزرگ شدست
که دل بشغل سفر بست ودوست داشت سفر
اگرسکندر با شاه یکسفر کردی
زاسب تازی زود آمدی فرود بخر

---

۱ - دوروی : دوصفحه
۲- منکر نخستین بکسر حرف سوم : انکار کننده دوم بفتح : زشت و ناپسند
۳ - یعنی در زمان اسکندر پیغمبری ختم نشده بود

دراژتر سفر او بدان رهی بودست
که ده زده نگسسته‌ست و کردر از کردر[1]
ملك سپاه براهی برد که دیو در آن
شمیده گردد و گمراه وعاجز ومضطر[2]
چنین سفر که شه امسال کرد درهمه عمر
خدای داند کورا نیامدست بسر
گمان که برد که هر گز کسی ز راه طراز
بسومنات برد لشکر وچنین لشکر[3]
نه لشکری که مر آنرا کسی بداند حد
نه لشکری که مر آنرا کسی بداند مر[4]
شمار لختی از آن برتر از شمارحصا
عداد بعضی از آن برتر از عداد مطر[5]
بلشکر کشن وبیکران نظر چکنی
تو دوری ره صعب و کمی آب نگر[6]
رهیکه دیودر آن گمشدی بوقت زوال
چو مردکم بین در تنگ بیشه وقت سحر

---

۱ - کردر بوزن سرور . زمین پشته و بیشه، شهر وقصبه

۲ - شمیده : بیهوش و ترسیده ۳ - طراز: نام ولایتیست دربدخشان

٤ - مرحوم عبدرسولی مررا بتشدیدخوانده (درحالیکه چنین الزامی نیست) وعربی دانسته درحالیکه ریشه‌ی ایرانیست و بمعنای پنجاه ومطلق حسابست بیمر. بیحساب

ه - حصا : درعربی سنگهای ریزرا ویك سنگریزه راحصات گویندکه جمع آن حصی بضم وکسر اول آمده‌است - اینجا بقیاس مطر بصورت مفرد در معنای جمعست یعنی مرادسنگهای ریز وقطره های بارانست ٦ - کشن بفتح اول و دوم وبکاف پارسی :انبوه وبسیار

درازتر ز غم مستمند سوخته دل
کشیده تر زشب دردمند خسته جگر[1]

بسد پی اندر ده جای ریك چون سرمه
بده پی‌اندر سدجای سنگ چون نشتر[2]

چو چشم شوخ همه چشمه‌های آن بی‌آب
چو قول سفله همه کشتهای آن بی‌بر[3]

هوای آن دژم وباد آن چو دود جحیم
زمین آن سیه و خاك آن چو خاکستر[4]

همه درخت ومیان درخت خار گشن
نه خار بلکه سنان خلنده و خنجر

نه مرد راسر آن کندر آن نهادی پای
نه مرغ را دل آن کندر آن گشادی پر[5]

همی ز جوشن بر کند غیبه‌ی جوشن
همی ز مغفر بگسست رفرف مغفر[6]

---

۱ - مستمند سوخته‌دل - ودردمند خسته جگر صفتهای جانشین اسم موصوفست
۲ - قلب مطلب ۳ - شوخ : بیحیا وگستاخ - سفله در فارسی معنای مفرددارد وبسفلگان جمع بسته‌میشود ولی دراصل بفتح اول‌ودوم جمع مکسرومفرد آن سافل‌است ٤ - جحیم : دوزخ - دژم - بکسراول وفتح ثانی وسکون‌میم، بمعنی افسرده و غمگین و اندوهناك و رنجور و بیمار و آشفته و سرمست ومخمور وفروافکنده واندیشمند باشد، واین معنی رابرغیرآدمی هم‌اطلاق‌کنند. وبمعنی سیاه وتیره وتاریك هم آمده‌است(برهان)
٥ -کندر : که‌اندر ٦ - غیبه بفتح اول وسکون دوم پاره‌های آهن‌که‌در جوشن بکاربرند جوشن بروزن‌کودن ، سلاحی باشد غیراززره چه زره تمام از حلقه است وجوشن حلقه وتنگه‌ی‌آهن‌باهم باشد (برهان) رفرف بفتح اول وسوم‌وسکون دوم : بندهای مغفر -

سوار با سر اندر شدی بدو وازآن

برون شدی همه تن چون هزار پای بسر

هزار خار شکسته درووخسته ازان

بچند جای ، سرو روی وپشت وپهلو وبر

کمر کشان سپهرا جدا جدا هر روز

کمر برهنه بمنزل شدی ز حلیه‌ی زر [1]

چوپای باز درآن بیشه پر جلاجل بود

ستاکهای درخت وپشیز های کمر [2]

گهی گیاهی پیش آمدی چونوك خدنگ

گهی زمینی پیش آمدی چو روی‌تبر

درآن بیابان منزلگهی عجایب بود

که گر بگویم کس‌را نیاید آن‌باور [3]

بگونه‌ی شب روزی برآمد از سر کوه

که هیچگونه برآن‌کارگر نگشت بصر

نماز پیشین انگشت خویش را بردست

همی ندیدم من ، این عجایبست وعبر [4]

---

۱ - کمرکش کنایه ازدلیر ودلاور - یعنی .کمردلاوران جنك یك‌یك‌عریان ازحلیه‌ی زربمنزل برده میشد   ۲ ـ جلاجل . زنگوله هائیکه برپـای باز و پرندگان دیگرمیبندند - ستاك شاخه، پشیزپولکهائی‌که برکمربند می‌آویختند - کمر بجای‌کمربند آمده بعلاقه‌ی حال ومحل

۳ ـ صفت عجایب (جمع) برای منزلگه (مفرد) قابل دقتست شاید عجایب را مفردگرفته بقیاس منازل‌که بمنازلها (درفارسی) جمع بسته‌شود وسدها جمع‌دیگر عربی‌که حکم مفردیافته واین خودنوعی تصرف ایرانیست درکلمه‌ی بیگانه

٤ - عبر : عبرت آور

عجبتر آنکه ملکرا چنین همی گفتند :
که اندرین ره مار دو سر بود بیمر
ترا بزرگ سپاهیست وین دراز رهیست
همه سراسر پرخار ومار ولوره وجر[1]
بشب چوخفته بود مرد ، سر بر آرد مار
همی کشد بنفس خفته تا بر آید خور
چوخور بر آید و گرمی بمرد خفته رسد
سبك نگردد ز آنخواب تا که محشر
خدایگان جهان زان سخن نیندیشید
سپه براند بیاری ایزد داور
بدین درشتی وزشتی رهی که کردم یاد
گذاره کرد بتوفیق خالق اکبر[2]
پیادگانرا یك یك بخواند و اشتر داد
بتوشه کرد سفر برمسافران چوحضر
جمازه‌ها را در بادیه دمادم کرد
بآب کرد همی ریگ آن بیابان تر[3]
بساخت ازپی پس ماندگان و گمشدگان
میان بادیه‌ها حوضهای چون کوثر
همه سپه را زان بادیه برون آورد
شکفته چون گل سیراب وهمچو نیلوفر

---

۱ - لور ولوره زمینیکه سیلاب آنرا کنده باشد- جر : شکاف وزمین شکافته
۲-گذاره کرد : عبور کرد   ۳ - جمازه : شترتندرو ــ دمادم بضم هردو دال : پی درپی

بدان ره اندر چندان حصار وشهر بزرگ
خراب کرد وبکند اصل هریك از بن وبر
نخست لدروه کزروی برج و باره‌ی آن
چو کوه کوه فروریخت آهن و مرمر
حصار آن قوی وباره‌ی حصار قوی
حصاریان همه برسان شیرشرزه‌ی نر
مبارزانی همدست و لشکری همپشت
درنگ پیشه بفر وشتابکار بکر
نبرد کرده واندر نبرد یافته دست
دلیر گشته واندر دلیری استمگر
چوچیکو در که چه صندوقهای گوهر یافت
بکوه پایه‌ی آن شهریار شیر شکر
چو کوه البرز انکوه کندران سیمرغ
گرفته مسکن وبازال شد سخن گستر
چگونه کوهی چونانکه از بلندی آن
ستارگانرا گویی فرود اوست مقر
مبارزانی برتیغ او بتیغ گذاشت
که هریکی را سد بنده بود چون عنتر
چونهر واله که اندر دیار هند بهیم
بنهر واله همیکرد بر شهان مفخر[1]

---

۱ ـ نهرواله شهریست ازگجرات وبهیم نام یکی ازراجه های‌آن بوده

بزرگ شهری ودر شهر کاخهای بزرگ

رسیده کنگره‌ی کاخها بدوپیکر

بدخل نیك وبتربت خوش وبآب تمام

بکشتمند وبباغ وببوستان برور[1]

دویست پیل و کمابیش ده هزار سوار

نود هزار پیاده مبارز وصفدر[2]

همیشه رای بهیم اندرآن مقیم بدی

نشسته ایمن ودل پر نشاط و ناز وبطر[3]

چومندهیر که درمندهیر حوضی بود

چنانکه خیره شدی اندر آن دوچشم فکر[4]

چگونه حوضی چونانکه هرچه بندیشم

نمیتوانم گفتن صفاتش اندر خور

ز دستبرد حکیمان برو پدید نشان

ز مالهای فراوان برو پدید اثر

دراز وپهنا حوضی بسد هزار عمل

هزار بتکده‌ی خرد گرد حوض اندر

بزرگ بتکده‌یی پیش ودرمیانش بتی

بحسن ماه ولیکن بقامت عرعر

اگرچو دیو لواره که همچو روز سپید

پدید بود سر افراشته میان گذر

---

۱ ـ کشتمند : زمین‌کشته، برور : بارور ۲ـ صفدر : صفت فاعلی مرکب‌مرخم: درنده صف ۳ ـ رای : شاه (راجه مصغرآنست) ـ بطر : خوشی‌زیاد وشادی وغرور ٤ ـ مندهیر : نام شهری ازشهرهای‌هند ـ چشم فکر، اضافه‌ی‌استعاری

درو درختان چون گوز هندی وپوپل
که هر درخت بسالی دهد مکرر بر[1]

یکی حصاره قوی بر کران شهر ودر آن
زبت پرستان گرد آمده یکی معشر[2]

بکشت مردم وبتخانها بکند وبسوخت
چنانکه بتکده‌ی دارنی وتانیسر[3]

نرست ازو بره اندر مگر کسی که نماند
نهفته زیرخسی چون بهیم شوم اختر[4]

نهفتگانرا ناخسته زان قبل بگذاشت
که شغل داشت جز آن آنشه فریشته فر

کسیکه بتکده‌ی سومنات خواهد کند
بخستگان نکند روزگار خویش هدر

ملك همی بتبه کردن منات شتافت
شتاب اوهم از ینروی بوده بود مگر

منات ولات وعزی در مکه سه بت بودند
ز دستبرد بت آرای آنزمان آزر[5]

همه جهان همی آن هرسه را پرستیدند
جز آنکسی که بدو بود از خدای نظر

---

۱ ـ گوزهندی وپوپل : نام دودرختست که درهند روید ۲ ـ معشر. گروه

۳ ـ دارنی : نام جائی درهندکه بتخانهای بسیار در آن بوده ـ تانیسر نیز نام شهریست درهند بتهای بسیار درو بوده ونزدهندیان سخت مقدس شمرده میشده

٤ ـ شوم اختر . سیه‌روز وسیه طالع

٥ ـ مکه بی تشدید حرف دوم تلفظ شود

دوزان پیمبر بشکست وهردورا آنروز

فکنده بود ستان پیش کعبه پای بسر[1]

منات را زمیان کافران بدزدیدند

بکشوری دگر انداختند ازان کشور

بجایگاهی کز روزگار آدم باز

بر آنزمین ننشست ونرفت جز کافر[2]

ز بهر آن بت، بتخانه‌یی بنا کردند

بسد هزار تماثیل وسد هزار صور

بکار بردند از هرسویی تقرب را

چو تخته سنگ بر آنخانه تخته تخته‌ی زر

ببتکده در ، بت را خزینه‌یی کردند

در آن خزینه بصندوقهای پیل گهر[3]

گهر خریدند اورا بشهرها چندان

که سیر گشت ز گوهر فروش گوهرخر

برابر سر بت کله‌یی فروهشتند

نگار کار بیاقوت وبافته بدرر[4]

ز زرپخته یکی جرد ساختند او را

چو کوه آتش و گوهر بروبجای شرر[5]

---

۱ - ستان : پشت برو   ۲ - ازروزگار ... باز : تاکنون

۳ - خزینه ممال خزانه   ٤ - کله بکسر اول و تشدید دوم : پرده‌ییکه عروس را درآن آرایش کنند - درر : بضم اول و فتح دوم جمع در

۵ - جرد : بفتح اول: تخت شاهی

خراج مملکتی تاج وافسرش بودست

کمینه چیز وی آن تاج بود وآن افسر

پس آنکه آنرا کردند سومنات لقب

لقب که دید که نام اندروبود مضمر[1]؟

خبر فکندند اندرجهان که ازدریا

بتی برآمد زینگونه وبدین پیکر

مدبرهمه خلقست و کرد کار جهان

ضیا دهنده‌ی شمست ونوربخش قمر

بعلم این بود اندر جهان صلاح و فساد

بحکم این بود اندر جهان قضا وقدر

گروه دیگر گفتند: نی که این‌بت را

برآسمان برین بود جایگاه و مقر

کسی نیاورد این را بدینمقام که این

زآسمان بخودی خود آمدست ایدر[2]

بدین بگوید روز وبدان بگوید شب

بدین بگوید بحر وبدان بگوید بر

چواین زدریا سر برزد و بخشك آمد

سجود کردند این را همه نبات وشجر

۱- سومنات : بضم اول وفتح‌میم ونون بالف‌کشیده بروزن مهملات بتخانه‌یی بوده در ملك‌کجرات . گویند سلطان محمود غزنوی آنرا خراب‌کرد ومنات راکه ازبتهای مشهورست درآن بتخانه میبود شکست و بعضی‌گویندکه قریش منات‌را از مکه‌گریزانیده بودند و ازراه دریا بدانجا آورده وبسکون میم هم‌گفته‌اند وگویند این‌لغت هندویست‌که مفرس شده یعنی فارسی‌کردیده وآن‌نام بتی‌بود ومعنی ترکیبی آن سوم نات ، است یعنی‌صنمیست نمونه‌ی قمرچه سوم بهندی قمر راگویند ونات تعظیمست . (برهان)   ۲ - ایدر : اینجا

بشیر خویش مراورا بشست گاو و کنون
بدین تقرب خوانند گاورا مادر
ز بهر سنگی چندین هزار خلق خدای
بقول دیو فروهشته برخطر لنگر
فریضه هرروز آن سنگ را بشستندی
بآب گنگ وبشیر وبزعفران وشکر
ز بهرشستن آن بت ز گنگ هر روزی
دوجام آب رسیدی فزون زده ساغر
ازآب گنگ چگویم که چند فرسنگست
بسومنات بدان جایگاه زلت وشر
که گرفتن بت سد هزار کودك ومرد
بدوشدندی فریادخواه وپوزشگر
زکافران که شدندی بسومنات بحج
همی گسسته نگشتی بره نفر ز نفر[1]
خدای خوانند آن سنگرا همی شمنان
چه بیهده سخنست این که خاکشان برسر[2]
خدای حکم چنان کرده بودکان بت را
زجای بر کند آن شهریار دین پرور
بدان نیت که مراورا بمکه باز برد
بکند واینك با ما همی برد همبر

---

۱ - نفر جماعتی از مردم، امروز بمعنای فرد بکار میرود
۲ - شمن: بت پرست

چوبت بکند ازآنجا ومال ورز برداشت

بدست خویش بیتخانه درفکند آذر

برهمنانرا چندانکه دید سر ببرید

بریده به سرآن کزهدا بتابد سر[1]

زخون کشته کزان بتکده بدریا راند

چو سرخ لاله شد آبی چوسبز سیسنبر[2]

زبت پرستان چندان بکشت وچندان بست

که کشته بود و گرفته زخانیان بکتر

خدای داندکانجا چه مایه مردم بود

همه درآرزوی جنگ و جنگ را از در[3]

میان بتکده استاده وسلیح بچنگ

چوروز جنگ میان مصاف رستم زر[4]

۱- (التفات) - برهمن- بفتح اول وثانی ومیم بروزن قلمزن، بمعنی بت‌پرست وزنار بند باشد وحکما ودانشمندان وپیر ومرشد بت‌پرستان وهندوان وآتش‌پرستان را هم‌میگویند واصیل ونجیب هنود را نیز برهمن گویندو بفتح اول وسکون ثانی بوزن کرگدن هم آمده است . (برهان) ۲- سیسنبر - بروزن بی‌لنگر ، سبزیست میان پودنه ونعناع زیرا که پودنه را چون دست‌نشان کنند سیسنبرشود وچون سیسنبر را دست نشان‌کنند نعناع‌گردد وبوی آن تند و تیز میباشد ودر دواها بکار بزنند و برگزندگی زنبور وعقرب مالند فایده‌کند وآزا بعربی نمام خوانند ونماململك‌هم میگویند . (برهان) .

(: یعنی آب سبز رنگ دریا از خون‌کشتگان برنگ لاله‌ی سرخ شد)

۳- از در : درخور . شایسته

٤- سلیح مال سلاح- زرلقب زال‌پدررستم - رستم زر اضافه‌ی بنوت (پسر بپدر) «پدر رستم را ازین جهت زال زرگفتندی که بارنگ سرخ و موی سفید از مادر متولد شده بود (برهان) .

زال وزر لغة بیك معنیست اما درفارسی نخستین را نام پسرسام ودومین را لقب اودانسته‌اند .» (ح. برهان)

خدنگ ترکی برروی وسر همیخوردند

همی نیامد بر رویشان پدید غیر[1]

بجنگ جلدی کردند لیکن آخر کار

بتیر سلطان بردند عمر خویش بسر

خدایگانرا اندر جهان دوحاجت بود

همیشه آندو همیخواست زیزد داور

یکی که جایگه حج هندوان بکند

دگر که حج کند وبوسه بردهد بحجر

یکی ازآن دومراد بزرگ حاصل کرد

دگر بعون خدای بزرگ کرده شمر

خراب کردن بتخانه‌کار خرد نبود

بدانچه کرده بیابد ملك ثواب وثمر

چو دل ز سوختن سومنات فارغ کرد

گرفت راه ز ره باز رفتگان دگر

خمی ز گردش دریا براه پیش آمد

گسسته شد زره امید مردمان یکسر

نبود رهبرکان خلق رابجوید راه

نبود ممکن کان آب را بود معبر

سوی درازا یکماه راه ویران بود

رهی بصعبی و زشتی درآن دیار سمر

ز سوی پهنا چندانکه کشتیی دوسه روز

همی رود چو رود مرغ گرسنه سوی خور

۱- خدنگ بروزن پلنگ نام درختیست بسیار سخت‌که از چوب آن نیزه و تیروزین‌اسب سازند وتیرخدنك وزین خدنگ باین اعتبارمیگویند (برهان)

درون دریامد آمدی بروز دوبار

چنانکه چرخ زدی اندر آب او چنبر

چومد، بازشدی بر کرانش صیادان

فروشدندی و کردندی از کرانه حذر

ملك چوحال چنان دید خلق را دل داد

براند و گفت که این مایه آب را چه خطر

امید خویش بایزد فکند وپیش سپاه

فکند باره‌ی فرخنده‌پی بآب اندر

بفال نیك شه پردل آب را بگذاشت

روان شدند همه از پی شه آن لشکر

برآمدند برآن پی ز آب آن دریا

چنانکه گفتی آن آب بدهمی فرغر[1]

نه‌آنکه هیچکسی را بجان رسید آسیب

نه آنکه هیچکسی را بجان رسید ضرر

دو روز ودوشب ازآنجا همی سپاه گذشت

که بر نیامد ونگذشت آبش از میزر[2]

جدا ز مردم بگذشت ز آب آن دریا

بر از دویست هزار اسب واشتر واستر

بدینطریق ز یزدان چنین کرامت یافت

تواین کرامت ز اجنـاس معجزات شمر

---

۱ ــ فرغر بروزن صرصر خشك رودیرا گویند که سیلاب ازآنجا گذشته باشد ودرهرجایی ازآن قدری آب ایستده باشد و بمعنی جوی آب هم آمده است وشمر را نیز گویند که عربان غدیر خوانند (برهان)   ۲ ـ میرز زیرجامه

جز اینکه گفتم چندان غزات دیگر کرد

بباز گشتن سوی مقام عز ومقر

حصار کند هه را از بهیم خالی کرد

بهیم را بجهان ، آن حصار بود مفر[1]

قوی حصاری بر تیغ نامدار کهی

میان دشتی سیراب ناشده ز مطر

میان سنگ یکی کنده کنده گرد حصار

نه زان عمل که بودکار کردهای بشر[2]

نه راه یافته خصم اندر آنحصار بجهد

نه زآن حصارفرود آمدی یکی بخبر

وزان حصار بمنصوره روی کرد وبراند

برآن ستاره کجا راند حیدر از خیبر[3]

خفیف چون خبر خسروجهان بشنید

دوان گذشت وبجوی اندر اوفتاد وبجر

بآب شور وبیابان پر گزند افتاد

بماندش خانه ویران زطارم وزطرر[5]

---

۱ ـ کندهه نام محلیست (؟) ـ بهیم بروزن فهیم نام یکی ازرایان وبزرگان هندست (برهان) ـ مفر : فرارگاه

۲ ـ کنده بروزن بنده (اسم مفعول ازکندن) جوی وگوی راگویندکه بر گردحصار وقلعه و لشکرگاه کنند تامانع آمدن ازدشمن گردد ومعرب آن خندق است. (برهان ، ح) ۳ ـ برآن ستاره ... : باهمان طالع واقبال ٤ ـ خفیف: بظاهر نام خاصی است (؟) ـ جر : زمین شکافته ٥ ـ طارم ـ بروزن آدم خانه یی راگویندکه ازچوب سازند همچوخرگاه وغیره وبام خانه را نیز گفته اند وبمعنی گنبذ هم آمده است ومحجری را نیزگویندکه ازچوب سازند واطراف باغ وباغچه بجهت منع ازدخول مردم نصب کنند (برهان) ـ طرر جمع طره ـ بضم اول وفتح ثانی مشدد شاشوله وعلاقه ی دستاروکمربند ... وموی پیشانی اسب وکیسورا نیزگفته اند (برهان)

خفیف را سپه وپیل ومال چندان بود

که بیش از آن نبود درهوا همانا ذر[1]

نداشت طاقت سلطان ز پیش او بگریخت

چنانکه زو بگریزند سد هزار دگر

نگاه کن که بدین یکسفر که کرد چه کرد

خدایگان جهان شهریار شیر شکر[2]

جهان بگشت واعادی بکشت و گنج بیافت

بنای کفر بیفکند اینت فتح وظفر

زهی مظفر فیروز بخت ودولتیار

که گوی برده‌یی از خسروان بفضل وهنر

ازین هنر که نمودی وزه که پیمودی

شهان غافل سرمست را همی چه خبر[3]

تو بر کناره‌ی دریای شور خیمه زده

شهان شراب زده بر کنارهای شمر[4]

توسومنات همی سوختی ببهمن ماه

شهان دیگر عود مثلث و عنبر

بوقت آنکه همه خلق گرم خواب شوند

تو در شتاب سفر بوده‌یی و رنج سهر[5]

---

۱ ـ ذر : ذره ۲ ـ شیرشکر : شیرشکار وشیرشکن

۳ـ نمودی : نشان دادی ٤ ـ شمر گودال وجوی

۵ـ سهر بیداری

تو آن شهی که ز بهر غزات رایت تو

بسومنات رود گاه و گه بکالنجر[1]

خدایگانا زین پس چو رای غزو کنی

ببر سپاه کشن سوی روم وسوی خزر[2]

بسند وهند کسی نیست مانده‌کان ارزد

کز آن توشود آنجا بجنگ یك چاکر

خراب کردی و بیمرد خاندان بهیم

مگر کنی پس ازین قصد خانه‌ی قیصر

سپه کشیدی زینروی تالب دریا

بجایگاهی کز آدمی نبود اثر

بما نمودی آنچیزها که یاد کنیم

گمان بریم که این درفسانه بود مگر

زمین بماند برین روی وآب پیش آمد

بهیچ روی ازین آب نیست روی گذر

اگرنه دریا پیش آمدی براه ترا

کنون گذشته بدی از قمار واز بربر[3]

۱-کالنجر بفتح ثالث وجیم بروزن آهنگر نام قلعه‌ییست درهندوستان که نیل‌از آنجاآورند و نیل‌چیزیست که بدان‌چیزهار نگ کنند مرحوم ادیب پیشاوری درحاشیه‌ی تاریخ بیهقی نوشته‌اند : «کالنجر» این کلمه مرکبست ازدولفظ هندی کالن بمعنی سیاه وجرکه معرب کر بکاف تازی‌ورای غلیظ که مخصوص لهجه‌ی اهل‌هندیست پس کالنجر بمعنی سیاه‌قلعه‌است واین قلعه در شمال لاهور و جنوبی کشمیر بود در ایام قدیم» (برهان ، ح) ۲ -کشن . انبوه ۳- قمار بضم اول نام شهریست درهندوستان... بربر بروزن صرصر بعربی نام ولایتیست در مغرب که مردم آنجا سبز چهره میباشند- شهری است درسودان انگلیس واقع درساحل نیل (برهان ، ح)



ایا بمردی وپیروزی از ملوك پدید
چنانکه بود بهنگام مصطفا حیدر

شنیده‌ام که همیشه چنین بود دریا
که‌بردو منزل از آواش گوش گردد کر

همی نماید هیبت همی نماند شور
همی برآید موجش برابر محور

سه بار باتو بدریای بیکرانه شدم
نه موج دیدم ونه هیبت ونه شور ونه شر

نخست روز که دریا ترا بدید بدید
که پیش قدر تو چون ناقصست وچون ابتر

بمال باتو نتاند شد اربخواهد جفت
بقدر باتو نیاردزد اربخواهد بر[1]

چو گرد خویش نگه کرد مار وماهی دید
بگرد تو مه تابان و زهره‌ی ازهر[2]

زتو خلایق را خرمی و شادی بود
وزو همه خطرجان وبیم غرق و ضرر

چو قدرت تونگه کرد وعجز خویش بدید
چوآبگینه شدآب اندرو ز شرم حجر

---

۱ - نتاند . نتواند معنی بیت اگردریا نحو همازحیث ثروت باتوبرابری کند نتواند واگربخواهد بقدرومنزلت باتو پهلوزند (برابری کند) جرئت نکند
۲ - ازهر · درخشنده

ز آب دریا گفتی همی بگوش آمد
که شهریارا دریا تویی و من فرغر
همه جهان زتو عاجز شدند تا دریا
نداشت هیچکس اینقدر منزلت زبشر
بزرگوارا کاریکه آمد از پدرت
بدولت پدر تو نبود هیچ پدر
بملک داری تا بود، بود و وقت شدن
بماند ازو بجهان چون تو یادگار پسر



همیشه تا نبود جان چو جسم وعقل چو جهل
همیشه تا نبود دین چو کفر ونفع چو ضر
همیشه تا علوی را نسب بود بعلی
همیشه تا عمر یرا شرف بود بعمر
خدایگانی جز مر ترا همی نسزد
خدایگان جهان باش و ازجهان برخور
جهان ومال جهان سربسر خنیده‌ی تست
بشهریاری وفیروزی از خنیده بچر[1]

---

۱ - خنیده (اسم‌مفعول ازخنیدن بفتح‌اول بروزن رسیدن : پیچیدن آواز را گویند درکوه وقمام وگنبد وآوازه بلندشدن وشهرت یافتن بفتح‌اول بروزن رسیده مشهورومعروف وشهرت‌یافته ... وبضم اول بمعنی پسندیده‌باشد .. (برهان)

وزن قصیده‌های فرخی

فرخی ببحر رمل ۷۳ قصیده ساخته (مثمن مقصور ص ۸ ، ۵ ، ۴۹، ۵۶ ، ۷۶ ، ۸۷ ، ۱۰۹ ، ۱۷۱ ، ۱۷۷ ، ۱۹۰ ، ۱۹۶ ، ۲۲۳ ، ۲۳۸، ۲۷۷، ۳۰۱ ، ۳۳۵ ، ۳۳۹)

مثمن مخبون مکفوف ص ۱۶ ، ۲۷ ، ۲۹ ، ۳۹، ۴۶ ، ۸۱ ، ۹۲ ، ۱۰۰ ، ۱۰۶ ، ۱۰۷ ، ۱۱۷ ، ۱۲۲ ، ۱۳۳ ، ۱۳۷ ، ۱۴۳ ، ۱۵۱ ، ۱۵۷ ، ۱۷۳ ، ۱۷۵ ، ۱۸۲ ، ۱۸۷ ، ۲۰۱ ، ۲۰۵ ، ۲۰۶ ، ۲۱۵ ، ۲۲۱ ، ۲۳۳ ، ۲۳۵ ، ۲۴۴ ، ۲۴۵ ، ۲۴۷ ، ۲۴۸ ، ۲۷۹ ، ۲۸۸ ، ۲۹۳ ، ۳۰۵ ، ۳۰۷ ، ۳۲۱ ، ۳۲۳ ، ۳۴۸ ، ۳۴۹ ، ۳۵۳ ، ۳۵۵ ، ۳۵۶ ، ۳۶۰ ، ۳۶۱ ، ۳۶۸ ، ۳۷۹ ، ۳۸۱ ، ۴۰۰ .

مثمن مخبون مجحوف ص ۳۲۷

مسدس مخبون مقصور ص ۱۴۰ ، ۱۴۱ ، ۱۵۸ ، ۳۹۰

مسدس مقصور ص ۲۶۳

وببحر مجتث ۴۰ قصیده

مثمن مقصور ص ۹ ، ۱۱ ، ۱۲ ، ۳۵ ، ۵۲ ، ۶۱ ، ۶۷ ، ۱۰۴، ۱۱۱ ، ۱۱۵ ، ۱۱۹ ، ۱۳۰ ، ۱۳۱ ، ۱۶۰ ، ۱۶۲ ، ۱۶۵ ، ۱۹۸ ، ۲۰۸ ، ۲۱۰ ، ۲۱۳ ، ۲۱۷ ، ۲۳۱ ، ۲۴۲ ، ۲۵۱ ، ۲۵۴ ، ۲۷۵ ، ۲۸۲ ، ۲۸۵ ، ۲۹۴ ،

٣٠٠، ٣٠٣، ٣١٦، ٣٢٨، ٣٤٤، ٣٤٦، ٣٥٧، ٣٥٩، ٢٧٣، ٣٨٦ ، ٣٩١ .

و ببحر هزج ٢٨ قصيده

مثمن سالم ص ٣ ، ٣٠ ، ٢٥٦ ، ٣٥١

مثمن اخرب مكفوف محذوف ص٢٤ ، ٣٧ ، ٤٠ ، ٨٢ ، ٩٠،١١٣ ١٢١ ، ١٥٨ ، ١٦٧ ، ١٧٢ ، ٢١٩ ، ٢٤٠ ، ٢٩٦ ، ٣٦٧ ، ٣٦٩ ، ٣٧٧ ، ٣٩٣ .

مثمن اخرب ص ٢٢ ، ٤٠٣ ، ٣٩٩ .

مسدس مقصور ص ٦٠ ، ١٤٥، ١٦٣ ، ١٨٣

وببحر مضارع ٢٧ قصيده

مثمن اخرب ص ١٨٨ ، ٣٦٣

مثمن اخرب مكفوف محذوف ص ٢٢ ، ٤٨ ، ١٥٥ ، ١٦٨ ، ١٩١ ١٩٣ ، ١٩٤ ، ١٩٧ ، ٢٦٥ ، ٢٧٣ ، ٢٩١ ، ٣١٢ ، ٣٣١ ، ٣٣٣ ، ٣٤٠ . ٣٤١ ، ٣٤٢ ، ٣٤٥ ، ٣٨٢ ، ٣٩٢ ، ٤٠٣

مثمن اخرب مكفوف مجحوف ص ٩٧ ، ٢٢٧

مسدس اخرب ص ٢٨٣ ، ٢٢٤

وببحر خفيف ٢١ قصيده

مخبون محذوف ص ٤ ، ١٤ ، ٢٥ ، ٤١ ، ٤٣ ، ٤٤ ، ٤٧ ، ١٠٢ ، ١٢٤ ، ١٢٦ ، ١٣٤ ، ٢٠٣ ، ٢١٢ ، ٢٢٦ ، ٢٢٩ ، ٢٦٧ ، ٢٦٩ ، ٢٩١ ، ٣٠٨ ، ٣١٤ ، ٣٢٥

وببحر تقارب ١٣ قصيده

مثمن سالم ص٥٤ ، ٨٤، ١٤٨ ، ٣٦٥ ، ٣٧١ ، ٣٧٥ ، ٣٨٤، ٣٩٤ ٣٩٦

مثمن مقصور ص ١٥٤ ، ٢٥٠ ، ٣١٠ ، ٣١٣

وبحر منسرح ٦ قصيده

مثمن منحور ص ١٢٨ ، ١٩٩ ، ٢٩٠ ، ٩٥ ، ٢٧١ ، ٣٨٨

وبحر سريع ٤ قصيده

مطوى موقوف ص ١٩ ، ٣٨ ، ٣١٩ ، ٣٩٨

وبحر رجز ٢ قصيده

مثمن سالم ص ٢٦١

مسدس ص ٣١٧

وبحر قريب ١ قصيده

مسدس اخرب مكفوف ص ٤٢٤

منوچهری

نامش **احمد** کنیتش **ابونجم** پدرش **قوص** و نیایش **احمد** تخلصش **منوچهری** زادگاهش **دامغان**[1] است سال تولدش در دست نیست مرگش بسال ۴۳۲ درجوانی اتفاق افتاده است .

ممدوحان منوچهری : ۱ـ سلطان مسعود غزنوی (۴۲۱-۴۳۲) ۲ـ احمدپسرعبد صمد (درسال ۴۲٤ بوزارت سلطان مسعود رسیده و درسال ۴۳۸ مسموم گردیده است) ۳ـ امیرفلکلمعالی منوچهر پسر قابوس (پنجمین وزیر آل زیار و داماد سلطان محمود) ٤ـ ابوسهل زوزنی (لقب اوشیخلعمید از بزرگان دوره‌ی غزنوی است درزمان مسعود دیوان عرض بدومحول گشت در سال ۴۲۳ معزول وزندانی شد بار دیگر درسال ۴۳۱ که ابونصر مشکان درگذشت دیوان رسالت بدوواگذار گردیدودرزمان سلطان مودود نیزهمین مقام داشت مرگش پیش ازسال ٤٥٠ اتفاق افتاده است) ٥ـ ابلقاسم کثیر (لقب اوعمیددوله . وزیرلشکر محمود و صاحب دیوان خراسان در زمان مسعود بوده است) ٦ـ طاهر دبیر (در سال ۴۲۳ صاحبدیوان عراق شد ولی بزودی معزول گردید و در سال ۴۲٦ در هندوستان زندانی شد ، پس ازیکسال رهایی یافت ودیگر شغلی نیافت) ۷ـ علی دایه (ابلـحسن علی پسر عبیدلاه صادق ـ از سرداران محمود بود ـ درزمان مسعود درسال ۴۲۳

---

۱ ـ بدلیل این دوبیت :

برهرکسی لطف کندولطف بیشتر — براحمدبن قوص بن احمد کندهمی (ص ۹۷)

سوی تاج عمراینان هم بدینسان — بیامـد منوچـهری دامغانـی (ص ۱۰۰)

سپهسالارخراسان شد ولی پس ازشکست‌مسعود ازطغرل‌سلجوقی در قلعه‌ی غزنین بامرمسعود زندانی شد) ۸ـ علی پسرعمران(از خاندان عمرانی و از سران لشکری بود که در زمان مسعود برای بازگرفتن ری ازعلاءدوله بری رفت ودرسال ۴۲۳ بدنبال اوبهمدان تاخت) ۹ـ فضل پسر محمد حسینی [1] ۱۰ـ ابو حرب بختیار[2] ۱۱ـ خاجه محمد(؟) ۱۲ ـ محمد پسرنصر سپهسالار [3] ۱۳ـ ابلحسن علی پسر موسا (؟) ۱۴ـ ملك محمد قصری (؟) منوچهری‌درمدح‌عنصری «ملکشعرا»ی دربار محمودنیزقصیده‌یی ساخته‌است[4] .

منوچهری شاعریست توانا ، در توصیف طبیعت بسیار چیره دست وصفش تمام وکامل و بدیع و عالی‌ست شادی ودست افشانی درتمام‌شعرهای او آشکارست با قدرت و اطمینانی که باستادی خود دارد در صورت بعض کلمه‌ها تصرف میکند ترکیبهای بدیع میآفریند صلابت ودرشتی وسختی واستحکام وسلامت ودرستی در جمله بندی او آشکارست بیش از معاصران خود در بکار بردن واژه‌های تازی‌اصرار ورزیده است‌بوصف شراب ومرکب و بیابان همچون شاعران عرب رغبت تمام نشانداده نام بسیاری از گلها وپرندگان ولحن‌های‌موسیقی‌را درشعراوتوان یافت[5] از شاعران پیش از خود بخصوص شاعران‌عرب‌بسیار یاد میکند[6] درمسمط که ازابتکارهای

---

۱ ـ نگاه‌کنید بصفحه‌ی ۱۸۹ ، ۲۰۸ ، ۲۰۹ ، ۲۱۱   ۲- ص ۱۹۰ تا ۱۹۲ شرح حال باکالیجار   ۳ - ص ۲۱۴   ۴ - برای‌اطلاع بیشتر از زندگی منوچهری وممدوخان اورجوع‌کنید بسخن وسخنوران آقای‌فروزنفر - تاریخ ادبیات درایران آقای دکترصفا مجله‌ی دکار سال۱ شماره۲ مقاله‌ی‌علامه قزوینی مجله‌ی باخترچند مقاله ازآقای سعید نفیسی - دیوان منوچهری مصحح فاضل معاصر دبیرسیاقی که باکوشش ودقت‌فراوان درروشن ساختن‌نام وشهرت وزندگی کسان و ترتیب وتنظیم فهرست نامهای‌خاص آهنگها ، گلها وجمع‌آوری اطلاعهای لازم در باره زندگی‌منوچهری همت‌کرده‌اند شایدبتوان گفت تاکنون دیوانی ازشاعران‌متقدم بدین‌نظم وتربیت‌کمتر بطبع رسیده‌است .

۵ - نگاه‌کنید بصفحه‌ی ۲۸۶ - فهرست‌گلها وپرندگان وآهنگها

۶ - ص ۲۱۷ فهرست نام‌کسان

خود اوست چیره دستی تمام نشان میدهد عشق اومانند بیشتر شاعران متقدم وهمزمان خود باوصل ونوعی بی‌نیازی نسبت بمعشوق همراهست. بدون شك این شاعر ازبزرگان شعروادب پارسی‌ست واگر همه تغزلهای او بزیبایی ولطف ولوندی تغزلهای فرخی نیست بعضی قصیده‌هایش‌ازحیث درشتی و صلابت و استحکام با بهترین قصیده‌های خاقانی برابری میکند وگاهی درجهشهای استثنایی‌وگاه بگاه خود همه‌ی قصیده سرایان‌بزرگ را پشت سر میگذارد.

یکی از ویژگیهای شعر منوچهری توجه و میل شدید بوصف طبیعت: بهار، خزان، باغ، دشت و صحرا و کوه، گلها ومرغانست.

منوچهری بعلت روح عشرت طلب وشادمانیکه دارد از زیباییهای جهان خرمی وشادمانی‌احساس میکند وبالفظ وتعبیر وترکیب زیباوشادی آور بوصف آنها میپردازد در آماریکه از تغزلهای اوفراهم آورده ایم خواننده را بتمامی وجزءبجزء بوصفهای اوآشنا خواهیم کرد. ولی اینجا با ذکرچند نمونه چگونگی وصف های او را آشکار میکنیم.

منوچهری بگاه وصف ازابتدا تا انتهای باغ، دشت، چمن وبیابان وهرموصوف دیگر را جزءِ بجزء نقش‌گری میکند و نمونه‌ی وصف تمام گفت را درشعر اوبسیار توان یافت.

نرگس چون دلبریست، سرش همه چشم

سرو چو معشوقه‌ییست تنش همه قد

لاله تو گویی چو طفلکی‌ست دهن باز

لبش عقیقین و قعر کامش اسود

برگ بنفشه بخم چو پشت درم زن

نرگس چون عشر در میان مجلد

سوسن چون طوطی زبسد منقار

باز بمنقارش از زبانش عسجد

نرگس چون ماه در میان ثریا

لاله ، چو اندر کسوف گوشه‌ی فرقد

شاخ گل از باد کرده گردن چون چنگ

مرغان بر شاخ گشته نالان از صد

بلبل بر گل بسان قول سرایان

پایش دیبا و خیزرانها درید

مرغ چنان بو کلك دهانش بتنگی

در گلوی او چگونه گنجد معبد

کبك دری گر نشد مهندس و مساح

اینهمه آمد شدنش چیست بر اورد

نو ز گل اندر گلابدان نرسیده

قطره بر آن چیست چون گلاب مصعد

نوز نبرداشته ست ماز سر از خواب

نرگس چون گشت چون سلیم مسهد

ابر چنان مطرد سیاه و برا و برق

همچو مذهب یکی کتاب مطرد (ص۱۵)

چو پاسی ازشب دیرنده بگذشت برآمد شعریان از کوه موصل[۱]...

---

۱ ـ نگاه کنید بباقی قصیده درهمین کتاب



الا کجاست جمل باد پای من　　　بسان ساقهای عرش پای او[1]...



ببرم این درشتناك بادیه　　　که گم شود خرد درانتهای او[2]..



چند نمونه‌از تشبیه ووصفهای بدیع وعالی و بی‌نظیر درشعر منوچهری

نماز شام نزدیکست و امشب　　　مه و خورشید را بینم مقابل

ولیکن ماه دارد قصد بالا　　　فرو شدآفتاب از کوه بابل

چنان دو کفه‌ی سیمین ترازو　　　که‌این کفه‌شودز آن کفه‌مایل[3]..



ای نهاده بر فراز فرق جان خویشتن

جسم ما زنده بجان وجان توزنده بتن[4]..،



در دامن کوه، کبك شبگیران　　　در رفت بهم برقص با کدری

بر پر الفی کشید و نتوانست　　　خمیده کشید الف ز بی‌صبری

بر پر بکشید هفت الف یا نه　　　از بی قلمی و یا ز بی حبری

طوطی بحدیث و قصه اندر شد　　　با مردم روستایی و شهری

پیراهنکی برید و شلواری　　　از بیرم سرخ و از گل حمری

پیراهنکی بی آستین لیکن　　　شلوار چو آستین بـو عمری

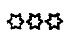
هدهدچو کنیز کیست دوشیزه　　　با زلف ایاز و دیده‌ی فخری

---

۱ - ودوبیت بعد در صفت مرکب وعضوهای تن‌او　　۲ - تاچندبیت بعدکه جزءبجزء بوصف بیابان‌پرداخته رجوع شودبباقی قصیده درهمین‌کتاب

۳- ص ٤٩　　٤ - نگاه‌کنید بباقی قصیده

درفرق زده‌ست شانه‌یی مشکین		بی گیسو کی دراز از غمری[1]



شبی گیسو فرو هشته بدامـن		پلاسین معجر و قیرینه گرزن
بکردار زنی زنگی که هرشب		بزاید کودکی بلغاری آن‌زن...،



شبی چون‌چاه بیژن‌تنگ وتاریك		چو بیژن در میان چـاه او من
ثریا چون منیژه بر سر چاه		دوچشم من بر او چون‌چشم بیژن



سر ازالبرز برزدقرص خورشید		چوخون آلوده دزدی‌سرزمکمن
بکـردار چراغ نیـم مرده		که‌هر ساعت فزون گرددش‌روغن



وآن‌قطره‌ی‌باران‌سحر گاهی‌بنگر		بر طرف گل نا شکفیده برسیار
همچون‌سرپستان عروسان‌پریروی		وندرسر پستان‌بر،شیر آمده‌هموار[2].

منوچهری گاهی‌برای‌موصوف‌واحدوصفهای گونا گون وتعبیرهای رنگارنگ میسازد وبهترین نمونه‌ی آن در قصیده‌یی بمطلع :

هنگام بهارست و جهان چون بت فرخار

خیز ای بت فرخار و بیارآن گل بیخار

دیده میشوددرین‌قصیده‌از شراب بتعبیر گل‌وقطره‌ی باران‌بچندین زبان توصیفهای دلکش آغاز کرده است :

آن گل که مر اورا بتوان خورد بخوشی

وز خوردن آن روی شود چون گل بربار

---

۱ - ص ۹۰		۲ - ص ۳٦

آن گل که مر اورا بود اشجار ز انگشت

وآمد شدنش باشد از اشجار باشجار

آن گل که بگردش در ، نحلند فراوان

وین گل بسوی نحل بود دایم طیار

درسایه‌ی گل باید خوردن می‌چون گل

تا بلبل قوالت برخواند اشعار

تا ابر کندمی‌رابا باران ممزوج

تا باد بمی در فکند مشك بخروار

وسپس بطریق بدیع وزیبایی از قطره‌ی باران توصیفهای دلکش میآفریند:

آن قطره‌ی باران بین از ابر چکیده

گشته سرهر برگ از آن قطره گهربار

آویخته چون ریشه‌ی دستارچه‌ی سبز

سیمین گرهی برسر هرریشه‌ی دستار

یا همچو زبرجد گون یکرشته‌ی سوزن

اندر سر هرسوزن یك لؤلؤ شهوار

آن قطره‌ی باران که فروکوبد شبگیر

برطرف چمن بردورخ سرخ گل‌نار

گویی بمثل بیضه‌ی‌کافور ریاحی

بربیرم حمرا بپرا کندست عطار[1]

وآن قطره‌ی باران که فروبارد از شاخ

برتازه بنفشه نه بتعجیل بادرار

---

۱ - بیرم : نوعی پارچه‌است

گوییکه مشاطه ز بر فرق عروسان

ماورد همیریزد باریک بمقدار[1]

و آن قطره‌ی باران سحرگاهی بنگر

بر طرف گل ناشکفیده بر سیار

همچون سر پستان عروسان پریروی

وندر سر پستان بر، شیر آمده هموار

و آن قطره‌ی باران که چکد از بر لاله

گردد طرف لاله از آن باران بنگار

پنداری تبخاله‌ی خردک بدمیده‌ست

بر گرد عقیق دولب دلبر عیار[2]

و آن قطره‌ی باران که برافتد بگل سرخ

چون اشک عروسیست برافتاده بر خسار

و آن قطره‌ی باران که برافتد بسرخید

چون قطره‌ی سیمابست افتاده بزنگار[3]

و آن قطره‌ی باران که برافتد بگل زرد

گویی که چکیده‌ست گل زرد بدینار

و آن قطره‌ی باران که چکد بر گل خیری

چون قطره‌ی می برلب معشوقه‌ی میخوار

و آن قطره‌ی باران که برافتد بسمن برگ

چون نقطه سفیداب بود از بر طومار

---

۱ - ماورد (= ماء آب + ورد گل) گلاب

۲ - چند اضافه پی درپی آمده وهیچ سستی یازشتی ازآن احساس نمیشود

۳ - خید - خوید جوسبز خوشه نبسته

آن گل که مراورا بود اشجار ز انگشت

وآمد شدنش باشد از اشجار بـاشجار

آن گل که بگردش در ، نحلند فراوان

وین گل بسوی نحل بود دایم طیار

درسایه‌ی گل باید خوردن می‌چون گل

تا بلبل قوالت برخواند اشعار

تا ابر کندمی‌رابا باران ممزوج

تا باد بمی در فکند مشك بخروار

وسپس بطریق بدیع وزیبایی از قطره‌ی باران توصیفهای دلکش

میآفریند:

آن قطره‌ی باران بین از ابر چکیده

گشته سرهر برگ از آن قطره گهربار

آویخته چون ریشه‌ی دستارچه‌ی سبز

سیمین گرهی برسر هرریشه‌ی دستار

یا همچو زبرجد گون یکرشته‌ی سوزن

اندر سر هرسوزن یك لؤلؤ شهوار

آن قطره‌ی باران که فروکوبد شبگیر

برطرف چمن بردورخ سرخ گل‌نار

گویی بمثل بیضه‌ی‌کافور ریاحی

بربیرم حمرا بپرا کندست عطار[1]

وآن قطره‌ی باران که فروبارد از شاخ

برتازه بنفشه نه بتعجیل بادرار

---

۱ - بیرم : نوعی پارچه‌است

گویی‌که مشاطه ز بر فرق عروسان
ماورد همیریزد بساریك بمقدار[۱]
و آن قطره‌ی باران سحر گاهی بنگر
بر طرف گل ناشکفیده بر سیار
همچون سر پستان عروسان پریروی
وندر سر پستان بر، شیر آمده هموار
و آن قطره‌ی باران که چکد از بر لاله
گردد طرف لاله از آن باران بنگار
پنداری تبخاله‌ی خردك بدمیده‌ست
بر گرد عقیق دولب دلبر عیار[۲]
وآن قطره‌ی باران که برافتد بگل سرخ
چون اشك عروسیست برافتاده برخسار
وآن قطره‌ی باران که برافتد بسرخید
چون قطره‌ی سیمابست افتاده بزنگار[۳]
وآن قطره‌ی باران که برافتد بگل زرد
گویی که چکیده‌ست گل زرد بدینار
وآن قطره‌ی باران که چکد بر گل خیری
چون قطره‌ی می برلب معشوقه‌ی میخوار
وآن قطره‌ی باران که برافتد بسمن برگ
چون نقطه سفیداب بود از برطومار

---

۱ - ماورد (= ماء آب + ورد : گل) : گلاب

۲ - چند اضافه پی دربی آمده وهیچ سستی یازشتی ازآن احساس نمیشود

۳ - خید - خوید : جوسبز خوشه نبسته

وآن قطره‌ی باران ز بر لاله‌ی احمر
همچون شرر مرده فراز علم نار
وآن قطره‌ی باران ز برسوسن کوهی
گوییکه ثریاست برین گنبد دوار
بربرگ گل نسرین آن قطره‌ی دیگر
چون قطره‌ی خوی برزنخ لعبت فرخار
آن دایره‌ها بنگر اندر شمر آب
هر که که در آن آب چکد قطره‌ی امطار
چون مرکز پرگار شد آن قطره‌ی باران
وآن دایره‌ی آب بسان خط پرگار
مرکز نشود دایره آن دایره بنگر
سد دایره در دایره بنموده پدیدار
آن دایره پرگار از آن جای بجنبد
وین دایره از جنبش صعب ،آرد رفتار..

درقصیده‌ی دیگر بمطلع :

نوروز روزگار نشاطست و ایمنی پوشیده ابر دشت بدیبای ارمنی

برای نرگس چندین وصف ابداع کرده است :

نرگس همی رکوع کند در میان باغ
زیرا که کرد فاخته بر سر و مؤذنی
نرگس بسان کفه‌ی سیمین ترازوییست
چون زر جعفری بمیانش درافکنی
نرگس بسان چرخ یکی پره آسیاست
آن چرخ آسیا که ستون زمردین کنی

چرخش ز زر زرد کنی و آنگهی درو
دندانه‌ی بلورین گردش تو در کنی

ص۱۰۶

رغبت منوچهری بوصف شراب بسیارست روح شادمان‌وطبع‌عشرت طلب‌او باجام‌باده پیونددیرینه دارد وبیك‌ساغرودوجام قانع‌نیست‌صبح‌تاشام وشام تا بام باید بنوشد ودست بیفشاند برای اطلاع خواننده از وصفهای زیبایی که منوچهری از شراب‌ساخته وهم‌چنین باده گساریهای‌شاعرانه‌ی او خواننده را بدقت در قصیده‌هایی که مطلع آنها ذکر میشود دعوت میکنیم .

بیار ساقی زرین نبید وسیمین کاس
بباده حرمت و قدر بهار نو بشناس ...

ص٤٤

هنگام بهارست و جهان چون بت فرخار
خیز ای بت فرخار بیار آن گل بیخار..

ص۳٥

آمده نوروز ماه با گل سوری بهم
باده‌ی سوری بگیر ، بر گل سوری بچم...

ص٥٤

ای باده فدای تو همه جان وتن من
کز بیخ بکندی زدل من حزن من ...

ص٦۳

ای لعبت حصاری ، شغلی اگر نداری
مجلس چرا نسازی ، باده چرا نیاری.. ؟

ص ۸٤

ماه رمضان رفت ومرا رفتن او به
عید رمضان آمد ، المنت‌لله....

ص۷۷

برخیز هان ای جاریه می درفکن درباطیه
آراسته کن مجلسی ، از روم تا ارمینیه ...

ص۷۸

چنین خواندم امروز در دفتری
که زنده‌ست جمشیدرادختری...

ص۱۱٦

بعضی از وصفهای شراب وباده گساریهای رندانه‌ی منوچهری از نظر خواننده در همین کتاب خواهد گذشت .

در شعر منوچهری بیش از دیگران بوصف مرکب (اسب وشتر) برمیخوریم وچنان بنظر میرسد که در این‌کار از شعر بادیه گردان عرب متاثربوده است زیرا یکی از موضوعهای اصیل قصیده‌ی شاعران عرب توصیف مرکب وذکر قدرت وقوت وتجسم‌شکل آنست منوچهری باخلق ترکیبهای بدیع وتازه عالیترین وصفها را از مرکب خود ایجاد کرده که قسمتی در پائین وقسمت دیگر در ضمن قصیده‌های انتخابی او از نظر خواننده میگذرد .

آفرین زان مرکب شبدیز رنگ رخش رو
آنکه روز جنگ برپشتش نهد زین زرنگ
دست او وپای او وسم او وچشم او
آن شیر وآن پیل وآن گور وآن رنگ
برده ران وبرده سینه ، برده زانو ، برده ناف
از هیون واز هژبر واز گوزن و از پلنگ
دشت را وبیشه را و کوه را وآب را
چون گوزن وچون پلنگ وچون شترمرغ و نهنگ
باشدن با آمدن با رفتن وبر گشتنش
ابر گرد وباد کند وبرق سست وچرخ لنگ
ساق چون پولاد پی همچون کمان ، رگ همچوزه
سم چوالماس ودلش چون آهن وتن همچوسنگ
بیش بین چون کرکس وجولان کننده چون عقاب
راهوار ایدون چو کبک وراست روهمچون کلنگ[1]

***

آفرین بر مرکب میمون میر
رفتد در هر هفته یکماهه رهی

مرکبی . طیاره یی ، که پاره یی
شخ نوردی، که کنی،وادی جهی

تیز گوشی، پهن پشتی، ابلقی
گردسمی ، خردمویی،فربهی[2]

***

آفرین زان مرکب شبدیز نعل رخش روی
اعوجی مادرش وآن مادرش رایحه وم شوی

۱- ص ٤٨ ۲- ص ۹۳

گاه بر رفتن چومرغ و گاه پیچیدن چومار
گاه رهواری چو کبك و گاه برجستن چو گوی
چون نهنگان اندر آب وچون پلنگان در جبال
چون کلنگان در هوا وهمچو طاووسان بکوی
درشود بی‌زخم وزجر ودرشود پی‌ترس وبیم
همچو آذرشین بآتش همچو مرغابی بجوی
پی ز قوس ورگ زدرع وفش‌زموی وتن ز کوه
سر زنخل ودم زحبل وبر زسنگ وسم ز روی
دیرخواب‌وزودخیز وتیزسیر ودوربین
خوش عنان و کش خرام وپاکزاد ونیکخوی
سخت پای وضخم ران وراست دست و گردسم
تیز گوش وپهن پشت و نرم چرم و خردموی
ابر سیر وباد گردو رعد بانگ وبرق جه
پیل گام وسیل بر وشخ نورد وراه جوی
گورساق وشیر زهره ، یوز تاز وغرم تك
پیل گام و گرگ سینه . رنگ تاز و گرگ پوی
تیزچشم ، آهن جگر ، فولاددل ، کیمخت‌لب
سیم دندان ، چاه بینی ، ناوه‌کام ولوح روی
نیزه وتیغ و کمند و ناچخ وتیرو کمان
گردن و گوش ودم وسم ودهان ساق اوی
اینچنین اسبی مرا داده‌ست بی‌زین شهریار
اسب بی‌زین همچنان‌باشد که بی‌دسته سبوی [1]

---

۱ - ص ۱۱۰

***

نشستم بر آن باره‌ی آل پیکر — فکندم برو نطع و دلو مصلی

سپردم بدومن قفاری که گفتی — نشسته‌ست دیوی بزیر هر اصلی...

سم اسب در دشت مـانند ماهی — شده ماه بر چرخ مانند نعلی ...

سپردم بدین ناقه چونین قفاری — چو دانا که دارد بجدی و هزلی[1] ...

***

بدان شب که معشوق من مرتحل شد

دلی داشتم ناصبور و قلیقا

فلك چون بیابان و مه چون مسافر

منازل : منازل ، مجره طریقا

بریدم بدان کشتی کوه لنگر

مکانی بعید و فلانی سحیقا

☆☆☆

نجیب خویش را دیدم بیکسـو

چو دیوی دست و پا اندر سلاسل ...

***

آفرین زین هنری مر کب فرخ پی‌تو

که بیکشب ز بلا ساغون آید بطراز

شخ نوردیکه چو آتش بود اندر حمله

همچنان برق مجال وبردش بادمجاز

پایش از پیش دو دستش بنهد سیسد گام

دستش از پیش دوچشمش بنهد سیسد باز

۱- ص ۱۱٤ — ۲- باقی درهمین کتاب خواهدآمد

بانگ او کوه بلرزاند، چون شیهه‌ی شیر

سم او سنگ بدراند چون نیش گراز

چون ریاضیش کند رایض، چون کبك دری

بخرامد بکشی در ره وبر گردد باز

نه بدستش درخم ونه بپایش‌در، عطف

نه بپشتش در، پیچ ونه بپهلودر، ماز

بهتر از حوت بآب اندر، وز رنگ بکوه

تیزتر زآب بشیب اندرو،زآتش‌بفراز

بگذرد زود بیکساعت از پول صراط

بجهد باز بیك جستن از کوه حراز (؟)

ره بروشخ شکن وشاد دل وتیزعنان

خوش رووسخت سم وپاك تن وجنگ آغاز

گوش وپهلو ومیان و کتف‌وجبهه وساق

تیز وفربی ونزار و قوی و پهن ودراز

برق جه، باد گذر، یوزدو، کوه بکوه

بدود، گربدوانی زبرتار طراز

که کن وبار کش وکار کن وراه نورد

صفدر وتیز رو وتازه رخ‌وشیر آواز

بچنین اسب نشین وبچنین اسب گذر

بچنین اسب گذار وبچنین اسب گراز[1]

۱- ص ۴۰

***

اسب من درشب دوان همچون سفینه درخلیج

من براوثابت چنانچون بادبان اندرسفن ...

***

الا کجاست جمل باد پای من

بسان ساقهـای عرش پای او ...

ترکیب‌آفرینی‌یکی از ویژگیهای طبع تندو قصیدتگرمنوچهری است این مدعا برای کسانیکه بشعراوآشنایی دارنداستوارست و ماچند نمونه نیز ذکر میکنیم که برای کسی جای تردید باقی نماند وبی دلیلی سخن نگفته باشیم :

بر آمد بادی از اقصای بابل   هبوبش خاره در و باره افکن

***

همی زاد این دختر سر سپید   چو پیران فرتوت پنبه سران

***

یوزجست‌وزنگ خیزو کرگ پوی‌وغرم تك

ببر جه ، آهو دو و روباه حیله ، گوردن

رام زین وخوش عنان و کش‌خرام وتیز گام

شخ نورد و راهجوی و سیل بر و کوهکن

***

این چنین اسبی تواند بردبیرون ،ر مرا

از چنین وادی به قاعی سنگناك ونیش زن

***

در بار ومشکریز ونوش طبع وزهرفعل

جانفروز ودلگشا وغمزدا ولهوتن

***

ببرم این درشتناك بادیه

که کم شود خرد در انتهای او

***

گورجست وگاوپشت وگرگ ساق وگرگ روی

تیز گوش ورنگ چشم وشیر دست وپیل پای

که سراسر بیت ترکیب بدیع وتعبیر دلچسب وتازه است :

ونیز :

چوپاسی ازشب دیرنده بگذشت   برآمد شعریان از کوه موصل

در قصیده‌ی دیگریکه بوصف اسب ساخته و در جای خود آمده چندین ترکیب تازه وبدیع‌ساخته وسراسر قصیده را با ترکیبهای محکم ودرست وزیبا تزیین کرده است .

ترکیبهای آن قصیده نقل میشود

شبدیزنعل ، رخش روی ، دیر خواب ، زود خیز ، تیز سیر، دوربین خوش عنان، کش خرام، پاکزاد ، نیکخوی ، سخت پای ، ضخم‌ران،راست دست ، گردسم ، تیز گوش ، پهن پشت ، نرم چرم ، خردموی ، ابر سیر ،

بمطلع :

آخرین زان مرکب شبدیزنعل رخش روی

اعوجی مادرش وآن‌مادرش را بحجوم شوی

ص ۱۱۰

باد کرد ، رعد بانگ ، برق جه ، پیل کام ، کرگ سینه ، رنگ تاز، کرگ پوی ، تیزچشم ، آهن جگر ، فولاد دل ، کیمخت لب ، سیم دندان ، چاه بینی ، ناوه‌کام ، لوح روی .

چنانکه ملاحظه میشود در یك قصیده‌ی۱۲ بیتی ۳۴ ترکیب بدیع وخوش قالب واستوارآورده که هریك بجای یك عبارت در توصیف‌وتجسم موصوف مفیدومعنی بخش‌وبیان کننده است. در دیوان منوچهری‌هزاران ترکیب وتعبیر تازه یافته میشود که از سرمایه های زوال نیافتنی زبان فارسیست وما در فهرست واژه‌های اوهمه را بترتیب کرد آورده‌ایم‌و بیاری خدا بزودی در دسترس همگان قرار خواهیم داد .

چنانکه گفتیم منوچهری بعلت اطمینانیکه باستادی خود دارد در صورت ومعنای بعضی‌کلمه‌ها تصرف میکند اینك چند نمونه ذکرمیشود:

اسب من در شب دوان‌همچون سفینه‌درخلیج

من بر او ثابت چنانچون بادبان اندر سفن

درین بیت‌کلمه‌ی سفن را که جمع مکسرسفینه است ودراصل‌سفن بضم اول ودوم است سفن بفتح‌دوم آورده است بمناسبت رعایت قافیه .

همچنین درین قصیده :

ماه رمضان رفت و مرا رفتن او به

عید رمضـان آمد ، المنت‌لله

آنکس که بود آمدنی آمده بهتر

وآنکس که بود رفتنی او رفته شده به

بر آمدن عید و برون رفتن روزه

ساقی بدهم باده ، بر باغ و بسبزه

تا آخر قصیده

نخست آنکه حرکت پیش از حرف آخر بعضی واژه‌ها را تغییر داده بمناسبت رعایت قافیه مثل: لله که با سبزه وبه وسه قافیه شده است و بهمین مناسبت های ملفوظ ونا ملفوظ را با یکدیگر آورده است ودرهمین قصیده :

تا راه توان یافت بدریا ز ستاره   تا دور توان گشت بتوشه زفیافه

کلمه‌ی فیافی را فیافه آورده است .

ودرین بیت :

آسمان نیلگون زیرش زمین نیلگون

گر نیاید پیش اندر عهد وپیمان ومثاق

مثاق را بجای میثاق بکار برده است :

***

آنکوادب داند همی صاحب تراخواهد همی

کلفاظ تو ماند همی ، بلفاظهای بادیه

الفاظها آورده در حالیکه الفاظ خود جمع لفظ است وازین قبیل ست:

چو حورانند نرگسها ، همه سیمین طبق برسر

نهاده بر طبقها بر ، ز زر ساو ساغرها

بهار نصرت ومجدی و اخلاقست ریاحینها

بهشت حکمت وجودی وانگشتانت کوثرها

مکارمها بحکم تو گرفتست استقامتها

که باشد استقامتهای کشتیها بلنگرها

***

بیابان در نورد و کوه بگذار   منازلها بکوب وراه بگسل.و....

ما بر آن نیستیم که همه‌ی تصرفهای لفظی و معنایی منوچهری را ذکر کنیم زیرا از حوصله‌ی این مقابل بیرونست .

منوچهری در تغزلهای خود مثل فرخی بیشتر عاشقی کامرواست ، معشوقان او بفرمان اویند قهر و آشتی بیشتر عاشق راست نازمعشوق اگر از حد بگذرد سبب زدگی عاشق است .

برسرهم عشق منوچهری مانند بیشتر شاعران متقدم وهمزمان او با وصل و نوعی بی‌نیازی همرا هست درین جا یادآوری وتوضیحی را جهت آشنایی خواننده بروح شاعران قدیم مفید میدانم .

در شعر فارسی از قدیمترین زمانی که شعر در دست داریم تا کنون عشق ومعشوق وعاشق حالتهای گوناگون بخود گرفته است بحث درین باره خود دفتری جداگانه و فرصت و تحقیقی عمیق میخواهد تا باذکر شاهد های فراوان از دورانهای مختلف شعر جلوه‌های عشق وعشقبازی شاعران وهزاران نکته باریکتر از موی ورمز عاشقانه و گفتگوی شاعرانه وراز و نیاز عارفانه‌ی سدها مرد وزن شاعر پیشه وعاشق کیش باز نموده شود بطور اجمال چند نکته درین مورد ذکرمیکنیم شاید رساندن منظور ما و درك خواننده را یاری کند .

اگر در غزلهای دوران نخستین شعر پارسی بنگرم معشوق شخصی است خارجی ، در اختیار عاشق ، گاهی زر خرید و بنده که ممکن است مورد خشم شاعر عاشق واقع گـردد - قهر معشوق گاهی در دل عاشق اثر نمیکند و بی‌نیازی شاعر درمقابل نازدوست آشکارا میشود - ساق سیمین ساعد بلورین، موی کمند، ابروی‌هلالی، میان باریك و قامت سرو معشوق مورد علاقه و توصیف و موجد وجد و شعف شاعر میگردد لیـکن خوی

خشمگین و قهر و ناز معشوقانه‌ی او بی‌خریدار است گاه باشد که شاعر هـجران کشیده‌ی دوران نخستین شعر رنج هجر و درد فراق را بچیزی نگیرد و درگـاه ممدوح را برآن برگزینند ـ اگر بخواهم عشق و معشوق را درشعردوره‌های متوسط باز گویم بیم‌آنست که خامه‌ی‌سرکش درین وادی که خرد درانتهای اوسرگردانست پای در راه نهد و بحث این مقال ببیراه کشد و از مقصود بدور افتد بدینجهت از شمردن حالت عشق و صفت معشوق و بیقراری و جـان باختگی شاعر دوران متوسط شعر خود داری میکنم تنها چند نکته‌ی کلی را یاد آور میشوم ـ براثرغلبه‌ی عرفان نوعی التهاب و افروختگی در شعر این دوره آشکار است ـ معشوق درنظر شاعر عاشق همه چیز است ، محسوس بودن آن بدرجه‌ی معشوق شاعر دوره‌ی نخستین نیست ـ ناز او هرچه باشد و هر قدر باشد خریدنی وجور او کشیدنی است سخن ازخشم و بی‌نیازی عاشق درمیان نیست‌هرچه هست ناز معشوق ونیاز عاشق است .

سرکشی شاعرانه‌ی گویندگان دوران نخستین درنظر شاعرعاشقی کیش دوران متوسط گناه نابخشودنی‌است‌ـ معشوق زرخرید عاشق نیست عاشق جان ودل باخته و غلام حلقه در گوش معشوق است ـ کمال مطلق زیبایی تمام در معشوق نهفته است کمال و زیبایی گیتی وهرچه درآنست از معشوق است .

شاید اصطلاح دوره‌ی متوسط و عشق شاعران ایندوره کمی دور از میزان وقرار بنظر برسد ناچار توضیحی داده میشود بعد از زمـان جامی جز بندرت بشاعرانی که اصالت عشق وآشفتگی عاشقانه‌ی شاعران پیشین وعـارفان دل و دین بـاخته‌ی گذشتـه را داشته باشند بر خورد نمی کنیم

اغراق ومبالغه‌ی کشنده‌یی در شعر و عشق ایندوران راه یافته، که شعله‌ی حقیقی عشق و هنر را همچون دودی سیاه و جانکاه در خود نهان ساخته است - اگر فرصتی پیش آید در جای خود این بحث را چنانکه باید میپردازیم و این نظر را که عشق در نظر شاعران دوره‌ی نخستین بتقریب همان عشقی است که شاعران امروزین پارسی زبان بدان رغبت دارند باذکر شاهد ومثال کافی تقریروا‌ثبات میکنیم .

اینك چند نمونه ازتغزلهای منوچهری که نمودار روح اوورفتارش نسبت بمعشوقانست از نظر خواننده میگذرد :

ای ترك من امروز نگویی بکجایی

تا کس بفرستیم و بخوانیم و بیایی

آنکس که نباید بر ما زودتر آید

تو دیر تر آیی بسر ما که بیایی

آنروز که من شیفته تر باشم بر تو

عذری بنهی بر خود و نازی بفزایی

چون با دگری من بگشایم تو ببندی

ور با دگری هیچ نبندم بگشایی

گویی برخ کس منگر جز برخ من

ای ترك چنین شیفته‌ی خویش چرایی[1]

ترسی که کسی نیز دل من برباید

کس دل نرباید بستم ، چون تو ربایی

---

۱ - «این بیت و بطور کلی مقدمه‌ی این قصیده یاد آور مضامین قصاید فرخی ورفتاربا معشوقست وچنانکه پیداست میان این عشق ظاهری ومجازی منوچهری، فرخی، باعشق حافظ ومولوی فرق بسیاریست وازنظررفتار با معشوقگان نیز همین تفاوت کلی دیده میشود» ح×ص۸۱

من در دگران زان نگرم تا بحقیقت
قدر تو بدانم که ز خوبی بچه جایی
هر چند بدین سعتریان در نگرم من
حقا که بچشمم ز همه خوبتر آیی
با تو ندهد دل که جفایی کنم از بیش
هر چند بخدمت در تقصیر نمایی
ورزانکه بخدمت نکنی بهتر ازین جهد
هر چند مرایی ، بحقیقت نه مرایی[2]

***

ای لعبت حصاری ، شغلی اگر نداری
مجلس چرا نسازی ، باده چرا نیاری
چونانك من بشادی روزی همی گذارم
خواهم که تو بشادی ، روزی همی گذاری
گر دوستدار مایی ، ای ترك خوبچهره
زین بیش کرد باید با مات خواستاری
بنمای دوستاری ، بفزای خواستاری
دانیکه خواستاری باشد ز دوستاری
توخوارکار ترکی ، من بردبار عاشق
زشتست خوارکاری ، خوبست بردباری
گر کرد خوارکاری گردی تونیز باما
آری تو خویشتن را نزدیك ما بخواری

۱- ص۸۱

من دل بتوسپردم تا شغل من بسنجی
زان دل بتو سپردم تا حق من گزاری
گرزانکه جرم کردم ، کین دل بتو سپردم
خواهم که دل برتست ، تو بازمن سپاری
دل باز ده بخوشی ورنه زدر که شه
فردات خیلتاشی ، ترك آورم تتاری[1]

***

خواهم که بدانم من جانا تو چه خودداری
تا از چه برآشوبی، تا از که بیازاری
گرهیچ سخن گویم با تو ز شکر خوشتر
سد کینه بدل گیری، سد اشك فروباری
بدخو نبدی چونین بدخوت که کرد آخر
بدخو ترازین خواهی گشتن سراوداری ؟
بدخوشدستی توگر زانکه نکردیمان
با خوی بد از اول چندانت خریداری
خدمت نکنی مارا وزما طلبی خدمت
یاری نکنی مارا وزما طلبی یاری
نازی تو کنی برما ، وزما نکشی نازی
خواری بکنی مارا ، وزما نکشی خواری
رو رو که بیکباره چونین نتوان بودن
لنگی نتوان بردن ، ایدوست برهواری

---

۱ - ص ۸۱

یا دوستی صادق، یا دشمنی ظاهر
یا یکسره پیوستن ، یا یکسره بیزاری
من دشمنیت جانا بر دوستی انگارم
تو دوستیم جانا ، بر دشمنی انگاری
نیکوست بچشم من در پیری و برنایی
خوبست بطبع من در خوابی و بیداری[1]
جنگی که تو آغازی صلحی که تو پیوندی
شوری که توانگیزی عذری که توپیش آری
عیشی‌ست مرا باتو چونانکه نیندیشی
حالیست مرا باتو چونانکه نپنداری
عیشیم بود با تو درغیبت ودر حضرت
حالیم بود باتو در مستی وهشیاری[2]

برای پی بردن باستحکام سخن منوچهری و آنچه ما بصلابت و درشتی تعبیر کردیم دقت دراین‌چند قصیده‌کافی‌است .

الایا خیمگی خیمه فرو هل — که‌پیشاهنگ بیرون‌شدزمنزل
شبی گیسو فرو هشته بدامن — پلاسین معجز و قیرینه گرزن
فغان ازین غراب بین ووای او — که در نوافکندمان نوای او
جهاناچه بد مهروبدخوجهانی — چو آشفته بازار بازارگانی

۱ - « خوابی تعبیرغریبیست » ص ۳٤۹ دیوان منوچهری - خـواب مانند بیدار صفت نیزمیتواندبود و درینصورت الحاق یای‌مصدری بدان درست است واگر هم خواب را در شعر بالا اسم ازخوابیدن تصورکنیم تعبیرخوابی غلط نیست زیرا در اینصورت «ی» معنای زمانرا متضمن‌است وخوابی بمعنای زمان و هنگام خوابست ولی چنانکه آقای‌دبیرسیاقی متذکرشده تعبیرغریبیست زیرااستعمال‌آن درجای‌دیگر بنظرنرسید   ۲ - ص ۸۷

چنین خواندم امروز در دفتری	که‌زندهست جمشیدرا دختری

☆☆☆

واژه های تازی در بیشتر شعرهای استاد منوچهری بتعداد زیاد و بیش از حد معمول زمان دیده میشود بطوریکه ما را از ذکر شاهد بسیار آسوده دارد تنها یك نمونه نقل میکنیم :

غرابا مزن بیشتر زین نعیقا	که مهجور کردی‌مرا ازعشیقا
نعیق تو بسیار و ما را عشیقی	نباید بیك دوست چندین‌نعیقا
ایا رسم و اطلال معشوق وافی	شدی زیرسنك زمانه‌سحیقا
عنیزه برفت ازتو و کرد منزل	بمقراط و سقطاللوی و عقیقا
خوشا منزلا خرما جایگا ها	که آنجاست‌آن سروبالا رفیقا
بود سرو در باغ و دارد بت من	همی برسر سرو باغی انیقا
ایالهف نفسی که این‌عشق‌،امن	چنین‌خانگی گشت‌وچونین‌عتیقا
بدان شب‌که معشوق من مرتحل‌شد	دلی داشتم نا صبور و قلیقا
فلك‌چون‌بیابان‌ومه‌چون‌مسافر	منازل : منازل ، مجره طریقا
بریدم بدان کشتی کوه لنگر	مکانی بعید و فلانی سحیقا [۱]

بشمردن واژه های تازی شعر بالا نیاز نداریم زیرا از بسیاری چندان آشکارست کـه واژه های پارسی را در خود گرفته است و برآن غلبه دارد .

این خود قابل ذکر است کـه در میان واژه‌های تازی شعر هـای منوچهری واژه‌های مهجور و دور از ذهن زیاد دیده میشود چنانـکه در شعر بالا عتیق ، نعیق ، مفیق ، سحیق ، انیق و قلیق بسیار گوش‌خراش و نتراشیده و بی‌لطفست و نظیرآنها را در جاهای دیگر دیوان استاد بسیار

۱- تص ص ۵

دیده‌ام و بنظر من یکی از جهتهای بکاربردن اینگونه کلمه‌های ناهموار انتخاب قافیه‌های سخت و درشت و طبع کش است که شاعر را درتنگنای لغت می‌افکند وآوردن لغتهای مرده یا دور از ذهن و ناخوش آهنگ را موجب میشود[1]

در قصیده‌یی بمطلع

سمن‌بوی‌آن سرزلفش که مشکین کردآفاقش
عجب نی ارتبت گردد زروی شوق مشتاقش

چون نمیتوانسته کلمه های زیبای فارسی را بعلت دشواری و بدی و ناسازگاری قافیه در آخر بیتها قرار دهد دست بدامن لغتهای نامأنوس وجمعهای زشت عربی گردیده‌وازناچاری بعضی کلمه‌های‌فارسی‌را بصورت تعریب آورده و شعرش خزانه‌ی کلمه هـای ناتراشیده و غیر شعری شده است ، مانند :

آفاق ، تریاق ، براق ، طاق، وراق، اوشاق، زراق ، میثاق ، خلاق ، اخلاق ، احداق ، اعناق ، اسحاق ، مرزاق، غساق، رزاق، ارزاق ، اوراق، رستاق .

و در قصیده‌ی دیگر بمطلع

نوروز روز خرمی بیعدد بود   روزطواف ساقی خورشید خد بود

بهمان جهت دشواری قافیه باستعمال‌کلمه‌های نامأنوس مجبور شده مانند : خـد ، مد ، وتد ، جسد ، ولد ، رمد ، عقـد و . . . . و انتخـاب چنین قافیه برای تعبیه‌ی نام ممدوح (عبـد صمد) در آخر بیت آخر بوده است .

۱- رجوع کنید بصفحه‌های (۵) ، (۱۵) ، (۲۵) (٤٤) ، (٤٥) ، (٤٦)، (۷۵) ، (۷۷) و (۷۸) ازدیوان منوچهری

در قصیده‌ی دیگر بمطلع :

وقت بهارست و وقت ورد مورد   گیتی آراسته چو خلد مخلد

بدترین و نازیباترین لغتها را بشعر فارسی راه داده است از قبیل :

مورد ، مخلد ، مجدد ، امرد ، اسود ، مجلد، عسجد، معبد، اورد ، مصعد، مسهد، مطرد، مقصد، مهند، مسند، ند، ارمد، بیعد، مقید، مسعد، مبلد، مبعد، مجرد، ارعد، موقد، سودد، مبرد، مسدد، مرقد، مزرد ، مرود ، مقود ، فد فد ، مؤبد، که هیچیك بشعر فارسی بخصوص برای آهنگ قافیه و آخر بیت تناسب ندارد و سبب فساد سخن میگردد و گذشته از آنکه بخوش آهنگی شعر آسیب میرساند زیبایی موضوع ولطف سخن شاعررا ازمیان میبرد .

درقصیده‌ی دیگر بمطلع :

ای خداوند خراسان و شهنشاه عراق

ای بمردی وبشاهی برده ازشاهان سباق

باز بعلت بدسلیقگی درانتخاب قافیه لغتهای نامتناسبی درشعر آورده است مانند :

سباق، محاق، اتفاق، اشتقاق، براق. نفاق ، طلاق ، مثاق، احتراق، خناق ، رواق ، عناق ، افتراق که هیچیك برای بستن قافیه و تمام کردن بیت مناسب نیست و سبب زدگی ذوق و فساد معنی میگردد مثل اینکه اطلاع منوچهری از شعر و ادب و آشنایی او بلغت عربی که سبب امتیاز سخن او از دیگران و موجب قدرت بیان و استواری طبع در ساختن قصیده‌های بیجواب گردیده در پاره یی جاها فکر زیبا و موضوع خوش و مضمون عالی او را از فریبایی و لطف اصلی عاری ساخته است آهنگ و

شکل و هیأت ترکیبی و ظاهر شعر قسمتی از لطف و زیبایی سخن را در بردارد و اگر بآنها لطمه‌یی وارد آیـد بقسمتی از سخن آسیب رسیده است انتهای هر بیت و کلمه‌ییکه قـافیه در آنست در آهنـگ آن بسیار مـؤثر و درخور توجـه است بدینجهت باید در روانی و آسانی و خـوش آهنگی آن دقت بسیار بکار برد و از انتخاب واژه های صعب و ناهنجار دوری گزید .

***

یکی‌ازویژگیهای‌قابل توجه‌سبك منوچهری تنوع ومیل بوصفهای گوناگونان و رنگـارنگست که در جای خود شاهد و نمونه های آن خواهد آمد .

توجه منوچهری بشاعران پیش از خود

در قصیده‌یی بمطلع :

بساز چنگ و بیاور دو بیتی ورجزی
که بانگ چنگ فروداشت عندلیب رزی

از رودکی بدینطریق یاد میکند :

جزین دعات نگویم که رودکی گفتست
هزار سال بزی ، سد هزار سال بزی [1]

ودرجای دیگر ازشهید بلخی، ابوشکور و رودکی یاد میکند :

ازحکیمان خراسان کوشهید ورودکی
بوشکور بلخی و بلفتح بستی هکذی

درقصیده‌ی دیگر از ترك کشی ایلاقی، رودکی نام میبرد

در خراسان بوشعیب و بوذر آن ترك کشی
وآن صبورپارسی، وآن رودکی چنگیزن [3]

ودرقصیده‌ی دیگر از رودکی نام میبرد

شاعر و مهتر دلست وزیرك والا
رودکی دیگرست ونصربن احمد [4]

---

۱ - ص۱۱۲ ۲ - ص۱۱۳ ۳ - ص۶۵ ٤ - ص۱۷

قصیده‌ی او بمطلع

جهانا چه بدمهر وبد خوجهانی   چو آشفته بازار بازارگانی[1]

چنانکه خود گفته تتبع شعر عربی از ابوشیص کرده

برآن وزن این شعر گفتم که گفتست   ابو شیص اعرابی باستانی

اشاقك والليل ملقي الجران   غراب ينوح على غصن بان

ولی تأثیر شعر مصبعی :

جهانا همانا فسوسی و بازی   که بر کس نپایی و با کس نسازی[2]

نیز درآن دیده میشود و بطرح قصیده‌ی دقیقی و ابوطاهر خسروانی است

قصیده‌ی دیگر او بمطلع :

نوروز روزگار نشاطست و ایمنی   پوشیده ابر، دشت بدیبای ارمنی

بطریق قصیده‌ی منجیك ترمذی بمطلع :

ای خوبتر زپیکر دیبای ارمنی   ای پاکتر زقطره‌ی باران بهمنی[4]

ساخته شده است .

میتوان گفت منوچهری بیش از آنکه بشاعران فارسی زبان پیش از خود توجه داشته باشد زیر تأثیر شدید شعر شاعران عرب قرار دارد و این تأثر را همه جا در قصیده‌های خود نشانداده است و گاهی چکامه‌های اوفهرست نام شاعران عربست ومیتوان گفت :

در میان شاعران متقدم بیش ازهمه بشعر عرب ومضمون وموضوعهای آن رغبت نشان داده اطلاع اواز مضمون و موضوعان بیش از دیگرانست وحافظه‌اش از سخن شاعران بیابان گرد عرب ممتلی‌ست و ذوق او بدان انس دارد این رغبت را هربار بطریقی گاهی بتضمین یك یا دو بیت عربی

---

۱ - ص ۹۵   ۲ - ص ۴۰ همین کتاب

۳ - ص ۱۰۶ منوچهری   ۴ - ص ۵۸ همین کتاب

گاهی بذکرنام و گاهی با ترجمه‌ی مضمونهای آنان نشان میدهدوصفهای بیابان ومرکب، شوق بشراب در شعرمنوچهری شباهت وتمایل ذوق او را بذوق وروش شاعران عرب بخوبی نشان میدهد که درجای خود ذکرشده است اینك چندنمونه‌ازترجمه‌وتضمین شعر عربان درسخن‌استادمنوچهری

در قصیده‌ی کوچکی بمطلع :

چو از زلف شب باز شد تابها	فرو مرد قندیل محـرابها

ازابوبصیر میمون اعشی پسر قیس شاعر دوران جاهلی یاد میکند ودوبیت اورا بتضمین بدینطریق میآورد.

ابر زیر و بم شعراعشی قیس	همیزد زننـده بمضـرابهـا
« وکاس شربت علـی لـذة	و اخری تداویت منهابهـا»
«لکی یعلم الناس انی امرؤ	اخذت المعیشة من بابهـا»

ودر جای دیگر تأثر شدید خودرا از مضمونهای شعر عربان نشان داده است :

آزاده رفیقان منا، من چوبمیرم	از سرخ ترین باده بشوبید تن‌من
از دانه‌ی انگوربسازید حنوطم	وز برگ رز سبز ردا و کفن من
درسایه‌ی رزاندر گوری بکنیدم	تا نیکترین جایی‌باشدوطن‌من..

ص۶۳

که زیر تأثیر شعرابلمحجن ثقفی[۱] وشعر تنوخی قرار گرفته است.

ابلمحجن گوید :

اذامت فادفنی الی ظل کرمة	تروی عظامی بعد موتی عروقها
ولا تدفننی فی الفلاة فـاننی	اخـاف اذامـامت لا انوقهـا

---

۱ - درگذشته بسال ۳۰ هجرت

تنوخی گوید :

اذامت اصلحانی و افـرشا | من غصون الکرم تحتی فرشا
واقطـعالی کفنا من زقهـا | و انفحا منه علـیه و ارششـا
و ادفـانی یا ندیمی الـی | اصل کرم فرعه قـد عرشـا
لیظل الـفرع منی ظاهـرا | ویرو الاصل منی العطشـا[1]

در آخر قصیده‌یی بمطلع :

جهانا چه بد مهروبد خو جهانی | چو آشفته بـازار بازارگانی

گوید :

بر آن‌وزن‌این‌شعر گفتم که گفتست | ابو شیص اعرابی باستانی
« اشاقك والليل ملقـی الجران | غراب ینوح علی غصن بان »

قصیده‌ی دیـگر او بملطلع :

فغان‌ازین غراب بین ووای او | که در نوا فـکندمان نوای او

بشدت از مضمون و طـرح شعر شاعران عرب متأثرست و خود در آخر قصیده گوید :

اما صحا بتازیست و من همی | بپارسی کنم اما صحای او[2]

در قصیده‌ی دیـگر که در شکایت از حاسدان ساخته مصرعی‌از مطلع معلقه‌ی عمروبن‌کلثوم را بدین طریق یاد آور شده است :

من بسی دیوان شعر تازیان دارم بیاد
تو ندانی خواند:«الاهبی بصحنك‌فاصبحین»[3]

---

۱ - نگـاه کنید بصفحه‌ی ۱۹۷ دیوان منوچهری

۲ - « اماصحا اما ارعوی اما انتهی » آغازشعریست ازآن عتاب‌بن‌ورقاء شیبانی » - ازافادات آقای فروزانفر » ص ۲۰۱ دیوان منوچهری

۳- ص ۷۰

که «الاهبی آغاز معلقه‌ی عمروبن‌کلثوم است بدین مطلع :

الاهبی بصحنك فاصبحینا ولاتبقی خمور الاندرینا[1]»

☆☆☆

چنانکه گفتیم منوچهری از شادمانی و نشاط سرشارست و بهمین جهت کلمه‌های منتخب او بیشتر رقصان و زیباست وزنهای شعرش بیشتر با روح رقصان ودل‌عشرت طلب اوساز گارست وهیأت‌های نظمی اوبرسرهم ازکلمه وترکیب ووزن‌ومحتوی شعرترکیبی‌مفرح‌وشادی‌آورایجادمیکند.

آمد نوروز ماه ، با گل سوری بهم

باده‌ی سوری بگیر بر گل سوری بچم

☆☆☆

برخیزهان ای جاریه می‌درفکن در باطیه

آراسته کن مجلسی ، از روم تا ارمینیه[2]

☆☆☆

ای لعبت حصاری شغلی اگر نداری

مجلس چرا نسازی باده چرا نیاری[3]

☆☆☆

خواهم که بدانم من جانا توچه خوداری

تا ازچه برآشوبی تا ازکه بیازاری[4]

☆☆☆

ماه رمضان رفت ومرا رفتن او به

عید رمضان آمد المنتدلله[5]

---

۱ - ص ٥٤ دیوان منوچهری

۲- ص۷۸ ۳- ص ۸٤ ٤- ص۸۷ ٥- ص۷۷



ساقی بیا که امشب ساقی بکار باشد
زان ده مرا که رنگش چون جلنار باشد



روزی بس خرمست می گیر از بامداد
هیچ بهانه نماند ایزدکام‌توداد[2]

برسر هم ٥٦ قصیده‌ی خرد و بزرگ از استاد منوچهری در دست داریم که بتقریب تمامی آنها با تغزل ونسیب ومقدمه‌یی توصیفی مانند صفت می ، بهار، خزان، مرکب ، ابر ، باغ ، مرغان و گلها وجزآن آغاز میگردد تنها دو قصیده‌ی او بی تغزل بمدح آغاز میشود (ص٤٦ ، ١٠٤)

منوچهری در تغزل سازی زود سیر وبیحوصله نیست هرقدر حال‌و ذوقش اقتضا دارد دل بوصف و معاشقه وبیان حال عاشقانه‌ی خویش خوش میکند وبنسبت بیش ازشاعران همزمان خود (غیر ازفرخی) بتغزل‌وشعر عاشقانه رغبت داشته است بطورکلی در تغزلهای او وصف طبیعت ومستی و نشاط وباده گساری‌غلبه دارد وطریق گفتگویش با معشوق همان شیوه‌ی شاعر غزلسرای معاصر اواستاد فرخی‌ست .

بعضی از تغزلهای منوچهری از مدیحه‌آسوده مانده یاقسمت مدح آن از دست رفته است .

اینك برای آنکه موضوعهای گوناگون تغزل و نسیب قصیده های اوروشن گردد تمامی‌آنها را بقید صفحه بتوضیحی مختصرباشماره‌ی بیتها از نظر خواننده میگذرانیم .

١- ص ٢٠   ٢- ص ١٨

برای اطلاع از تغزلهاییکهمنوچهری معاشقه وشوق بباده گساری خود را درضمن وصفهای طبیعت بیان کرده رجوع کنید بصفحه‌های :

۱ (توصیف بهار ۱۶ بیت)

۳ (۲۰ بیت درصفت بهار و یك بیت درمدح)

۱۵(بهار ۱۵ بیت)

۱۸(نوروز، شوق بشراب وتجسم طبیعت ۱۵ بیت)

۲۲(بهار۱۱ بیت)

۲۳(وصف طبیعت ومعاشقه وشکایت از جفای معشوق۱۲ بیت)

۲۵(نوروز وتجسم زیباییهای بهار۱۳ بیت ویك بیت درمدح)

۲٦(بهار۲۲ بیت ـ این قصیده بالتزام صنعت تبیین وتفسیر درهردو بیت‌مقیدست)

۲۹(شادی از نوروز بوصف‌های زیبا وتعبیرهای تازه وجشن سده‌با طرح تازه ـ درین چکامه پیام نوروز توسط جشن سده بممدوح بسیار زیبا وتازه است)

۳۳(تهنیت نوروز ووصف بهار ۱٦ بیت)

۳۵(بهاروصف گل و گیاه ودرختان ومرغان‌واشتیاق بباده گساری ووصفهای گونا گون وبسیار زیبا از قطره‌های باران بر گل وشاخ وبر گ درختان بتفصیل ، وصفهای این تغزل از هرحیث ابداعی وتازه‌بنظرمیرسد ۳۸بیت)

۳۹(وصف بهار، طلب شراب ، صفت باغ وبوستان ، وصف مرکب ۲۵ بیت)

٤۲(شادی از نوروز وتجسم ونقاشی بهار وطبیعت۷بیت)

٤٤(طلب شراب ، وصف طبیعت ۸ بیت)
٥٤(شادی از نوروز، تشویق بباده گساری ، مغازله بامعشوق- صفت باغ و گل وبلبل۱۸ بیت)
٥٧(وصف شب وصفت مرکب ، طلوع آفتاب ، ابر، برق ، باران، طلوع ماه ۳۷بیت)
٦٠(صفت ابر ، برف ، تگرگ ۲٤ بیت)
٧٥(درتهنیت بهمنجنه)
٧٨(طلب می، وصف طبیعت ، تهنیت جشن مهرگان۱۷ بیت)
٩٠(شادی از نوروز ، وصف بهار ومرغان۲٥ بیت)
٩٣(وصف بهار ۱۱ بیت)
٩٤(نوروز، صفت مرغان۱۲ بیت)
٩٦(نوروز وبهار، گلها ومرغان۱۸ بیت)
١٠٥(بهار ۷ بیت)
١٠٦(شادی از نوروز، وصف طبیعت و گلها ومرغان١٦ بیت)
١٠٨(وصف طبیعت ، صنعت جمع وتقسیم)
وبرای اطلاع از تغزلهاییکه در آنها معاشقه و گفتگوی بامعشوق غلبه دارد رجوع کنید بصفحه‌های :
٦(سخن عشق ، ملال از نعیق غراب وشکایت ازهجران)
٥(معاشقه وطلب شراب)
١٠(معاشقه ۸ بیت)
١٣(هوای دوست ۱۰ بیت)
٤١(درعشقبازی وصعبی کار عاشق ومعاشقه٦ بیت)

۴۵(معاشقه، وصف زلف معشوق۱۱ بیت)

۴۷(معاشقه، وصف معشوق، شوق بشراب ۹بیت در میان قصیده چند بیت بوصف مرکب آمده است)

۴۹(گفتگوبا معشوق، وصف ماه وخورشید، وداع وجدایی،وصف مرکب وبیابان وآسمان۵۲بیت)

۷۲(شکایت ازهجران، بیزاری وملال ازفغان غراب، وصف مرکب بیابان، شب وستارگان۳۵بیت)

۸۱(معاشقه۱۰بیت)

۸۴(« ۹ «)

۸۷(« ۱۵ «)

۱۰۱(« ۱۰ «)

۱۰۲(وصف معشوق ۵ بیت)

وبرای اطلاع از تغزلهای دیگر که وصف شراب در آنها غلبه دارد وموضوعهای دیگر شعر اورجوع کنید بصفحه‌های :

۴(شوق بشراب، انتهای شب وآغاز صبح ۹بیت ـ تضمین دو بیت از شعرا عشی قیس)

۶(طلب شراب، ملال از ·واب)

۷(خزان، شادی از رسیدن انگور، وصف میوه‌ها وآبستنی انگور بطریق بسیار زیبا ۳۱ بیت)

۲۰(طلب شراب از ساقی ۵بیت ـ جشن سده)

۶۴(لغزشمع ۱۹ بیت)

۶۹(شکایت از حاسدان واعتقاد بقدرت خود)

۷۷(شادی از رفتن ماه رمضان ، طلب می۷ بیت)

۹۸(نکوهش جهان۲۱ بیت)

۱۱۰(وصف اسب تمام قصیده)

۱۱۱(صفت جهان ، تشویق بشراب ، معاشقه)

۱۱۳(توبه از مدح وهجا ، یاد ازشاعران گذشته ، شکایت از کساد بازارهنر)

۱۱٤(توحید ، وصف اسب وبیابان ، شب ، ستارگان۲۳ بیت)

۱۱٦(وصف شراب بطریق بدیع وابتکاری با طرح تازه۳٥بیت)

از٥٦ قصیده‌ی منوچهری۳۱قصیده باردیفست،۲۰ ردیف حرفی (ی ۱٥، الف اطلاق ۲، ها ۲ ان) ۹ردیف فعلی(است ۲ ، نشود ، ...ی تو کند، باشد ، شود ، کند ، بود ، کندهمی) و۲ردیف اسمی (ش ، ... ی او)

وباقی قصیده‌های او(۲٦) بیردیف ساخته شده است .

منوچهری ازمیان قافیه‌هااول بقافیه‌ی«ر»۱۲ دوم «ن»۱۰، سوم«آ» (٦) قصیده توجه‌داشته‌است‌وبقافیه‌های د، ز ، ه هریك٤ وب، ی،ق، ۳ ، ل، وس۲ ،گ وم یك قصیده ساخته است .

ابر مازندران

بر آمد ز کوه ابر مازنـدران   چومار شکنجی وماز ، اندرآن[1]
بسان یکی زنگـی حـامله   شکم کرده هنگام زادن گران
همی زاد این دختر سرسپید   چو پیران فرتوت پنبـه سران[2]
جز این ابر و جز مادر زال زر   نزادند چـونین پسر مـادران
همی آمدند از هوا خردخرد   چوپنبه‌ی سپید اندرآن دختران
نشستند زاغـان بیـالینشـان   چنو دایگـان سیه معجران[3]
تو گویی بباغ اندر، آنروز برف   صف ناژ بود و صف عرعران[4]
ز زاغان برنوژ گویی که هست   کلاه سینهٔ بر سر خـاهران[5]
بسی خاهرانند بـر راه رز   سیه موزگان و سمن چادران
بپوشند در زیر چـادر همـه   ستبری ز بالای سر تـا بران[6]
چنـان کارگاه سمرقند شد   زمین از در بلخ تـا خـاوران
در و بام و دیوار آن کـارگاه   چنـان زنگیانند کاغذ گران
مر این زنگیانرا چه کار اوفتاد   که کاغذ گرانند وکاغذ خـران
شود کاغذ تازه و تر ، خشك   چو خورشید لختی بتابد برآن

---

۱ ـ مارشکنجی : مار سرخ ـ ماز : چین وشکن   ۲ ـ «دختر سر سپید مفعول صریحست از برای همی‌زاد ومصراع دوم‌صفت آنست» (ح دیوان منوچهری)
۳ـ معجر سربند (دایکان سیه معجران وپیران پنبه سران ـ صفت جمع موصوف جمع برای قابل توجهست)   ٤ـ ناژ: صنوبر   ٥ـ نوژ:ناژ   ٦ـ ستبرق : دیبا

ولیکن شود تری این فزون ... چو تابند بیش اندران نیـران
شده آبگیران فسرده ز یخ ... چنان کـوس رویین آهنگران
چو سندان آهنگران گشته یخ ... چو آهنگران ابر مازندران
بر آید بزیر آن تگرگ از هوا ... چنـان پتك پولاد آهنگران
چه بهتر ز خرگاه وطارم کنون ... بخرگاه و طـارم درون ، آذران
فرو برده مستان سر از بیهشی ... بر آورده آواز خنیـاگران
بجوش اندرون دیگ بهمنجه ... بگوش اندرون ، بهمن وقیصران
سر بـابزن در سروران مرغ ... بن بـابزن در کف دلبران
کباب از تنوره در آویخته ... چو خونین ورقهای جوشن وران
خداوندما گشته مست وخراب ... گرفته دو بازوی او چاکران...

شطرنج عشق

عاشقا رو دیده از سنگ ودل از فولاد ساز
کز سوی دلبر درآمد عشقبازی تاز تاز
عشقبازیدن چنان شطرنج بازیدن بود
عاشقا ، گر دل نبازی دست سوی اومیاز
دل بجای شاه باشد وین دگر اندامها
ساخته چون لشکر شطرنج یکدیگر فراز
شاه دل کم گشت وچون شطرنج را شه کم شود
کی تواند باختن شطرنج را ، شطرنج باز
من نیازومند تو گشتم وهر کوشد چنین
عاشق ناز تو ، میزیبدش هر گونه نیاز
آن ستم کز عشق من دیدم ، مبیناد ایچکس
جز عدوی خسرو پاکیزه دین پاکباز...

قصیده‌ی بی‌نظیر و پرابهت و آهنگینی که از نظر خواننده میگذرد یکی از شاهکارهای شعر فارسیست که از استاد منوچهری بجای مانده و هنوز پس از هزار واندی سال ذره‌یی از صلابت واستواری آن کاسته نگردیده است و اگر استاد بهار در آخرهای عمر باستقبال واقتدای آن، قصیده‌ی ماندنی و بی نظیر خودرا نمیساخت میتوانستیم آنرا بکل بی‌جواب و بی‌نظیر بنامیم .
ازمیان قصیده سرایان فارسی زبان ، جمعی فریب سرکشی طبع خویش خورده‌اند و بجوابگویی واقتدای این قصیده همت کرده‌اند ولی هیچکس پیروزودرست ازمیدان استاد دامغان باز نگشته است.
از میان متاخران داوری ومیرزاتقیخان دانش (حکیم سوری) نخستین بجد ودومی بهزل براه منوچهری قصیده پرداخته‌اندوبا آنکه هردواز قصیده سران بزرگ وقابل ذکر دوره‌های متاخر هستند هیچیك از عهده‌ی تتبع سبك استاد برنیامده است ولی هنرنماییهاوجهشهای قصیدتگرانه‌ی بهار درتتبع ازسبك منوچهری بتمام و کمال در قصیده‌ی «جغد جنگ» اونمایان و آشکارست .
برای ما پوشیده نیست که استاد بهار درساختن قصیده‌ی خودتحت تاثیر شدید شعر منوچهری قرار داشته وازسخن استوار آن استاد مایه گرفته است و همچنین تقدم منوچهری و جسارت نخستین او را درگام نهادن براهی دشوار و پرخطر انکار نمیتوانیم کرد ولی اگر ازین جهت بگذریم جغد جنگ بهار ازغراب بین منوچهری درنوحه گری باز نمانده ودر برابر قدرت وعظمت منوچهری و قدمت قصیده‌ی اوسر بخاك نسوده است یکی ازهنرمندیهای بهار که اورا شایسته‌ی مقام استادی وکم نظیری در قصیده سرایی ساخته اینست که اوازعهده‌ی جوابگویی وتتبع بهترین قصیده‌های بزرگترین استادان قصیده سرای پارسی زبان برآمده وازمیدان

تواناترین سخنسرایان متقدم پیروزباز گشته است جغدجنگ بهار باویژگیهاییکه درآن یافته میشود دربخش آخرپاسداران سخن از نظرخواننده خواهدگذشت اینجا چند نکته برای روشن‌شدن قدرت منوچهری در ساختن قصیده‌ی پایین ذکرمیشود.
منوچهری چنانکه خود درپایان قصیده اشاره کرده وزن‌این‌شعر راکه‌تا آن زمان درفارسی متداول‌نبوده ازشاعران عرب‌اقتباس کرده ولی ردیف آنرا خود ساخته.
طنین سنگین و آهنگ وآوای موزون ویکدستی که از پی‌درپی آمدن بعض‌موصوفها درپاره‌یی‌ازبیتهای‌آن قصیده بگوش‌میرسد. چیره دستی واستادی خداوند.آنرا بخوبی نشان میدهد. بهاردر جغد جنگ تحت تاثیر همین هم‌آهنگی ویکدستی قرار داشته و باستادی ومهارت هرچه تمامتربتتبع آن پرداخته است. توصفیهای پر قدرت یکی‌ازویژگیهای این قصیده‌ی‌منوچهری‌ست‌وصف‌های مرکب، بیابان، شب وستارگان بسیار قوی و استادانه است.
تنوع‌وگونگونی‌توصیف که‌یکی‌ازویژگیهای‌سبک‌سخن‌منوچهریست درین قصیده نیز بخوبی بنظرمیرسد. ملال از فغان غراب، یاد ازیار، شیون وزاری برخاطره‌های او، سخن از سرای معشوق وصف تمام وزیبای مرکب،صفت بدیع ونغز از بیابان وتجسم کوه ودشت وصحرا، ریگ وشن و آبگیر، وصف شب و ستارگان همه درپی یکدیگر قرارگرفته‌ورغبت خواننده را بخواندن‌تمامی قصیده موجب میشوند.
کلمه‌های تازی درین قصیده بسیارست واگر شماره شود از حد استعمال معاصران اوبکلی بیرونست وچنانکه درجای‌خودگذشت علت‌آن، اسارتیست که استاد در برابر اطلاع خود از مضمون و موضوع شعر شاعران عرب دارد ـ لغت واصطلاح عربان‌بیش‌از حد، حافظه وذهن استاد را مقهورساخته‌است‌چندانکه دراستعمال آنها بی‌اختیار وگاهی مصر بنظر میرسد.

فغان ازین غراب بین و وای او[1] — که در نوا فکندمان نوای او

غراب بین نیست جز پیمبری — که مستجاب زود شد دعای او

غراب بین، نای‌زن شدست و من — سته شدم ز استماع نای او[2]

برفت یار بیوفا و شد چنین — سرای او خراب چون وفای او

بجای او بماند جای او بمن — وفا نمود جای او بجای او

بسان چاه زمزم‌ست چشم من — که کعبه‌ی وحوش شدسرای او[3]

سحاب او بسان دیدگان من — بسان آه سرد من صبای او[4]

خراب شد تن من از بکای من — خراب شد تن وی از بکای او[5]

الا کجاست جمل بادپای من — بسان ساقهای عرش پای او[6]

چو کشتیی که حبل او زدم او — شراع او سرون او قفای او[7]

ز مام او طریق او - و راهبر — ستام او - و دست او عصای او[8]

کجاست تا بیازمایم اندرین — سراب آب چهره، آشنای‌او[9]

ببرم این درشتناك بادیه — که کم شود خرد در انتهای او[10]

ز طول او بنیم راه بگسلد — فراز او مسافت سمای او[11]

زمین او چو دوزخ و ز تف آن — چو موی زنگیان‌شده گیای‌او[12]

بسان ملك جم خراب، بادیه — سپاه غول و دیو پادشای او

۱- غراب : زاغ ۲- سته مخفف ستوه - ستوه شدن : بتنگ آمدن ، ملول شدن ۳- زمزم : نام چاهی است درمکه ٤- سحاب : ابر

٥- بکاء : گریه ،گریستن ٦ جمل : شتر ۷- حبل : ریسمان- شراع: بادبان‌کشتی - سرون بضم اول بمعنی سرین: نشستنگاه مردمان‌و کفل‌چاپاریان

۸- ستام بکسراول : یراق زین اسب ولگام وسرافسار

۹- آشنا : شنا ۱۰- ببرم : طی‌کنم ، بپیمایم

۱۱- فراز: بالا ۱۲- تف : حرارت وگرمی. زنگی‌منسوب بزنگ: نام ولایتی‌ست در شرق افریقاکه زنگبار معروفست - زنگی از سیاه نیزکنایه‌است. گیا :گیاه

زنند مقرعه به پیش پادشا / دوال و پاردمش اژدهای او [1]
کنیزکان بگرد او کشیده صف / زکرکی و نعامه و قطای او [2]
ز ریگ و نقش مارگرد ریگ پر / غدیرها و آبگیر های او [3]
شراب او سراب و جامش اودیه / و نقل او حجاره و حصای او [4]
سماع مطربان بگرد او درون / زئیر شیر و گرگ پرعوای او [5]
چو راه پر سموم و گرم، اسپرم / بگرد او عکازه و غضای او [6]
شمیده من در آن میان بادیه / ز سهم دیو و بانگ هایهای او [7]
بدانگهی که هور قیرگون شود / چو روی عاشقان شود ضیای او [8]
شب از میان باختر برون جهد / بگسترد بزیر چرخ جای او [9]
فلك چو چاه لاجورد و دلو او / دو پیکر ومجره همچو نای او [10]
چو جامه‌ی نگارگر شود هوا / نقط زر شود بر او نقای او [11]
حبوب او: هوا و بر حبوب او / کسی فشانده گرد آسیای او [12]
زهقعه‌ی چو نیم خانه‌ی کمان / بنات نعش از اول بنای او [13]

۱- مقرعه : تازیانه دوال بفتح اول تسمه چرمین ، بند
پاردم بضم دال : رانکی وچرمی‌که برپس زین بندند وزیر دم اسب اندازند .
«... کیفیت‌مقرعه زدن درپیش پادشاه‌معلوم نشد» (ص ۲۰۰ دیوان منوچهری)
۲- کرکی : پرنده‌ایست بزرگ خاکی رنگ عربی آن غرنوق
لغامه : شترمرغ قطا مفردش قطاة : مرغیست شبیه بکبك درفارسی آنرا سنگ
خوارك‌گویند . ۳- معنی بیت : ازریگ ونقش تن مار بدور ریگ‌غدیرها و
آبگیرها پربود (!) ٤- جناس‌خط (شراب ، سراب) اودیه مفردش‌وادی:
دره - حصا = حجاره : سنگریزه ٥- زئیر: آوازشیر عوا : بانگ سك و
درندگان ٦- عکازه : بضم اول عصا غضا : درخت‌گز
۷- شمیده (اسم مفعول ازشمیدن): ترسیده وبیم زده سهم : ترس وبیم
۸- هور: خورشید ضیا : روشنایی ۹- باختر : مغرب وگاهی بمعنی
مشرق آمده است ۱۰- دوپیکر. برج جوزا مجره: کاهکشان
۱۱- نقا: توده‌ی ریگ ۱۲- حبوب مفروش حب : دانه
۱۳- هقعه . نام منزل پنجم قمراست بنات نعش: نام هفت ستاره است‌که
در فارسی هفتورنگ‌گویند

جدی ، چنان بشاره‌یی در آستر — چو نقطه‌یی بنور بر سهای او[1]
هوا برنگ نیلگون یکی قبا — شهاب ، بند سرخ بر قبای او
مجره چون ضیا که اندر اوفتد — بروزن و نجوم او هبـای او[2]
بدانگهی که صبح ، روز بردمد — بهای او بکم کند بهـای او
قمر بسان چشم درد گین شود — سپیده دم شود چو توتیـای او
رسیده مـن بانتـهای بـادیه — بانتهـا رسیده هم عنـای او
بمجلس خدایگان بی کفـو — که نافریده همچو اوخدای‌او[3]
مدبری که سنگ منجنیق را — بدارد اندرین هوا دهای او[4]
بجایگاه عزم ، عزم ، عزم او — بجایگاه رای ، رای ، رای او[5]
که کرد جز خدای عز أسمه — رضا رضای او ، قضا قضای او[6]
نه در جهان جلال‌چون جلال‌او — نه هیچ کبریا چو کبریای او
خلیج مغربی کم از نمی شود — اگر نه جود او شود سقای او
فصا حتم‌چو هدهدست و هدهدم — کجا رسد بغایت سبای او[7]
ز شکر اوست مروه و صفای من — ز فضل اوست مروه و صفای او
طبیعت منست گاه شعر من — جمیله و شه طباطبای او[8]
«اما صحا» بتازیست و من همی — بپارسی کنم اماصحای او[9]

۱ـ بشاره : دستاریکه بسر پیچند — ۲ـ هباء ـ گرد و غبار
۳ـ بی کفو: بی بدیل ، بی‌همتا — ٤ـ دهاء : زیرکی ، هوش
٥ـ تکرار عزم ورای برای بیان حصر است یعنی درمقام عزم تنها عزم او وبگاه رای تنها رای او ... ٦ـ درعزاسمه همزه وصل است ولی بضرورت شعر باید منقطع تلفظشود واین نوعی از تصرف درکلمه‌ی غیرفارسیست
۷. سبا بفتح اول وثانی بالف‌کشیده ، نام شهریست‌که بلقیس پادشاه آن شهربود (برهان) — ۸ـ طباطبا ،کسیکه پدر ومادرش هردوسید باشند .
۹ـ « اما صحا اما ارعوی اما انتهی ـ آغازشعریست ازآن عتاب‌بن ورقاء شیبانی» (ص۲۰۱ دیوان منوچهری)

***

الا که تا بود برین فلك روان   شجاع اووحیة الحوای او [1]

بقاش باد و دولت همیشگی   رسیده در حسود او بـلای او

۱- «شجاع (ماریاریك) صورت هفتم ازصورتهای جنوبیست حیة الحوا - (مار مارافسای) صورت چهاردهم ازصور شمالیست همچون ماریست ومارافسای‌میان اوبدوجای بهردودست‌گرفته دارد ومار سرودنبال برآورده دارد ازسرمار افسای بلندتر (حوا صورت سیزدهم‌است). (التفهیم) ص۳۰۳ دیوان منوچهری

این قصیده که میل شاعر را بتوصیف شراب نشان میدهد نمودار قدرت تخیل‌وتجسم و موضوعسازی اوست ـ توصیفهای وهم‌انگیز وپرابهام منوچهری درین قصیده بکلی بدیع وتازه بنظرمیرسد تشبیه‌های تازه وخاصی در سرتاسر آن دیده میشود مسعود سعد در ساختن یکی از قصیده‌های قوی وپرقدرت خود بمطلع :
جداگانه سوزم ز هر اختری   مگر هست هراختری اخگری
از حیث طرح و شکل تحت تأثیر این قصیده‌ی استاد منوچهری قرار داشته است .

دختر جمشید

چنین خواندم امروز در دفتری	که‌زنده است جمشیدرادختری
بود سالیان هفتصد ، هشتصد	که تا اوست محبوس درمنظری
هنوز اندر آن خانه‌ی گبرکان	بماندست برجای چون عرعری
نه بنشیند از پا و نه یکـزمان	نهد پهلوی خویش بر بستری
نگیرد طعام و نگیرد شراب	نگوید سخن با سخن گستری
مرا این سخن بود تا دلپـذیر	چو اندیشه کردم من از هردری
بدانخـانه‌ی بـاستانی شدم	بهنجار چـون آزمایشگری
یکی خانه دیدم ز سنگ سیاه	گذرگاه اوتنگ چون‌چنبـری
گشادم در آن بـافسونگـری	بـر افـروختم دزدوار آذری
چراغی گرفتم چنانچون بود	ز زر هـریـوه سر خنـجری[1]

۱- زرهریوه : زر هراتی

در آن خانه دیدم بیکپای بر — عروسی کلان، چون هیونی بری[1]

سفالین عروسی بمـهر خدای — بـر اوبر نه زری و نه زیـوری

ببسته سفالین کمر هفت، هشت — فکنده بسر بر تنك معجری

چو آبستنان اشکم آورده پیش — چو خرما بنان پهن فرق سری

بسی خاك بنشسته بر فرق او — نهـاده بسر بر گلین افسری

بر و گردن ضخم چون ران پیل — کف پای او گرد چون اسپری

دویدم من از مهر نزدیك او — چنانچون بر خاهری خاهری[2]

ز فرق سرش باز کردم سبك — تنك تر ز پر پشه چادری

ستردم رخش را بسر آستین — زهر گرد و خاکی وخاکستری

فکندم کـلاه گلین از سرش — چنان کز سر غازیی مغفری[3]

بدیدم بزیر کلاهش فراخ — دهانی و زیر دهان حنجری

مر او را لبی زنگیانه سطبر — چنانچون ز جوعی لب اشتری

ولیکن یکی سلسبیلی سبیـل — گشاده بد اندر میـانش دری

همی بوی مشك آیدش از دهان — چو بوی بخور آید از مجمری

مرا عشق آن سلسبیلش گرفت — چو عشق پریچهره‌ی احوری[4]

ببردم ازو مهـر دوشیزگـی — وز آن سلسبیلش زدم ساغری

یکی قطره‌یی بر کفم برچکید — کف دست‌من گشت‌چون کوثری

ببوییدم او را وزان بوی او — بر آمد ز هر موی من عبهری[5]

بساغر لب خویش بردم فـراز — مرا هر لبی گشت چون‌شکری[6]

۱- هیون : شترمست معنی بیت : در آنخانه عروس‌گران جثه یی دیدم که بریکپای ایستاده وبروبالای اوبدرشتی شتری مست بود ۲- درین بیت شاعر خود را بزنی تشبیه‌کرده (خاهر)که زیبا بنظرنمیرسد . ۳- غازی : جنگجو مغفر: خود ٤- احور: سیاه چشم - مفرد مذکرحور نیز میباشد
٥- عبهر: نرگس ٦- فراز بردن : نزدیك بردن

امیری شدم آنزمان زان سبیل | ز لهو و طرب کرد من لشکری
یکی هاتف از خانه آواز داد | چو رامش بری ، تزد رامشگری
که هست این عروسی بمهر خدای | پر یچهره‌ی سعتری منظری[1]
بیاید علی الحال کابینش کرد | بیرزد بکابین چنین دختری
بود عقد کابین او اینکه تو | کنی سجده‌ی شکر چون شاکری
سر ازسجده برداری واین شراب | کشی یاد فرخنده رخ مهتری
ندیم شه شرق شیخلعمید | مبارك لقایی ، بلند اختری
سخاوت همی زاید از دست او | که هر بچه‌یی زاید از مادری
نه نافه ببارد همه آهویی | نه عنبر فشاند همه جوذری[2]
دو کوثر بر آن دو کف دست اوست | بهشت برین را بود کوثری
گران حلم اودر سبك عزم اوست | بهر کشتیی در بود لنگری
بفعلش ببایست اخلاق نیك | بشاهی ببایست هر لشکری
سر کلك او بر تن کلك او | سراسودی بر تن اصفری
چو سیمین دواتش ندیدست کس | تن مؤمنی با دل کافری

***

ایا خاجه همداستانی مکن | که بر من تحمل کند ابتری

۱- سعتری بروزن دفتری بمعنی سعتر بازست که زن چرمینه بازباشد - سعترباز بروزن کفتر بازرنیرا گویند که چرمینه بندد و بازن دیگر مجامعت کند و آن چرمیست که بصورت وهیأت آلت تناسل دوخته اند (برهان)

«ازاین ابیات برمیآید که سعتری بمعنی نیکوان وخوبان هم هست :

هرچند بدین سعتریان درنگرم من | حقا که بچشمم ز همه خوبتر آیی

***

برگ گل مورد بشکفته‌ی طری | چون روی دلربای من آن ماه سعتری

«منوچهری» (ح-برهان)

۲- جوذر وجودر :گاو

فراوان مرا حاسدان خاستند ز هر گوشه‌یی و زهر کشوری
تو گر حافظ و پشت باشی مرا بذره نینـدیشم از هر غری[6]
چنین حضرتی را بدین اشتهـار نبـاشد زیان از چنین شـاعری
چه نقصان زیك مرغ درخرمنی چه بیشی ز یك حرف در دفتری

***

الا تا ازین جمع پیغمبـران نباشد حـکیمی چو پیغمبری
خـداوند ما باد پیروز گـر سر و کار او با پرندین بـری

٦- بذره : ذره‌یی : غروغرچه دیوث و نامرد

یکی ازچکامه‌های کوه پیکر وبیجواب منوچهری که پس‌ازسدها سال هنوز بصلابت و لطف و عظمت آن صدمه‌یی نرسیده است چکامه‌ییست که اینك از نظرخواننده میگذرد ـ استواری‌وقدرت وزیروبم بی‌نظیری در اسلوب این قصیده بکار رفته که تقلید و پاسخ‌گویی بدانرا کاری صعب وشاید بتوان گفت نشدنی ساخته است این قصیده ودوقصیده‌ی دیگر منوچهری یکی :

شبی گیسو فروهشته بدامن ..

ودیگر: فغان ازین غراب بین وواى او...

ازقویترین‌وپرتوش وتوان‌ترین چکامه‌های فارسی‌ست که بنظرمن کسی غیر از استاد بهار از میدان تتبع و جوابگویی آنهم تنها بقصیده‌ی آخر برنیامده است .

مقدارکلمه‌ها وجمعهای عربی‌درقصیده‌ی حاضر بیش از حدمعمول زمانست ولی قدرت‌استاد منوچهری با همه درشتی وصعوبت آنها را بنرمی وآسانی درکنار واژه‌های زیبای فارسی نشانده و گذشته ازآنکه بزیبایی‌سخن اولطمه‌یی نزده براستواری‌وصلابت چکامه‌اش افزوده است‌ـهمین قصیده‌های استادانه‌ی منوچهریست که بعضی را در استعمال مفرطانه‌ی لغت‌های تازی جسور کرده‌و کسانی مانند لامعی وچند شاعر دیگر را بمیدان کشیده‌وآنانرا بساختن قصیده‌های مغلق ووصله‌داری ناچارکرده است .

الا یا خیمگی خیمه فرو هل   که پیشاهنگ بیرون‌شد زمنزل

تبیره زن بزد طبل نخستین   شتر بانان همی بندند محمل[1]

نماز شام نزدیکست و امشب   مه و خورشید را بینم مقابل

۱- تبیره : طبل ، کوس

ولیکن ماه دارد قصد بالا — فرو شد آفتاب از کوه بابل

چنان دو کفه‌ی سیمین ترازو — که این کفه شودز آن کفه مایل

ندانستم من ای سیمین صنوبر — که گردد روز چونین زود زایل

من و تو غافلیم و ماه و خورشید — براین گردون گردان نیست غافل

نگارین منا! بر گرد و مگری — که کار عاشقانرا نیست حاصل

زمانه حامل هجرست و لابد — نهد یکروز بار خویش حامل

نگار من چو حال من چنین دید — بباریدز از مژه باران وابل[1]

تو گویی پلپل سوده بکف داشت — پرا کنداز کف اندر دیده پلپل[2]

بیامد اوفتان خیزان بر من — چنان مرغی که باشد نیم بسمل[3]

دو ساعد را حمایل کرد بر من — فرو آویخت از من چون حمایل

مرا گفت ای ستمکاره بجانم — بکام حاسدم کردی و عاذل[4]

چه دانم من که بازآیی تو یا نه — بدانگاهی که باز آید قوافل

ترا کامل همی دیدم بهرکار — ولیکن نیستی در عشق کامل

حکیمان زمانه راست گفتند — کة جاهل گردد اندرعشق عاقل

نگار خویش را گفتم: نگارا — نیم من در فنون عشق جاهل

ولیکن اوستادان مجرب — چنین گفتند در کتب اوایل[5]

که عاشق طعم وصل آنگاه داند — که عاجز گردداز هجران عاجل

بدین زودی ندانستم که مارا — سفر باشد بعاجل یا بآجل

ولیکن اتفاق آسمانی — کند تدبیر های مرد باطل

۱- وابل : تند ۲- پلپل : فلفل ۳-بسمل مخفف بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم است ومرغ نیم بسمل مقصودمرغیست که نیمه جان و سراو نیم بریده باشد (هنگام سر بریدن مرغ بسملاه گویند) ٤- عاذل : ملامتگر ٥-کتب بسکون تاء جمع کتابست (ح . منوچهری)

غریب از مـاه والاتر نباشد | که روز و شب همی برد منازل
چو بر گشت از من آن معشوق ممشوق | نهادم صابری را سنگ بر دل[1]
نگه کـردم بگـرد کاروانـگـاه | بجای خیمه و جای رواحل[2]
نه وحشی دیدم آنجا و نه انسی | نه راکب دیدم آنجا و نه راجل[3]
نجیب خویش را دیدم بیکسو | چو دیوی دست و پا اندر سلاسل
گشادم هردو زانوبندش از دست | چو مرغی کش گشایند از حبایل[4]
بر آوردم زمامش تا بنا گوش | فرو هشتم هویدش تـا بکاهل[5]
نشستم از برش چون عرش بلقیس | بجست او چون یکی عفریت هایل[6]
همی راندم نجیب خویش چون باد | همی گفتم کـه اللهم سهل[7]
چو مساحی که پیماید زمین را | بپیمودم بپای او مـراحل
همی رفتم شتابان در بیابان | همی کردم بیك منزل دو منزل
بیابانی چنان سخت و چنان سرد | کزو خارج نباشد هیچ داخـل
ز بادش خون همی بفسرد در تن | که بادش داشت طبع زهر قـاتل
ز یخ گشته شمرها همچو سیمین | طبقها ، بر سر زرین مراجل[8]
همی بگداخت برف اندر بیابان | تو گفتی باشدش بیمـاری سل
بکـردار سریشمهای مـاهـی | همی برخاست از شخسار او گل[9]

۱- ممشوق : کشیده قامت ، زیبا ۲- رواحل جمع راحله: شتر بارکش
۳- راجل : پیاده ۴- حبایل جمع حباله : دام - این بیت و بیت‌های
۴۳ و ۶۱ راسش قیس در المعجم نقل کرده و باعتراض در ذیل آن افزوده است.
«این همه جموع حشو و بیمعنی است و ذکر عندلیبی از عنادل تخصیصی نامملوم
و بیفایده.» ص ۲۳۸ ۵- هوید (بضم اول): نمدزین - کاهل : شانه ، کتف
۶- هایل : ترسناك ۷- اللهم سهل: خدایا آسان گردان
۸- شمر : آبگیر - مراجل جمع مرجل : دیگ
۹- شخسار : کوهسار ، زمین سخت (شخ : کوه)

چو پاسی ازشب دیرنده بگذشت　　بر آمد شعریان از کوه موصل

بنات النعش کرد آهنگ بالا　　بکردار کمر شمشیر هر قل

رسیدم من فراز کاروان تنگ　　چو کشتی کورسد نزدیك ساحل

بگوش من رسید آواز خلخال　　چو آواز جلاجل از جلاجل[۲]

جرس دستان گوناگون همی‌زد　　بسان عندلیبی از عنادل

عماری از بر ترکی تو گفتی　　که‌طاووسی‌ست بر پشت‌حواصل[۴]

جرس مانندهٔ دو ترك زرین　　معاق هر دو تا زانوی بازل[۵]

ز نوك نیزه های نیزه داران　　شده وادی چو اطراف سنابل

چو دیدم رفتن آن بیسراکان　　بدان کشی روان زیر حبایل[۶]

نجیب خویش را گفتم سبکتر　　الا یا دستگیر مرد فاضل

بچر، کت عنبرین بادا چراگاه　　بچم، کت آهنین بادا مفاصل

بیابان در نورد و کوه بگذار　　منازلها بکوب و راه بگسل

فرود آور بدرگاه وزیرم　　فرود آوردن اعشی به باهل[۷]

۱- «شعریان - منظور شعرای یمانی وشعرای شامیست: «هردوستارهٔ‌سك پیشین را ذراع مقبوضه خوانند ای بازوی بهم آورده وبزرگترین این دوستاره را شعری شامی خوانند - این شعری را نیزغمیضا خوانندای مردمك چشم...وآن بزرگ وروشن که بردهان کلب‌الجباراست اورا شعرای یمانی خوانندکه‌گردش اوسوی‌یمن است و نیز عبورخوانند، ای‌گذرنده‌زیراك گفتند این هردوشعری خواهران‌سهیل‌اند ویمانی مجره را سوی‌اوگذشت وشامی زانسو بماند، همی‌گریست تاچشم اوتباه‌شد»
(التفهیم)　(دیوان منوچهری‌ص۳۱۵)

۲- خلخال: پای برنجن: زیوریست که بر پای بندند مانند دستبند، دستاورنجن - جلاجل: جمع جلجل: زنگوله (زنگ کوچك) وآواز زنگ

۳- عندلیب: هزاردستان جمع آن عنادل «عنادل درواقع جمع عندلست‌ودر آن حذفی بکار رفته است زیرا هراسمی‌که ازچهار حرف تجاوزکند و چهارم آن حرف مد یالین نباشد برباعی برگردانده، آنگاه ازآن بنای جمع میشود»
(منوچهری ۳۲۰)

۴- ترکی: اسب - حواصل: نام مرغیست　۵- بازل: شتر

۶- بیسراك: شتر　۷- باهل: نام محلیست

بعالی درگه دستور، کوراست	معالی از اعالی وز اسافل[1]
وزیری چون یکی والا فرشته	چه دردیوان، چه درصدرمحافل
وزیران دگر بودند زین پیش	همه دیوان بدیوان رسایل
حدیث او معانی در معانی	رسوم او فضایل در فضایل
همی نازد بعهد میر مسعود	چو پیغمبر بنوشروان عادل
درآید پیش او بدره چو قارون	در آید پیش او سایل چوعایل[2]
شود از پیش او سایل چو بدره	رود از پیش او بدره چوسایل[3]
بلرزند از نهیب او نهنگان	بلرزد کوه سنگین از زلازل
الا یا آفتاب جاودان تاب	اساس ملکت و شمع قبایل
تویی ظل خدا و نور خالص	بگیتی کس شنیدست این شمایل[4]
یکی ظلی که هم ظلست وهم نور	یکی نوری که هم نورست وهم ظل
گهر داری، هنر داری بهر کار	بزرگی را چنین باشد دلایل
تویی وهاب مال وجز تو واهب	تویی فعال جود و جز تو فاعل
یکی شعر تو شاعر تر ز حسان	یکی لفظ تو کامل تر ز کامل[5]
خداوندا من اینجا آمدستم	بامید تو و امید مفضل
افاضل نزد تو تازنده هموار	که زی فاضل بو قصد افاضل
کرم مرزوق کردانی بخدمت	همان گویم که اعشی گفت ودعبل[6]

۱- اشتقاق　　۲- عایل : تهیدست　　۳- معنی بیت : تهیدست از نزد اومانندکیسه‌ی زر (کنایه از بی‌نیاز) میرود وکیسه‌ی زربعلت بخشندگی او تهی باز میگردد　　٤- درالمعجم بجای شایل «مسایل» آمده (ص۲۳۸)

٥- حسان پسرثابت شاعر رسول اکرم بود در٥۳ هجرت درگذشت

٦- اعشی پسرقیس ازشاعران دوران جاهلیت درسال ۷ هجرت درگذشت

دعبل پسرعلی خزایی ازمردم کوفه شاعری هجا بود در۱٤۸ بدنیا آمدودر ۲٤٦ هجرت درگذشت

وگر از خدمتت محروم ماندم بسوزم کلك و بشکافم انامل[1]
الا تا بانگ دراجست و قمری الا تا نام سیمرغست و طغرل[2]
تنت پاینده باد و چشم روشن دلت پاکیزه باد و بخت مقبل[3]
دهاد ایزد مرا در نظم شعرت دل بشار و طبع ابن مقبل[4]

۱- انامل : سرانگشتان مفردش انمله ۲- طغرل - بضم اول وثالث بر وزن بلبل نوعی ازمرغ شکاری باشد(برهان) ۳- مقبل : خوشبخت
۴- بشار پسر برد شاعر معروف عرب درسال ۱٦۷ هجری درگذشت
ابن مقبل شاعر دوران جاهلیست اسلام را نیز درك کرده، درسال ۲۵ هجرت درگذشته است .

منوچهری طرح قصیده‌یرا که ابتدای آن نقل میشود چنانکه خود در پایان آن گفته از ابوشیص شاعر عرب اقتباس کرده و بیتی از شعراورا بتضمین درآخر آورده است و پیش ازمنوچهری ابوطاهر خسروانی ودقیقی نظیرهمین قصیده را بهمین‌وزن‌وقافیه ساخته‌اند ولی‌اثری از تأثرمنوچهری‌ازشعرآنهادرین‌قصیده‌یافته نمیشود - آغاز سخن منوچهری با آغاز قصیده‌ی مصعبی شاعر سده‌ی چهارم بسیار مانَنده است .

قصیده‌ی مصعبی بمطلع :

جهانا همانا فسوسی و بازی

که بر کس نپایی و با کس نسازی*

در صفت جهان و بیان مکروحیله و بیوفایی اوآغاز میشود وبچند بیت ابتدای شعر منوچهری سخت شبیهست .

جهانا چه‌بد مهروبد خوجهانی	چو آشفته بازار بازارگانی
بدرد کسان صابری اندرو تو	ببد نامی خویش همداستانی
بهر کار کردم ترا آزمایش	سراسر فریبی ، سراسر زیانی
وگر آزمایمت سد بار دیگر	همانی همانی همانی همانی
غنی ترکس، آن‌کش غنی ترکنی تو	فروترکس، آنکش توبرترنشانی
نه امید آن کیچ بهتر شوی تو	نه ازمان آن کم تودل بگسلانی[1]
همه روز ویران کنی کار مارا	نترسی که یکروز ویران بمانی
ندانی که ویران شود کاروآنگه	چو بر خیزد آمد شد کاروانی

* نگاه کنید بصفحه‌ی ٤٠ همین کتاب

۱- کیچ : که هیچ

تو شاه بزرگی‌وما همچو لشکر	ولیکن یکی شاه بی پاسبانی
یکی را زبن بیستکانی نبخشی	یکی را دو باره دهی‌بیستکانی[1]
بود فعل دیوانگان این سراسر	بعمری تو دیوانه‌یی و ندانی
خوری خلقرا و دهانت نبینم	خورنده ندیدم بدین بیدهانی
ستانی همی زندگانی ز مردم	ازیرا درازت بود زندگانی
نباشد کسی خالی از آفت تو	مگر کتفاقی کند آسمانی[2]
تو هر چند زشتی کنی بیش‌باما	شود بیشتر با تومان مهربانی
ندانیکه ما عاشقانیم و بیدل	تو معشوق ممشوق ما عاسقانی[3]
اگر چند جان و تن ما گدازی	وگر چند دین و دل ما ستانی
بناچار یکروز هم بگذری تو	اگر چند ما را همی بگذرانی
مرا هرزمان پیش‌خوانی وهر که	که پیش توآیم ز پیشم برانی
بزرق تو این باره غره نگردم	گرانجیل و توراتپیشم‌بخوانی
خریدار دارم بسی از تو من به	چرا خدمت تو کنم رایگانی
خریدار من تاج عمرانیانست	تو خود خادم تاج عمرانیانی
بر آن‌وزن‌این شعر گفتم که گفتست	ابو شیص اعرابی باستانی
« اشاقك و الليل ملقى الجران	غراب ينوح على غصن بان »



۱- زبن : از اصل ، هرگز- بیستگانی : تمام عیار ۲-کتفاقی (بتشدید دوم) :که اتفاقی ۳- ممشوق :کشیده قامت ، زیبا

دل من بردی و از خویشتنم دور کنی
بـر نیاید صنـما کار بدین آسانی

صنما گرد سرم چند همی گردانی
زشتی از روی نکو زشت بود گر، دانی
یا بکن آنچه شب وروز همی وعده دهی
یا مکن وعده هر آنچیز که آن نتوانی
از حد و غایت، نافرمانی در مگذر
که پدیدارست اندازه‌ی نافرمانی
دل من بردی و از خویشتنم دور کنی
برنیاید صنماکار بدین آسانی
مهربانی نکنی برمن ومهرم طلبی
ندهی داد و همی داد ز من بستانی
بیوفایی کنی و نادان سازی تن خویش
نیستی ای بت یکباره بدین نادانی[1]
نبوی راضی گر زانکه امیرت خوانم
من بدان راضی باشم که غلامم خوانی

۱- نادان سازی تن خویش: خویشتن‌را بنادانی زنی

از تو ما را نه کنارو نه پیام ونه سلام
مکن ایدوست که کیفر بری و درمانی
گویی : اندر دل پنهانت همی دارم دوست
به بود دشمنی از دوستی پنهانی
مکن ایدوست که بیداد نشانی نگذاشت
عدل باز آمد با بلحسن عمرانی....

«سختم عجب آید که چگونه بردش خواب»
«آنرا که بکاخ اندر یك شیشه شرابست»

آمد شب و از خواب مرا رنج وعذابست
ایدوست بیار آنچه مرا داروی خوابست
چه مرده و چه خفته که بیدار نباشی
آنرا چه دلیل آری واینرا چه جوابست
من جهد کنم بی اجل خویش نمیرم
در مردن بیهوده چه مزد و چه ثوابست
من خواب ز دیده بمی ناب ربایم
آری عدوی خواب جوانان می نابست
سختم عجب آید که چگونه بردش خواب
آنرا که بکاخ اندر ، یك شیشه شرابست
وین نیز عجب‌تر که خورد باده‌ی بی‌چنگ
بی نغمه‌ی چنگش بمی‌ناب شتابست

اسبی که صغیرش نزنی می نخورد آب
نی مرد کم از اسب ونه می کمتر از آبست
در مجلس احرار سه چیزست وفزون به
وآن هرسه شرابست وربابست و کبابست
نه نقل بود ما را نی دفترونی نرد
وین هر سه بدین مجلس ما در ، نه صوابست
دفتر بدبستان بود و نقل ببازار
وین نرد بجایی که خرابات خرابست
ما مرد شرابیم و کبابیم و ربابیم
خوشا که شرابست و کبابست و ربابست

نوروزنامه‌ییکه از نظرخواننده میگذرد ابتدای قصیده‌ی وصفی وزیبا ییسیت که منوچهری‌درمدح ملك محمد قصری ساخته ودرآن قدرت‌توصیف‌خود ومیل‌بزیبایی‌های‌طبیعت‌را نشان‌داده‌است مرغان نغمه زن‌بهاری ، خرمی‌دشت وصحرا بیش ازهرچیز در روح‌استاد اثرداشته‌واورا بوصف‌شادمانه‌ودست‌افشانی‌شاعرانه‌میکشانده‌است

نو روز در آمد ای منوچهری — با لاله‌ی لعل و با گل حمری

مرغان زبان گرفته را یکسر — بگشاده زبان رومی و عبری

یکمرغ سرود پارسی گوید — یکمرغ سرود ماورا نهری

درزمجره شدچومطربان،بلبل — در زمزمه شدچو موبدان‌قمری[1]

ماند ورشان بمطرب کوفی — ماند ورشان بمقری بصری[2]

در دامن کوه، کبك شبگیران — در رفت بهم برقص با کدری[3]

بر پر الفی کشید و نتوانست — خمیده کشید الف ز بی صبری

بر پر بکشید هفت الف یا نه — از بی قلمی و یا ز بی حبری[4]

طوطی بحدیث و قصه اندر شد — با مردم روستایی و شهری

پیراهنکی برید و شلواری — از بیرم سرخ واز گل‌حمری[5]

پیراهنکی بی آستین ، لیکن — شلوار چو آستین بو عمری(؟)

۱ـ زمجره بروزن زمزمه ؛ آواز نی ، قیل وقال

۲ـ ورشان :کبوترصحرایی (یاهو)

۳ـکدری : مرغیست شبیه بکبك.

٤ـ حبرمرکب سیاه که بدان نویسند

٥ـ بیرم: نوعی پارچه

هد هدچو کنیز کیست‌دوشیزه | با زلف ایاز ودیده‌ی فخری(؟)
در فرق زده‌ست شانه‌یی‌مشکین | بی گیسو کی دراز از غمری[1]
بر شاخ درخت ارغوان ، بلبل | ماند به جمیل معمر عذری[2]
بی وزن عروض ، بحرها گوید | شاعر نبود بدین نکو شعری
طاووس مدیح عنصری خواند | دراج مسمط منوچهری
بر برگ سپید یاسمین تر | بر ریخت قرابه‌ی می حمری
جنبید سر خجسته نتواند | بر گردن کوتهش ، زبر عطری
خون دل لاله در دل لاله | افسرده شد از نهیب کم عمری
سد، گردنك زبرجدین دیدی | بر یك تن خرد نرگس بری
زرین سر کی‌فراز هر گردن | شش گوش‌برو،زسیم«هل‌تدری»
شمشاد نگر بدان نکو زلفی | گلنار نگر بدان نکوچهری
ای تازه بهار سخت پدرامی | پیرایه‌ی دهر و زیور عصری
با رنگ و نگار«جنت العدنی» | با نور و ضیاء «لیلة القدری»
از بوی بدیع و از نسیم خوش | چون نافه‌ی مشك وعنبر تری
وز رنگ و نگار وصورت نیکو | چون‌قصرملك محمد قصری...



۱- غمری : جاهلی ،کم تجربگی   ۲- جمیل‌ازشاعران شیفته‌حال‌عربست

قصیده‌ی لغزی

درین قصیده که منوچهری بلغزشمع آغازسخن کرده هنر وقدرت توصیف شاعر بتمام و کمال آشکار گردیده است .
شمع بطریق لغز ببهترین وزیباترین وجهی که ممکنست وصف شده شاید بتوان گفت این قصیده قدیمترین موردیست درشعرفارسی که بعاشقی وسوزگداز شمع بتفصیل اشاره رفته است .
زمینه‌ی بسیاری از مضمونهای گوناگون که درباره‌ی شمع درشعر شاعران بعد دیده میشود درین قصیده‌ی استاد منوچهری طـرح شده است.
منوچهری درین چکامه پس از اتمام لغز بمدح شاعر و قصیـده سرای معاصر خود ابلقاسم حسن عنصری «ملکشعرا»ی دربـار محمود میپردازد وبتاسف وتحسر از شاعران پیشین فارسی زبان وهمچنین ازگویندگان تازی یاد میکند ـ چنین بنظرمیرسد کـه یکی از نوعهای درآمد قصیده سرایان آغازسخن بلغز وچیستان بوده است .
منوچهری درجای دیگرازین نوع قصیده بتعبیر « قصیده‌ی لغزی یاد کرده است درقصیده‌یی بمطلع :

بساز چنگ و بیاور دو بیتی و رجزی
که بانگ چنگ فروداشت‌عندلیب رزی

گوید :

بگیر باده‌ی نوشین و نوش کن بصواب
ببانگ «شیشم» با بانگ «افسرسکزی»
بلفظ پـارسی و چینی و «خمـا خسرو»
بلحن « مویه‌ی زال » و قصیده‌ی لغزی

ومانام قصیده‌ی پایین را از همین شعر استاد انتخاب کردیم .

« رازدار من تویی ، همواره یار من تویی »
« غمگسار من تویی، من‌آن تو، توآن‌من »

ای نهاده برمیان فرق جان خویشتن

جسم‌ما زنده بجان و جان تو زنده بتن

هرزمان روح تولختی از بدن کمتر کند

گویی اندر روح تومنضم همیگردد بدن

گرنیی کوکب ، چرا پیدا نگردی جزبشب

ورنیی عاشق ، چرا گریی همی برخویشتن؟

کوکبی آری، ولیکن آسمان تست موم

عاشقی آری ، ولیکن هست معشوقت لگن

پیرهن در زیر تن پوشی وپوشد هر کسی

پیرهن برتن ، توتن پوشی همی برپیرهن

چون بمیری ، آتش اندر تورسد زنده شوی

چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن

تا همی خندی‌همی گریی واین بس نادرست

هم تو معشوقی وعاشق ، هم بتی وهم شمن

بشکفی بی‌نوبهار وپژمری بی‌مهرگان

بگریی بی‌دیدگان وبازخندی بیدهن[1]

تومرا مانی بعینه ، من ترا مانم درست

دشمن خویشیم هردو، دوستدارانجمن

خویشتن سوزیم هردو برمراد دوستان

دوستان در راحتند از ما وما اندر حزن

---

۱ ـ بگریی (بسکون دو وکسر سوم تلفظ شود)

هردو گریانیم وهر دوزرد وهردو درگداز
هردو سوزانیم وهردو فرد وهردوممتحن
آنچه من در دل نهادم برسرت بینم همی
وآنچه توبرسر نهادی در دلم دارد وطن
اشك من چون زرکه بگدازی وبرریزی بزر
اشك تو چون ریخته بر زر همی برگ سمن
رازدار من تویی، همواره یار من تویی
غمگسار من تویی ، من آن تو ، توآن من
روی توچون شنبلید نوشکفته بامداد
روی من چون شنبلید پژمریده درچمن[1]
رسم نا خفتن بروزست و من ازبهر ترا
بی وسن باشم همه شب ، روز باشم باوسن[2]
از فراق روی تو گشتم عدوی آفتاب
وز وصالت برشب تاری شدستم مفتتن[3]
من دگر یاران خود را آزمودم خاص وعام
نی یکیشان راز دارو نی وفا اندر دوتن
توهمی تابی وبرتومن همی خوانم بمهر
هرشبی تا روز دیوان ابلقاسم حسن
اوستاد اوستادان زمانه عنصری
عنصرش بی عیب ودل بیغش ودینش بی فتن

۱ـ شنلید: شب بوی زرد ۲ـ از بهر ترا : بخاطر تو ، برای تو
وسن. خواب ۳ـ مفتتن : عاشق

شعر اوچون طبع اوهم بی‌تکلف هم بدیع

طبع اوچون شعر او هم با ملاحت هم حسن

نعمت فردوس یك لفظ متینش را ثمر

گنج باد آورد یك بیت مدیحش را ثمن

تا همی خوانی تواشعارش ، همی خایی شکر

تاهمی گویی توابیاتش، همی بویی سمن

حلم اوچون کوه واندر کوه او کهف امان

طبع اوچون بحر واندر بحر اودر فطن

گاه نظم و گاه نثر و گاه مدح و گاه هجو

روز جد وروز هزل وروز کلك وروزدن

دربار ومشکریز ونوش طبع وزهرفعل [1]

جانفروز ودلگشا وغمزدا ولهوتن

***

کو جریر و کوفرزدق ، کوزهیر و کولبید

روبه‌ی عجاج ودیك الجن وسیف ذویزن

کوحطیهٔ ، کوامیه ، کونصیب و کو کمیت

اخطل وبشار برد ، آن شاعر اهل یمن

در خراسان : بوشعیب وبوذر آن ترك کشی

وآن صبور پارسی ، وآن رود کی چنگزن

آن دو گر گانی ودورازی ودوولوالجی

سه سرخسی وسه کندرسغد بوده‌مستکن

---

۱ - در بار (بتشدید وکسر دوم تلفظ شود)

ابن هانی ، ابن رومی ، ابن معتز ، ابن بیض
دعبل وبوشیص وآن فاضل که بود اندر قرن
وآن خجسته پنج شاعر کو کجا بودندشان
عزه وعفرا وهند ومیه ولیلی سکن
وآن دوامروالقیس وآن دوطرفه ودونابغه
وآن دوحسان وسه‌اعشی، وآن سه حمادوسه‌زن
از بخارا پنج وپنج از مرو وپنج از بلخ باز
هفت نیشابوری وسه طوسی وسه بلحسن*
کو فراز آیند وشعر اوستادم بشنوند
تا غریزی روضه بینند وطبیعی نسترن
تا برآن آثار شعر خویشتن گریند باز
نی برآثار ودیار ورسم و اطلال ودمن
او رسول مرسل این شاعران روزگار
شعر او فرقان ومعنیهاش سرتاسر سنن
شعر او فردوس را ماند که اندر شعر اوست
هرچه در فردوس ما را وعده داده ذوالمنن
کوثرست الفاظ عذب اوومعنی سلسبیل
ذوق اوانهار خمرو وزنش انهارلبن
لذت انهار خمر اوست مارا بیحساب
راحت ارواح لطف اوست مارا بیسخن

* برای اطلاع از زندگی کسانیکه نامشان درین قصیده ذکر شده نگاه کنید بدیوان منوچهری

از کف اوجود خیزد ، وزدل اومردمی
از تبت مشك تبتی وزعدن در عدن
وقت صلحش کس نداند مرغزن از مرغزار
وقت خشمش ، کس نداند مرغزار ازمرغزن[1]
نظم او ولفظ او وذوق او ووزن او
هرخطابش ، هرعتابش ، هرمدیحش ، هرسخن
همتش آب ومعالی ام وبیداری ولد
حکمتش عم وجلالات خال وهشیاری ختن[2]
زین فروتر شاعران دعوی وزومعنی پدید
وین حکیمان دگر یك فن واوبسیار فن
در زغن هرگز نباشد فراسب راهوار
گرچه باشد چون صهیل اسب آواززغن[3]

***

حبذا اسبی، محجل مرکبی، تازی نژاد[4]
نعل اوپروین نشان وسم اوخارا شکن
بارکش چون گاومیش وحمله برچون نره شیر
گامزن چون ژنده پیل و بانگ زن چون کرگدن
یوزجست ورنگ خیز و کرگ پوی وغرم تك
ببرجه ، آهو دو وروباه حیله ، کوردن[5]

۱- مرغزن : گورستان - قلب مطلب ۲- اب بتشدید دوم تلفظ شود - ختن بفتح اول : داماد ۳- صهیل . شیهه‌ی اسب ۴- حبذا (فعل‌مدح) : آفرین - محجل:اسب دست وپاسپید ۵- رنگ :آهو- غرم : میش کوهی- دن (از دنیدن : خرامیدن) صفت فاعلی مرخم

چون زبانی اندر آتش ، چون سلحفات اندر آب

چون نعایم در بیابان ، چون بهایم در قرن[1]

رام زین وخوش عنان و کش خرام وتیز گام

شخ نورد وراهجوی وسیل بر و کوهکن[2]

پشت اووپای او و گوش او و گردنش

چون کمان وچون رماح وچون سنان وچون مجن[3]

برشود بر باره‌ی سنگین ، چوسنگ منجنیق

در رود در قعروادی چون بچاه اندر ، شطن[4]

برطراز آخته پویه کند چون عنکبوت .

بر بدستی جای بر، جولان کند چون بابزن[5]

رخش بااولاغر وشبدیز با او کندرو

ورد با او ارجل ویحموم با اواژ گهن[6]

این چنین اسبی تواند برد بیرون مرمرا

از چنین وادی به قاعی سنگناك ونیش زن[7]

۱ـ زبانی : دوزخی ، موکل دوزخ ـ سلحفات : سنگ پشت ـ نعایم : شتر مرغان مفردش نعامه ـ قرن بالای کوه ۲ـ شخ : کوه

۳ـ رماح (بکسراول) : نیزه‌ها مفردش رمح (بضم‌اول) ـ مجن : سپر

٤ـ شطن (بدوفتح) : ریسمان ۵ـ طراز (بکسراول) : نقش و نگار وسجاف جامه ـ آخته : بیرون کشیده ـ بدست : وجب ـ بابزن: سیخ کباب ـ وجه‌شبه وجامع درمصراع دوم برمن معلوم نیست

٦ـ رخش : نام اسب رستم ـ شبدیز : نام اسب خسروپرو ز

ورد : اسب گلگون ـ «ارجل دارای خال سفید درپا اینجا بمعنی کندرو» (منوچهری ص۲۹۳)

« یحموم درلغت بمعنی دود سیاه . نام مرغی وکوه سیاهست ، همچنین نام اسب حسین بن‌علی (ع) وهشام بن‌عبدالملك وحسان طایی ونعمان بن منذز نیزبوده است» (منوچهری ص۳۳۷) ـ اژگهن : کاهل ۷ـ قاع: بیابان ناهموار

از تبش، گشته غدیرش همچو چشم اعمشان

وزعطش گشته مسیلش چون گلوی اهرمن[1]

گشته روی بادیه چون خانه‌ی جوشنگران

از نشان سوسمار ونقش ماران شکن[2]

همچو آواز کمان آوای گرگان اندرو

همچو جعد زنگیان شاخ گیاهان پر شکن

برچنین اسبی‌چنین دشتی گذارم در شبی

تیره چون روز قصاص وتنگ چون روزمحن

روی شسته آسمان او بآب لاجورد

دست دربسته زمینش از قیر، وزمشك ختن

راست چون یك هقعه ویك خانه‌ی قوسی بود

آن بنات‌النعش تابان برسر کوه یمن[3]

بر سپهر لاجوردی صورت سعدالسعود

چون یکی چاه عقیقین دریکی نیلی ذقن[4]

چون سه سنگ دیگپایه هقعه برجوزا کنار

چون شرار دیگپایه پیش اوخیل پرن[5]

اسب من در شب دوان همچون سفینه درخلیج

من براوثابت چنانچون بادبان اندر سفن

گاهش اندر شیب تازم، گاه تازم برفراز

چون کسی کوگاه بازی برنشیند بررسن

۱- اعمش: کسیکه چشمش ضعیف باشد ۲-مارشکن ــ مارشکنج. مارسرخ

۳- هقعه : سه ستاره که منزل پنجم قمرست ۴- سعدالسعود : نام سه ستاره است

۵- دیگپایه: سه پایه-خیل پرن: ثریا، پروین

در میان مهد چشم من نخسبد طفل خواب

تا نبینم روی آن برجیس رای تهمتن

تا نگیرم دامن اقبال اومحکم بچنگ

تا نبوسم خاك زیرپای او طول الزمن

***

ای منوچهری همی ترسم که از بیدانشی

خویشتن را هم بدست خویش بردوزی کفن

آنکه اندر زیرتاج و گوهر ودیبای شعر

چون نگار آزرست وچون بهار برهمن

برد خواهی پیش اوتا پروریده شعرخویش؟

کرد خواهی درملامت عرض خود را مرتهن؟

بردم طاووس خواهی کرد نقشی خوبتر؟

در بهشت عدن خواهی کشت شاخ نارون ؟

آنکه استادان گیتی برحذر باشند ازو

تو بنادانی مرونزدیك او، لاتعجلن[1]

مجلس استاد توچون آتشی افروختهست

توچنانچون اشتر بیخواستار اندرعطن[2]

اشتر نادان ، بنادانی فروخسبد براه

بیحذر باشد ازآن شیری که هست اشترشکن

۱- لاتعجلن : هرآینه مشتاب ۲- عطن : خوابگاه شتر و گوسفند

این قصیده‌ی کوه پیکر ودریا صلابت استاد منوچهری شکست خوردگان فراوان‌دارد صلابت‌واستواری وشیرین سخنی‌او بسیاری از شاعران‌راجذب کرده‌وبپیروی‌وتتبع وپاسخگویی عبث‌واداشته است عجب اینجاست که خاقانی استاد بزرگ قصیده‌سرااززمیدان این چکامه سالم ودرست بازنگشته اثرشکست وتسلیم‌درقصیده‌ی اقتدایی اوبجامانده است .

از متاخران داوری که‌ازقصیده سرایان پرقدرتست هم درین‌هیجا جان بکف نهاده براه صعب ودشواریکه منوچهری پرقدرت قدم نهاده‌تاخت‌آورده خود رابکناره‌ی میدان اورسانده‌ولی‌باشکست عجیب‌روبروشده‌غبارتسلیم‌وسرسودگی‌باستان‌استاددامغانی‌برجبین قصیده‌ی داوری آشکارست از معاصران تاآنجاکه درحال‌حاضر اطلاع دارم‌کسانی مانند فروزانفر بشرویه‌یی ، دکترصورتگرو دکترحمیدی شیرازی تحت تاثیر این قصیده‌ی بیجواب منوچهری بپاسخگویی وتقلید وتتبع اسلوب آن پرداخته‌اند ولی پیروزی آنان درمیدانیکه خاقانی عقاب همت پرریخته محال بنظرمیرسد (در فصل مربوط بمعاصران‌از درجه‌ی شکست متتبعان این قصیده سخن رفته است) .

قدرت وصف ، وابداع تشبیه های تازه ، تنوع و میل بصفتهای گوناگون‌خوشآهنگی‌وپیونداستوار مطلب سبب رفعت وبیجوابی این قصیده شده است شاعر بادرآمد بدیع ودلنشین بوصف شب آغاز سخن میکند وچنانکه شیوه‌ی اوست ازستارگان آسمان توصیفهای زیبامیآفریند وآنگاه تحت تاثیر شاعران‌عرب‌از کمیت توانای‌خودبطریق‌مباهات ومفاخره سخن میراندوسپس‌باوصفهای تازه‌تر ودل انگیزتری از حالت برآمدن خورشید ، باد ، گرد ، ابر ، رعد وبرق*، باران ، سیل ، صفای آسمان پس از باران و

طلوع ماه قصیده‌ی زیبای خودرا آرایش میکند شاید بتوان گفت متنوع ترین قصیده‌های فارسی را ازحیث موضوع و گوناگونی وصف باید درشعرمنوچهری جستجو کرد وهمین قصیده از نمونه‌های آنست .

شبی گیسو فرو هشته بدامن — پلاسین معجر و قیرینه گرزن[1]
بکردار زنی زنگی که هرشب — بزاید کودکی بلغاری آن زن
کنون شویش بمردو گشت فرتوت — ازآن فرزند زادن شد سترون[2]
شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریك — چو بیژن در میان چاه او ، من
ثریا چـون منیژه بر سر چاه — دو چشم من بدو چون چشم بیژن
همی بر گشت گرد قطـب جدی — چو گرد بابزن مرغ مسمن[3]
بنات النعش گرد اوهمی گشت — چواندر دست مرد چپ فلاخن
دم عقـرب بتابید از سر کوه — چنانچون چشم شاهین ازنشیمن
یکی پله‌ست این منبر مجره — زده گردش نقط از آب روین[4]
نعایم پیش او چون چار خاطب — به پیش چار خاطب چار مؤذن[5]
مرا در زیر ران اندر کمیـتی — کشنده نی و سر کش نی وتوسن
عنان بر گردن سرخش فکنده — چو دو مار سیه بر شاخ چندن[6]
دمش چون تافته بند بریشم — سمش چون ز آهن وپولاد هاون
همی راندم فرس را من بتقریب — چو انگشتان مرد ارغـنون زن

۱- معجر (بکسراول) سربند زنان ـ گرزن : تاج دیباباف ، میان سر
۲- سترون : نازا ، عقیم ۳- بابزن : سیخ کباب ـ مسمن : فربه
٤- مجره : کهکشان ـ روین : روناس ٥- نعایم : بیستم منزل نعایم، ای شترمرغان وچهار ستاره‌اند روشن برچهار نهاد ازجمله‌ی کمان وتیر و اسب . ورامی وتازیان مجره را بجوی تشبیه کرده‌اند واین ستارگانرا بشترمرغانی که آمدند بآب‌خوردن وزین قبل «نعام وارد» نام‌کردند ، ای آمده زیراکه برابر اینان چهار دیگرهم هست هم برچهارسو نهاده ایشانرا «نعام صادر» خوانند، ای بازگشته از آب خوردن (التفهیم) (ص ۳۳٦ منوچهری) ٦- چندن : صندل

سر از البرز برزد قرص خورشید   چو خون آلوده دزدی سر ز مکمن
بکردار چراغ نیم مرده   که هر ساعت فزون گرددش روغن
بر آمد بادی از اقصای بابل   هبوبش خاره در و باره افکن
تو گفتی کز ستیغ کوه سیلی   فرود آرد همی احجار سدمن
ز روی بادیه برخاست گردی   که گیتی کرد همچون خز ادکن[1]
چنان کز روی دریا بامدادان   بخار آب خیزد ماه بهمن
بر آمد زاغ رنگ و ماغ پیکر   یکی میغ از ستیغ کوه قارن[2]
چنان چون سد هزاران خرمن تر   که عمدا در زنی آتش بخرمن
بجستی هر زمان زان میغ برقی   که کردی گیتی تاریك روشن
چنان آهنگری کز کوره‌ی تنگ   بشب بیرون کشد رخشنده آهن
خروشی بر کشیدی تند تندر   که موی مردمان کردی چو سوزن[3]
تو گفتی نای رویین هر زمانی   بگوش اندر دمیدی، یك دمیدن[4]
بلرزیدی زمین لرزیدنی سخت   که کوه اندر فتادی زو بگردن[4]
تو گفتی هر زمانی ژنده پیلی   بلرزاند ز رنج پشگان تن[5]
فرو بارید بارانی ز گردون   چنانچون برگ گل بارد بگلشن
و یا اندر تموزی مه ببارد   جراد منتشر بر بام و برزن[6]
ز صحرا سیلها بر خاست هرسو   دراز آهنگ وپیچان وزمین کن
چو هنگام عزایم زی معزم   بتك خیزند ثعبانان ریمن[7]

۱-ادکن: سیاه   ۲- ماغ: مرغابی سیاهرنگیست درین بیتا بر بدان تشبیه شده   ۳-: موی برتن مردمان راست شد   ٤- یك دمیدن (برای دمیدی)- لرزیدنی سخت (برای بلرزیدی) وصف نوع دمیدن ولرزیدن است

٥- ژنده پیل: پیل بزرگ   ٦- تموز: نام یکی ازماههای رومی (ماه اول تابستان)- جراد: ملخ   ۷- عزایم: افسونها مفردش عزیمت - معزم: عزیمت گر: افسونگر، مارافسای - ریمن، کینه‌ور، مکار

نماز شامگاهی گشت صافی | ز روی آسمان ابر معکن[1]
چو بردارد ز پیش روی اوشان | حج اب ماردی دست برهمن
پدید آمد هلال از جانب کوه | بسان ز عفران آلوده محجن[2]
چنانچون‌دوسر از هم باز کرده | ز زر مغربی دستاورنجن[3]
و یا پیراهن نیلی که دارد | ز شعر زرد نیمی زه بدامن[4]
رسیدم من بدرگاهی که دولت | از آن خیزد چو رمانی زمعدن[5]
بدرگاه سپهسالار مشرق | سوار نیزه باز خنجر اوژن
علی بن عبیداله صادق | رفیع الشأن امیر صادق الظن
جمال ملکت ایران و توران | مبارك سایه‌ی ذوالطول و المن
خجسته ذوفنونی ، رهنمونی | که درهرفن بودچون‌مرد یکفن
سیاست کردنش بهتر سیاست | زلیفن بستنش به تر زلیفن[6]
یگانه گشته از اهل زمانه | بالفاظ متین و رای متقن
تهمتن کارزاری کوبنیزه | کند سوراخ در گوش تهمتن
فروزان تیغ او هنگام هیجا | چنان دیبای بوقلمون ملون[7]
بطول وعرض‌ورنگ و گوهروحد | چو خورشیدی که برتابدزروزن
که گرزینسو بدان‌دربنگردمرد | بدانسو در زمین بشمارد ارزن
اگر بر جوشن دشمن زند تیغ | بیك زخمش کنددونیمه‌جوشن[8]
چو پرگاری که از هم باز دری | ز هم باز اوفتد اندام دشمن

۱- معکن : فربه‌شکم و پرچین .
۲- محجن : چوگان ۳- زرمغربی کنایه از زرخالص باشد وکنایه از آفتاب هم هست (برهان) ٤- شعر(بفتح اول) موی - زه : ابریشم تابیده
۵- رمانی (بضم اول وتشدید دوم) یاقوت ٦- زلیفن بفتح‌اول‌بروزن تپیدن ، بمعنی ترسیدن و بیم بردن و تهدیدکردن و ترسانیدن باشد ــ و بمعنی کینه و انتقام هم آمده است ...(برهان) ۷- بوقلمون - دیبای رومی راگویند و آن جامه‌ییست‌که هرلحظه برنگی نماید...(برهان) ۸- زخم : ضربت

الا یا آفتاب جاودان تاب — هنرور یارجوی حاسد افکن
شنیدم من که بر پای ایستاده — رسیدی تا بزانو دست بهمن
رسد دست تو از مشرق بمغرب — ز اقصای مداین تا بمدین
زنان دشمنان در پیش ضربت — بیاموزند الحانهای شیون[1]
چنانچون کودکان‌ازپیش الحمد — بیاموزند ابجد را و کلمن
نسب داری، حسب داری‌فراوان — از ایرا نسبتت پاکست ومسکن



الا تا مؤمنان گیرند روزه — الا تا هندوان گیرند لکهن[2]
بدریا بار، باشد عنبر تر — بکوه اندر بود کان خماهن[3]
بریزد از درخت ارس کافور — بخیزد از میان لاد لادن[4]
زیادی خرم و خرم زیادی — میان مجلس شمشاد و سوسن
انوشه‌خور،طرب کن،جاودان‌زی — درم‌ده،دوست‌خوان،دشمن‌پراکن[5]
بچشم بخت، روی ملك بنگر — بدست سعد، پای نحس بشکن[6]
بدولت، چهره‌ی نعمت بیارای — بنعمت، خانه‌ی همت بیاکن

۱- الحان جمع لحن : آهنگ - الحانها جمع الحان - ازینگونه تصرف در کلمه‌های تازی درشعر منوچهری بسیارست ، دراینجا صورت جمع عربی‌را مفردبکار برده وباز بنشانه‌ی فارسی‌جمع بسته است

۲- لکهن - بفتح اول وهاوسکون ثانی ونون ، روزه وگرسنگی وفاقه باشدکه بت پرستان دردین وآیین وکیش و مذهب خود دارند وبعضی جوع هم بنظر آمده است‌که چیزی بسیار خوردن وسیر نشدن باشد وبعضی این لفظ را هندی میدانند (برهان) چنانکه آقای دکتر معین نقل‌کرده‌اند «مصحف و مبدل لنگهن از سانسکریت روزه‌ی هندوان» است

۳- خماهن بروزن‌گشادن خماهانست‌که سنگ سخت و تیره رنگ بسرخی مایل باشد وبعضی‌گویند مهره‌ییست سیاه بسرخی مایل(برهان)

٤- ارس بضم اول وسکون ثانی نام سروکوهیست(برهان) - لاد . دیوار، خاك - لادن : مادّه‌ی خوشبوی سیاهرنگ وگلی خوشبوی

٥- انوشه· جاودان ، همیشگی، ٦- چشم بخت-روی ملك ، دست‌سعد پای نحس (اضافه‌ی استعاری)- مراعات نظیر

همه ساله بدلبر دل همی ده		همه ماهه بگرد دن همیدن[1]
همه‌روزه‌دوچشمت سوی معشوق		همه وقته‌دو گوشت سوی ارغن[2]

۱- دن (بفتح اول) خم شراب
همیدن فعل امراز دنیدن : بنشاط خرامیدن
۲ـ ارغن = ارغنون، نام سازیست‌که اختراع آن بافلاطون منسوبست

قصیده‌یی که تغزل آن از نظرخواننده میگذرد درتهنیت وشادی از نوروز ووصف زیباییهای طبیعت و تشویق بباده‌گساریست و طرح آن ازشعر منجیك ترمذی بمطلع :

ای خوبتر ز پیکـر دیبای ارمنی

ای پاکتر ز قطره‌ی باران بهـمنی

تقلید شده وبعضی‌وصفها ومضمونهای آن تحت تاثیرتغزل‌رودکی بمطلع :

آمد بهار خرم با رنگ و بوی طیب

با سد هراز نزهت وآرایش عجیب

ساخته آمده است .

نو روز روزگار نشاطست و ایمنی

پوشیده ابر ، دشت بدیبای ارمنی

بر یاسمین عصابه‌ی در مرصع‌ست

بر ارغـوان طویله‌ی یاقوت معدنی[1]

خیل بهـار خیمه بصحرا برون زند

واجب بود که خیمه بصحرا برون زنی

از بـامداد تا بشبانگاه می‌خوری

وز شامگاه تا بسحرگـاه گل کنی

---

۱ - عصابه : سربند ، دستار

بر ارغوان قلاده‌ی یاقوت بگسلی

بر مشك بید، نایژه‌ی عود بشکنی[1]

بر گل همی نشینی و بر گل همیخوری

بر خم همی خرامی و بر دن همیدنی[2]

درست نا خریده و مشکست رایگان

هر چند بر نشانی و هرچند برچنی

نرگس همی رکوع کند در میان باغ

زیرا که کرد فاخته بر سرومؤذنی

دارد خجسته غالیه دانی ز سندروس

چون نیمه‌یی بعنبر سارا بیاگنی[3]

نرگس بسان کفه‌ی سیمین ترازوییست

چون زر جعفری بمیانش در افکنی[4]

ماند بسینه و دم طاووس شاخ گل

چون مشك و در دانه درو برپراکنی

دورویه گل چو دایره برسرخ دیبه‌ست

چون پشت او برشته‌ی زرین بیاژنی[5]

باطنش هست دیگر وظاهرش دیگر است

گویی شده‌ست این گل دوروی باطنی

۱- نایژه : گلوگاه ۲- دن : خم شراب - دنی : خرامی (از دنیدن : بنشاط خرامیدن) ۳- سند روس: صمغ زرد رنگ ٤- زرجعفری - بکسر ثانی، طلای خالص بود منسوب بجعفر نامی که کیمیاگر بوده است، و بعضی گویند پیش از جعفربرمکی زر قلب سکه‌میکردند چون اووزیرشد حکم فرمودکه طلا را خالص کردند و سکه زدند وباومنسوب شد (برهان) ٥- دو رویه گل، گل دورویه گلیست که پشت آن برنگی و روی آن برنگ دیگرست - آژنی از آژیدن و شاید آژنیدن بمعنی خلانیدن سوزن

نرگس بسان چرخ یکی پره آسیاست
آن چرخ آسیا که ستون زمردین کنی
چرخش ز زر زرد کنی وانگهی درو
دندانه‌ی بلورین گردش تو در کنی
شاخ بنفشه بر سر زانو نهاده سر
مانند‌ه‌ی مخالف بوسهل زوزنی ...

این شعر پرحال و کم‌نظیر و رندانه‌ی استاد منوچهری که‌اشتیاق شدید ورغبت بی‌انتهای اورا بباده گساری ومستی و بی‌خبری آشکار میکند ازحیث موضوع ومضمون تحت‌تأثیرشعر شاعران‌عرب‌ساخته شده است وچنانکه اشاره خواهد شد بطورمستقیم ازمعنای سخن دوتن ازعربان(ابلمحجن‌ثقفی وتنوخی) الهام گرفته ورندانه‌ترین وشورانگیزترین‌شعرخمری راکه نموداراشتیاق‌سوزان و بی‌خبری مستانه‌ی اوست ازخود بیادگار گذاشته است شاعران پس از او درساختن بعضی ازشعرهای خمری خود تحت تأثیرسخن استوارو زیبای منوچهری قرار گرفته‌اند بخصوص موضوع ومضمون چهار بیت آخر قصیده‌ی او راکه خود زیباترین صورت ترجمه از شعرشاعران عربست بصورتهای گوناگون‌هریك بزبانی بیان کرده است ازجمله حکیم‌عمرخیام نیشابوری که میتوان اورامظهررندی وباده‌نوشی وبیخبری دانست درساختن بعض رباعیهای خودبشدت ازسخن منوچهری متأثربوده‌است.

«ای باده فدای توهمه جان وتن من»
«کز بیخ بکندی زدل من حزن من»

چون مرده شوم خاك مرا گم سازید
احوال مرا عبرت مردم سازید
خاك تن من بباده آغشته کنید
وز کالبدم خشت سرخم سازید

***

چون در گذرم بباده شویید مرا
تلقین ز شراب ناب گویید مرا

خواهید بروز حشر یابید مرا
از خاك در میکده جویید مرا

***

در پای اجل چو من سر افکنده شوم
وز بیخ امید عمر بر کنده شوم
زنهار گلم بجز صراحی مکنید
باشد که ز بوی می دمی زنده شوم ✿

واین چند بیت که منسوب بحافظست و تخلص حافظ نیز در آن دیده میشودسرتا بپای باز گوی مضمون همان چهار بیت منوچهریست

من ارزانکه گردم بمستی هلاك
بآیین مستان بریدم بخاك
بتابوتی از چوب تاکم کنید
براه خرابات خاکم کنید
بآب خرابات غسلم دهید
پس آنگاه بر دوش مستم نهید
مریزید بر گور من جز شراب
میارید در ماتمم جز رباب
ولیکن بشرطیکه درمرگ من
ننالد بجزمطرف و چنگ زن
تو خودحافظا سر ز مستی متاب
که سلطان نخواهد خراج از خراب

---

* ترانه‌های خیام ازصادق هدایت ص۷۸ ، ۸۲

واینك قصیده‌ی مستانه ورندانه‌ی استادمنوچهری:

ای باده خدایت بمن ارزانی دارد
کز تست همه راحت روح وبدن من

ای باده فدای تو همه جان و تن من
کز بیخ بکندی ز دل من حزن من
خوبست مرا کار بهر جا که تو باشی
بیداری من با تو خوشست ووسن من
با تست همه انس دل وکام حیاتم
با تست همه عیش تن و زیستن من
هر جایگهی کانجا آمد شدن تست
آنجا همه که باشد آمد شدن من
و آنجا که تو بودستی ایام گذشته
آنجاست همه ربع و طلول و دمن من
ای باده خدایت بمن ارزانی دارد
کز تست همه راحت روح و بدن من
یا در خم من بادی ، یا در قدح من
یا در کف من بادی ، یا در دهن من

بوی خوش تو باد همه ساله بخورم
رنگ رخ تو بـادا بر پیرهن من



آزاده رفیقان منا ! من چو بمیرم
از سرخ ترین باده بشویید تن من*
از دانه‌ی انگور بسازید حنوطم
وز برگ رز سبز ردا و کفن من*
در سایه‌ی رز اند، گوری بکنیدم
تا نیـکترین جایی باشد وطن من*
گر روز قیامت برد ایزد ببهشتم
جوی می پر خواهم از ذولمنن من

---

*اذامت فادفنی الی ظل کرمه
ولا تدفننی فی الفلاة فاننی

تروی عظامی بعدموتی‌عروقها
اخاف اذاما مت ان لااذوقها
(ابلمحجن ثقفی ازشاعران عرب)

اذامت اسطحانی و افرشا
واقطعا لی کفنا من زقها
و ادفانی یا ندیمی الی
لیظل الفرع منی ظاهرا

من غصون الکرم تحتی فرشا
و انفخامنه علیه وارششا
اصل کرم فرعه قد عرشا
ویرو الاصل منی المعطشا
(تنوخی) دیوان منوچهری ص۱۹۷

بمدارا دل تو نرم کنم وآخر کار
بدرم نرم کنم گر بمدارا نشود

صنما بی‌تو دلم هیچ شکیبا نشود
و گر امروز شکیبا شد، فردا نشود
یکدل و یکتاخواهم که بوی جمله مرا
وآنکه او چون تو بود یکدل و یکتا نشود
تجربت کردم و دانا شدم از کار تومن
تا مجرب نشود مردم دانا نشود[1]
ناز چندان کن برمن که کنی صحبت من
تا مگر صحبت دیرینه معادا نشود[2]
نکشم ناز ترا وندهم دل بتومن
تا مرا دوستی ومهر تو پیدا نشود
گویی از دو لب من بوسه تقاضا چه کنی
وامخواهی نبود کو بتقاضا نشود
وگر این عاشق نومید شود از درتو
از در خسرو شاهنشه دنیا نشود

۱- ارسال مثل - التفات ۲- معادا(معادات مصدرباب مفاعله) : دشمنی کردن بایکدیگر

دادگر شاهی کز دانش و دریافتگی
سخنی بر دلش از ملك معما نشود[1]
گشته یك نیمه جهان اورا ، وزهمت خویش
نپسندد که برآن نیمه توانا نشود
مشرق اوراشد ومغرب هم او راشده گیر
هر کرا شرق بود ، غرب جز او را نشود[2]
عجب از قیصرم آید که بدان ساده دلیست
کو ز مسعود پر اندیشه و غوغا نشود
ملکت قیصر وفغفور تماشا که اوست
ظن بری نیز که روزی بتماشا نشود[3] ؟
دولت آنها ، فرتوت شد وکار کشفت
هر که فرتوت شود هرگز برنا نشود[4]

۱- دریافتگی : ادراك وهوش ۲-گیر : فرض کن
۳- قیصر: لقب عمومی پادشاهان روم است (سزار، تزار) همین کلمه است .
(دیوان منوچهری۲٦۹)
قیصر بزبان رومی فرزندی باشدکه مادرش پیش از آنکه اورابزاید بمیرد وشکم مادررا بشکافند وآن فرزند را بیرون آورند وچون اول پادشاهان قیاصره که اغسطوس نام‌داشت اینچنین بوجودآمد بنابرآن بدین اسم موسوم گشت(برهان)
فغفور - لقب عمومی شاهان وامرای چین بوده است (منوچهری۲٦٦)-فغفور (از فغ = بغ + پور: پسرخدا) پادشاه چین راگویند هرکه باشد ونیز پادشاهی‌ازآل اشکان‌که بعد از اسکندر پادشاه شد وشست ودوسال ملك راند(برهان)
٤-کشفت . بفتح اول وثانی وسکون ثالث وفوقانی ماضی کشفتن : یعنی پراکنده‌کرد وپریشان‌ساخت وپژمرده‌گردانید وبضم اول وثانی هم‌گفته‌اند،کشفتن، بضم اول وثانی بروزن‌شنفتن بمعنی کشودن(باین‌معنی باکاف‌فارسی‌اصح‌است‌ح.برهان) وشکافتن وپراکنده وپریشان‌کردن وپژمرده شدن ومعدوم‌گردیدن باشد وبفتح اول وثانی هم آمده است(برهان) کشفت بمعنی‌کشفته (اسم مفعول) نیزآمده ولی درین شعرمعنای فعل ماضی مراد بوده است

دولت تازه ملك دارد امروزین روز
دولتی کز عقب آدم وحوا نشود[1]
بکه رو آرد دولت ، که بر او نرود
بکجا یازد جیحون که بدریا نشود ؟
مردمان قصه فرستند ز صنعا بر او
گر دگرسال و کیلش سوی صنعا نشود[2]
کرد هیجا وفراوان ملك و ملك گرفت
زین سپس شاید اگر هیچ بهیجا نشود[3]
پس اعدا بشبیخون برود دولت شاه
گر زمانی بطلب او سوی اعدا نشود
هرچه اند این ملکان بنده و مولای ویند
هیچ مولا بتن خود سوی مولا نشود[4]
زین فزون از ملکان نیز نباشد ملکی
هر که مولای کسی باشد ، مولا نشود[5]
ملکان رسوا گردند کجا او برسد
ملك او باید ، کو هرگز رسوا نشود[6]
تا نباشد ملکی چون او ، وین خود نبود
بطلب کردن او میر مهیا نشود

۱- امروزین روزهمانست که درزمان‌ما امروزه روز گفته میشود
۲- قصه فرستادن : شکایت کردن
۳- تجنیس ناقص (ملك، ملك)
٤- مولای نخست بمعنی سرورومولای دوم بمعنی چاکرست (یعنی ملك بتن خود وشخصا ، بسوی دشمنانی که بندگان ویند نمیرود) . (ح منوچهری)
٥- مولای نخست بمعنی چاکر ومولای دوم بمعنی سرورست (ح منوچهری) تجنیس تام (مولا ، مولا)
٦- کجا : هرجا

خبر فتح تو آمد خبر نصرت تو

جز ملك را ظفر و فتح مهنا نشود[۱]

آب کار عدو افتاد ز بالا به نشیب

هیچ آبی ز نشیبی سوی بالا نشود[۲]

کار شه به شود و کار عدو به نشود

نشود خرما خار و خار خرما نشود[۳]

خانه از موش تهی کی شود و باغ ز مار

مملکت از عدوی خرد مصفا نشود

مار تا پنهان باشد ، نتوان کشت اورا

نتوان کشت عدو تا اشکارا نشود[۴]

درد یکساعت اندر تنشان و سرشان

راحتی شد متواتر که ز اعضا نشود[۵]

تیر را تا نتراشی نشود راست همی

سرو را تا که نپیرایی والا نشود[۶]

۱ــ مهنا :گوارا ۲- آب اقبال وکار دشمن شاه از بالا بنشیب فرو ریخت (یعنی بدبخت وسیاهروز شدند) وهیچ آبی از نشیب بسوی بالا بازنمیگردد (یعنی دیگرخوشبحت وسپید روز نخواهند شد .)

۳- «مصراع سکته دارد» (ح منوچهری) ٤- اشکارا بفتح اول وکسردوم تلفظ شود ٥- آقای دبیرسیاقی درحاشیه‌ی این قصیده نوشته‌اند « معنی این مصراع واضح نیست» شاید مقصود ایشان آن بوده استکه ارتباط معنای آن با بیت بالاترمعلوم نیست وگرنه درخود مصرع ابهامی دیده نمیشود ومعنای بیت‌چنین است: درد یکساعت درتن وسرایشان‌براحت وآسایش پی‌درپی ومداومی بدل‌گردید که ازعضوهای تن ایشان بیرون‌نرود ٦- تمثیل ــ « نزدیك بهمین‌مضمونست مصراعِ عنصری . کاراستن سرو زپیراستن‌ست» (ح. منوچهری)

بته‌ی شاسپرم تا نکنی لختی کم

ندهد رونق و بالنده و بویا نشود[1]

شمع تاری شده را تا نبری اطرافش

بر نیفروزد و چون زهره‌ی زهرا نشود[2]

این نشاطیست که از دلها بیرون نرود

وین جمالیست که از تنها ، تنها نشود[3]

این نگارستان وین مجلس آراسته را

صورت از چشم دل وچشم سرما نشود

این سماع خوش و این ناله‌ی زیروبم را

نغمه از گوش دل و گوش هویدا نشود



تا همی خاك زمین بیضه‌ی عنبر ندهد

تا همی سنگ زمین لؤ لؤ لا لا نشود

۱-تمثیل-شاسپرم = شاه‌اسپرم = شاه‌اسپرهم = شاه‌اسفرهم = شاهسپرم = شاهسپرهم = شاهسپرهم = شاه‌اسپرغم- بکسر همزه ریحا نرا گویند و آنرا بعربی ضیمران خوانند. گویند ضیمران پیش اززمان انوشیروان نبود. روزی انوشیروان بدیوان مظالم نشسته و بارعام داده ، ماربزرگی از زیر تخت او برآمد چنانکه حاضران را ازدیدن اوخوف بهمرسید قصد او کردند ملك گفت: «بگذارید شاید ظلامه یی داشته باشد» براثر او برفتند بکنار چاهی رسیدند ماربر کنار چاه حلقه زد آنگاه بدرون رفت و برآمد چون درآن چاه نگاه کردند ماری دیدند مرده افتاده وعقربی نیش بروبند کرده نیزه‌یی ازبالای چاه برآن عقرب فروبردند وهمچنان بنزدیك ملك آوردند وازحال مار و نیش عقرب ملك را آگاه گردانیدند چون یکسال بگذشت هم درآن روز ملك نشسته بودودیوان مظالم می‌پرسید همان مار بنزدیك سریر ملك آمد واز دهن خود قدری تخم سیاه بریخت وبرفت کسرافرمود آن تخم راکاشتند ازآن شاه اسپرغم برآمدوانوشیروان پیوسته زکام داشت ازبوییدن وخوردن آن برطرف شد، وخواص آن بسیارست خصوصا رعاف وبواسیرخونی را، واگر قدری ازتخم آن با شکر بسایند وزیربغل مالند بوی بغل را برطرف سازد(برهان)   ۲- تمثیل ـ زهرا : درخشنده

۳-تجنیس (تنها : تن‌ها ، تنها: جدا)

جام صهبا گیر از دست بت غالیه موی

دست تو خوب نباشد که بصهبا نشود

تا می ناب ننوشی نبود راحت ، جان

تا نبافند بریشم خز ودیبا نشود

ملکا بر بخور و کامروایی میکن

هرگز این مملکت و دولت یغما نشود[1]

---

۱ - «این قصیده ظاهرا هنگامی سروده شده است که ترکان سلجوقی ازاطراف وجوانب پی در پی بخراسان دست اندازی میکردند وپیوسته مزاحم حال سلطان مسعود غزنوی بودند وچون نخستین شکستی که سلطان مسعود ازین طایفه دید در شعبان سال ٤٢٦ بوده است بدینجهت تاریخ سرودن این قصیده ازسال ٤٢٦ ببعد باید باشد» (منوچهری ص ۱۸۹)

هوای دوست

شعر پایین که یکی از زیباترین تغزلهای شاعری شیدا و شیفته‌جان را دربردارد ازحیث طرح وشکل، تازه وبدیع بنظر میرسد و چون همه قسمتهای آن ازغزل ومدیحه زیبا و استوار بود بتمامی نقل گردید تاخواننده بتواند بخوبی باستواری طبع استاد منوچهری آشنا گردد وصلابت آمیخته بنرمی سخن اورا دریابد ، شیفته‌حالی وشیدایی وجان باختگی فرخیانه‌ی تغزل این قصیده که آنرا هوای دوست نام داده‌ایم یکبار دیگر شوق ونرمی ولوندی تغزلهای غزلسرای بزرگ ، فرخی شاعر معاصر منوچهری را در خاطرم برانگیخت وصلابت واستواری آن بیش از پیش استادی وچیره‌دستی منوچهری را آشکار کرد .

نکنم بر توجفا ورتو جفا قصد کنی
نگذارم که کسی قصد جفای تو کند

دلم ایدوست تو دانی که هوای تو کند
لب من خدمت خاك کف پای تو کند
تا زیم جهد کنم من که هوای تو کنم
بخورد بر ز تو ، هر کس که هوای تو کند
شیفته کرد مرا عشق و ولای تو چنین
شایدم هرچه بمن عشق و ولای تو کند
نکنم بر تو جفا ، ور تو جفا قصد کنی
نگذارم که کسی قصد جفای تو کند

تن من جمله پس دل رود ودل پس تو
تن هوای دل و دل جمله هوای تو کند
زهره شاگردی آن شانه و زلف تو کند
مشتری بندگی بند قبای تو کند
رایگان مشك فروشی نکند هیچ کسی
ور کند هیچ کسی ، زلف دوتای تو کند
بلبلی کرد نتاند بدل مرده دلان
آنکه زلف بخم غالیه سای تو کند[1]
چه دعا کردی جانا که چنین خوب شدی
تا چو تو چاکر تونیز دعای تو کند
از لطیفی که تویی ای بت و از شیرینی
ملك مشرق بیمست که رای تو کند
میر مسعود که هرچون تو(؟) ازویاد کنی
طالع سعد همی سعد عطای تو کند
بهمه‌کار تویی راهنمای تن خویش
خسروی تو دل تو راهنمای تو کند
با شرف، ملکت را سیرت خوب تو کند
بابها ، دولت را فر وبهای تو کند
بیکی زخم شکسته سر هفتاد سوار
گرز هفتاد من قلعه‌گشای تو کند

۱- نتاند : نتواند - بخم : خمیده

جگر بیست مبارز ستدن روز مصاف

نیزه‌ی بیست رش دست گرای تو کند[1]

کاروان ظفر و قافله‌ی فتح و مراد

کاروانگاه بصحرای رجای تو کند

نرود هیچ خطا بر دل و اندیشه‌ی تو

کز خطا دور ترا ذهن وذکای تو کند

آنخداییکه کند حکم قضای بدونیك

جز بنیکی نکند ، هرچه قضای تو کند

سنگ باران عنا بارد بر فرق کسی

که دل ونیت او قصد عنای تو کند

ملك روم بمرو آید وخواهد که کنون

خدمت و شغل غلامان سرای تو کند

اینجهان کرد برای تو خداوند جهان

وان جهان ، من بیقینم که برای تو کند

همه عدلست وهمه حکمت وانصاف تمام

هرچه از فضل و کرم ، با توخدای تو کند

بیش ازین نیز بجای تو لطف خواهد کرد

از لطف آنچه کند با تو سزای تو کند[2]

نعمت عاجل وآجل بتو داد از ملکان

زانکه ضایع نشود ، آنچه بجای تو کند[3]

۱- مصاف (جمع مصف بمعنی جای صف): جنگ (بعلاقه‌ی حال ومحل)- رش مخفف ارش بفتح اول و ثانی وسکون شین نقطه‌دار مقداری باشد معین و آن ازسرانگشت میانین دست راست است تاسرانگشت میانین دست چپ ، چون دستهارا از هم گشاده دارند (برهان)   ۲-لطف بفتح اول ودوم تلفظ شود   ۳_ بجای تو : درحق تو

نتواند که جزای تو کند خلق بخیر
ملکلعرش تواند که جزای تو کند
من رهی تا بزیم، مدح و ثنای تو کنم
شرف آنرا بفزاید که ثنای تو کند



شادیانه بزی ای میر ، که گردنده فلك
اینجهان زیر نگین خلفای تو کند
ملك عرش ، چو برخیزی هرروز ، ثنای
همه برجان و تن و عمر وبقای تو کند

نمیدانم این رسم از کی وچرا پیدا شده که قسمتی از شعرهای شاعران را بجای آنکه بترتیب درضمن دیگر شعر های آنان ضبط کنند در پایان یاقسمت جدا گانه‌یی بعنوان «قطعات پراکنده» ، «قصاید متفرقه» و... میآورند ودر بیشتر آنها پراکندگی وتفرقه‌یی یافته نمیشود دردیوان منوچهری نیز بهمین ترتیب چند قصیده‌ی خرد وتغزل وقطعه «قصاید و قطعات ناتمام» پنداشته شده وبدین عنوان در پایان آمده است ـ چون هنگام ترتیب آمارهای قافیه ، وزن ورديف متوجه این بازی نبودیم اینك برای ناقص نماندن کار مطلع آن شعرها راکه بیشتر درمعاشقه ومغازله و طلب می وتوصیف آن ساخته شده از نظر میگذرانیم .

ای با عدوی ما گذرنده ز کوی ما

ای ماهروی! شرم نداری ز روی ما؟

***

دوستان وقت عصیرست و کباب　　راهرا گرد نشاندست سحاب

***

می بر کف من نه که طرب را سبب اینست

آرام من و مونس من روز و شب اینست

***

سپیده دم که وقت کار عامست　　نبید مشکبو رسم کرامست

***

الا وقت صبوحست، نه گرمست ونه سردست

نه ابرست ونه خورشید،نه بادست،نه گردست

***

آمد ای سید احرار شب جشن سده

شب جشن سده را حرمت بسیار بود

***

بفال نیک و بروز مبارك شنبد

نبید گیر و مده روزگار خویش ببد

***

با رخت ای دلبر عیار ، یار نیست مرا نیز بگل‌کار ، کار

***

نوبهار ازخید وگل آراست گیتی رنگ رنگ

ارغوانی گشت خاك و پرنیانی گشت سنگ

***

شبی دراز می سرخ من گرفته بچنگ

میی بسان عقیق و گداخته چون زنگ

***

می ده پسرا بر گل، گل چون مل ومل چون گل

خوشبوی ملی چون گل ، خودروی گلی چون مل

✿✿✿

خیز بت رویا تا مجلس زی سبزه بریم
که جهان تازه شد و ما زجهان تازه‌تریم

***

ایدل چو هست حاصل کار جهان عدم
بر دل منه ز بهر جهان هیچ بار غم

✿✿✿

ای بت زنجیر جعد ای آفتاب نیکوان
طلعت خورشید داری ، قامت فردوسیان

✿✿✿

نبید پیش من آمد بشاطی بر که بخنده گفتم: طوبی‌لمن‌یری‌عکه

✿✿✿

نوشم قدح نبید نوشنجه هنگام صبوح ، ساقیا رنجه

از میان چند مطلع که گذشت نخستین را که زیباترین آنهاست بتمامی نقل میکنیم ،

ای با عدوی ما گذرنده ز کوی ما
ای ماهروی شرم نداری ز روی ما ؟
نامم نهاده بودی بد خوی و جنگجوی
با هر کسی همی گله کردی ز خوی ما
جستی و یافتی دگری بر مراد دل
رستی ز خوی ناخوش و از گفتگوی ما
اکنون بجوی اوست روان آب عاشقی
آنروز شد که آب گذشتی بجوی ما

گویند سرد تر بود آب از سبوی نو
گر مست آب ما که کهن شد سبوی ما
اکنون یکی بکام دل خویش یافتی
چندین بخیره خیره چه گردی بکوی ما ؟

وزن قصیده‌های منوچهری

استاد منوچهری اول بوزن رمل، دوم هزج، سوم مضارع، چهارم تقارب و بعد مجتث و منسرح و رجز رغبت داشته ببحر رمل ۲۱ قصیده ساخته :

مثمن مقصور (۱۳) ص ۲۲ ، ۲۳ ، ۲٦ ، ٤۱ ، ٤۲ ، ٤٦ ، ٤۷ ، ٦٤ ، ٦۹ ، ۷٥ ، ۱۰۲ ، ۱۱۰ ، ۱۱۳

مثمن مخبون مکفوف مقصور (۷) ص ۳ ، ٥ ، ۱۰ ، ۱۳ ، ۳۹ ، ۱۰۱ ، ۱۰٥

مسدس مقصور (۱) ص ۹۳

و ببحر هزج ۱٤ قصیده

مثمن سالم (۳) ص ۱ ، ٤٥ ، ۱۰۸

مثمن اخرب (۱) ص ۸۷

مثمن اخرب مکفوف محذوف (٦) ص ٦ ، ۷ ، ۳٥ ، ٦۳ ، ۷۷ ، ۸۱

مسدس مقصور (۲) ص ٤۹ ، ٥۷

مسدس مقبوض (۱) ص ۷۲

مسدس اخرب (۱) ص ۹۰

و ببحر مضارع ۸ قصیده

مثمن اخرب (۲) ص ۲۰ ، ۸٤

مثمن اخرب مکفوف محذوف (٦) ص٢٥ ، ٢٩ ، ٣٣ ، ٩٤ ، ٩٦،
١٠٦

وبحر متقارب ٦ قصیده

مثمن سالم (٤) ص ٥ ، ٩٨ ، ١١٤ ، ١١٦

مثمن مقصور (٢) ص ٤ ، ٦٠

وبحر منسرح ٣ قصیده

مثمن (٢) ص ١٨ ، ٥٤

مثمن منحور (١) ص١٥

وبحر مجتث نیز ٣ قصیده

مثمن مقصور ص ٤٤ ، ١٠٤ ، ١١١

وبحر رجز ١ قصیده

مثمن سالم ص٧٨

غضایری

نامش محمد کنیتش ابوزید (۱) پدرش علی تخلصش غضایری(۲) زادگاهش ری بوده، سال تولدش معلوم نیست سال مرگش را ۴۲۶ نوشته‌اند .

ازممدوحان اوامیران دیلمی وسلطان محمود غزنوی قابل ذکرند اوازری قصیده‌هایی بحضرت محمود میفرستاده وصله‌های فراوان میگرفته بهمین جهت محسودزمین بوسان اوگردیده‌است .

۱ـ بعضی ابویزید نوشته‌اند ۲ـ منسوب بغضایرکه جمع‌ست و مفرد آن غضاره بمعنای گلی‌ست چسبنده و سبزکه ازآن ظرفهای سفالی سازند وغضایری بلغت بمعنای کاسه‌گرست نسبت بغضایر که جمع خلاف قیاس است ـ بعضی او را غضاری یادکرده‌اندمثل محمد پسرعمررادویانی درترجمان البلاغه وهمچنین منوچهری دامغانی که گفته است :

با من زمدحت ارجوکان فر و جاه باشد
کز فر شاه ماضی بوده‌ست با غضاری

ولی خود شاعر خود را غضایری درشعر نشان داده :

کجا شریف بود چون غضایری بر تو
بطبع باشد چونانکه زر سرخ و سفال

وعنصری که بجوابگویی اوپرداخته نیز اورا غضایری خطاب میکند :

ایا غضایری ای شاعری که در دل تو
بجز تو هر که بود ناقص آید و نکال...

ومسعود سعد نیز اورا غضایری یادکرده :

غضایری که اگرزنده باشدی امروز پشعر من کندی فخر در همه‌احوال

وهمچنین خاقانی گوید :

آن پس بس غضایری از بخشش ملك...

عنصری که راه برهمه شاعران بسته بود و از عزت دیگر شاعران بنزدیك محمود بخودمیلرزید وخار درچشمش میخلید بقصد خوار کردن غضایری میان بست ـ وقتی غضایری قصیده‌یی بمطلع :

اگر کمال بجاه اندرست و جاه بمال

مرا ببین که ببینی کمال را بکمال

بدرگاه محمود فرستادعنصری خشمگین شد وعقده‌ی حسدیکه از صله‌های پیشین محمود بغضایری در دل داشت شکافت قصیده‌یی بطریق غضایری وبرد وانتقاد ازوپرداخت بمطلع :

خدایگان خراسان و آفتاب کمال

که وقف کرد برو روزگار عز و جلال

ودرآن غضایری را متهم بجسارت و بی ادبی حضور سلطان کرد خرده‌هایی بشعراو گرفت که همه‌ی آنها وارد نیست وشاید مقایسه‌یی‌میان این دوقصیده درین کتاب بشود غضایری قصیده‌ی دیگری بجواب عنصری ازنوساخت که آنرا هنوز نیافته ام داستان نقار این دومداح درازست - سلطان بپاس‌تملق وزمین بوسیهای بیحداز کیسه‌ی مردم ستمکش‌وحاصل دوکدان بیوه زنان حاتم بخشی میکرده وزر بیقیاس چشم مداحان او را خیره ساخته‌کاسه‌ی طمعشان پرنشده بجان یکدیگر میافتاده اند بعضی نوشته‌اند که عنصری چندان بغضایری‌رشك میبرد که دیوان اوبآب شست وبعضی این اسنادرا دروغ میدانند .

ما تاحدیکه‌بیرون از حوصله‌ی کتاب‌نباشد درین‌باره‌بحث‌میکنیم:

صاحب مجمعل فصحا نوشته است که غضایری از ری بغزنین آمد وبا عنصری‌نزاعشان‌درگرفت وعنصری دیوان‌اورابآب شست آقای‌فروزانفر

نوشته‌اند « این قضیه بچند جهت مستبعدست اول ظاهر شعر مسعود سعد که میگوید :

بهر قصیده که از شهر ری فرستادی   هزار دینار او بستدی ز زر حلال

این است که غضایری بغزنین نیامده واز همان ری شعر میفرستاده است دوم عنصری چرا دیوان اورا بشوید اگر از راه حسد باشدغضایری چندان شاعر مهمی نیست وعطا دادن محمود باونه ازجهت خوبی شعراو بود بلکه وی میخواست مردم ری را بخودجذب کند چه ازدیر باز بملکت ری چشم داشت وحسد عنصری باوهیچ مورد ندارد...»

چنانکه هرخواننده‌ی صاحب شعور میتواند درك کند شعر مسعود سعد بهیچ وجه نمیتواند دلیل نیامدن غضایری از ری بغزنین باشداز کجا معلوم است که اوپس از فرستادن چند قصیده بقصد تقرب بیشتر و دندان شکستن عنصری عزم غزنین نکرده چنانکه صاحب مجمع نوشته است درغزنین گرفتار حسد شدید وخشم عنصری بدباطن نشده باشد - خواننده میتواند بقصیده‌ی مسعود سعد که درمدح مسعودست بصفحه‌ی ۳۰۸دیوان اورجوع کند درین قصیده دو بارنام غضایری رفته و یك بیت ویك مصراع از قصیده‌ی او بتضمین آمده است :

غضایری که اگر زنده باشدی امروز
بشعر من کندی فخر در همه احوال
بهر قصیده که از شهر ری فرستادی
هزار دینار او بستدی ز زر حلال
بگویدی که بمن تا بحشر فخر کند
« هرآنکه بر سر یك بیت من نویسدفال »

«بس ای‌ملك که نه لؤلو فروختم بسلم
بس‌ای‌ملك که‌نه گوهرفروختم‌بجوال»
خدای داند کندر پناه شاه جهـان
غضائری را می نشمرم بشعر همال

بیت ومصراعی که درمیان نشانه مشخص شده است از قصیده‌ییست که غضایری از ری بحضرت محمودفرستاده وعنصری پاسخ بدان گفته که این هردوقصیده را درین کتاب آورده‌ام .

مسعود در قصیده‌ی خود بیش ازین از غضایری سخن نگفته است وازین مقدار هرگز نمیتوان نتیجه گرفت که اوبعد از فرستادن یك یا چند قصیده بحضرت محمود ، خود بدانجا نرفته بـاشد ـ و نمیتواند ناسخ سخن‌صاحب‌مجمع‌باشد که بی‌هیچ تردید مبتنی برسندی بوده‌است

ازسوی دیگر چه اصراری‌ست که بدون دلیل و شاهدی وقرینه‌یی سینه سپر کنیم وبدفاع ازعنصری بدباطن‌بکوشیم و اتهامی راکه برد آن سندی در دست نیست وزر پرستی‌وحسد وبد باطنی های دیگر متهم آنرا تأیید میکند بمیل شخصی‌ورغبت روحی وهم سنخی باطنی‌مردودپنداریم.

حسد عنصری بغضائری ازهمان قصیده‌ی‌نیش داراوکه بردغضایری ساخته وبهزار ویك دلیل‌اورا بجسارت وبی ادبی حضور سلطان‌متهم کرده بخوبی آشکار وبی‌نیاز از هر توضیح و تأییدست .

چنانکه گفته شد قصیده‌ی پایین را غضائری رازی از ری بدربار سلطان محمود فرستاده وعنصری بهمین وزن وقافیت بمعارضه و انتقاد او قصیده‌یی ساخته و گفته‌های غضائری را بزعم خود رد کرده است برای اطلاع از آن رجوع شود بعنصری درهمین کتاب :

اگر کمال بجاه اندرست و جاه بمال
مرا ببین که ببینی کمال را بکمال
من آنکسم که بمن تا بحشر فخر کند
هر آنکه بر سر یك بیت بر نویسد قال[1]
همه کس از قبل نیستی فغان دارند
که ضعیفی و بیچارگی و سستی حال
من آنکسم که فغانم بچرخ زهره رسید
ز جود آن ملکی کم زمال داد ملال[2]
روا بود که ز بس بار شکر نعمت شاه
فغان کنم که ملالم گرفت زین اموال
چو شعر شکر فرستم از ین سپس بر شاه
نگر چه خواهم گفتن ز کبر وغنج ودلال

۱ــ بیت ۲۶ عنصری درجواب این بیت غضایریست ۲ــ بیت ۲۸ عنصری درجواب این بیتست

بس ای ملك که نه لؤلؤفروختم بسلم
بس ای ملك که نه گوهر فروختم بجوال[1]
بس ای ملك که ازین شاعری و شعر مرا
ملك فریب بخوانند وجادوی محتال[2]
بس ای ملك که جهانرا بشبهت افکندی
که زر سرخست این یا شکسته سنگ وسفال[3]
بس ای ملك که ضیاع من وعقار مرا
نه آفتاب مساحت کند نه باد شمال
بس ای ملك که نه قرآن بمعجز آوردم
که ذولجلالش چندین جلال داد وجمال
بس ای ملك که نه گو گرد سرخ گشت سخن
نه کیمیا که ازو هیچکس ندید خیال
بس ای ملك که دگر جای شعر شکر نماند
مرا بهر دوجهان در صحیفه‌ی اعمال[4]
بس ای ملك که من اندر تو همی شنوم
که در مسیح شنیدم زجمله‌ی جهال[5]
بس ای ملك که بس از غالیان یافه سخن
ستمه شوی و بر آن تیغت افکند اشغال

۱ـ بیت‌های ۲۵و۲٤ عنصری اشاره باین بیت تا بیت۲۲ است
۲- عنصری این بیت را در بیتهای۳۹تا ٤۱ پاسخ گفته
۳- عنصری باین بیت اعتراض کرده در بیت٦٥
٤- این بیت را عنصری در بیت۳۰ قصیده‌ی خود جواب گفته
٥ - مصرع دوم این بیت را عنصری بعین آورده ودر بیتهای ۳٥تا۳۸ بدان پاسخ داده

بس ای ملك که دو دست ترا بگاه عطا

نه با زمانه قیاس ونه بر گذشته مثال

بس ای ملك که جهان سربسر حدیث منست

میان حاسد ونا حاسدم همیشه‌جدال

بس ای ملك که‌زمانه عیال نعمت تست

بمن رهی چه رسد زینهمه زمانه عیال

بس ای ملك که ترا سد هزار سال بقاست

قیاس گیر وبتقدیر سال بخش‌اموال[1]

بس ای ملك که عطایت نه گنج وکان سنجند

ملوك را همه معیار باشد و مثقال

بس ای ملك که من از بس عطات سیرشدم

نه زانکه نعمت برمن حرام گشت ووبال

بس ای ملك که ملوك از گزافه گرد کنند

بهر زمین ونترسد کس از حرام وحلال

همی بترسم کز شاعری ملال آرم

ملال مدح تو کفرست وجاودانه ضلال

همه یکایك دینار وبدره‌ی تو و گنج

اسیر روز مصافست وصید روز قتال

خراج قیصر رومست وسر گزیت خلم

بهای بندگی دلهرا ، ابا چیپال[2]

۱- بیتهای ۳۴،۳۳،۳۲ عنصری جواب این بیتست

۲- خلم بضم اول وثانی وسکون میم نام قصبه‌ییست از توابع ودرسرحد بدخشان واقع شده است وبده فرعون اشتهار دارد - دلهرا - بکسر اول وهای‌هوز بروزن افترا نام پادشاهی بوده ازپادشاهان هندوستان (برهان)

زهی ملك که حلال اینچنین بود دینار

بتیغ پالده در خون خصم داده صقال

هزار بتکده آواره کرده هر یك ازو

هزار شیر دمنده بقهر کرده شکال

بلای برهمنانست وقهر قرمطیان

هلاك اهرمنانست و آفت دجال

ز بهر جود تو آورده از عدم بوجود

نکو کنندهی احوال و راحت از اهوال

ملوك را همه بگسستی ازمدیح طمع

ایا مظفر فیروز بخت خوب خصال

بدین بها که تو یك بیت من خریدستی

سریر وملك بخرند وتاج وجاه و جمال

ایا ملك تو ازین آفتاب رادتری

زبان هر که نیارد دلیل، بادا ، لال

نه آفتاب بچندین هزار سال کند

همیشه زر که تو از بهر من دهی همه سال

دودست تو بعطا گاه بر ، مبارز خواست

نه موج دریا پیش آمدش ، نه کان جبال[1]

همه ملوك جهانرا کجا ثنا گویند

عطا تو بخشی ای خسرو خجسته فعال

۱ــ بعطا گاه بر = بگاه عطا بر: وقت عطا

کنون بعالم در ، مالك الملوك تویی
جمالشان همه از تست گاه جود و نوال
صواب کرد که پیدا نکرد هردوجهان
یگانه ایزد دادار بی نظیر و همال
وگرنه هر دو جهانرا کف تو بخشیدی
امید بنده نماندی بایزد متعال
ببیت مال تو اندر ، ز جود تو همه سال
نهیب مالامالست وکیل مالامال
ازین سپس بزمین بر ، کجا مصاف کنی
چو قصد لشکر دشمن کنی بگاه رحال
نه عرض هفت زمین با دو دست تیغ توشاه
مصاف لشکر جودست ولشکر اقبال
حصار نیست که دندان پیل تو نگشاد
زمین که سم ستورت برونکرد اشکال[1]
بسا بچرخ بر آورده کاخ دشمن تو
نیارمیده ز بیم زوال و یافته هال
که باز خورد برو باد زنده پیل تو شاه
همه دیارش گشتست کندومند اطلال
دوال گردد اندام پیل وار عدوت
چو برزنند بر آن کوس پیلی تو دوال
برستخیز نیاز آورد مخالف را
چو خیز خیز بطبل اندر افکند طبال

---

۱ درمصراع دوم «نیست» مقدرست

هگرز، دیده‌ی دشمن بباغ دولت خویش

بلند سرو نه‌بیند، نه تو نشانده نهال

چنانکه چشمه‌ی خورشید روز دولت تو

ندید خواهد تا روزگار حشر زوال

هر آنکه کوته کرد از مدیح شاه زبان

دراز کرد برو شیر آسمان چنگال

بگرد جانش پیچاند اژدهای فلك

چو خط دایره کرد اندر آردش دنبال

هنوز جود تو مر بنده را نداده عطا

هنوز بنده مر او را نکرده هیچ سوال

دو چاکرند ملك را ز جمله‌ی رهیان

چنین هزار هزار دگر طغان وینال

بنام تیغ یمانی یکی و دیگر جود

فنای مال و در امن و قبله‌ی اقبال

هزار دینار آن جود بی نهایت داد

هزار دیگر آن اژدهای اعدامال

کجا عطا دهد این ره که باز گردد پیل

ز بدره باز ندانی مغاك را ز اطلال

بشعر یاد کند روزگار برمکیان

دقیقی آنکه کاشفته شد برو احوال

سحاق ابن براهیم را چه بهره رسید

ز فضل برمك و آن شعر قافیه بردال

بیکدو بیت ندانم چه فضل داد بدو

فسانه باك ندارد ز نامحال و محال

مرا دو بیت بفرمود شهریار جهان

بر آن صنوبر عنبر عذار مشکین خال

دو بدره زر بفرستاد و دو هزار درم

برغم حاسد و تیمار بد سگال نکال

چو آفتاب شدم در جهان گشاده زبان

بدل چه داد دو بیت مرا دو بیتلمال

چه گفت حاسد و آنکس که بد سگال منست

بباطن اندر و در آشکار نیك سگال

دو بدره یافتی از نعمت و کرامت شاه

غنی شدی دگر از جور روزگار، منال

بلی دو بدره‌ی دینار یافتم بتمام

حلال و پاکتر از شیر دایگان بطفال[1]

هزار جیحون بگذاشته‌ست هر دینار

چو خضر و از بردریا دو سد هزار حیال

بتیغ هندی از هندوان گرفته بقهر

دلیل نیکی و نیك اختری وفرخ فال

هزار بود و هزار دگر ملك بفزود

ز یك غزل که ز من خواست برلطیف غزال

۱ـ بطفال : باطفال

امیدوارم کین بارسد هزار تمام

بمن فرستد بر تال فیل برفیال[1]

برحل همت من بر عطا فرستد شاه

که کر گدنش نتابد نه نیز ماهی وال

دو موسم آمد هر سال از کرامت شاه

ز کاروان جمال و ز کاروان جلال

همان صنم که بمن بر، نکرد چشم از عجب

نداد فرقت او مرمرا امید وصال

کنون همی رسدم کش بفر دولت شاه

ز آفتاب کنم تاج و ماه نو خلخال

خدای داد ترا ملك و گفت بفزایم

بشا کران تو ای خسرو خجسته خصال

نه نعمت ابدی را مقصری تو بشکر

نه کرد گار جهانرا بدانچه گفت ابدال

ایا محمدی از دین پاك باقی باش

همیشه تازه چو دین محمد از شوال

صلات تو بهمه دوستان رسیده بطبع

همیشه تا صلواتست بر محمد و آل

دو بدره زر بگرفتم بفتح نارائن

بفتح رومیه سد بدره کیرم و خرطال

۱ـ عنصری این بیت و پس از آنرا که تقاضا وطلب دینارست متضاد با ابتدای قصیده‌ی غضایری که ملال از عطای سلطانست دانسته ودربیت ٤٦ جواب گفته و بدان خرده گرفته است

کجا شریف بود چون غضائری برتو
ز طبع باشد چونانکه زر سرخ و سفال
نه بندگان همه چون مصطفا بوند بقدر
بقدر طاعت مفضول باشد و مفضال[1]

---

۱ ــ بیت٦٦ عنصری اشاره بدین بیت است

چنانکه گذشت غضایری قصیده‌یی ازری بدربار محمود و محمود پاداشی گران ازحضرت غزنین برای شاعربری فرستاد ، حسد و خشم عنصری برانگیخته شد و قصیده‌ی غضایری‌را در قصیده‌یی بهمان‌وزن وقافیه بانتقاد گرفت. غضایری باردیگر بجوابگویی پرداخت وقصیده‌ی‌دیگری باز بهمان‌وزن وقافیه دررد اعتراضهای عنصری‌ساخت‌مقایسه‌ی انتقادی‌ازین سه‌قصیده درکتاب «گفتگوی شاعران» در آینده‌ی نزدیك از نظر خواننده خواهدگذشت ـ قصیده‌ی نخستین غضایری وقصیده‌ی اعتراضی عنصری درکتاب حاضراز نظرخواننده گذشت اینك قصیده‌ی دوم غضایری‌را که در رد اعتراضهای عنصریست ومدتها درجستجوی‌آن بودیم ازکتاب «گنج بازیافته» که بتازگی بهمت فاضل معاصر آقای دبیرسیاقی گردآوری‌وتدوین‌شده برای‌اطلاع‌خواننده‌ومقایسه‌ی آن‌باقصیده‌ی عنصری ازنظرمیگذرانیم .

پیام داد بمن بنده دوش باد شمال
زحضرت ملك مال‌بخش دشمن‌مال
که شعرشکر بحضرت رسید و بپسندید
خدایگان جهان، خسروخجسته خصال[1]
توهم شعرا کی رسد بحضرت تو
کجا بلند بود با جلال عرش تلال[2]

۱ـ حضرت : پیشگاه وپایتخت ۲ـ تلال : کوههای پست و پشته های بلند مفردش تل (بتشدید دوم)

ثنا بسنده کند تا عطاش فرض شود

سخای او بشناسد که نوال و جدال

در خزانه‌ی جود ملك، تعنت خصم

چگونه بندد و آن ایزدی دراقبال[1]

نخست بیت چو آغاز مدح خواهی کرد

جواب بدره دهد بیت را به‌بیتلمال

کمال مرتبت ار بامکان همت اوست

نه واجبست که هرگز فلك رسد بکمال

فرود عرش هرانجا که وهم برفکنی

بوهم همت اورا بود نشان فعال

فرشته بیخطر آنجا گذر نکرد هگرز

که پر ناوك پیکان آن فرشته فعال

بتیغ نصرت او بر، اجل فشاند گهر

بباغ دولتش‌اندر، ابد نشاند نهال

زتیغ جوهر جویند گاه قیمت او

زتیغ شاه بجای گهر همه آجال

جهان بنوك سنانش بر آفرید خدای

چو او بجنبد گیتی بجنبد از زلزال

بشهر دشمنش از بستگان هیبت او

زلازلست ز بانگ سلاسل واغلال

۱- تعنت (بتشدید سوم): آزردن، خواری کسی‌را خواستن

ببوم دوزخ ماند زمین هند همه
زبس‌فروخته انگشت و سوخته چندال[1]

کمر ببستن او بردودست فتنه ببست
کشادن در یأجوج و فتنه‌ی دجال

قیاس خرجش یکساعت از هزاران قرن
تمام ناید با دخل یکجهان عمال

بهفت کشور پیغمبرانش بایستی
چو کوس بندد برزنده پیل‌بر، طبال

چه گفت چون زبرلوح بر، نوشت قلم
زسال عمرش پرسید ایزد متعال

هزارچرخ و بهرچرخ‌بر، هزاران لوح
هزار سطرو بهرسطربر ، هزاران سال

خدایگانا ! نامی بزرگ گستردی
چوآفتاب جهانتاب بی کسوف و زوال[2]

همه سراسرتمویه شاعرانست این
کمان فکندن وآشوب وجنگ وبالابال

نخست لفظ کند آشکار گوهر نفس
عدو چو گوهرطبعی بگاه زخم نصال[3]

۱- انگشت : (بکسرسوم) زغال - چندال بمعنی شخصی‌ست که بخاست و پلیدیها را پاك‌کند ولی دربیت بالابااین معنی درست نیست شاید صورتی از چندل بمعنی صندل (چوبیست خوشبوی) باشد ۲- کسوف : خورگرفت
۳- نصال : پیکان‌تیرو نیزه مفردش نصل

چوجای طعنه نباشد چه گفت داند خصم

چوپا نباشد کی جنبش آید از خلخال[1]

هر آینه که تویی آفتاب هفت اقلیم

گهی ببدره فرستی عطا گهی بجوال

بهر دو بیت مضاعف کنی همی دینار

چنانکه بدره بگردون کشند گاه رحال

اگر سگی بود از بس حسد چرا بیند

وگر زسنگ بود پس چگونه یابد هال

هزار عیب نهادند نظم فرقانرا

که «سورةالاعراف»ست و«سورةالانفال»

که تعنت گفتند هست قول بشر

که نقیضه بماندند از شبیه و مثال

پس آنکه نظم قرآن کرد هیچ چیز نگفت

هراینه سخنی گفت برطریق محال

نخست طعنه مرا گفت «بس» خطا گفتی

«بجد بکوش و مده عقل را بهزل هزال»[2]

دوشاعرند بهنگام شعر گفت، یکی :

غنی شدم بس و سیری گرفتم ازاموال

نه بس نه بس دگری گفت گاه شکر و عطا

تهی نماند و ملا شد صحیفه‌ی اعمال

۱- داند : تواند ـ خلخال حلقه‌یی از زر وسیم که برپای کنند

۲- این مصراع ازقصیده‌ی عنصریست

«نگاهدار تو درخدمت ملوك ادب　　　بجد بکوش ومده عقل‌را بهزل هزال»

و«بس» اشاره‌است باعتراض او که درمورد «بس‌ای ملك...» غضایری گفته :

بس‌ای ملك زعطای توخیره چون گویند　　　که بس نشان ملالت بود زکبر ودلال

چگونه گویم؟ گویم همه صحیفه تهی‌ست
زشعرشکرچگویندپس جزین قوال
و گردوسطر تهی‌ماند نانوشته هنوز
تمام بهترباشد هزینه ازهمه حال
امانتیست عطای تو کآسمان وزمین
همی‌برنج ابرتابد و بجهد حیال
اگرفغان کنم ازبارشکراو نه شگفت
فغان زلهو وزشادی بود نه از اهوال[1]
اگر بچشمه‌ی حیوان کسی غریق شود
که با سلامت باقی همودهدش وصال
یقین شناسم کز آب چشمه‌ی حیوان
فغان کنند چوازسر گذشت آب زلال
بشعرشکر نگه کن که رودکی گفتست
«همه کسی‌را درویشی‌ست و رنج عیال»[2]

۱ـ غضایری درقصیده‌ی نخستین گفته :

روا بودکه ز بس بارشکرنعمت شاه فغان کنم‌که ملالم گرفت زین اموال

وعنصری بـاین بیت او اعتراض کرده وگفته:

فغان کنند وزجودت فغان نباید کرد فغان زمحنت واز رنج باید واهوال

و اینجا غضایری اعتراض عنصری‌را رد میکند ومیگوید:

فغان من ازشکر سلطان شگفت نیست زیرا این فغان من از شادی وخوشیست نه از ترس وبیم و در دوبیت بعد استدلال خود رابامثالی تایید میکند

۲ـ اگراین مصراع چنانکه غضایری گفته وگفته‌ی اوبعلت قدمت ونزدیکی بزمان رودکی معتبرست ازرودکی باشدقصیده‌ی کسایی ومنجیك شاعرمعاصراو وکسانیکه پس‌ازآنهاساخته‌اند همه بطریق رودکیست ولی چنانکه درسبك کسایی گذشت قصیده‌ی اوبیش از همه مورد توجه شاعران بعد بوده اگر چه خود بنا بدلیلی که گذشت از طرح رودکی اقتباس کرده باشد

غم وعناست مرا گفت زین ضیاع وعقار

«فغان همی کنم از رنج گنج وضیعت مال»

فغان بنده همان و غم عناش همین

نه جای طعنه بماند نه‌حیلت محتال

بشعر نیك فریبد دل ملوك حکیم

چوحورخلد، روان پیامبر و بدال[1]

فریب خصم بود عیب شهریارانرا

نه دل فریفتن نیکوان مشکین خال

هزار بیش شنیدی بت ملوك فریب

اگرجحود کند پس‌خرد بروست وبال[2]

درست گفت که کس کرد کار را نفریفت

گراعتقاد کند بیرهست وکافروضال[3]

فریب ازآرزواست، آرزو همیشه بدل

خدای بیدل وجانست ونیز بیغم و حال

۱ـ وبدال (بفتح‌اول وسکون دوم) وابدال همزه‌ی‌اول بضرورت وزن‌میافتد
ـ غضایری درقصیده‌ی اول گفته :

بس ای ملك‌که ازین شاعری وشعرمرا ملك فریب بخوانند و جادوی محتال

وعنصری باعتراض گفته :

ملك فریب نهادند خویشتن را نام بدان‌کشان زعطای‌توخوب‌گشت احوال

واینجا غضایری برد اعتراض اوپرداخته است ۲ـ حجود : انکار

۳ـ عنصری باعتراض گفته :

غلط‌کنندکه هرگزکسی‌ترا نفریفت نرفت‌وهم‌و نروددرتوحیلت محتال

غضایری دربیت پیش جواب اعتراض اورا داده ودزین بیت و بیتهای بعد بخوبی وبا جسارت شایسته‌یی پاسخ داده وتشبیه کافرانه‌ی عنصری را (تشبیه سلطان بخدا) بلطف وظریف خاصی ناروا دانسته وگفته است‌که عطای ایزدمتعال باعطای سلطان تفاوت بسیاردارد زیراسلطان نعمت ازپی مدح وغزل دهد

نه نعمت از پی مدح وغزل دهد چوملوك

نه زلف مشکین جوید نه‌قامت میال[1]

نه کرد کار زجهال روز کارمسیح

خبرش داد، ازین قیل وقال وآن اهوال[2]

چه سرزنش رسد اکنون مرا و شعر مرا

اگرحکایت کردم زاهل جهل وضلال

بگفت آنچه پسندیده نیست ملکانی

نگفت آنچه نکوهیده نیست مذهب غال[3]

ز فرض داد یك انگشتری بگاه نماز

نتیجه مذهب غال آمد و چنان اشغال[4]

وگرسوار گرفت وحصار کفر گشاد

نه‌خیبرست چوبد گر، نه عمرچون چیپال

بنیمساعت گفتم هزار گنج مبخش

ازین حدیث بگفتا چه‌آید ازجهال

۱- میال (بتشدید دوم) بسیارخمنده ومیل‌کننده وشاید درشعر مرادبیان نرمی وانعطاف قامت باشد ۲- غضایری درقصیده‌ی اول‌گفته :

بس ای‌ملك‌که من اندرتوآن همی‌شنوم — که درمسیح شنیدم زجمله‌ی جمال

وعنصری باعتراض‌گفته :

همی بگوید کندر تو آن همی شنوم — که در مسیح زجهال وجمله‌ی عذال

اگرخدای‌بخواهدنگفت وآن بترست — که‌گفت وصف ترا درروایت جهال

و اینجا غضایری باعتراض اوپاسخ‌گفته است ۳- درجواب عنصریست که‌گفته

زیادتی چکنی‌کان بنقص بازشود — کزین سبیل نکوهیده‌گشت‌مذهب‌غال

٤- فاعل فعل داد در مصراع اول محذوف ومراد علی(ع) است دربیت دوم نیز اشاره بجنگ خیبرست وچون خواسته باعتراض عنصری پاسخ دهد وغلوخود را موجه شمارد درمقام مقایسه‌ی امیرمومنان باسلطان ترك‌نژاد برآمده وفتح خیبر و حریف زورمند علی (ع) عمروپسر عبدود را بایکی ازفتحهای سلطان وحریف او چیپال مقایسه‌کرده

همال هرکز خادم نوشت و مولانا ؟

سوی همال نکردی سپهر جاه وجلال

***

اگر مخاطبه یاردت کرد اختروچرخ

طغان نویسد مهتاب آفتاب وینال[1]

اگر زروی تعبد رهی و بنده‌ی تست

ز روی خدمت من نیز خادمم نه همال

درست گفتم کت سد هزار سال بقاست

ببخش خردك بندازه ای شه ابطال[2]

چنینت بود و چنین باد و همچنین باشد

بقا فزون‌تر و نونو ز ذولجلال ، جلال

بدین کفایت جود اندرست وغایت مدح

بدین عنایت بخت اندرست وفرخ فال

نگفتمت که مرا جاودانه نعمت بس

دگر نخواهم کردن که نوال سئال

۱- یعنی اگراختروگردون جرئت خطاب بتوداشته باشد مهتاب ترا «طغان» وآفتاب «ینال» خطاب‌خواهدکرد

۲- اشاره است بیتی‌که درقصیده‌ی اول‌گفته

بس ای ملك که تراسد هرارسال بقاست قیاس‌گیرد وبتقدیرسال‌بخش اموال

وعنصری بآن اعتراض‌کرده :

ترا نصیحت کرده ست‌کز‌کفایت جود کرانه‌گیرو بتقدیر سال بحش اموال

نه‌بسته‌گشت ترا دخل‌کت نماند چیز نه جز‌کشادن ملکست فعل توزافعال

و اینجا در تأیید بیت قصیده‌ی اول سخن رانده ـ بندازه : به‌اندازه ـ ابطال : شجاعـان

نصیب، سایل را ، این بسست گفت رهی
هزار چندین امید دارم از خرطال[1]
بدان دوبیت مدیح شریف طعنه ز دست
بزرسرخ وسفال وبفاضل ومفضال[2]
درست فاضل ومفضول باید از ره راست
ضرورتست سروی وسرین گور وغزال
بزرسرخ وسفال اندرون چه داند گفت
هر آنکه فرق شناسد میان شیروشگال
ز زر سرخ گرانمایه‌تر چه دانی نیز
چنانکه گفت نه‌جنگست مرمرا نه جدال
نه عجز بود کلیم خدای را چوعدو
بحیله گفت همی‌اژدها کنم زحبال
بس‌اند مایه که تمویهش آشکاره شود
وگرنه هیچ نپیچاند این‌چنین‌امثال[3]
وگرمعارضه ظن برد ، زوعجب نبود
ز کوه سنگ جواب آید و زدیوخیال

۱- خرطال - بکسراول بروزن اقبال. پوست گاویاپوست گردن‌شتر راگویند که آنرا پر ازشوشه‌ی طلا یا زر نقدکرده باشند وبعربی قنطارخوانند (برهان)

۲- غضایری درآخرقصیده‌ی اول گفته :

کجا شریف بود چون غضایری برتو — زطبع باشدچونانکه زرسرخ وسفال
نه بندگان همه چون مصطفا بوندبقدر — بقدر طاعت مفضول باشد و مفضال

و عنصری باعتراض گفته :

بیك دوبیت حدیث شریف کرده بدی — چنانکه ازغرضت نقش برنبد تمثال
دونوع را تو زیك‌جنس می‌قیاس کنی — مجانست نبود در میان زر و سفال
اگر بگفتن مفضال فاضلت بدقصد — نخست باری بشناس فاضل ازمفضال

۳- اندمایه : اندك مایه

ایا بحکمت از اطفال و هیبت از اطلال

تو از عقاب خشنش آری از براق عقال[1]

نه‌شاعرست هر آنکو دو بیت نظم کند

نه کیمیاست همه یکسره رماد و رمال[2]

چنانکه گفتم لولو برآید از لولو

نه تاج تمسیح آید ز عقد ماهی وال[3]

مرا که شاه پسندید و پاك خاطر او

چو آفتاب بتوحید پاك داده صقال

اگر ترا خرد و خدمت ملوکستی

بگاه مدح خداوند چون شنیدی قال

اگرت موی بسر بر، همه زبان گردد

ز بیم سر همه یکسر چرا نگردد لال

اگر نبود سزاوار بدره شعر رهی

تفضلست و تفضل بهست گاه نوال[4]

وگر نبود تفضل غلط فتاد برو

زبان بریدن تو واجبست و زخم کفال

خدایگان خراسان نوشتی اول شعر

کجاست هند و کجا نیمروز و رستم زال[6]

۱- از اینجا جهت خطاب، عنصریست - خشن شایدمخفف خشین بمعنای سیاه (یعنی تو از عقاب تنها سیاهی اورا داری) - براق : نام مرکب رسول اکرم درشب معراج - عقال زانو بند ۲ رماد: خاکستر- رمال: ریگهای نرم ، مفردش رمل -

۳ - ماهی وال : ماهی درم دار بزرگ ٤ - نوال : بخشش

۵- کفال شاید کفل (: سرین) باشد ٦- اشاره است بمطلع قصیده‌ی عنصری (خدایگان خراسان و آفتاب کمال که وقف کرد بروذولجال عزو جلال)

مگر بشهر تو باشد بشهر ما نبود

هوای با دندان وقضای با چنگال[1]

قدر خرید ندیدا یچکس دوال قضا

اگر بدستی پوشیده نیست براطفال[2]

گمان بری که بتاریخ کس بزرگ شود

زمین سیمین چهر و هوای زراشکال

برآسمان شدن مصطفا زهجرت بود

کجا گرفت براو از محرم و شوال

زبخت نصر نه تاریخ عبری است دلیل

نه یزدگرد گرفت از زوال ملك ینال

همان عطا که ازو ذره بود کوه و زمی

چگونه باربود ویك، بردوسد حمال[3]

سپاس باد که ناقد بصیر داد خدای

نبهره نیك شناسد زسیم خرد وحلال[4]

بهانه نیست سخا را دگر بهانه مجوی

کرانه نیست عطا را دگر مرنج و منال

---

۱ - اعتراض باین بیت عنصری : هواکه بزم توبیند برآیدش دندان اجل
که تیغ توبیند بریزدش چنگال

۲- بظاهر دراعتراض باین بیت عنصریست :
قدر نشان علامت کنی بجای حریر   قضاعنان جنیبت کنی بجای دوال

۳- اعتراضست باین بیت عنصری :
دویست خدمت تو بار نیست بریکدل   یکی عطای توبارست بر دوسدحمال
وبیت دیگراو درابتدای قصیده :
گرآن عطاکه پراکنده داد جمع شود   زمد دریا بیش آید و زوزن جبال
ـ رمی : زمین ـ ویك (؟) شاید بمعنای وای بر تو

٤- نبهره : ناخالص ـ حلال ـ بر وزن کمال بمعنی مصطکی آمده است و آن سنکی باشد که علك رومی خوانند (برهان)

بچون تو ابر، نبندد فروغ شمسه‌ی دهر

بلند کوه نجنبد بچون تو باد شمال

زتوسرشك، نیاید بهار، خیره مناز

زتونهال، نیاید درخت، چیره مبال

صدقت طعنه زند پشه زنده پیلان را

بجهد خویش کند گرد زنده پیل مجال[1]

ولیکن آنکه کز بیخ کند باید کوه

بمعرکه اندر، دندان پیل باید وبال[2]

نخست مصرع من برنگین نگار کنند

هنوز مصرع دیگر خرد سکال‌سکال[3]

خیال شعر تو هر گز زمین ما بنسود

زبان ناقد اشعار ومطرب قوال



ایا ، یگانه بهرفن زطول و عرض جهان

کجا زمانه کند عرض بیهمال رجال

بپیش تیغ تو کی سبز گشت آز و اجل

ز پیش مال تو کی بی‌نیاز گشت آمال

همیشه تا بنگاری بشکل ماند شکل

همیشه تا بنویسی بدال ماند دال

۱- صدقت شاید مخفف صدقت (بتشدید دوم وضم آخر)، تصدیق کردم-مجال مصدر میمی : جولان ۲- بال : بی‌پروایی ، دل وجرئت ۳- معنی بیت : وقتی آغاز شعر گفتن میکنم و مصراع نخستین بیتی را میسازم آنرا نقش نگین میکنند درحالیکه هنوزخرد وعقلم در کار اندیشه‌ی ساختن مصراع دومست (هنوز مصراع دوم را نساخته) - سکال : سکالنده - تکرار برای بیان دوام واشتغال است

ثنای جود تو گسترده باد گرد جهان
چنان کجا صلوات رسول باشد و آل[1]

غیر از دو قصیده ییکه گذشت یك قصیده‌ی خرد و چند تغزل و قطعه‌ی خرد دیگر از غضایری در گنج بازیافته‌ی آقای دبیرسیاقی ضبط شده که برای اطلاع خواننده نقل میشود :

نسیم زلف

ز دینار گون بید و ابر سپید — زمین گشته زرین و سیمین سما
چرا ناید آهوی سیمین من — که برچشم کردمش جای چرا[2]
عصا بر گرفتن نه مشکل بود — همی اژدها کرد باید، عصا
نسیم دو زلفین او بگذرد — بیامیخته با نسیم صبا
چگویم چو بگذشت او؟ گویمش — الا یا نسیم صبا مرحبا
بدست اندرش برق وزیرش براق — که یاردش پیش آمدن وز کجا؟
که نه طعن زوبینش رد کرد کس — نه هرگز شدش زخم خطی خطا
کنم خدمت پادشا تا کند — مرا برتو برپادشا، پادشا

۱ـ چنان کجا : چنانکه

۲ـ این مصراع درگنج بازیافته «که برچشمش کردمش جای چرا» ضبط شده

باده‌ی لطیف

جام می آورد و پر ز باده بمن داد
آنکه مرا با لبانش کار فتادست
گفتم مهرست ؟ گفت : مهرش پرورد
گفتم : ماهست ؟ گفت : ماهش زادست
باده بمن داد از لطافت گفتم :
جام بمن داد لیك باده ندادست



با همه گیتی عدو یك تیرباران تو بس
نی غلط گفتم چه حاجت ، تیر پیکان تو بس
وانگهی کندر نوردند آسمان چون نامه‌یی
آسمان جاودان از سقف ایوان تو بس
دولت باقی چه گفت آن عمر بی‌انجام را
گفت رای او بگاه درد ، درمان تو بس
ما بجز سلطان دگر سلطان نخواهیم آورید
وآنکه را سلطان لقب دادیم سلطان تو بس



سحرگاهان یکی عمدا بصحرا برگذر بنگر
دو گردندآسمان گویی، یکی زیر و دگراز بر[1]
چوبرق ازمیغ بدرخشد، تو پنداری یکی‌زنگی
زخرگاهی بخرگاهی دواند پاره‌ی اخگر[2]

۱- بر: بالا ۲- بدرخشد بسکون دوم تلفظ شود

وزان اخگر بسوزد دستش از گرمی و بیتابی
وز آن آسیب بخروشد روانی، بفکند آذر

نوبهار

ای بهار داد و دین آمد خجسته نوبهار
بوستان پادشاهی کرد همچون قندهار
آبداده خشت پولادست پنداری گیاه
کس نداند چون ببیند کشتزار از خشتزار
لاله بینی لرزلرزان چون دل بدخواه ملك
نیمی اندر خون غریق و نیمی اندر زیر قار[۱]
بوستان افروز تازه در میان بوستان
همچو خون آلوده در هیجا، سنان کارزار
شاخ هرچندانکه بینی نور دارد برجبین
زاغ هرچندانکه بینی حور دارد در کنار
دوش تاشبگیر مروارید بارید آسمان
لاله را برتاج بارید و سمن را برسوار
اینکه هرروزست راغ و باغ و کوه ودشت ودر
زمرد ومرجان وفیروزج بشاخ و برگ و بار[۲]
خسرو پیروزگر برباره‌ی پیروزگی
کرد با شادی و پیروزی بصحرا برگذار[۳]

۱- قار- بروزن مار، این لغت ازاضداد استچه درفارس نسبت آن بچیزهای سیاه وسفید هردوکنند وبزبان ترکی برف راگویند ودرعربی قیرباشد و آن صمغیست سیاه (برهان)   ۲- راغ - مرغزار وصحرا باشد ودامن کوهی را نیزگویندکه بجانب صحرا باشد (برهان)   ۳- مصراع نخست این بیت را بامختصر اختلافی از شاعری دیگر دیده‌ام

وینکه با تاج از زمین نرگس همی سر برزند
زر و سیمش با نسیم مشك و بی‌آزار خار
گرد سم ابرش تو برسر گردون نشست
زین‌سپس نرگس نبود از فخر این جز تاجدارا[1]

۱- ابرش - بفتح اول و ثالت بروزن مهوش، رنگ سرخ وسفید درهم آمیخته راگویند - واسبی که نقطه های مخالف رنگ او بر او باشد (برهان)

عسجدی

نامش عبدالعزیز کنیتش **ابونظر** پدرش **منصور** لقب یا تخلصش **عسجدی** [1] زادگاهش **مروست** سال تولدش معلوم نیست سال مرگش ٤٣٢ است[2] اززندگیش اطلاع کاملی در دست نیست از شاعران معاصر سلطان محمود بوده ودرسال فتح سومنات اورا مدح گفته .

دیوانی ازو در دست نیست در سالهای اخیر آقای طاهری شهاب شعرهای پراکنده‌ی این شاعررا از تذکره‌ها وفرهنگهای فارسی گردآورده و من شمردم رویهم دویست و پنجاه و شش بیت ازو ضبط شده و قطعه‌یی نه‌بیتی ازو در فرهنگ لغت فرس درهزل‌هست که در دیوان نیامده وپیداست که از روی این مقدار نمیتوان سبك و سلیقه و میزان قدرت او را بدرستی روشن کرد اگرچه آقای طاهری شهاب توانسته استسبك سخن او را از همین مقدار بخوبی دریابد که « وی مدیحه سراییست فصیح‌البیان و از نخستین گویندگانیست که در سخن منظوم بصنایع بدیعی توجه کامل داشته .... در تغزل ملیح و شیرین‌زبان ، بیانش در سخن راه تعقید وتکلف وتخیلات ناپسند نمی‌سپارد ، رقت وجزالت ازشعرش پیداست ودر کلامش معانی فلسفی و دقایق حکمی کمتر دیده میشود ، اقتدارش برتعبیر معانی لطیف و حسن صیاغتش در قوالب الفاظ نامأنوس و ایراد کلمات غریب و وحشی استادی و زبردستی او را میرساند، قصیده سرایان بعدازوی کمتر

۱- عسجد بفتح اول و سوم : زر و هرگوهر بهادار (راهنمای دانشوران تألیف دانشمند معاصر سیدعلی اکبر برقعی) ۲- قول مجمع‌الفصحا

توانسته‌اند سبك او را تقليد وپيروى نمايند.»[1]

بنظرمن نويسنده خواسته است بهرقيمتى باشد درمقدمه‌ى ديوان مختصرعسجدى سخنى درباره‌ى سبك اوبنويسد وهمين اصرار اورا بگفتن سخنان متداول تذكره نويسان واداشته است وجزقسمتى از سخن اوكه تصنع عسجدى را متذكرست همه بى‌دليل بنظرميرسد.

علت‌عمده‌ى شهرت‌عسجدى‌بتصنع وميل‌بتكلف قصيده‌ى مصنوعيست كه دركتابهاى قديمى بديع بشاهد صنعت تكرير نقل شده و از روى دويست و چند بيت ديگر او نميتوان بكلى عسجدى را شاعرى متصنع و متكلف شناخت مگر ازروى قرينه‌هاى ديگريكه درسخن تذكره‌نويسان يافته ميشود باين‌نتيجه برخورد كنيم كه «عسجدى نخستين كسيست كه در پى صنايع لفظى رفته وانواع صنايع بديعى را درشعر خود جاى داده و روش خاصى بنياد نهاده است كه پس از او قطران و رشيد و طواط و عبدلواسع جبلى غرجستانى و بسيارى از سرايندگان قرنهاى مختلف دنبال كرده‌اند»[2]

و پيداست كه اگر اين داورى را بپذيريم بايد وجود صنعتهاى لفظى را در شعر شاعران پيش ازعسجدى منكر شويم در حاليكه حتا در سخن نخستين گويندگان فارسى زبان پس از اسلام صنعتهاى لفظى را ميتوان يافت تا چه رسد بمعاصران عسجدى مانند عنصرى و فرخى كه قصيده‌هاى مصنوع فراوان دارند و چنانكه مشهورست عسجدى شاگرد عنصرى بوده و درين راه مقلد و پيرو اوست واگرچه درقصيده‌ى معروف خود بمطلع :

۱- مقدمه‌ى ديوان عسجدى ص ۱۰ ۲- استاد محترم آقاى نفيسى مقدمه‌ى ديوان عسجدى

باران قطره قطره همی بارم ابر وار

هر روز خیره خیره ازین چشم سیل بار

درصنعت تکریر افراط کرده و تا آخر قصیده خود را بتکلف دچار ساخته ولی تفسیر وتبیین وشرحیکه درهردو بیت آن دیده میشود مأخوذ از قصیده‌های مصنوع و متکلف عنصریست که از ابتدا تا انتهای آن درهردو بیت بطریق تبیین چند چیز را یکی یکی توصیف میکند :

بدان گردیست آن سیمین زنخدان

بدان خمیدگی زلفین جانان

یکی گویی که از کافور گوییست

یکی گویی که هست ازمشك چوگان...

که تا آخر قصیده بهمین ترتیب در هردو بیت ، در بیت اول دو چیز را عرضه میکند و در بیت دوم بتوضیح و تفسیر وصفت آن میپردازد ونیز درقصیده‌ی دیگر :

نگر بلاله و طبع بهار رنگ پذیر

یکی برنگ عقیق ویکی ببوی عبیر

چوجعدزلف بتان شاخهای بیدوخوید

یکی همی زره است ویکی همه زنجیر

که درهر بیت درمصراع اول زمینه‌ی توصیف دوچیزرا برای مصراع دوم آماده میکند ونیز درقصیده‌ی دیگر:

غنودستند بر ماه منور — خط و زلفین آن مه روی دلبر

یکی را سنبل نورسته بالین — یکی را لاله‌ی خودروی بستر...

که بهمین ترتیب است تا آخر قصیده

صنعت تکریر نیز که اساس قصیده‌ی معروف عسجدیست تازگی ندارد عنصری راست :

فغان زان پریچهره عیاریار | کـه با منش دایم بپیکارکار
دوزلف سیاهش نماید بدان | که دو زاغ دارد بمنقار قار
دهانی چو یك ناردانه دونیم | مرا هست در دل ازان نارنار
بنزد بزرگان بزرگم ولی | بنزدیك آنچشم‌خونخوارخوار
چنان گشتم‌ازفرقت‌آن‌نگار | که میرم زعشقت ببلغار غار

چنانکه ملاحظه میشود تکریر و تجنیس هردو درین غزل کریه روی عنصری تعبیه شده و سخت نازیباست و تازه پیش از عنصری نیز کسانی بدین صنعتها دست زده‌اند که در مورد هریك ذکر کرده‌ام مقصود اینست کـه عسجدی مبتکر تصنع نیست ولی توجه او بساختن قصیده‌یی متصنعانه در صنعت تکریر سبب این شهرت شده است .

درمیان دویست وشست و پنج شعر عسجدی دو قصیده‌ی تمام وچند پاره که باقیمانده‌ی قصیده است دیده میشود که ازنظر وزن وقافیه وشکل ظاهر و گاهی از حیث طرح بقصیده‌های عنصری شبیه است و اگر قبول کنیم که عسجدی شاگرد او بوده و بسال ازو کم داشته باید سبك او را بتأیید قرینه‌هاییکه درشعرش باقیست ازاسلوب عنصری متأثر بدانیم .

آقای طاهری شهاب عسجدی را در تغزل ملیح و شیرین زبان دانسته‌اند .

استاد منوچهری نیز که بیش از ما بشعر این شاعر آشنا بوده و با آنکه خود از عنصری و عسجدی در وصف باغ تواناترست نعت آن دو را یاد میکند :

آمده درنعت باغ عنصری و عسجدی

و آمده اندر شراب آن صنم نازنین

اگر رعایت قافیه (ابتدی ، عدی ، داودی) ذکر نام عسجدی را سبب نشده باشد قول استاد منوچهری میتواند دلیل قدرت این شاعر در وصف باشد وهمچنانکه خود او در صفت طبیعت چیره‌دست بوده عسجدی نیز قدرت داشته همانطور که منوچهری دروصف سیب وبه ، انار ونارنگ رغبت داشته عسجدی هم بصفت «انجیر» زبان گشاده :

انجیر کش از شاخ بستدی تو	وصفش بیکی بیت بشنو از من
چون برگ گل‌زر[د]خرد کرده	سربسته و کرده میان پرارزن

عسجدی‌شعرهایی عاشقانه‌دارد ودرهمین‌دوسه قصیده‌اش‌شیفته حالی وشوریدگی هویداست یك بیت تنها که شاید از چکامه‌ییست‌ازو دیدم که ازاشتیاقی شدید وهیجانی بی‌منتها حکایت میکند :

گربدی آنکس که زی‌توام بفکندی

خویشتن اندر نهادمی بفلاخن



این چند بیت قسمتی‌ست از قصیده‌یی که عسجدی در مدیح سلطان محمود و تهنیت یکی از جشن‌های باستانی و صفت آتش ساخته است :

بفروز وبسوز پیش‌خویش‌امشب	چندانکه توان‌زعود وازچندن[1]
و آن آتش کز بلندی بالا	مرابر بلند را کند روزن
واز ابر چوسر برون زند نورش	چون ماه برآسمان زند خرمن

۱- چندل : صندل

ماند تن او به بسدین ابری زوقطره‌چکان چوذره گون ارزن

هرقطره‌ی زر کزو جدا گردد چون سیم فروفتد بپیرامن

باز از حرکات چون بیاساید از لاله ستانش بردمد سوسن

آنجا که حسام او نماید روی از خون عدو شود گیا، روین[1]

قابیل چو یك بریشم پیله اندر نشود بچشمه‌ی سوزن

شاها تو بزیر فره یزدان بدخواه تو زیر دست اهریمن

در فتح سومنات ومدح سلطان محمودی گوید :

تا شاه خسروان سفر سومنات کرد کردار خویش‌را علم معجزات کرد

بزدود نام کفر جهان را زلوح دین شکرودعای‌خویشتن‌ازواجبات کرد

آثار روشن ملکان گذشته را نزدیك‌بخردان‌همه‌رامشکلات کرد

شطرنج ملك‌باخت همی باهزارشاه هرشاه را بلعب دگر شاهمات کرد

محمود شهریار ملك‌آنکه ملك را بنیاد برمحامد و برمکرمات کرد

شاها تو ازسکندر پیشی بدانجهت کوهرسفر که کردبدیگرجهات کرد

عین‌الرضای ایزد جویی تو درسفر باز او سفربجستن عین‌الحیات کرد

تو کارها بنیزه و تیر و کمان کنی او کارها بحیله و کلك ودوات کرد[2]

این شعر عسجدی بطرح‌شعر استاد رودکیست و اعتقاد او را بدین زردشت حکایت تواید کرد .

برخیز و برافروز هلا قبله‌ی زردشت

بنشین و برافکن شکم قاقم برپشت

بس کس که ز زردشت بگردید و کنون باز

ناچار کند روی سوی قبله‌ی زرتشت

۱- روین : روناس ۲- هفت قافیه‌ی این قصیده «آت» جمعست

من سرد نیایم که مرا ز آتش هجران
آتشکده گشته ست دل و دیده چو چرخشت
گردست بدل برنهم از سوختن دل
انگشت شود بی شك در دست من انگشت[1]
ای روی تو چون باغ و همه باغ بنفشه
خواهم که بنفشه چنم از زلف تو یکمشت
آنکس که ترا کشت ، ترا کشت و مرا زاد
وآنکس که مرا زاد ، مرا زاد وترا کشت*

***

ازمعنای چندشعرپایین چنین بنظر میرسد که دررثای یکی ازبزرگان زمان عسجدی ساخته شده بخصوص بیت هشتم، این معنا را بخوبی آشکار میکند :

فغان ز دست ستمهای گنبد دوار — فغان ز سفلی و علوی وثابت وسیار
چه اعتبار براین اختران نامعلوم — چه اعتماد برین روزگار ناهموار
جفای چرخ بسی‌دیده‌اند اهل‌هنر — ازآن بهرزه شکایت‌نمیکنند احرار
دلا چوصورت حال زمانه می‌بینی — سزد اگر بدر آیی ز پرده‌ی پندار
طمع مدار که با تو وفا کند دوران — که با کسی بفسون‌مهربان بگرددمار
کجاشدندبزرگان‌دین که‌میکردند — زنوك خامه گهر برسر زمانه نثار؟
کجا شدند حکیمان کاردان کریم — که برلباس بقاشان نه‌پودبود نه‌تار؟
چرا زپای درآمد درخت باغ هنر — بموسمی که زسرتازه میشود اشجار
بسازکار قیامت بقوت یمن — بشوی روی طبیعت بآب استغفار

۱ــ انگشت بکسر ثالث : زغال

* این چند شعر را آقای طاهری شهاب در دیوان عسجدی ضبط کرده است ومأخذ آنرا نداده درگنج باز یافته بنام دقیقی ذکرشده و بشعرهای دیگر اواز حیث فکر شباهت دارد .

چون ازعسجدی قصیده‌ی تمام کم دردست داریم یکی از قصیده‌های او با آنکه در مدیح بود بتمامی نقل شد این قصیده بطریق :

« فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر »

ساخته شده درمدح سید ابونصر وازقصیده‌های مصنوع وزیبای عسجدیست تغزل ابتدای آن قدرت شاعررا درتوصیف نشان میدهد وصف قلم درآن از بیت ۳۲ تا ۳۵ قابل توجه‌ست :

بنوبهار جوان شد جهان پیر زسر | زروی سبزه برآورد شاخ نرگس سر
خزان جهان راارعهد کرده بود کهن | بهار عهد جهان باز تازه کرد ز سر
هوا نشاندببرگ شکوفه در، یاقوت | صبا نشاند بشاخ بنفشه در ، عنبر
زبوی بادبرآورده سبزه مشك، نبات | ز سیل ابر برآورد لاله در ، ثمر
زبهر آنکه زپیروزه فرخیست نشان | زبهر آنکه زبیجاده روشنی‌ست اثر [1]
نبات سبزه ز پیروزه برفکند ردا | ستاك لاله ز بیجاده برنهاد افسر
اگر ز سندس، حله ندیدباغ بزیر | اگر ز عبقر ، کله ندید شاخ زبر [2]
ببین که باغ کنون حله بافدازسندس | ببین که‌شاخ کنون کله بنددازعبقر [3]
زبسکه برتن لاله کند زمانه نگار | زبسکه برسرنرگس کندزمانه‌صور
بیاض لاله ز نور و سواد لاله ز دور | کنار نرگس سیم ومیان نرگس زر

۱- بیجاده : یاقوت ۲- سندس : (بضم اول وسوم) : دیبا

۳- عبقر : نام نوعی پارچه‌ست که درمحلی بنام عبقر بافته میشده

دهان گل زسرشك دوچشم ابر ملا ز عقد های عقیقین ودانه های درر[۱]
شقایق‌وسمن‌ازمهر کرده روی‌بروی بنفشه و گل از ناز برده سر در سر
زخنده‌کام زهم‌باز کرده لاله‌ی‌سرخ بگریه چشم زهم باز کرده سنبل‌تر
زبسکه تاك کلان،در دارد ومرجان زبسکه شاخ شجر ، زردارد وزیور[۲]
همه معقد درند تاکهای کلان همه مرصع زرند شاخهای شجر
زسبزه گشته تن دهر مشتری کردار زلاله گشته سر کوه مشتری پیکر
فراز شاخ نکوتر بود گل و نرگس میان نجم ، ثریا نکوترست و قمر
چو راهبان بتعبد همه بتان بهار بپیش‌در، محراب وبدست در،مجمر
مرا زناله‌ی تن‌دل‌شده بگونه‌ی نیل مرا زآذر دل‌اشک گشته چون‌آذر
چرا همیشه بآذر درست آذرگون چرا همیشه بنیل اندرست نیلوفر[۳]
پراز بخور ، دم گل شده زتف بخار پرازخطر، لب‌لاله شده زقطره مطر[۴]
خطرزابر گرفت‌این‌جهان‌وابرهمی زکف بارخدا، دهخدا گرفت خطر
نجیب سیدابونصر آن خجسته نژاد که ابرجود شکارست وببرشیرشکر
سخنوری که یمین دول شده بسخن هنروری که امین ملل شده بهنر
دلش بوقت سخا، اخترست زرشعاع کفش بروز لقا آذرست، تیغ‌شرر[۵]
اگرچه گردون‌عالیتر اززمین قیاس اگرچه دریا کافی تر از شمر بقدر[۶]

۱- : یعنی دهان گل از اشك چشم ابرپر از عقد های عقیقین و دانه های دراست - دردیوان عسجدی «عقدهای‌عقیق» بود بحدس تصحیح شد ۲- درمصراع اول ودرو درمصراع دوم زربتشدید وکسر دوم تلفظ شود بضرورت وزن
۳-آذرگون نوعی شقایق‌است ،گل همیشه بهاررا نیزگویند درعربی‌آذریون گیاهیست سرخ‌گل‌وبدبو
٤- قطره مطردر دیوان عسجدی بغلط قطره مسطرچاپ شده تصحیح شد - کسره‌ی اضافه ندارد ولی ترکیب اضافه است و بضرورت‌کسره‌ی آن محذوف است
۵ - زرشعاع صفت مرکب برای اختر یعنی ستاره‌ییکه شعاع آن زراست
٦- شمر بدوزبر : حوض‌کوچك و آبگیر

چووهمش آید، گردون بود بقدرزمین — چو کفش آید ، دریا بود بنرخ شمر
زهرچه افزون خوانی بنعمت او افزون — ز هرچه برتر دانی بهمت او برتر[1]
اگر کند بگیاه ارج مهتریش نگاه — اگر کند بحجر فر بهتریش نظر[2]
چوزعفران شود از ارج او هرانچه گیاه — چو بهرمان شود از فراو هر آنچ حجر[3]
براديب بپوید مگر بپای ادب — سوی بصیر نبیند مگر بچشم بصر[4]
تبارك الله ازآن تیره سار، خامه‌ی او — کـه نام او قلم قدرتست در دفتر[5]
پرنده تیری کورا دو سر بود پیکان — رونده رمحی کورا دو شاخ باشد سر
زبان بریده، تواندهمیشه گفت سخن — میان کفیده، تواندهمیشه بست کمر
چنان صریرش وقت فنا مخالف را — چنانکه وقت فنا قوم عاد را صرصر
ز فر بار خدا دهخداست قدرت او — کـه قدرت ازلی دادش ایزد اکبر
ممجدی که نظام زمانه گشت بمجد — موقری کـه قوام ستاره گشته بفر
چو روز میدان باشد، مبارز میدان — چو وقت محضر باشد، مناظر محضر
هر آنکجا که بود جفن ملت او شمشیر — هر آنکجا که بود سطر دولت او مسطر[6]
بدان بشر را فخرست برهمه اجناس — که او میان بشر هست اختیار بشر[7]
بدانش خواهم گفتن که ای زمین فتوح — بدانش خواهم گفتن که ایدرخت هنر
که هست همچو زمینی که چرخ دارد بار — که هست همچو درختی که ماه دارد بر؟
بدانکه درخور جای پدر پسر باشد — بدادش ایزد دانا یکی پسر درخور
بسی نیاید تا چون پدر بتیغ و قلم — سوار گردد و گردد مدیح را محور

۱- زهرچه در دیوان زهرخ وزهرج بود بقیاس تصحیح شد
۲- مصراع اول این بیت دردیوان عسجدی بصورت «اگرکند بگناه ارج مهتریش ناگاه» ضبط شده بحدس تصحیح شد — ۳- بهرمان : یاقوت سرخ
٤- پای ادب ، اضافه‌ی اقترانیست ـ نبیند : نگاه نکند
٥- تیره سار : تیره سر، سرسیاه — ٦- جفن : غلاف شمشیر
۷- اختیار : برگزیدن اینجا بمعنای مختار : برگزیده آمده است

بخواند، آنکه نخوانند هر کس از هر باب   بداند، آنکه ندانند هر کس از هر در

همیشه تا گذر هفت، بر دوازده برج   همیشه تا مدد مردم، از چهار گهر

پسر همیشه بپا باد با پدر بمراد   پدر همیشه بماناد با خجسته پسر[1]

۱- همیشه دریکی ازین دو بیت حشوست

قصیده‌ی مصنوع ومتکلفانه‌ییکه از نظر خواننده میگذرد جزء نخستین چکامه‌های ساختگی و پرصنعت فارسی‌ست که میل ورغبت شاعر آنرا بتصنع وقرنیه سازی ولفظ بازی بخوبی نشان میدهد ایـن قصیده ازمطلع تا مقطع بتکلف وغیر طبیعی ساخته شده با همه قدرتیکه شاعر درپرداختن آن نشان داده‌است قسمتهای آخرآن بکلی نامطبوع و ناپسند افتاده تلاش و جان کندن گوینده را در بیرون شدازتنگنای سخن نشان‌میدهد شاید بیشترشهرت‌عسجدی بتصنع وتکلف بعلت همین چکامه باشد بیشتربدیع نویسان آنرا بشاهد صنعت‌تکریکرآورده‌اند غیرازین صنعت تفسیروتبین‌نیزدر هردو بیت آن‌دیده میشود گذشته ازتغزل ابتدای قصیده که‌تـا بیت ۱٦ادامه دارد درقسمت مدیحه نیـز بیتهای تغزلی هست ونوعی ناتوانی‌ودرهم‌ریختگی‌سخن‌درآن هویداست‌مثل‌اینکه‌درقسمتهای آخرشاعردرمانده‌ودرجستجوی لفظ ومتناسب‌ساختن معنیهاحیران گشته استاد بهارباآنکه ازشاعران متصنع نیست وقتی‌این‌چکامه را پاسخ گفته وباهمه دشواری واشکال بچیره دستی ازعهدی‌آن برآمده آن چکامه نیزدرین کتاب خواهدآمد .

باران قطره قطره همی بارم ابروار
هرروز خیره خیره ازین چشم سیل بار
زآن قطره قطره ، قطره‌ی باران شده خجل
زآن خیره خیره ، خیره دل من ز هجر یار
یاری که ذره ذره نماید مرا نظر
هجرانش باره باره بمن برنهاد بار

زان ذره ذره ، ذره چو کوه آیدم بدل
زان باره باره ، باره بچشم آیدم غبار[1]
دندانش، دانه دانه‌ی‌درست، جانفزای
لبهاش، پاره پاره عقیقست، آبدار
زان دانه دانه ، دانه‌ی در یتیم زرد
زان پاره پاره ، پاره‌ی یاقوت سرخ خار
حوری که تیره تیره بپوشد رخان روز
چونانکه طره طره شود طره برعذار
زان تیره تیره ، تیره شود نور آفتاب
زان طره طره ، طره شود طره‌ی طرار[2]
طره‌ش چوحلقه حلقه ، قطار ازپس قطار
حلقه‌ش چوچشمه چشمه ، نور هدی قطار[3]
زان حلقه حلقه ، حلقه‌ی زنجیر شرمگین
زان چشمه چشمه ، چشمه‌ی خورشید درد خوار
زلفینش نافه نافه گشاید نثار مشك
عارضش لاله لاله نماید فروغ نار
زان نافه نافه ، نافه‌ی خوشبوی با دریغ
زان لاله لاله ، لاله‌ی خودروی بهار[4]
سیم‌ست بیضه بیضه بر آن سیم سنگدل
ریحان دسته دسته بر آن طرف گل نگار

۱- باره‌ی سوم : دیوار ، برج ۲- معنای این بیت استوار نیست
۳- معنای این بیت هم بدرستی ررشن نیست شاید نورهدی قطار بمعنای نورهدای قطار باشد درینصورت معنا استوار میشود ۴- مصراع دوم چیزی کم دارد ومعنا مختل‌ست

زان بیضه بیضه ، بیضه‌ی کافور جفت خاك
زان دسته دسته ، دسته‌ی سنبل ببوی خار

تیمار عقده عقده‌یی اندر دلم زده‌ست
وز خاجه تحفه تحفه نشاط دل و قرار

زان عقده عقده ، عقده‌ی ابروی تو مدام
زان تحفه تحفه ، تحفه چنین مدح پایدار

***

دی خاجه تازه تازه برالفاظ شعر من
زان گونه گونه نثر سمن کرد برنثار

زان تازه تازه ، تازه بهرشهر ازوشکر
زان گونه گونه ، گونه‌ی من چون گل بهار

از چرخ برخه برخه سعادت بجانش باد
از عرش جمله جمله زاحسان کردگار [1]

زان برخه برخه ، برخه ابرجان او زسعد
زان جمله جمله ، جمله مراورا زبخت یار

همتش پایه پایه عزیز و سزد بلند
گسترده سایه سایه ، از هرسویی هزار

زان پایه پایه ، پایه که خدمت ملوك
زان سایه سایه ، سایه که سجده‌ی کبار

---

١ ــ برخه : پاره ، حصه ، بهره

دینار کیسه کیسه دهد اهل فضل را

دیبای سله سله برد طاقت ستار[1]

زان کیسه کیسه ، کیسه‌ی صراف عیب گیر

زان سله سله ، سله پراز زر مستعار

از عطر حقه حقه دهد هر کسی عطا

از عود ریزه ریزه کم و بیش برعیار

زان یار حلقه حلقه دهد عطر خلق را

چونانکه تحفه تحفه دهد عود را کبار

دیدنش نوبه نوبه ، چو نو ماه گاه گاه

رفتنش گوشه گوشه گران کرده زی دیار

زین نوبه نوبه ، نوبه خواهم شدن تباه

زان گوشه گوشه ، گوشه‌ی جان و دلم فکار

دل گشته رخنه رخنه بزاری تیغ هجر

زان مشك توده توده برآن گرد لاله زار

زان رخنه رخنه ، رخنه شده عقل و دین مرا

زان توده توده ، توده بدل برغم نگار

آن یار حقه حقه دهد عطر خلق را

چونانکه لخته لخته دهد مشك بار بار

زان حقه حقه ، حقه‌ی سیماب زار ازوست

زان لخته لخته ، لخته‌ی ارزیر زیروزار

۱- سله : سبد، زنبیل- طاقت اگر همان طاقه باشد بمعنای یك تارریسمان، یك جامه‌ی ابریشمی و یك شاخه از ریحان - و تاب و تحملست و ستار بفتح اول بمعنای خیمه وپشه بند - و بکسر مخفف ستاره - وساز وطنبور است - طاقت ستار : شاید مراد طاقه‌ی ابریشمی باشدکه سه نخ بافته باشد در هرصورت مورد تردیداست

ازچرخ بهره بهره طرب باد خاجه را
وزخلق شهره شهره بناهاش یادگار
زان بهره بهره ، بهره رسیده بما نعم
زان شهره شهره ، شهرەی ایام شهریار
تا هست سوره سوره کتاب خدایرا
وزعلم نکته نکته بهرسوره آشکار
زان سوره سوره ، سورەی مهترش باد خور
زان نکته نکته ، نکتەی بهترش غمگسار
تاهست خامه خامه بهربادیەزریك
وزباد عیبه عیبه بهرنقش بیشمار[۷]

۱- خامه : تودەی ریك - عیبه : زبنیل، محل راز(؟)

زینبی خراسانی

نامش **عبدلجبار**، تخلصش **زینبی**، نسبتش علوی ، محمودی از شاعران معاصرسلطان محمود وسلطان مسعود بوده، از تولد و مرگش اطلاع درست دردست نیست . تخلص اورا بعضی تذکره نویسان وازجمله آقای فروزانفر زینتی ضبط کرده‌اند[1] ولی «باید متوجه‌بود که نسبت‌وتخلص اوزینبی‌ست ونه‌زینتی چنانکه‌دربرخی ازکتابهای‌نامعتبر نوشته‌اند[2] » زینبی‌دردربارمحمودومسعودهردو تقرب‌واحترام داشته است .

ازین شاعر دیوانی‌منتظم دردست‌نیست مقدار کمی ازباقیمانده‌های شعراودر تذکره‌ها و بعضی فرهنگها و کتابهای بدیع وعروض ضبط ست. از روی این مقدارشعر که ازوباقیست نمیتوان سبك وسلیقه وحد توانائی اورا مشخص کرد ولی ازروی سخن تذکره نویسان وبعضی‌مورخان معتبر قدیم مانند ابلفضل بیهقی میتوان دانست که او از شاعران بزرگ نیمه‌ی اول سده‌ی پنجم هجریست .

این قصیده‌ی زینبی کــه با تغزل شیرین و عاشقانه‌یی آغاز **میشود** بطرح وشکل قصیده‌ی زیبا وبی‌نظیراستاد فرخی بمطلع :

دل من همی داد گویی گوایی　　　که باشد مرا از توروزی جدایی

ساخته شده :

من و آشنا اندر آن جام باده　　　ازآن پس که‌افتادم این آشنایی

۱- سخف ج۱ ص۱۴۵　　　۲- مقدمه‌ی دیوان عسجدی ص۳ بقلم استاد محترم آقای سعید نفیسی

هر آنکه کجا آورد پارسیها — نماند همی با کسی پارسایی[1]
بنا رحمت آن خوب ترك نو آیین — در آورد بی صبری و بی نوایی
رهی گوی خوش، یا بزن خو براهی — که هر گز مبادم زعشقت رهایی
زوصفت رسیدست شاعر بشعرا — ز نعتت گرفتست رادی روایی[2]
هوای ترا زان گزیدم ز عالم — که پاکیزه تر از سرشك هوایی
گر آیی و این حال عاشق ببینی — کنی رحم در وقت و زی وی گرایی
چراگاه من بود شیرین لبانت — چرایی تو از من رمیده، چرایی؟

***

ایا شهریاری که گرد ستورت — همی چشم دین را کند توتیایی
ایا داد تو مر جهانرا همیشه — چو اندام آزرده را مومیایی
ز خون عدو گرد فتنه نشانی — بتیغت همی زنگ بدعت زدایی
مگر عهد داری که همچون سکندر — ملوك زمین را تو قدرت نمایی
چگونه ست کز حرب سیری نیابی — چگونه که بر جای هر گز نپایی؟
مگر نذر کردی که هر مه که نو شد — شهی را ببندی و شهری گشایی

سرشك باران

آن قطره‌ی باران بارغوان بر — چون خوی بینا گوش نیکوان بر
وآن فاخته بر شاخ او نشسته — عاشق شده بر وصف این و آن بر
وآن نر گس بین چشم باز کرده — نازان بهمه باغ و بوستان بر
عطار مگر وصل کرد عمدا — کافور ریاحین بزعفران بر
بر خید چکیده سرشك باران — مانند ستاره، بر آسمان بر[3]

۱-هر آنکه کجا : هر آنکه که — ۲- شعرا : نام ستاره ییست
۳- خوید : بواو معدول : گندم وجو سبز

باده بخواه!

ای خداوند روز کار پناه | مطربانرا بخوان و باده بخواه
تا بدان لعلمی فرو شوییم | کامها را ز گرد وخشکی راه
پس جوانمرد وار بـر سازیم | مجلسی پر نهنگ وشیر آگاه
میسره مطربان خوش سازیم | میمنه دوستان نیکو خواه
علم از ساقیان بپای کنیم | باز منجوقها ز زلف سیاه
بدل نیزه دستها گیریم | از گل و سنبل شکفته پگاه
بدل جوشن و زره پوشیم | بر خوداز دوستان خطاو گناه
بر سر اسپر کنیم تا داریم | خویشتن را ز تیر غمزه نگاه
غم گریزد ز پیش ما چونانك | خان و قیصر ز پیش شاهنشاه
خسروخسروان ، ملك محمود | ملت و ملك را همیشه پناه

ز عشق آن بت سیمین میان زر کمر

چو سرو سیمین بودم شدم چو زرین نال

تهی نکرده بدم جام می هنوز از می

که کرده بودم از خون دیده مالامال

میان ما دوتن آمیخته دو گونه سرشك

چولؤلویی که کنی با عقیق سرخ همال

چو باز دانا کو گیرد از حبارا سر

بگرد دنب نگردد بترسد از پنجال[1]

از آنکه روی سپه باشد او بهر غزوی

همی گذارد شمشیرش از یمین و شمال

چو پشت قنفذ گشته تنورش از پیکان

هزار میخ شده درعش از بسی سوفال[2]

۱- حبارا : نام مرغیست ــ پنجال : فضله‌ی مرغ

۲- قنفذ : بضم اول و(ضم وفتح سوم) خارپشت وپس گوش شتر، جاییکه‌در آن گیاه بسیار روید ــ سوفال : سوراخ دهان تیر، ظرف گلی

منشوری

نامش **احمد** کنیتش **ابوسعد** پدرش **محمد** لقب یا تخلصش **منشوری** زادگاهش **سمرقند**، از شاعران معاصر سلطان محمود است از تولد و مرگ و زندگی او اطلاع کافی در دست نیست چند بیت پراکنده از و در فرهنگها و تذکره‌ها و کتابهای بدیع فارسی باقیست بیست و سه بیت از آنها را استاد محترم آقای دکتر صفا در تاریخ ادبیات خود نقل کرده‌اند که از آن میان قصیده‌ی پانزده بیتی در صفت آتش سده است که نقل میشود :

آتش

یکی دریا پدید آمد زمین از مشك و آب از زر

معلق موج زرینش باوج اندر کشیده سر

نشیب و قعر آن دریا همه پر رشته‌ی مرجان

فراز و موج آن هر سو همه پر زهره‌ی ازهر

نهنگ سندروسینش بسیماب اندرون غلتان[1]

دم تمساح زرینش پریشان از گلو گوهر

برخشد سراوبی رخ بغردغور اوبیدل

چو برق از میغ بر دریا چو رعد از کوه در گردر[2]

۱- سندروس . صمغی‌ست زرد رنگ شبیه بکاه ربا - و رنگ سرخ

۲- گردر: زمین سخت

فلک چون قصر مدهون گشت بروی کنگره‌ی زرین

درافشان هر یکی روشن چو قصر مرد مدهون گر

چو چشم باز ازو روشن زمین و آسمان امشب

نقابی بست برروی و بنا گوش تذرو نر

چه بود امشب که چون خال و سر ازخاک زمین برزد

خلوقی رنگ خورشیدی بشنگرف آزده پیکر[1]

گهی چون عبهری سیمین همی بر آسمان تازد

گهی چون ابر یاقوتین همی نالد با بر اندر

زریرین گردد از رنگش بدریا در همی لؤلؤ

عقیقین گردد از عکسش بگردون برهمی اختر

تو گویی همت خسرو برای نعمت زایر

یکی زرین فلک خواهد برآوردن همی دیگر

بدست و تیغ و جام و جان میاسای ازچهار آیین

چنانک از نامه‌ی فتحت نیاساید همی رهبر

بدست از مال بخشیدن بتیغ از کینه آهختن

بجام از باده‌ی روشن بجان ازمدحت بیمر

اگر بر شاخ سیسنبر بتابد سایه‌ی تیغت

برنگ روین رومی برآید شاخ سیسنبر[2]

۱- خلوق : ماده‌ییست خوشبوی - شنگرف چیزیست که از سیماب و گوگرد سازند و نقاشان ومصوران بکار برند- آزده (از آزدن): رنگ کرده (برهان)

۲- روین : روناس .

دهان خشکی نهیبت را بخشم از تشنگی یابد
همه توفان یکی شربت همه دریا یکی ساغر
چه باید رفت خسرورا پس دشمن سوی مکران
بگوتا چون نهنگ اورا بدم زی خود کشد لشکر

مسرور طالقانی

نامش مسرور کنیتش ابلفضل پدرش محمد از شاعران عهد سلطان محمود است از زندگی وسال تولد ومرگش اطلاعی دردست نیست «ابیات معدودیکه ازو باقی مانده است دلالت تام برمهارت اودر بیان معانی وعذوبت گفتار وقدرت درآوردن ترکیبات بدیع و مضامین دل انگیز دارد » ۱ نوزده بیت ازو در لباب الالباب آمده که استادمحترم آقای دکترصفا درتاریخ ادبیات خود نقل کرده اند وداوری ایشان دربارهٔ مهارت واستادی اوازروی همین نوزده بیتست و ما برای آنکه نام او از قلم نیفتد تنها قصیده یی را که ازومانده وبیش ازپانزده بیت نیست نقل میکنیم ۲

شب

چو ناپدید شد ازچشم، چشمهٔ روشن

دراز گشت شب دیریاز را دامن

بروی گنبد گردنده بر شدند پدید

ستارگان قوی قوت بدیع بدن

چو تیغ باختر افراخته نمود هلال

چو هفت فندق سیماب رنگ، نجم پرن

۱- تص ص ٤٨٦

۲- این دوبیت زیبا نیز ازوی بجامانده

چنانم که مجنون عامر نبود / زتیمار لیلی بلیل ونهار

وفادار مهر توام تازیم / توخواهی وفادارخواهی مدار

مدبران فلك بر فلك چو هفت ملك

نهاده روی بتدویر زی ده و دو وطن[1]

یکی قرین شتاب و یکی عدیل درنگ

مسیر این بسوی هند و سیر آن بعدن

بزیر پردهٔ آسایش اندرون شده روز

شب سیه بسر اندر کشیده پیراهن

از ارتفاع شب تیره بهره‌یی چو گذشت

بیامد آن بت شادان بهار سوی چمن

بصورتیکه نمازش برد ز ناز پری

بزینتی که زمین بوسدش بمهر وثن[2]

گرفته گنج ملاحت ز قهرمان جلال

ربوده خاتم خوبی ز نیکوان ختن

بنرم نرم چنین گفت مرمرا که چرا

همی جدایی جویی بخیره خیر زمن

مرو که بامنت ایدرخزان بهار بود

که هم رخت گل سوریست هم ز نخ سوسن

بساغر می اگر بنگری نیاری یاد

ز برگ لالهٔ سیراب و آبدار سمن

جواب دادم اگر ضامن روان رهی

بسست عهدی تا کی بری بمن بر ظن؟

---

۱ – تدویر : دورزدن ۲- وثن : بت

بطبع و طوع همی سوی اوروم که ندید
چنو جواد، جهان و چنو کریم، ز من
شهاب دولت شمس کفات ابلقاسم
حمید حمد هنر خاجه احمد بن حسن[1]

۱- مراد خاجه ابلقاسم احمد پسر حسن میمندیست - پیداست این قصیده ناتمامست و قسمت مدیحه‌ی آن از دست رفته

بهرامی سرخسی

نامش علی کنیتش ابلحسن لقب یاتخلصش بهرامی زادگاهش سرخس [1] ازشاعران معاصر سلطان محمودست از سال تولد و مرگ‌وزندگیش اطلاع کافی دردست نیست « غایةالعروضین » ، «کنزالقافیه» و «خجسته نامه» بدومنسوبست در عروض وقافیه متبحر بوده. نظامی‌عروضی ، شمس‌قیس وعوفی‌تبحرومهارت اورا درفن عروض ودانشهای ادبی تأیید و تصریح کرده‌اند.

« آنچه ازاشعار این شاعرباقیمانده نشان میدهد کـه اوبشدت از روش شعرای عهدسامانی متأثربوده وهمان خصایص که دراشعار آنان می بینیم درشعراومشهودست» [2] مضمون این دوبیت زیبا :

ما هردو بتا گـل دورنگیم　　بنگربچه خواهمت‌صفت کرد
یك نیمه‌ی آن تویی بسرخی　　وین‌نیم دگر منم چنین زرد

تحت‌تأثیرمضمون‌این‌دوبیت زیبای‌منجیك‌ساخته شده‌است که گوید:

نیکوگل‌دورنگ‌رانگه‌کن　　در ست بـزیرعقـیق ساده
یاعاشق ومعشوق‌روزخلوت　　رخساره برخساره برنهـاده

قصیده‌ییکه درنعت ترکستان وبتان دلبراوساخته نقل‌میشود :

۱- سرخس بفتح اول ودوم وسکون سوم نام شهریست ازخراسان درمشرق مشهد ودامنه‌ی شمالی کوههای قراداغ (برهان)　　۲- تعں ص۴۷۹

«دلم ببرد و دل خویش را نداد بمن
برفت وماند غم عشق وآتش‌هجران»

همیشه خرم و آباد باد ترکستان
که قبله‌ی شمنانست و جایگاه بتان[1]
بتان او همه گویا و شکرین سخنند
ببوسه راحت جان و بغمزه آفت جان
یکی بیامد ازیشان و این دلم بربود
بجان و دل بنهاد آتشی زبانه زنان
بتی شمن کش و جادو فریب و سحر نما
برخ بهار بهار و بقهر باد خزان
بجلوه اندر ، چون آهوی رمیده ز یوز
برزم اندر ، چون شیر و اژدهای دمان[2]
بزیر سایه‌ی زلفش همه زیادت و سود
بزیر سایه‌ی تیغش همه بلا و زیان
کشنده تیغش، جان عدو کشیده بدم
دو زلف جعدش ، باریده مشك برخفتان
دو چشم تنگ و دهن تنگ ، تنگدل بحدیث
شکسته زلف و بگاه سخن شکسته زبان
بغمزه تیر و مژه تیر و قد و قامت تیر
برو، کمان و ببازو فرو فکنده کمان[3]
ازآن کمانش کمان گشته پشت عاشق او
وزین کمانش عدو گشته از شمار کمان[4]

---

۱ ــ شمنان : بت‌پرستان ۲ــ تشبیه حالت بحالت
۳ــ برو : ابرو ٤ـ کمان آخر بمعنی کم قدران و خفیفان

میان ندارد گویی بگاه بی کمری

بخامشی در، گویی که نیستیش دهان

بدان گمان که سخن بر گشاد و بست کمر

سخن دلیل دهان شد، کمر دلیل میان

دلم ببرد و دل خویش را نداد بمن

برفت و ماند غم عشق و آتش هجران

دلم تنور شد و هر دو چشم، چشمه‌ی آب

چگونه خاست که نوح جز چنین، توفان[1]

۱ــ این چند بیت تغزل قصیده‌ییست و تمامی آن دردست نیست

لبیبی

اززندگیش اطلاع کامل دردست نیست همینقدرمیدانم که‌ازشاعران معاصرمنوچهری وفرخی بوده فرخی‌را (درگذشته بسال ۴۲۹) رثاگفته ۱ پس تااینسال زندگی‌میکرده

اثرقابل ملاحظه‌یی جزقصیده‌یی بمطلع :

چوبرکندم دل ازدیداردلبر نهادم مهر خرسندی بدل بر

ازو دردست نیست این‌قصیده ۵۹ بیتست

بیتهای پراکنده‌یی ازو درفرهنگها ، ترجمانبلاغه، تاریخ بیهقی و تذکره ها یافته میشود قسمتی از قصیده‌ی نامبرده‌ی بالا را عوفی نقل‌کرده آقای دبیر سیاقی فاضل معاصر نزدیك دویست بیت ازوازاینجا وآنجا گردآورده‌است - قصیده‌ییکه ازودردست داریم وبعضی درانتساب‌آن‌بلبیبی تردیدکرده‌اندحاکی ازقدرت وسلطه‌ی شاعردرقصیده سرائیست ولی برای تعیین‌سبك وسلیقه‌ی اوکافی نمیباشد - توجه شاعران قصیده‌سرای پس ازو بشعراو نیز دلیل قدرتش درقصیده سرایی تواند بود . مسعود سعد قصیده‌ی خودرا بمطلع :

بنظم ونثرکسی راگرافتخار سزاست
مرا سزاست‌که امروز نظم ونثرمراست

باقتفای لبیبی ساخته و درآخرگوید :

۱- دوبیت‌ازلبیبی درتأسف‌ازمرگ فرخی‌وزنده ماندن عنصری‌دردست داریم که خود مؤید ادعای ماست‌که عنصری را مانع نزدیك شدن شاعران بدربار محمود ومعاند بزرگان زمان میدانیم لبیبی درمرگ فرخی‌گفته است :

گر فرخی بمرد چرا عنصری نمرد پیری بماند دیر وجوانی برفت زود
فرزانه‌یی برفت وزرفتنش‌هرزیان دیوانه‌یی بماند وزماندنش‌هیچ سود

ص۱۷ لبیبی واشعار او ازآقای دبیرمیساقی

درین قصیده که گفتم من اقتدا کـردم
باوستاد لبیبی کـه سید شعراست
بر آن‌طریق بنا کردم این‌قصیده که گفت
«سخن که نظم کنند آن‌درست باید وراست»
برای اطلاع بیشتراز زندگی وشعراو رجوع کنید بتاریخ ادبیات درایـران تألیف آقای دکترصفا ولبیبی واشعاراو گرد آورده‌ی آقای محمد دبیرسیاقی .
قصیده یـکه ازلبیبی باقیست بطرح قصیده‌ی دقیقی بمطلع :
پریچهره بتی عیار ودلـبر   نگاری سروقد و ماه منظر
ساخته‌شده وازحیث موضوع بیشترتحت تأثیراستاد منوچهری‌قرار گرفته‌است. وداع بامعشوق وچشم گریان اوهنگام سفروسخن‌از عشق وشکایت‌معشوق ازعاشق‌بتمام و کمال بسخن استادمنوچهری درابتدای قصیده‌ی
الا یـا خیمگی خیمه فروهل   که پیشاهنگ‌بیرون شد زمنزل
ماننده است - وصف بیابان وشب وستارگان‌درین‌قصیده‌نیزمتاثر ازوصفهای بدیع واستادانه‌ی منوچهریست وبسیاربعـید ودشوار مینماید که منوچهری از لبیبی اقتباس کرده باشد زیرا موضوع مشترك بین دوقصیده‌ی نامبرده‌درشعرهای‌منوچهری منحصر نیست بلکه بکثرت درجاهای دیگردیده میشودولی ازلبیبی جزاین‌یك مورد، مورد دیگری دردست نداریم .
ازطرف دیگرقصیده‌ی حـاضرتنها بقصیده‌ی (الایـا خیمگی ...) منوچهری شباهت نداردبلکه ازچندین‌قصیده‌ی‌او رنگ پذیرفته‌و این سخن‌نزدکسانیکه بشعراستـادآشنایی دارندبخوبی‌استوارست درین قصیده گفتگوبا دریا وفرستادن‌نامه باکبوترنامه برتازگی دارد

چو بر کندم دل از دیدار دلبر   نهادم مهر خرسندی بدل بر
تو گویی داغ سوزان بر نهادم   بدل کز دل بدیده در زد آذر
شرر دیدم که بر رویم‌همی‌جست   زمژگان‌همچوسوزان‌سونش‌زر[1]

۱- سونش - بکسر نون بروزن سوزش ، ریزگی فلزات راگویندکه از دم سوهان ریزد و بعربی براده خوانند (برهان)

مرا دید آن نگارین، چشم گریان
جگر بریان، پر از خون، عارض و بر

بچشم اندر ، شرار آتش عشق
بچنگ اندر ، عنان خنگ رهبر

مرا گفت آن دلارام ای بی آرام
همیشه تازیان بی خواب و بی خور[1]

ز جابلسا به جابلقا رسیدی
همان از باختر رفتی بخاور[2]

سکندر نیستی لیکن دو باره
بگشتی در جهان همچون سکندر

ندانم تا ترا چند آزمایم
چه مایه بینم از کار تو کیفر

مرا در آتش سوزان چه سوزی
چه داری عیش من برمن مکدر

فرودآ زود زین زین و بیارام
فرو نه یکسر و بر گیر ساغر

فغان زین باد پای کوه دیدار
فغان زین رهنورد هجر گستر

همانا از فراقست آفریده
که دارد دور ما را ، یك زدیگر

خرد زینسو کشید وعشق زانسو
فرو ماندم من اندر کار مضطر

بدلبر گفتم ای از جان شیرین
مرا بایسته تر وز عمر خوشتر

سفر بسیار کردم راست گفتی
سفرهایی همه بی سود و بی ضر

بدانم سرزنش کردی روا بود
گذشتست از گذشته یاد مآور[3]

مخور غم میروم درویش زینجا
ولیکن زود باز آیم توانگر

برفت از پیشم و پیش من آورد
بیابان بر ره انجامی مشمر[4]

۱- تازیان : تازان

۲- جابلسا - بضم بای ابجد و سکون لام و سین بی نقطه بالف کشیده ، نام شهریست درجانب مغرب . گویند هزار دروازه دارد و درهر دروازه هزار پاسبان نشسته اند . و بعضی بجای لام رای قرشت آورده اند - گویند شهریست بطرف مغرب لیکن درعالم مثال، چنانکه گفته اند «جابلقا - جابرسا ، وهمامدینتان فی عالم المثل» و باعتقاد محققین منزل آخر سالکست درسعی وصول قید باطلاق و مرکز بمحیط

جابلقا - باقاف بروزن جابلسا، شهریست بسرحد مشرق . گویند هزاردروازه داردودر هردروازه هزارکس پاسبانی میکند - و بعضی گویند شهریست درعالم مثال بجانب مشرق- ومنزل اول سالك باشد باعتقاد محققین درسعی وصول بحقیقت. (برهان)- همان : نیز ۳- ماور : میاور ٤- مشمر (بضم اول وتشدید سوم) : آبگیرداد

رهی دور و شبی تاریك و تیـره | هوا چون قیر وزوهامون مقیر[1]
هـوا اندوده رخسـاره بدوده | سپهر آراسته چهره بگوهر
گمان بردی که باد اندرپرا کند | بروی سبز دریا برگ عبهر[2]
خم شوله چو خم زلف جـانان | مغرق گشته اندر لؤلؤ تـر[3]
مکلل گوهر اندر تاج اکلیل | بتارك بر نهـاده غفـر مغفر[4]
مجره چون بدریا راه موسی | که اندرقعر او بگذشت لشکر[5]
بنات نعش چون طبطاب سیمین | نهاده دسته زیر و پهنه از بر[6]
همی گفتی که طبطاب فلك را | چه گویی گوی شایدبودن ایدر
زمانی بود مه بر زد سر از کوه | برنگ روی مهجوران مزعفر
چو زر اندود کرده گوی سیمین | شد از انـوار او گیتی منور
مرا چشم اندر ایشان خیره مانده | روان مدهوش و مغز ودل مفکر
بریگ اندر همی‌شدباره زآنسان | که در غرقاب مرد آشناور[8]
برون رفتم ز ریگ و شکر کردم | بسجده پیش یزدان کروکر[9]
دمنده اژدهـایی پیشم آمـد | خروشان و بی آرام و زمین در
شکم مالان بهامون برهمی رفت | شده هـامون بزیر او مقعـر
گرفته دامن خاور بـدنبـال | نهاده بر کران باختر سر

۱- مقیر (بضم اول وتشدید سوم) : قیراندود ۲- عبهر : نرگس
۳- شوله بفتح اول وثالث وسکون ثانی، نام یکی ازمنازل قمر- وتیرشهاب را نیز گویند .. (برهـان) ٤- مکلل : تاج دار واکلیل‌دار-اکلیل : تاج ، ماده طلایی رنگ- ونام ستاره‌ییست.اینجامعنی سوم مرادست - غفر: پوشش - مغفر: خود، کلاه آهنی ٥- مجره: کهکشان ٦- طبطاب : چوگان
۷- مزعفر : زعفرانی ، زردرنگ ۸-آشناور : شناور
۹-کروکر بفتح اول وکاف فارسی بروزن کبوتر، یکی ازنامهای خدایتعالاست ومعنی آن مرادبخش باشد (برهان) . کروکر همان کرکرست که واو در میان آن برای اتصال آمده .

بباران بهاری بوده فربه | ز گرمای حزیران گشته لاغر[1]
ازو زاده‌ست هرچ اندرجهانست | زهرچ اندر جهانست او جوانتر
شکوه آمد مرا و جای آن بود | که حالی او دخانی بود منکر[2]
مدیح شاه بر خواندم بجیحون | بر آمد بانگ ازو الاه اکبر
تواضع کرد بسیار و مرا گفت | ز من مشکوه و بی آزار بگذر[3]
که من شاگرد کف راد آنم | که تومدحش‌همی‌برخوانی‌ازبر
بفر شاه ازو بیرون گذشتم | یکی موی از تن من ناشده تر
وز آنجا تا بدین درگاه گفتی | گشادستند هر فردوس را در
همه بالا پر از دیبای رومی | همه پستی‌پر از کالای ششتر[4]
کجا سبزه است بر فرقش مقعد | کجا شاخست برشاخش‌مشجر[5]
یکی چون صورت مانی منقش | یکی چون نامه‌ی آزر مصور
تو گفتی‌هیکل‌زردشت گشته‌ست | ز بس لاله همه صحرا سراسر
گمان بردی که هرساعت‌بر آید | فروزان آتش از دریای اخضر
بدین حضرت بدانگونه رسیدم | که زی فرزند یعقوب پیمبر
همان کین منظر عالی بدیدم | رها کردم سوی جانان کبوتر
کبوتر سوی جانان کرد پرواز | بشارت نامه زیر پرش اندر

۱- حزیران - بر وزن وزیران ، نام ماه نهمست از سال رومیان و نام روز اول تابستان هم هست (برهان)

۲- مرحوم بهار بحدس «که حالی اربحالی بود منکر» پنداشته و آقای دبیرسیاقی نوشته‌است «درهرصورت معنی استوار نیست» آقای دکترصفا : «که حالی اوخیالی بود منکر» نقل‌کرده

۳- مشکوه: مترس ، از شکوهیدن - « بکسر اول بروزن نکوهیدن بمعنی ترسیدن و بیم بردن وواهمه‌کردن باشد . (برهان)

۴- ششتر مخفف شوشتر - « بروزن خوبتر ، نام شهریست درخوزستان » (برهان)   ۵- کجا : هرجا

بنامه در، نوشته گای دلارام | رسیدم دل بکام و کان بگوهر
بدرگاهی رسیدم کز بر او | نیارد در گذشتن خط محور
سرایی بد سعادت پیشکارش | زمانه چاکر و دولت کدیور[1]
بصدر اندرنشسته پادشاهی | ظفر یاری بکنیت بلمظفر
بتاجش بر نبشته عهد آدم | بتیغش در سرشته هول محشر
زن ار از هیبت او بار گیرد | چه خواهد زاد؟ ـ تمساح غضنفر
جهانرا خور کند روشن ولیکن | ز رای اوست دایم روشنی خور[2]
ز بار منت او گشت گویی | بدین کردار پشت چرخ، چنبر

۱ـ کدیور، بفتح اول و ثانی و بتحتانی مجهول رسیده و واو مفتوح برای قرشت زده، برزیگر وزراعت کننده راگویند ـ وباغبانرا نیزگفته‌اند ورئیس وریش سفید قریه و ده را هم میگویند ـ بمعنی کدخدای خانه و صاحب خانه وسراهم هست ـ وکنایه از دنیا وروزگار هم هست (برهان)

۲ـ روشنی خور(باضافه) روشنایی خورشید ـ درشعر بضرورت وزن بسکون ی خوانده شود

استاد شهید که از شاعران دوره‌ی نخستین شعر فارسی و از
گویندگان عهد رودکی بشمار میآید نامش درمتن کتاب ازقلم افتاد
و باشتباه قصد داشتیم ازو در کتاب غزلسرایان بحث کنیم اینك
ضمن پوزش ازخواننده چند شعر پراکنده و یك قصیده که ازو
در دست بود اینجا میآوریم .

شهید بلخی

نامش **شهید** کنیتش **ابلحسن** پدرش **حسین** زادگاهش **بلخ** بوده از سال تولدش اطلاعی دردست نیست سال مرگش پیش از ۳۲۹ (سال مرگ رودکی) اتفاق افتاده زیرا رودکی اورا رثا گفته است [۱] « و بقول شاهد صادق در سنه‌ی ۳۲۵ وفات یافته است [۲] » شهید گذشته ازتبحر در شاعری از متکلمان و عالمان زمان‌خود بوده وبا محمدپسرزکریای رازی مناظره‌هایی‌داشته [۳] بحسن خط نیز شهرت دارد [۴].

از شهید شعری چندان در دست نداریم که بتوانیم از روی آن بمیزان قدرت و سبك سخن او آشنایی یابیم ولی از روی سخن استادان معاصر اووسخنوران پس ازاو میتوان دانست که در شمار استادان بزرگ شعر وسخن بوده‌واز همگنان وهمقدران‌استاد رودکی بشمار میرفته‌است رودکی بزرگترین‌شاعرسده‌ی سوم وچهارم‌درمرگ او گریسته [۱] و شعری را باومنحصر دانسته است [۵].

۱- کاروان شهیدرفت ازپیش وآن مارفته‌گیرومی‌اندیش
از شمار دوچشم یکتن‌کم وز شمارخرد هزاران بیش
(رودکی)

۲- سخف- ص۳ ۳- نگاه‌کنید بتاریخ ادبیات‌درایران تالیف دکترصفا

۴- فرخی گوید:

خط نویسد که بنشاسند ازخط شهید شعرگوید‌که بنشاسند ازشعرجریر

۵- شاعرشهید و شهره فرالاوی وآن دیگران بجمله همه راوی

دقیقی ومنوچهری اورا باستادی شناخته اند[1] فرخی در مقام دعای ممدوح شاعرانی چون رودکی وشهید برای اوآرزومیکند[2] خاقانی استاد بزرگ سده‌ی ششم ازشهید باحترام نام میبرد ودر مقام مفاخره وترجیح خود بر گذشتگان بعظمت اواعتراف میکند[3] وازاشاره‌ی تذکره نویسان پیداست که بزبان عربی شعر میسروده[4] ازینها گذشته چند بیتی که ازو در دست داریم باستادی و چیره دستی خداوند خود و زیبایی و استواری آفریدگان از دست رفته‌ی دیگراو گواه توانند بود .



دانشا چون دریغم آیی از آنك	بی بهایی و لیك از تو بهاست
بی تو از خواسته مبادم گنج	همچنین زار وار بر تو رواست
با ادب را ادب سپاه بسست	بی ادب با هزارکس تنهاست

قطعه‌ی شیوای بالاکه شیفتگی وگرایش گوینده‌ی آنرا بدانش وادب نشان میدهد در نهایت فصاحت وروانی ساخته شده مصراع آخرآن

۱- استاد شهید زنده بایستی　　وآن شاعره تیره‌چشم روشن‌بین
تا شاه مرامدیح گفتندی　　بلفاظ خوش ومعانی رنگین(دقیقی)
آنگاه که شعرپارسی گویی　　استادشهید ومیربونصری (منوچهری)

۲- شاعرانت چو رودکی و شهد　　مطربانت چو سرکش و سرکب (فرخی)

۳ - گرچه بدست پیش ازین درعرب وعجم روان
شعر شهید ورودکی نظم لبید وبحتری
در صفت یگانگی‌آن صف چارگانه‌را　　بنده سه ضربه میزند در دوزبان شاعری
(خاقانی)

٤- عرفی سه بیت عربی ازو نقل کرده که اینست :

یامن رای حرجاعلیه رعایتی　　لما استبان‌له‌عظیم کفایتی
ایقنت انی کاذب فی‌مدحکم　　فلذاك‌لم‌یعجبك‌حسن‌روایتی
ویسلیانی انی‌لاالتقی　　الاالذي یشکوك مثل شکایتی
(تمس ص ۳۵٦)

۵- سخف

مثل مثل سائر روان وبی تکلف وجود گرفته است .

و این دوبیت اونیز در کمال قدرت و روانی ساخته شده و از دانش بسیار ومال اندك اوحکایت میکند :

دانش وخواسته‌ست نرگس و گل — که بیك جای نشکفند بهم

هر کرا دانشست خواسته نیست — وانکرا خواسته ست دانش کم[1]

***

وازین دوبیت او:

اگر غم را چو آتش دود بودی — جهان تاریك بودی جاودانه

درین گیتی سراسر گر بگردی — خردمندی نیابی شادمانه[1]

میتوان دانست که دل خردمندش در آتش غم میگداخته وشادمانی وخردمندی را ساز گار یکدیگر نمیدانسته است.

چند بیت دیگر ازو بیاددارم که مأخذ آنها بیادم نیست ودرنهایت لطیفی واستواری ساخته شده است. درصفت ابر و باغ ورعد وناله‌ی سحرگاهی خود گوید :

ابر همیگرید چون عاشقان — باغ همی خندد معشوق وار

رعد همینالد مانند من — چونکه بنالم بسحرگاه ، زار

واین رباعی که حسرت و حیرت حکیمانه‌یی از آن هویداست و تأثر وتهییج شدیدی در بردارد :

دوشم گذر افتاد بویرانه‌ی توس

دیدم جغدی نشسته جای طاووس

۱- سخفد تس

گفتم چه خبر داری ازین ویرانه

گفتا خبر اینست که افسوس افسوس[1]

واین دو بیت :

گر فراموش کرد خاجه مرا　　خویشتن را برقعه آرم یاد

کودك شیر خواره تا نگریست　　مادر او را بمهر شیر نداد

را که قسمتیست از نامه‌یی منظوم در حافظه‌دارم و بیادم نیست کجا خوانده‌ام که بیکی از معاصران خود بنام ابوعبدلاه جیهانی نوشته وبدو فرستاده است .

سوگند

مرا بجان توسوگند وصعب سوگندی

که هرگزاز تونگردم نه بشنوم پندی

دهند پندم و من هیچ پند نپذیرم

که پند سود ندارد بجای سوگندی

شنیده‌ام که بهشت آنکسی تواند یافت

که آرزو برساند بآرزومندی

---

۱ ـ این رباعی خیام از طرح رباعی شهید بسیار متاثرست

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلو　　بردرگه اوشهان نهادندی رو

دیدیم که برکنگره‌اش فاخته‌ای　　بنشسته همیگفت که: «کوکو، کوکو؟»

(ترانه های خیام ازصادق هدایت ص ۸٦)

واین رباعی نیز که بخیام نسبت داده شده بلفظ ومعنی اقتباس ازشعر شهیدست

مرغی دیدم نشسته بربارهٔ توس　　درپیش نهاده کلهٔ کیکاوس

باکله همیگفت که افسوس افسوس　　کوبانك جرسها وکجا نالهٔ کوس؟

هزار کبک ندارد دل یکی شاهین

هزار بنده ندارد دل خداوندی[1]

ترا اگر ملک چینیان بدیدی روی

نماز بردی و دینار بر پراگندی

ترا اگر ملک هندیان بدیدی موی

سجود کردی و بتخانهاش بر کندی

بمنجنیق عذاب اندرم چو ابراهیم

بآتش حسراتم فگند خواهندی

ترا سلامت باد ای گل بهار و بهشت

که سوی قبله‌ی رویت نماز خواندی[2]

۱- ازاین بیت پیداست که مدح ممدوحی درین قصیده منظور نظر شاعر بوده نگاه کنید بمقدمه‌ی کتاب

۲-درین قصیده که ازقدیمترین واستوارترین شعرهای فارسیست حرف «ی» درپنج بیت وحدت وباقی ازجنس دیگرست وپیداست که در نظرشاعرآن هم قافیه آوردن یا های مختلف عیب بشمار نمیرفته وقافیه را متقدمان دردرجه‌ی اول برای خوشآهنگی و زیبایی و بستگی شعرمیآورده‌اند وماننده‌متوسطان گرفتار قید وبندهای مزاحم بیان نبوده‌اند - درشعردقیقی چنانکه گذشت بیش ازپنج بار«ان» جمع قافیه آمده ومن این بی‌قیدی موافق طبیعت را دریك قطعه‌ی دیگر شعرفارسی ازمتقدمان دیده‌ام که بیادم نیست کدامست وشاید هم درپاسداران سخن آورده باشم